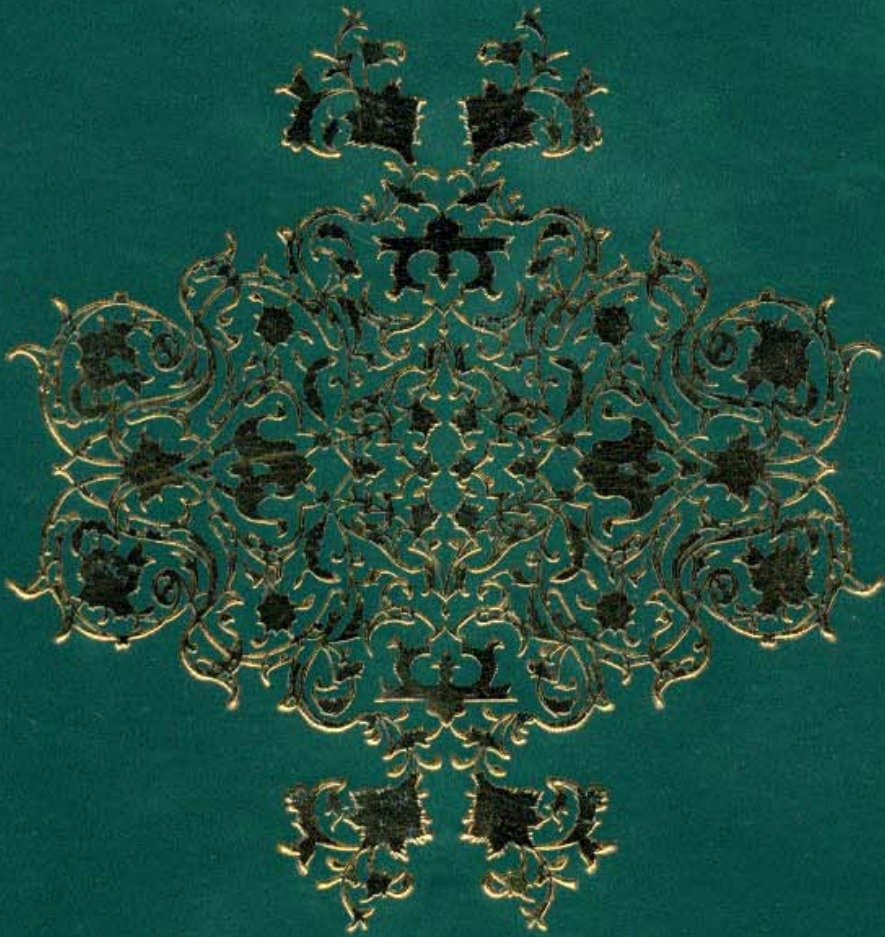
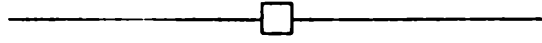


قصص النساء



تألیف : ایو اسحق نیشاپوری
بہ اہتمام : حبیب یغمائی

قصص الانبياء





ابواسحق ابرهیم بن منصور ابن خلف النیسابوری

قصص الانبیاء

(داستان‌های پیغامبران)

به اهتمام

حبیب یغمایی



تهران ۱۳۸۲

نیسابوری، ابرهیم بن منصور. قرن ۵ ق.
قصص الانبیاء (داستان‌های پیغامبران) / تألیف ابواسحق ابرهیم بن منصور ابن خلف النیسابوری؛
با اهتمام حبیب یغمایی. - تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۲.
ISBN 964-445-395-6
[۲۰]، ۲۹۰ ص.؛ نمونه.
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ قبلی: زرین: نگارستان کتاب، ۱۳۸۱.
کتابنامه به صورت زیرنویس.
چاپ سوم: بهار ۱۳۸۲.
۱. قرآن - - قصه‌ها. ۲. پیامبران - - سرگذشتنامه. الف. یغمایی، حبیب، ۱۲۸۰ - ۱۳۶۳، مصحح. ب.
عنوان. ج. عنوان: داستانهای پیغامبران.
۶ ق ۹ ن / BP ۸۸
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران
۲۹۷/۱۵۶
م ۸۲ - ۱۹۷۴

قصص الانبیاء (داستان‌های پیغامبران)

نویسنده : ابواسحق ابرهیم بن منصور ابن خلف النیسابوری
به اهتمام حبیب یغمایی
چاپ نخست : ۱۳۴۰
چاپ سوم : بهار ۱۳۸۲؛ شمارگان : ۲۰۰۰ نسخه
حروفچینی و آماده‌سازی : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
لیتوگرافی : آریانگاه؛ چاپ : شیرین؛ صحافی : مهرآئین
حق چاپ محفوظ است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

- اداره مرکزی : خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، پلاک ۴، کد پستی ۱۵۱۷۸؛ صندوق پستی ۳۶۶-۱۵۱۷۵؛ تلفن : ۷۱-۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲
- مرکز پخش: شرکت بازرگانی کتاب گستر، خیابان افریقا، بین بلوار ناهید و گلشهر، کوچه گلغام، پلاک ۱؛ کد پستی ۱۹۱۵۶؛ تلفن: ۲۰۱۹۷۹۵؛ تلفکس: ۲۰۵۰۳۲۶
- فروشگاه یک: خیابان انقلاب - روبروی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۴۰۰۷۸۶
- فروشگاه دو: خیابان انقلاب - نبش خیابان ۱۶ آذر؛ تلفن: ۶۴۹۸۴۶۷

فہرست

صفحہ	مقدمہ
یازدہ	خطبہ کتاب
۱	قصہ اول - آفرینش آسمان
۳	قصہ دوم - آفرینش ابلیس و آنچه اورا رفت با آدم علیہ السلام و فرمان دست باز داشتن ایشان
۵	قصہ سوم - آفرینش آدم علیہ السلام
۸	قصہ چہارم - آفریدن حوا علیہا السلام
۱۲	قصہ پنجم - آمدن ابلیس پیش آدم علیہ السلام
۱۳	قصہ ششم - اندر آوردن آدم بیہشت
۱۶	قصہ ہفتم - بیرون آمدن آدم از بہشت
۲۰	قصہ ہشتم - کشتن قابیل ہابیل را
۲۶	قصہ نہم - شیت النبی علیہ السلام
۲۹	قصہ دہم - ادريس علیہ السلام
۳۰	قصہ یازدہم - نوح علیہ السلام
۳۳	قصہ دوازدهم - ہود علیہ السلام
۴۰	قصہ سیزدہم - صالح علیہ السلام
۴۲	قصہ چہاردهم - ابراهيم علیہ السلام
۴۳	قصہ پانزدہم - بشہر آمدن ابراهيم علیہ السلام
۴۶	قصہ شانزدہم - بخشم رفتن ابراهيم از پدر خود
۴۸	قصہ ہفدہم - شکستن بتان
۴۹	قصہ ہژدہم - انداختن ابراهيم علیہ السلام بآتش
۵۱	قصہ نوزدہم - ابراهيم با عمش ہازر
۵۳	قصہ بیستہم - دعوت کردن ابراهيم نمرود را
۵۵	

صفحه

۵۸	قصه بیست و یکم - هلاك شدن نمرود عليه اللعنة
۶۰	قصه بیست و دوم - رفتن ابراهيم بسوی شام و آنچه او را افتاد در راه
۶۲	قصه بیست و سوم - مولود اسماعیل علیه السلام
۶۳	قصه بیست و چهارم - ذبح اسماعیل علیه السلام
۶۷	قصه بیست و پنجم - بردن اسماعیل علیه السلام را نزد کعبه و چاه زمزم
۷۰	قصه بیست و ششم - بنا کردن کعبه
۷۲	قصه بیست و هفتم - مولود اسحق علیه السلام
۷۳	قصه بیست و هشتم - خواستن ابراهيم زنده کردن مرغان
۷۶	قصه بیست و نهم - وفات ابراهيم علیه السلام و ساره
۷۷	قصه سی ام - لوط پیغامبر علیه السلام
۸۱	قصه سی و یکم - یعقوب علیه السلام
۸۲	قصه سی و دوم - احوال بنی اسرائیل و چگونگی حال ایشان
۸۴	قصه سی و سوم - یوسف علیه السلام
۱۴۵	قصه سی و چهارم - رسیدن زلیخا به یوسف
۱۴۹	قصه سی و پنجم - در معنی آیه فی قصصهم عبرة لاولی الالباب
۱۵۱	قصه سی و ششم - موسی علیه السلام
۱۵۳	قصه سی و هفتم - آیه با فرعون
۱۵۵	قصه سی و هشتم - رفتن موسی از مصر
۱۵۸	قصه سی و نهم - باز گشتن موسی علیه السلام بسوی مصر
۱۶۸	قصه چهل و یکم - روی نهادن موسی علیه السلام به مصر
۱۷۰	قصه چهل و دوم - مناظره کردن موسی علیه السلام با فرعون
۱۷۱	قصه چهل و سوم - مناظره کردن موسی علیه السلام با جادوان
۱۸۰	قصه چهل و چهارم - دعا کردن موسی و اجابت آمدن و عذاب فرستادن و
۱۸۸	معنی آیات مفصلات
۱۹۳	قصه چهل و پنجم - هجرت کردن موسی علیه السلام و گریختن و از آب گذشتن
۱۹۶	قصه چهل و ششم - غرق شدن فرعون
۱۹۹	قصه چهل و هفتم - رفتن بنی اسرائیل به شام

صفحه	
۲۰۳	قصهٔ چهل و هشتم - مناجات موسی علیه السلام و ماندن بنی اسرائیل در تپه چهل سال
۲۰۷	قصهٔ چهل و نهم - رفتن موسی علیه السلام بطور سینا با قوم
۲۱۳	قصهٔ پنجاهم - سامری و آنچه کرد
۲۲۱	قصهٔ پنجاه و یکم - ذبح بقره
۲۲۵	قصهٔ پنجاه و دوم - قارون باموسی علیه السلام
۲۲۹	قصهٔ پنجاه و سوم - دیدار خواستن موسی علیه السلام
۲۳۹	قصهٔ پنجاه و چهارم - موسی و خضر علیه السلام
۲۴۰	قصهٔ پنجاه و پنجم - یوشع بن نون علیه السلام
۲۴۲	قصهٔ پنجاه و ششم - شعیب علیه السلام
۲۴۶	قصهٔ پنجاه و هفتم - یونس علیه السلام
۲۵۴	قصهٔ پنجاه و هشتم - ایوب علیه السلام
۲۶۴	قصهٔ پنجاه و نهم - داود علیه السلام
۲۸۱	قصهٔ شصتم - سلیمان علیه السلام
۲۸۷	قصهٔ شصت و یکم - سلیمان علیه السلام بامورچه
۲۹۱	قصهٔ شصت و دوم - هدهد
۲۹۶	قصهٔ شصت و سوم - هدهد و بلقیس
۳۰۴	قصهٔ شصت و چهارم - ذهاب ملك سلیمان علیه السلام
۳۰۹	قصهٔ شصت و پنجم - وفات سلیمان علیه السلام
۳۱۰	قصهٔ شصت و ششم - زکریا علیه السلام
۳۱۳	قصهٔ شصت و هفتم - یحیی علیه السلام
۳۲۰	قصهٔ شصت و هشتم - کشتن یحیی علیه السلام
۳۲۱	قصهٔ شصت و نهم - ذوالقرنین علیه السلام
۳۳۳	قصهٔ هفتادم - لقمان حکیم علیه السلام
۳۳۸	قصهٔ هفتاد و یکم - خضر و الیاس علیه السلام
۳۴۲	قصهٔ هفتاد و دوم - یسع علیه السلام
۳۴۳	قصهٔ هفتاد و سوم - اشمویل بن یار علیه السلام
۳۴۳	قصهٔ هفتاد و چهارم - اصحاب الکهف
۳۵۰	قصهٔ هفتاد و پنجم - عزیز علیه السلام

صفحه

۳۵۳	قصه هفتاد و ششم - بنای بیت المقدس
۳۵۴	قصه هفتاد و هفتم - بئر معطله
۳۵۸	قصه هفتاد و هشتم - سبا
۳۶۰	قصه هفتاد و نهم - بخت نصر
۳۶۱	قصه هشتادم - نبع
۳۶۴	قصه هشتاد و یکم - بار گرفتن مریم به عیسی علیه السلام
۳۶۹	قصه هشتاد و دوم - هجرت مریم علیها السلام
۳۷۳	قصه هشتاد و سوم - دعوت کردن عیسی علیه السلام
۳۷۵	قصه هشتاد و چهارم - حواریان
۳۸۰	قصه هشتاد و پنجم - مائده خواستن عیسی علیه السلام
۳۸۲	قصه هشتاد و ششم - رفع عیسی علیه السلام بآسمان
۳۸۹	قصه هشتاد و هفتم - الاثنین
۳۹۰	قصه هشتاد و هشتم - اصحاب الاخدود
۳۹۳	قصه هشتاد و نهم - عبادة الاصنام
۳۹۴	قصه نودم - آغاز آتش پرستیدن
۳۹۵	قصه نود و یکم - اصل جهودی
۳۹۶	قصه نود و دوم - اصل ترسائی
۳۹۸	قصه نود و سوم - اهل سروان
۴۰۰	قصه نود و چهارم - اصحاب الفیل
۴۰۳	قصه نود و پنجم - مصطفی صلوات الله علیه
۴۲۳	قصه نود و ششم - بدر الکبری
۴۲۶	قصه نود و هفتم - حرب احد
۴۳۱	قصه نود و هشتم - حرب خندق
۴۳۲	قصه نود و نهم - بنی قریظه
۴۳۵	قصه صدم - بدر الصغری
۴۳۶	قصه صد [و] یکم - عام حدیبیه
۴۳۹	قصه صد و دوم - فتح خیبر
۴۴۰	قصه صد و سیم - بنی نظیر [بنی نضیر]

نه	فهرست
صفحه	
۴۴۲	قصه صد [و] چهارم - فتح مکه
۴۴۴	قصه صد و پنجم - اهل روم و اهل فارس
۴۴۷	قصه صد و ششم - هرازی [هوازن]
۴۴۸	قصه صد و هفتم - غزوتبوك
۴۵۱	قصه صد و هشتم - عایشه و صفوان
۴۵۳	قصه صد و نهم - حج الوداع
۴۵۵	قصه صد و دهم - خلافت ابوبکر رضی الله عنه
۴۵۷	قصه صد و یازدهم - خلافت عمر رضی الله عنه
۴۵۹	قصه صد و دوازدهم - خلافت عثمان رضی الله عنه
۴۶۲	قصه صد و سیزدهم - خلافت علی بن ابی طالب رضی الله عنه
۴۶۴	قصه صد و چهاردهم - عباس رضی الله عنه
۴۶۵	قصه صد و پانزدهم
۴۶۶	قصه صد و شانزدهم
۴۶۸	قصه جرجیس پیغامبر
۴۷۹	فهرست ها

مقدمه

حاج خلیفه مصنف کتاب نفیس « کشف الظنون » در باب کتابهایی که در تاریخ پیغامبران تألیف شده مینویسد:

قصص الانبیاء للكسائی وهو الامام علی بن حمزة النحوی القاری ولسهل بن عبدالله التستری مختصر اوله الحمد لله الاول فلا شئ قبله الخ ، ولوهب بن منبه وهو اول من صنف فيها ، وللأمیر المختار عز الملك محمد بن عبد الملك المسبّحی الحرّانی المتوفی فی سنة ۴۲۰ عشرين واربعمائه و فارسی لمحمد بن حسن الدادورمی (الدیرومی) اقتفی فیہ اثر الثعلبی و لابرهم بن خلف النیسابوری فارسی .^۱
استوری Storey در فهرست جامع و نفیس خود - بنقل از فهرست های

دیگر - در باب کتابهایی که در تاریخ پیغامبران بفارسی تألیف و یا ترجمه شده و در کتابخانه های معتبر جهان وجود دارد شرحی مبسوط نوشته و مؤلف و کاتب و مشخصات هر نسخه را علی حده یاد کرده ، و درین مبحث درباره قصص الانبیاء ابن خلف (یعنی کتاب حاضر) می نویسد : اسحق بن ابراهیم بن منصور بن خلف النیسابوری که پیش از او آخر قرن پنجم می زیسته کتابی بنام قصص الانبیاء تألیف کرده در احوال پیغامبران و خلفای راشدین ، العباس ، یزید و الحجاج

سپس استوری نسخه هایی را که ازین تألیف نیز در کتابخانه های پاریس ، لندن ، لینن گراد ، ترکیه ، هندوستان و آلمان وجود دارد - بنقل از فهرست ها - بر شمرده و مشخصات هر یک را - که از آن جمله بعضی دارای تذهیب

۱ - جلد دوم ، چاپ استانبول ۱۹۴۳ مسیحی ، ستون ۱۳۲۴ .

و تصاویر عالی است - توضیح داده است.^۱
 نسخه حاضر که بطبع رسیده نسخه‌ای است که اصل آن بشماره ۳۶۲
 (مطابق فهرست بلوشه) در کتابخانه پاریس موجود است و عکس آن بوسیله وزارت
 فرهنگ تهیه شده و همان نسخه‌ایست که مشخصات آن - بنقل قول استوری
 توضیح شد، یعنی تألیف آن منسوب است به ابواسحاق ابرهیم بن منصور بن
 خلف النیسابوری در قرن پنجم هجری، و کتابت آن مورخ است بسال ۶۶۹
 هجری و چنانکه مشهود می‌افتد هم از نظر تألیف و هم از نظر کتابت یکی از آثار
 قدیم و مهم زبان و ادب فارسی شناخته می‌شود.

* * *

بطور معترضه از توضیح سه نکته باجمال ناگزیر است:
 اولاً - در بعضی فهرست‌ها نام مؤلف را « اسحق بن ابرهیم بن منصور بن
 خلف النیسابوری » نقل کرده‌اند، در صورتی که در دو نسخه‌ای که عکس آن دو
 در اختیار است، و همچنین در فهرست تاور: « ابواسحق ابرهیم بن منصور بن
 خلف النیسابوری » ضبط شده، یعنی ابواسحق کنیه مؤلف است و نام او ابرهیم
 است نه اسحق، چنانکه در کشف الظنون هم تصریح شده: و لا ابرهیم بن خلف
 النیسابوری

ثانیاً - در فهرست‌ها و نسخه متن ابواسحق (یا، اسحق) ابرهیم بن منصور
 بن خلف النیسابوری ضبط است اما در نسخه باب‌الجدید و کشف الظنون، ابرهیم بن
 خلف است بی نام « منصور ».

پس نام مؤلف یکی ازین سه وجه باید باشد:

۱- برای اطلاع کامل رجوع کنید به جزء اول از جلد اول کتاب استوری، (از صفحه ۱۵۶
 تا صفحه ۱۷۲)، و فهرست ریو، و فهرست بلوشه، و فهرست تاور، و غیره.

ابو اسحق ابرهیم بن منصور بن خلف النیسابوری .
اسحق بن ابرهیم بن منصور بن خلف النیسابوری .
ابرهیم بن خلف النیسابوری .

ثالثاً - با اهتمام و استقصائی که بکار رفت از مؤلف این کتاب و عصر او اطلاعی قطعی تحصیل نشد و این که زمان مؤلف را در قرن پنجم دانسته اند از روی قیاس و قرینه است، زیرا میان مؤلف و محمد بن سایب الکلبی^۱ که در سال ۱۴۶ وفات یافته هفت محدث واسطه است^۲ و بنا بر این مؤلف نمی تواند مؤخرتر از قرن پنجم باشد.^۳

باری، غیر از نسخه کتابخانه پاریس که بوسیله وزارت فرهنگ عکس برداری شده و آنرا متن قرار داده ایم، نسخه عکسی کتابخانه نافذ پاشا از کتب موقوفه باب الجدید را که بوسیله علامه استاد مجتبی مینوی برای دانشگاه عکس برداری شده نیز در اختیار داشت.^۴

۱- در متن : محمد بن الصابر الکلبی و ظاهراً اشتباه کتابتی است . ۲- رجوع شود بصفحه سوم . ۳- « این تاریخ غالباً تفسیر قصصی است که در قرآن گفته شده، و بر پایه روایاتی است که باین عباس بوسیله محمد بن سایب الکلبی استناد داده شده . در آغاز کتاب سلسله اسنادی است که هفت محدث میان مؤلف و محمد بن سایب الکلبی گنجانده شده و چون محمد بن سایب در ۱۴۶ وفات یافته مؤلف نمی تواند متأخرتر از آخر قرن پنجم هجری باشد ... قسمت آخر کتاب درباره محمد [ص] و خلفای راشدین است تا مرگ معاویه و باداستان کوتاهی از حجاج بن یوسف خانمه می یابد. » (فهرست ریو صفحه ۱۴۳). ۴- فلیکس تاور Flix Tauer مستشرق معروف چکوسلواکی در وصف این نسخه می نویسد :

« قدیم ترین کتاب فارسی ازین نوع تألیف ابو اسحق ابرهیم بن منصور بن خلف النیشاپوری است. پنج نسخه این کتاب در کتابخانه های استانبول با انشاهای مختلف دیده میشود . نسخه کتابخانه نافذ پاشا ، شماره ۱۱۸۴ با جلد پارچه ای ۱۹۲ ورق (۱۹ X ۲۰ سانتیمتر) ... آغاز کتاب : الحمد لله الحمید المبدء المعید ... آخر کتاب این بیت است .

الله یری کریم ما حد حامد لوشاء لیغفر الحجاج ما صنعا

تاریخ کتابت ۷۶۴ هجری است Archive Orientalnié, Tome 3, p. 324

این دو نسخه ظاهراً از روی يك نسخه اصلی کتابت شده چه اختلاف این دو بقدری کم و ناچیز است که باتسامحی اندک میتوان هر دو را یکی دانست . علامت اختصاری نسخه باب الجديد «با»ست و غالباً بی هیچ علامت است زیرا چون در آغاز کار غیر از این نسخه نسخه دیگر در دسترس نبود انتخاب علامت لازم نمی نمود .

* * *

در هنگام چاپ این کتاب سه نسخه دیگر - ظاهراً از مؤلفین دیگر - در موضوع داستان های پیامبران بدست افتاد که از آنها نیز استفاده شد : یکی نسخه ایست متعلق با آقای دکتر مهدی بیانی استاد دانشگاه که شاعر ارجمند فکری سلجوقی هراتی بآن جناب بهدیت داده است . نسخه دیگر بیانی که بخط نسخ شکسته است هم از عبارت وهم از رسم خط ، قدیم تر و اصیل تر از نسخه متن می نماید و با اینکه اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است و نام مؤلف و تاریخ کتابت معلوم نیست ارزش دارد که جدا گانه بچاپ رسد ، و امید است این خدمت ادبی را خود آقای دکتر بیانی تعهد فرماید . در بعضی از موارد از این کتاب استفاده شده و در ذیل صفحات بعلامت اختصاری «بیا» نموده شده است .

دیگر نسخه ای است از آقای حسن نراقی که خود از ارباب ادب و اطلاع است . این نسخه بخط نستعلیق و ظاهر آدر قرن دهم نوشته شده و قدمتی چندان ندارد ولی جای مورد استفاده واقع گشت (از صفحه ۲۰۹ ببعده) ، بعلامت اختصاری «ن» . در صفحات اول نسخه نراقی داستان مزدك و انوشروان نوشته شده که هر چند ناقص است بسیار جالب است .

دیگر نسخه آقای جعفر سلطان القرائی دانشمند معروف تبریزی است . این

نسخه بخط نسخ بسیار پخته و خط کشی مذهب است، و جلد آن نیز در ارجمندی کم نظیر است. این کتاب تألیفی دیگر و بانثائی دیگر است.

* * *

«بنگاه ترجمه و نشر کتاب» در انتخاب انتشارات خود دقت و توجهی خاص مبذول می‌دارد، و کتابهایی که تا کنون از طرف این مؤسسه مفید انتشار یافته بر حقیقت این دعوی گواهی روشن است. منظور اصلی از چاپ متون فارسی دست یافتن بذخایر ادب و فرهنگ فارسی است که نیاکان دانشمندان بجای گذاشته‌اند. انتخاب و انتشار چنین آثاری مخصوصاً در پیشگاه صاحب نظران و محققان و دانش پژوهان از خدمات ارزنده‌ای است که نگاهبانان و ترویج کنندگان ادبیات فارسی تعهد میکنند، و گذشته ازین منظور مقدس مطالعه این کتاب که مشتمل است بر داستانهای از پیغامبران و برگزیدگان، و مأخذ و منبع آن در بسیاری از حکایات قرآن مجید است، بر معلومات عمومی خوانندگان می‌افزاید و خاطر را بدین داستانها که غالباً شیرین و دلپذیر است مشغول می‌دارد و در تهذیب اخلاق تأثیری شایسته می‌بخشد و بعبارت دیگر هم فال است و هم تماشا.

☆ * ☆

و اما در تصحیح کتاب به پیروی از مصححین محقق اهتمامی دقیق بکار رفت که متن کتاب بی هیچ تحریف و تصرف بچاپ رسد و اگر مشاهده می‌شود که بعضی از داستانها و اسامی خاص بر خلاف متون تاریخی معتبر ضبط شده و اشتباهی مسلم شمرده میشود بعلت تقید و تعهدی است که در حفظ متن اصلی رعایت شده است.

داستان جر جیس در نسخه متن و نسخه باب الجدید در پایان کتاب آمده و شاید مناسب بود که محل آن تغییر یابد اما رعایت امانت را همچنان که بود در آخر کتاب بجای ماند.

در متن کتاب، نخست مقدمه است و بعد فهرست مطالب، و سپس قصه ها آغاز میشود، برای این که عنوان قصه ها با صفحات این کتاب تطبیق کند فهرست مطالب را قبل از مقدمه قرار داد.



در مدتی که به تصحیح این کتاب اشتغال داشت از یاری و راهنمایی بسیاری از اساتید و دوستان دانشمند برخوردار یافتم از آن بزرگواران و بزرگوارانی که نسخه های خود را با اختیار من بنده گذاشتند سپاسدارم و ممنون. خداوند تعالی بهمگان توفیق خدمت عنایت فرماید.

حبیب یغمائی

شهر یورماه ۱۳۴۰

قصص الانبياء

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَبِه نَسْتَعِينُ

الحمد لله الحميد المجيد . المبدی المعید . فعال لما يريد . ربّ الخلائق
اجمعین . وصلى الله على محمد خاتم النبیین ، وعلى آله الطيبين .
قال الشيخ رحمة الله عليه . از پس ثنای خدای تعالی و صلوات رسول
صلی الله علیه وسلم ، یاد کنیم از قصص قرآن [و آنچه در آن پیوسته است
از پندها و حکمتهای لطیف و نکت و اشارات آن و یاد کردن اعتبار بدان ،
زیرا که یافتیم این قصص را معظم قرآن]^۱ و بیشتر ذکر آن که خدای تعالی
گفت و بدان مر خلق را رغبت نمود و بیم کرد و بدان جهان دلالت کرد و
کردار های قوم پیشین باین امت بگفت ، و آنچه بدیشان رسید از عذابهای
گوناگون ، تا مؤمنان حذر کنند از آن ، و شکر کنند در آنچه خدای تعالی
مریشان را داده است از دین پاک و اسلام درست ، و بدانند افعال نیکوی
پیامبران دیگر و امتهای ایشان تا بدان رغبت کنند . و اصل مذکری و پند
دادن اینست ، و خلق را بخدای تعالی خواندن اولیتر . و ما جمع کردیم

۱- عبارت میان دو قلاب در حاشیه نوشته شده است .

این قصص‌ها را که بقرآن درست، صد و شانزده قصه است و از باری تعالی توفیق خواهیم بتمام کردن . انه یسمع ویجیب وعلیه التکلان .^۱

۱- در نسخی که از این کتاب بدست است نخست مقدمه است و از آن پس فهرست مطالب ، وبعد از فهرست مطالب، قصه‌ها آغاز می‌شود.
چون از نسخه متن يك ورق که مشتمل بر مقدمه و فهرست مطالب بوده، استفاده است، این مقدمه از نسخه موقوفه باب الجدید (که در مقابل از آن استفاده شده) نقل شد . فهرست مطالب هم علی‌حده بچاپ رسیده است، پس متن اصلی از قصه اول شروع شده است .
و نیز ، چون مقدمه نسخه قویه بعبارتی دیگرست مناسب دانست که برای مزید فایده آن را هم عیناً نقل کند. این است :

بسم الله الرحمن الرحيم . الحمد لله الحمید المجد . المبدی الممد ، رب الخلائق اجمعین . وصلى الله على محمد خاتم النبیین وعلى اله الطیبین الطاهرین . پس از تنای خداوند تبارک و تعالی صلوات رسول علیه السلام یاد کنیم از قصص قرآن و آنچه بدو پیوسته است از پندها و حکمتها و لطائف و نکته و اشارت و یاد کردن اعتبار بدان ، زیرا که باقتیسم این قصص را معظم قرآن، و یاد کردن فعل پیشینیان که خدای عزوجل اندر قرآن یاد کرده است، و بقرآن خلق را عبرت نموده است ، و بیم کرده است ، و بدان جهان دلالت کرد ، و کردار قومهای پیشین بگفت ، و آنچه بدیشان رسید از عذابهای گوناگون ، تا همه مؤمنان حذر کنند از آن ، و شکر کنند بدانچه خدایتعالی داده باشد ایشانرا از دین پاک ، و بمثل آن کار کنند و بدانند کردارهای نیکو پیغمبران و کرامتهای ایشان و بدان رغبت کنند و بمثل آن کار کنند، و هیچ کس از علما و بزرگان از این قصص اعراض نکرده اند مگر گروهی از مردمان که عاجز بوده اند از دریافتن آن . و اندر جمله مایه یند دادن است و مذکری کردن است و خلق را بخدای خواندن است، اولی تر آن بود که ما جمع کردیم این قصه را چنانکه بقرآن و تفسیرها . و آغاز کنیم از قصه آفرینش آسمان و زمین بیاری ایزد جلت قدره .

در متن نسخه، یعنی در نسخه قویه، بعد از این مقدمه قصه اول کتابت شده است بی اینکه نامی از فهرست مطالب باشد .

قصه اول

آفرینش آسمان ۱

می گوید ابواسحق ابرهیم بن منصور بن خلف النیسابوری^۲ که حدیث کرد مارا ابواحمد الحسین بن احمد القصار المفسر النیسابوری بنیسابور ، گفت حدیث کرد مرا میمون بن مهران الهروی ، گفت خبر کرد مارا المأمون بن احمد السّلمی ، گفت خبر کرد مرا صالح بن عبدالرحمن ، گفت خبر کرد مرا محمد بن مروان الکوفی از محمد بن الصّابر الکلّبی ، از ابی صالح بن عبّاس رضی الله عنه که وی گفت اندر تفسیر این آیه که خدای تعالی گفت : خلق السموات والارض فی ستة ایام^۳ . چون حق تعالی خواست که زمین و آسمان را بیافریند گوهری آفرید هفتاد هزار سال آن گوهر همی بود تا که خدای تعالی بنظر هیبت درو بنگریست ، آن گوهر آبی گشت تا هفتاد هزار سال همی جنبید از هیبت ملک تعالی ، و نیز هرگز قرار نگرفت و نکیرد تا قیامت . و از پس هفتاد هزار سال آتش فرستاد بر سر آن آب تا آب بجوشید و کف بر آورد ، زمین را از آن کف بیافرید و آسمان را از بخار آن آب بیافرید . فذلک قوله تعالی : ثم استوی الی السماء وهی دخان^۴ .

آنگاه جبریل را بفرستاد تا زمین را بر سر آن آب بکشید . جبریل

۳- الاعراف ۵۳

۲- ابرهیم بن خلف

۱- در آفرینش آسمان و زمین

۴- السجدة ۱۱

بیامد و دو پای او آنجا بود که اکنون مکه است و از بهر آن مکه را فضلست [۱۵] و کعبه را آنجا بفرمود نهادن . پس زمین را بکشید از شرق تا غرب ، و زمین همی جنبید . حق سبحانه و تعالی جبریل را امر کرد که زمین را نگاه دارد تا جنبید . جبریل بنگاه داشتن زمین آمد ، هر گاه که پای بمشرق نهادی مغرب از جای برخاستی و چون پای بمغرب نهادی مشرق از جای برخاستی . جبریل گفت یارب عاجز شدم ، نگاه دارنده همه عالم و چیزها توی ، من جهد کردم لیکن طاقت نداشتم .

آنگاه خدای سبحانه و تعالی کوهها را بیافرید بقدرت خویش تا زمین را بکن فیکون فرو گرفت چنانکه گفت : *والجبال او تادا* ۱ . گفت کوهها را میخ زمین گردانیدم . آنگاه پس هفتاد سال خدای تعالی زمین را مطبق کرد ، میان هر زمین تا دیگر زمین چندانکه از زمین تا آسمان ، چنانکه گفت : *الذی خلق سبع سموات طباقا* ۲ . *و من الارض مثلین* ۳ . گفت آن خدای که بیافرید آسمانها را مطبق و از زمین همچنان .

آنگاه آن آب را فرار داد ، پس ماهی را بیافرید بر سر آب . پس هفتاد سال خاک را آفرید بر پشت ماهی ، بالای آن خاک چهل ارش ، و آن خاک ثریست . آنگاه از پس هفتاد سال گاوی عظیم بیافرید بر پشت این ماهی ، پایهای وی زیر خاک اندر قرار گرفت و این زمینها بر سر وی بفرمود نهادن ، و مرین گاورا روزی همی رساند و میدارد آرامیده تهر گز جنبند تا آنگاه که زلزله قیامت برخیزد ، و بر هر زمین خلقان آفرید چنانکه او خواست و او دانست . و این زمین را *یاک* تر و خوش بوی تر آفرید از دیگر زمینها .

آنگاه هر آسمان را هزار سال بداشت همچنان تا گوهر گشت .

آنکاه آفتاب و ماهتاب و ستارگان را بیافرید . قوله عزوجل: ان ربکم اللہ الذی خلق السموات و الارض [۲۸] فی ستة ایام^۱ الایة. قال بعض المفسرین: ستة ایام من ایام الاخرة وهی ستة آلاف. آنکاه فریشتگان را بر آسمانها قرار داد و هر کسی^۲ بخدمتی مشغول شدند و تسبیح همی کنند تا روز قیامت .

و در زمین خلق آفرید که اورا جان گویند. قوله تعالی: والجان خلقناه من قبل من نار السموم^۳. کلبی گوید زمین مرایشان را داد هفتاد هزار سال . و مفسران دیگر از عبدالله بن عباس روایت کرده اند که هزده هزار سال ایشان داشتند مر زمین را . و گفته است که آنکاه مدت ایشان بسر آمد عاصی شدند؛ آنکاه خدای تعالی ایشانرا برداشت و زمین مر گروهی دیگر اداد و ایشانرا جن بن الجان گفتند و هزده هزار سال ایشان داشتند . ایشان نیز عاصی شدند و مدت ایشان بسر آمد . ابلیس علیه اللعنة از جمله فریشتگان بود و با آسمانها با ایشان بود، با آسمانها چون عبادت کرد زمین را از خدای تعالی بخواست که با فریشتگان بزمین روم و عبادت کنم. ملک تعالی چون جن بن الجان را برداشت و زمین اورا داد با هفتصد هزار فریشته، هشت هزار سال ایشان داشتند. ابلیس و فریشتگان دل بر زمین نهادند، ملک سبحانه و تعالی گفت: انی جاعل فی الارض خلیفة^۴ . و هر کس که دل بچیزی بندد برون خدای ، اورا عزل آید .

قصه دوم

آفرینش ابلیس و آنچه او را رفت با آدم علیه السلام و فرمان

وست باز داشتن ایقان

اما ابلیس را خدای تعالی از آتش آفریده بود. تا بنده تر از فریشتگان او بود.

ونه از جان بود. و نیز گویند از جان بود. چنانکه گفت: کان من الجن^۱. و بعضی گفته اند از فریشتگان بود، چنانکه گفت قوله تعالی: وازقلنا للملائكة اسجدوا لآدم [٢:٣٥] فسجدوا الا ابليس ابي^۲. اورا استثنا کرد از جمله فریشتگان، اگر از ایشان نبود این امر درست نیامدی بروی و لازم نشدی. چون گفت ما فریشتگان را فرمودیم که آدم را سجده کنند دلیل است که او از فریشتگان بود. و بعضی گفتند که فریشته نبود زیرا که خدای تعالی او را از آتش آفرید و فریشتگان را از نور صافی، چنانکه از وحکایت کرده است: خلقتنی من نار و خلقته من طین^۳. و این نیز حجت نبود زیرا که خدای تعالی فریشتگان هستند که از آتش آفریده است. اگر از جمله فریشتگان بود یا نبود، باری، از خلق آسمان بود و با فریشتگان عبادت همی کردی، چنانکه آمده است که در هفت آسمان جای نمانده بود که طاعت نکرده بود، و سه هزار سال شاگردی رضوان کرده بود خازن بهشت^۴.

قتاده و مقاتل گویند در تفسیر این آیت که حق تعالی گفته است: کان من الجن^۵. ای من خزنة الجنة و اصله من الجنان.

و در جمله قصه او چنان بود که هفتصد هزار فریشته در خیل او بودند و وی سالار و مهتر ایشان بود، با آسمان هفتم عبادت همی کرد هشت هزار سال، از سابق^۶ علم در وی رسید، و بادشقاوت بوزید تا گفت ای بار خدا یا در آسمان هفتم عبادت کردم دستوری ده تا با آسمان ششم روم و عبادت کنم. همچنین فروتر همی خواست. اگر سعادت باوی بودی بلند تر خواستی^۷ گفتی بجهانی برتر

۱- الکهف ۵۰ ۲- البقرة ۳۴ ۳- الاعراف ۱۲ ۴- که خازن بهشت است
 ۵- الکهف ۵۰ ۶- آن سابق ۷- همچنین فروتری همی خواست اگر سعادت باوی بودی برتری خواستی

روم . پس دستوری خواست با آسمان ششم آمد و آنجا ایستاد ، هشت هزار سال عبادت کرد ، و با آسمان پنجم و چهارم و سیم و دوم و نخستین همچنین هشت هزار سال عبادت کرد .

پس بزمین نگر بست و زمین را جن بن الجان داشته بودند و مدت ایشان بسر آمده و عاصی شده . ابلیس گفت یارب زمین را [۳۲] بمن ده تا با فریشتگان آنجا عبادت کنیم . زمین بوی داد . هشت هزار سال دیگر عبادت کرد بر زمین . ابلیس گفت از خدای تعالی بخواهیم تا ما را اینجا بگذارد که این زمین خوش است . دل در زمین نهادند عز و پدید آمد ایشان را . ملك تعالی گفت : انى جاعل فى الارض خلیفة^۱ . در زمین من خلیفتی خواهم آفریدن . ایشان غمگین شد قد . پس گفتند ، قوله تعالی : اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء^۱ گفتند : زمین کسی را دهی و کسی آفرینی که فساد کنند و خون ریزند . ونحن نُسبح بحمدك و نقدر لك^۱ . و ما تسبیح و عبادت کنیم . ملك تعالی گفت : انى اعلم ما لا تعلمون^۱ . گفت من بهتر دانم که حکیمم . من آن دانم که شما ندانید . در این سؤالها است و جوابها و نکتها .

يك سؤال آنست که فریشتگان آدم و آدمی را ندیده بودند بچه معنی گفتند که ایشان فساد کنند و خون ریزند ؟

جواب ایشان آدم را ندیده بودند لیکن جن بن الجان را دیده بودند . معصیت ایشان را اطلاع^۲ کردند که این خلیفه که آفریند همچون ایشان عاصی خواهد بودن نه مطیع همچون ما .

جواب دیگر معنی آنست که طبع زمین را دانستند که کشنده است بمعصیتها ، و خدای را تعالی خزینه رحمت و مغفرت بسیار است ، و ایشان از اهل رحمت و

مغفرت نه‌اند که طاعتشان بسیارست و معصیتشان نیست. و دانستند که کافران را و دیوان را رحمت نبود، پرسیدند که این گروه که موجود آیند و معصیت کنند و توایشان را پیامری چون ما باشند یا چون کافران. و دیگر وجه آن بود که چون ملک تعالی ایشان را بعزل آزموده کرد آنچه گفتند حسد و منع گفتند و از درد عزل گفتند.

دیگر سؤال آنست که ملک تعالی گفت: انی اعلم ما لاتعلمون^۱. چه معنی بود [۳۵] در این، جواب آنست که گفت محمدی دانم که از آدم خواهد بودن و شما را و همه خلق را بسبب محبت او آفریدم و من دانستم که دوست من کیست. دیگر آنست که خدای تعالی گفت: انی اعلم ان عبادتکم مشوب بالمعجب ازقلتم نحن وفسادهم مشوب بالعذر. و الفساد مع العذر احبّ الی من عبادة مشوب بالمعجب. آنگاه آدم را بیافرید و ابلیس کافر شد.

قصه سوم

آفرینش آدم ۲ علیه السلام

چون ملک تعالی خواست که آدم را بیافریند جبریل را بفرستاد که از زمین خاک گیرد. جبریل ارش خاک از زمین بر گرفت. آنگاه حق تعالی بارانی بفرستاد تا آن گل سرشته شد. آنگاه آدم را بیافرید چنانکه خواست و دانست، و جسد او را صورت کرد بکمال قدرت خود^۳ و بداشت میان مکه و طایف چهل سال بی جان.

قوله تعالی: هل ائی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکوراً. ۴
معناه ای لم یدرک ما اسمہ و ما یراد به. سرش بطایف بود و پایش بمکه.

۱- البقرة ۳۰ ۲- متن: «آدم» ۳- متن: «خدا» ۴- الدهر ۱

سؤال - چه معنی، یعنی چه حکمت بود که سرش بطایف بود و پایش بمکه، و سر از پای فاضلتر و مکه از طایف؟

جواب - ملك تعالى چون خواست که آدم بر خیزد بمکه خیزد نه بطایف که بر خاستن سوی پای بود نه سوی سر. پس چهل سال جان را بفرمود که بتنوی در آید، جان علوی بود بر سرش بیستاد که تن^۱ سفلی بود، نخواست که در وی در آید. ملك تعالى جبریل را بفرستاد تا بیامد و گفت: ادخل باسم الله. فقال الروح موضع فيه اسم الحبيب يطيب. فدخل الروح حتى بلغ الصدر، فمجل آدم بالقیام، فوق علی الارض؛ فذلك قوله تعالى: وخلق الانسان عجولا. حتی دخل الروح الى السر^۲ فقد عطس و فقه الله تعالى حين قال الحمد لله. قال الله تعالى [εa] یرحمک ربک و لذلك خلقتک. فلما سمع الروح صوت الرحمة تفرق واستقام. چون جان آواز رحمت شنید قرار گرفت و در تن پیرا کند.

سؤال - چه حکمت بود که زود در آمد و بسختی بیرون رود؟

جواب - جان گوید آنگاه که در آمدم آواز رحمت شنیدم، بیرون نیامم تا مگر آواز رحمت شنوم. هر کسی که از جمله نیکبختان نبود و از اهل رحمت نبود، جانش بدشواری بیرون آید.

پس آدم هفت روز چنان نشسته بود تا آنگاه که حق تعالی از بهشت تخت فرستاد از زر سرخ، و گوهر هادرو نشانده، و لباس حریر، و تاج. لباس در پوشید و تاج بر سر نهاد و بر تخت نشست، و آن هفتصد هزار فریشته که بزمین بودند با ابلیس همرا فرمود که آدم را سجده کنید. بیامدند و پیش آدم صف زدند و گرد بر گرد آدم و تخت وی بیستادند، و تخت آدم چندانی بود که اکنون مسجد است در مکه، و تخت کرسی چندانی بود که اکنون کعبه است. و گرد بر گرد

تخت فریشتگان ایستاده بودند ، لاجرم اکنون آن موضع حرم گشت ده فرسنگ . آن گاه ملك تعالی امر کرد کہ : اسجدوا لادم . همه فرمان بجای آوردند مگر ابلیس کہ بی فرمانی کرد .

سؤال - سجده جز خدای راروا بود ؟

جواب - سجده خدای رابود کہ با مر او بود ، و تهنیت و حشمت آدم راروا بود کہ سجده تحیت بود نہ سجده عبادت و خدمت . دیگر ، سجده بی فرمان روانبود و فرمان روابود زیرا کہ درین سجده کردن ملك تعالی رائه ضرر بود و نہ نفع ، لکن فرمان پیش بردن بود . هر کجا^۱ امر آمد و فرمانرا پیش رفتن طاعتست و گذاشتن فرمان باعتقاد کفر است با اعتراض^۲ . چنانکہ ابلیس سجده نکرد و اعتراض کرد گفت . قوله تعالی : انا خیر منه ، خلقتنی من نار و خلقتہ من طین .^۳ گفته اند چون آدم میان مکہ و طایف بود و هنوز جان درو [b] نیامده بود ابلیس با فریشتگان بنظاره آمد و عجب داشتند . ابلیس دست در شکم آدم نهاد میانش تھی یافت . با فریشتگان گفت این را زود شاید فریفت کہ میان این تھی است . پس فریشتگان را گفت اگر حق تعالی شما را بطاعت او فرماید چه کنید ؟ گفتند فرمان بریم . ابلیس با خود گفت من باری فرمان نبرم ، و اگر ملك تعالی مرا برو مسلط کند هلاکش کنم و اگر او را بر من مسلط کند فرمانش نبرم .

دیگر فریشتگان گفتند آلہنا چه حکمت بود کہ خدمت ما بیش از آن او بود و او را بر ما درجت نهادی و او را فضل زیادت کردی ؟ ملك تعالی گفت شمارا آن فضل نیست ، او را فضل کہ زیادت نهادم بعلم نهادم ، و شمارا آن علم نیست کہ او راست . ایشان گفتند هر چه او داند مانیز دانیم کہ ما پیش از وی

بدین زمین بودیم و با آسمانها .

آنگاه ملك تعالى گفت: انبثونی باسماء هولاء^۱ . نامهای این خلق بگوئید که من آفریده‌ام . همه عاجز شدند و گفتند، قوله تعالى: سبحانك ا لعلم لنا الاماعلمتنا^۱ . آنگاه آدم را گفت: انبثهم باسمائهم^۲ . آدم نام همه چیزها بگفت. حق تعالى گفت: الم اقل لكم اني اعلم غيب السموات والارض؟ نگفتم^۳ که من به دانم که فضل کراست . همه عجب داشتند و شکر کردند^۴ .

و در اینجاست که ملك تعالى با دم فضل کرد^۵ تا او را بگفت و باز فریشتگان را بگفت انبثونی باسماء هولاء . مثالش چنان دان که معلمی را بکودکی^۶ عنایتی بود گوید زود بر کودکی دیگر تخته بر خوان تا آن کودک بی بیم و بی تهنیب بر خواند و گوید این همچون من کود کست ، و آن را که در کار وی عنایت نبود گوید بر من خوان تا لاجرم کودک از بیم درماند . آدم را گفت پیش ایشان گوی . آدم ایشان را حشمت نداشت . گفت ایشان همچون من مخلوقند [ه] همه نامها بگفت . و باز فریشتگان را گفت مرا بگوئید نام این^۷ چیزها تا همه فریشتگان از هیبت و حشمت او در ماندند .

سؤال - سجده بچه حکمت فرمود فریشتگان را ؟

جواب - ایشان گفتند: نحن نسبح بحمديك^۸ . ملك تعالى گفت بخدمت خویش بنازیدند بعزت و جلال من که بفرمایم شمارا که سجده کنید مرا آنکس را که هرگز مرا سجده نکرده است تا خلق بدانند که من نازیدن بعبادت دوست ندارم . و نیز حق سبحانه تعالى بخلق بنمود که من از عبادت خلق بی نیازم، و دیگر چون ایشان بروی حسد بردند و گفتند که ایشان فساد کنند و ما عبادت میکنیم

۱- البقرة ۳۲ ۲- البقرة ۳۳ ۳- شما بگفتم ۴- و شکر کردند که ملك تعالى ایشان را توفیق داد تا فرمائیداری کردند ۵- که فریشتگان را بگفت
۶- با کودکی ۷- آن ۸- البقرة ۳۰ .

بنمودشان که جزای حسد آن بود که خدمت کند مر محسود را .
 آنگاه فریشتگان پیش آدم همی بودند تا امر آمد از حق تعالی که تخت آدم را
 بردارید و سوی آسمان بهشت آرید . پس فریشتگان تخت او بر گردن نهادند
 و بردند بدر بهشت . پس پانصد سال در بهشت بود ، چنانکه گویند که چاشتگاه
 بهشت در آمد و میان دو نماز بیرون آمد . روز آن جهان هزار سال و دوست
 و چهل سال زمین بود ، از خاک بر گرفتن تا وقت بهشت رفتن .

قصة چهارم

آفریدن حوا علیها السلام

اختلاف کردند که حوا را ملک تعالی بهشت آفرید یا بیرون بهشت . بعضی
 گفتند در دنیا آفرید بر آن تخت که بود آنجا که مکه است ، چه وی هفتاد سال
 بر آن تخت بود و فریشتگان گرد او ایستاده بودند . قول کعب اینست .
 و نیز گفته اند ملک تعالی مر حوا را از پهلوی چپ آدم آفرید در دنیا . دلیل
 قول خداست : *وقلنا یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة* ^۱ . و بعضی گفته اند حوا را
 در بهشت آفرید و بعضی گفته اند در آن وقت آفرید که در بهشت خواست آمدن .
 و قول پیشین درست تر است .

چون حق سبحانه و تعالی خواست که حوا را بیافریند [داه] خوابی بر آدم
 افکند چون نعاس ، و آنگاه از رگ پهلوی چپ حوا را بیافرید . حکمت در آن خواب
 نرم آن بود که اگر خواب نرم نبود بودی که دردی بوی رسیدی دشمنش
 گرفتی ، و اگر خواب گران بودی شفقت نبودی بروی که غافل بودی از
 کار وی .

پس چون حواریا فرید، آدم گفت ای بارخدا یا این چیست؟ گفت این جفت تو است تا با او آرام گیری. پس آدم دوستش گرفت و حواسخت نیکو روی بود، چنانکه در خبر آمده است که حق تعالی نیکوی و جمال میان او و آدمیان صد جزو آفریده بود، نو دونه جزو حواریا داده بود و یکی مرهمه خلق را. چون بهشت در آمده اهل بهشت تعجب کردند، و آدم بهیچ کس راضی نشد از اهل بهشت مگر بوی. و چون نعمت بهشت بخوردند نیکوتر شدند تا آنوقت که از آن درخت بخوردند بوسوسه ابلیس لعنه الله.

قصه پنجم

آمدن ابلیس پیش آدم علیه السلام

چون ابلیس سجده نکرد مر آدم را، ملك تعالی گفت برو، رانده و در مانده از رحمت من. ابلیس گفت ای بارخدا یا تو گفته که من کردار هیچ کس ضایع نکنم مرا درین درگاه خدمت بسیار است. ملك تعالی گفت چه خواهی؟ گفت انتظار خواهم تا روز قیامت، و نیز آن خواهم که مرا دست دهی بر آدمیان تا همه را بفریبم و بدوزخ برم باخویشتن. چنانکه حق تعالی خبر داده است: فبعضتك لاغوينهم اجمعین^۱. گفت اكنون که مرا از بهر آدم براندى مرا بریشان دست ده تا بر راه ایشان نشینم و راه راست برایشان كز كنم. قوله تعالى: لا قعدن لهم صراطك المستقیم^۲. ملك تعالی گفت، دادم، و بگذاشتم تا قیامت مگر بر آنان که خاص منند که نگاه دار ایشان منم. چنانکه گفت: لیس لك عليهم سلطان^۳ ترا بر بندگان خاص من دست نیست.

و در مناظره ابلیس بسیار نکتها است. [۶۸] و باخبار آمده است که چون

ابلیس گفت مرا بر آدمیان دست ده، ملك تعالی گفت اگر ترا دست دهم و بریشان گمارم چه کنی . گفت از هر سوی بیایم و وسوسه کنم تا همه را بی راه کنم . قوله عزوجل : لا ینهم من بین ایدیهم^۱ الایة گفت . از پیش ایشان بیایم تا از ایشان هیچ کس ساکن نبود . ملك تعالی گفت هر که ترا متابعت کند همچون تو بود دوزخی . قوله تعالی : الامن اتبعك من الغاوین^۲ . آنگاه ابلیس گفت ای بارخدا یا مؤمنان را همچنین بفریبم . ملك تعالی گفت ایشان را توفیق دهم طاعت کنند . ابلیس گفت از طاعتشان بازدارم و در معصیت افکنم . ملك تعالی گفت در توبه برایشان بگشایم تا وقت مرگ . ابلیس گفت بکوشم تا از توبتشان بازدارم . ملك تعالی گفت یا ابلیس ان تمنعهم من التوبة فكيف تقدر ان تمنعی من الرحمة والمغفرة .

ابلیس دلتنگ شد و فروماند . گفت یارب ایشان دعوی محبت تو کنند و فرمان ترا دست بازدارند، و دعوی دشمنی من کنند و باز فرمان من کنند چه حکمت بود در آمرزیدن ایشان ؟ ملك تعالی گفت بدوستی که مرا دارند بی فرمانی ایشان در گذارم و رحمت کنم بدشمن داشتن تو . ابلیس گفت ای بارخدا یا اگر از همه درمانم با ایشان دو کار بکنم دنیا را بریشان آراسته کنم و همه را بدوستی دنیا گمراه کنم . ملك تعالی گفت ای ملعون ، اگر تو با ایشان دو کار بکنی من نیز با ایشان دو کار بکنم ، گناهشان نیست کنم و همه را بهشت فرود آورم .

نکته لطیف آنست که ابلیس گفت : لا ینن لهم فی الارض ولا غوینهم اجمعین^۳ . ملك تعالی گفت : لا کفرن عنهم سیئاتهم^۴ .

آنگاه گفت ای بارخدا یا هر کجا آدمیان باشند مرا آنجا راه ده . گفت

۱- الاعراف ۱۷ ۲- الحجر ۴۲ ۳- الحجر ۳۹ ۴- آل عمران ۱۹۵

دادم، و آنرا که من نگاه دارم توبای هیچ نتوانی کرد.

سؤال - [۶۱۵] ابلیس را بهشت راه چگونه بود؟

جواب - حق تعالی او را اجابت کرده بود که هر کجا آدم بود ترا آنجا راه دهیم، از آن بود که در بهشت توانست رفتن.

سؤال - اگر ابلیس می دانست که خدای یکیست و عبادت همی کرد بچه سبب کافر شد اگر یک سجده رادست بازداشت؟ و مومن هست که صد سجده را دست باز میدارد از آن حق.

جواب - کافر بدان شد که گفت نکنم، و هر که فرمان حق نکند و گوید نکنم کافر گردد. باز مومن هر چند نکند گوید بکنم و فرمان بردارم. دیگر بدان کافر شد که گفت من سجده نکنم هر آنکس را که سزا نبود. ملک تعالی گفت سزا آن بود که من فرمایم. گفت من این فرمان نکنم که من بهترم ثورانی و آدم ظلمانی، و نور فاضلتر از ظلمت، و حقیقت کفرش آن بود که گفت ای بار خدایا ترا غلط افتادست که من بهترم از وی. حق تعالی گفت یا ملعون ترا غلط افتادست نه مرا که نور بحقیقت خاک است و آتش ظلمت، نبینی که آتش هر چند بنفس خویش بتابد بسرش دودست و آخرش خاک کستر، از وجز ظلمت حاصل نیاید. و خاک هر چند بنفس خویش ظلمت نماید چون یک قطره باران بوی رسد صد هزار نور از وی پدید آید چون نباتها و گلهای الوان و ترهتهای دیگر. پس دانستیم که خاک بهتر است از آتش زیرا که آتش نیست کننده است و خاک زینهار دار. نبینی که اگر هزار خروار دانه با آتش نهی نیست کند و اگر یک دانه بخاک دهی هفتصد^۱ باز دهد، و اگر با آتش امانت دهی نیست کند و اگر هزار سال بخاک سپاری بتو باز دهد با امانت. من زینهار ی بامین دهیم نه بخاین.

و دیگر هر چند آتش تابان تر سوزان تر است و هر چند روشن و سپید است سیاه کننده است؛ [۷۲] و باز خاك هر چند آتش او را سیاه کرده بود چون گاهی چند بنخاك دهی سپید کند و روشن کند... پس بدان بحقیقت که خاك نور است و آتش ظلمت . ابلیس فرمود مانند گفت پس دوزخ اختیار کردم و بفضل آدم مقرر نیایم . این بود کفر وی که بحجت مشغول شد .

آنگاه آدم بیبهشت می بود پانصد سال و فریشتگان بزمین بماندند و با آسمانها راه نیافتند، و میان زمین عبادت می کنند تا روز قیامت .

قصه ششم

اندر آوردن آدم بیبهشت

قال الله تعالى: يا آدم اسكن أنت و زوجك الجنة^۱ . یا آدم در بهشت قرار گیر با زن خویش، و هر چه در بهشت هست ترا مباح کردم ، می باش و می خوار، لیکن نگر تا کرد این درخت نگر دی و نخوری زیرا که اگر بخوری بر خویشتن ستمکار باشی .

سؤال - چه معنی بود که همه بهشت آدم را مباح کرد و از آن یک درخت منع کرد ؟

جواب - ملک تعالی کارها بسبب کند و بی سبب نکند، این منع از آن درخت بسبب بیرون آمدن وی کرد ، چه قضا رفته بود بیرون آمدن آدم از بهشت در ازل الازال . نکته درین آنست که چون میزبان کریم بود مهمان را بی عذری و علتی ز بی سببی از خانه خود گسیل نکند . این سبب ساخت مر بیرون آمدن را .

سؤال - چه بودی اگر بیرون نیامدی و آنجا قرار کردی^۲

۱- البقرة ۳۵ ۲- چه بودی اگر بیرون نیامدی و آنجا قرار دادی

جواب - روا نبودی زیرا که از وی فرزندان خواست بودن ، بعضی کافر و بعضی مسلمان، همه در پشت وی بودند و بهشت جای کافران نبود . پس سبب کرد بیرون آمدن را تا کافران^۱ جدا گردد از مؤمن ، آنگاه باز بهشت برد مؤمنان را و کافران را بدوزخ فرستد، تا فرق باشد میان دوست و دشمن .

سؤال - چون حال چنین بود ، چه حکمت بود [۷b] بهشت بردن ؟

جواب - زیرا که ملك تعالى خواست که بهشت بوی و فرزندان وی دهد تا مؤمنان را رغبت زیادت شود در طمع بهشت، و کافران را حسرت زیادت شود بر نیافتن بهشت . و لطیفه در این آنست که حق تعالى حکم کرده بود در ازل که تن و مال مؤمن را بخرد بهشت . قوله تعالى: ان الله اشترى من المؤمنين^۲ . الاية . و نادیده بیع روا نباشد . ببرد تا بدید، و باز دلایل را دیگر باره ببرد تا بیع درست آید . و دیگر حکمت آنست که فریشتگان گفتند که بهشت بگردار توان یافت و اعمال ما بیشتر است از آدمیان ، بهشت ما را بود . ملك تعالى آدم را بهشت برد بی عملی^۳ تا خلق بدانند که بهشت بفضل وی توان یافت نه بعمل خویش . دلیل بدان که آن درخت سبب بود بیرون آمدن آدم را .

سؤال - چرا فرمود تا تخت آدم را پیش آن درخت بنهادند که نهی کرده

بود از آن ؟

جواب - بر طریق لطیفه، زیرا که آدم همه نعمت در بهشت بدید و هیچ چیز او را از درخت گندم خوشتر نیامد تا از خدای سبحانه و تعالى بخواست که ای بار خدایا این درخت مرا بخش تا خاص من بود . گفت بخشیدم . و آنگاه گفت درخت ترا، ولیکن^۴ از و مخور . گفت بچه بخشیدی که منع میکنی ؟ گفت که تو همبائی کریم و من میزبائی کریم ، روا نبود که بر مایده کریمان نان خویش خورند

بدین سبب او را منع کرد .

سؤال - چه معنی بود که زلت آدم را هم در بهشت نیامرزد و توبه‌اش نپذیرفت ؟

جواب - حق تعالی گفت یا آدم اینجا زلت کردی ، اگر هم اینجا عذر خواهی و توبه ات بپذیرم ، یکی را آمرزیده باشم . پس بدنیار و تاقیامت با فرزندان بیای و صد هزاران را با خود بیار تا همه را بیامرزم ، تا کرم من [۸۸] عالمیان را معلوم گردد . و دیگر فریشتگان گفتند بهشت جای پاک است و دنیا جای گناه کاران است ، حق تعالی همی خواست تا بنماید که نیکی و بدی بجای تعلق ندارد بلکه بنگاه داشت من بود ، زلت آدم را سبب کرد در بهشت ، و باز توبه که طاعت بود بر زمین حکم کرد ، تاجهانیان بدانند که وی آن کند که او خواهد . چونی و چگونگی در کار نه . و دیگر حق تعالی در ازل حکم کرده بود که منشور زمین بنام او کند که آدم است ، زلت را سبب گردانید تا بدان سبب بولایت رسد تا خلق بدانند که اگر خواهد بسبب معصیت ولایت دهد و اگر خواهد بسبب طاعت .

آنگاه چون حکم ملک تعالی بیامد ابلیس لعنه الله بدر بهشت آمد و کسی را طلب همی کرد از جنبندگان بهشت که ویرا شناخته بودند آنگاه که خازن بود ، هر که را بخواند اجابت نکرد ^۱ . گفتند آنرا که حق تعالی رانده بود او را با ما سخن نبود و نخواهیم که او را ببینیم . آخر طاوس را بدید گفت مرا بر توحفها است که مرا با تو دوستی بود در بهشت ، مرا در بهشت یله کن ، و مرا در خویشتن پنهان کن و پیش آدم بر ، تاحیلتی بسازم و دشمن خود را از بهشت بیرون کنم . طاوس گفت من این نیارم کرد ^۲ لیکن تورا دلالت کنم . پس بیامد و

۱ - بگردد ۲ - بسازم کرد

مار را بگفت و او را پیش ابلیس ببرد. ابلیس راز خویش با وی بگفت. مار نرم شد و آن ملعون را در سر خود جای بداد. پیامدیر ابر تخت آدم و با وی سخن آغازیدن گرفت و فریفتن گرفت. آدم پنداشت که این مارست که سخن همی گوید. اگر بدانستی که وی ابلیس است هرگز با وی سخن نگفتی و حدیث او نشنیدی. پس آدم را گفت ترا بسیار حق افتادست بر ما که صحبت تو با مادر از گشته است بدین سبب ترا نصیحتی خواهم کرد. آدم گفت مرا ناصح خدای بس بود. حوّا گفت [۸۸] بگذار تا سخن گوید. ابلیس گفت یا آدم دانی که خدای تعالی ترا زین درخت چرامنع کرده؟ آدم گفت ندانم. گفت زیرا هر که ازین درخت بخورد^۱ جاودانه بماند و از اهل بهشت گردد، و هر که نخورد از بهشت دور ماند و از خدای هم دور ماند، و بدین سو کند خورد. قوله تعالی: وَقَسَمْنَا لَكَمَنْ النَّاصِحِينَ^۲. و بفریفت آدم و حوّا را. قوله تعالی: فَدَلِيهِمَا يَفْرُورُونَ^۳. چون این بشنیدند حوّا بر گشت و می گفت تا بیازمایم. آدم گفت نباید، که ما را عتاب آید که حق سبحانه و تعالی ما را نهی کرده است. حوّا گفت اهل بهشت در بهشت دروغ نگویند، برفت و از آن درخت دو دانه بر کند یکی را پنهان کرد از او، و یکی را بدونیمه کرد، يك نيمه آدم را داد و نيمي خود بخورد. در حال، تاج از سر آدم پیرید، و تخت از زیرش بیرون شد، و جامها از وی جدا شدند و با وی در سخن آمدند و گفتند ما با کسی نباشیم که او امر حق را دست باز دارد و بی فرمانی کند.

و خبر در بهشت افتاد. که آدم فرمان حق را خلاف کرد و گندم بخورد. هر چه در بهشت کسی بودند بملامت آدم آمدند و ملامت می کردند. چون نور مصطفی که در پیشانی آدم بود بدیدند، گفتند این نور از وی جدا نشدست،

اورا ملامت نتوان کرد. از ملامت کردن باز ایستادند. آدم از حله جدا ماند، غمگین شد، و گفت یارب زینهار. از ملك تعالى فرمان رسید: الم انهما عن تلكما الشجرة و اقل لكما؟^۱ الایة. نه من گفته بودم شما را که از آن درخت منخورید. اکنون بروید از بهشت.

آدم و حوّا و ابلیس و طاوس و مار همه یکدیگر را دشمن شدند. قواه تعالى: وقلنا اهبطوا بعضكم لبعض عدو. ^۲ الایة.

قصه هفتم

بیرون آمدن آدم از بهشت

پس آدم بیامد و برگ انجیر بگرفت و خویشتن پوشید و حوّا نیز همچنین کرد، و همه بزمین افتادند پراکنده. آدم بسرندیب افتاد و حوّا [۹a] بجده و طاوس بمرغزار هند، و مار بکوه سرندیب. همه گریان و زاری کنان. پس آدم دوست سال بگریست و طعام و شراب نخورد، و حوّا نیز همچنین؛ تا آن گاه که آدم سجده کرد و چهل سال سر از سجده برنیاورد، تا آن گاه که حق تعالى جبریل را بفرستاد که یا آدم سر از سجده بردار که خدای تعالی توبهات پذیرفت و عفو کرد. آدم گفت یا جبریل چه کنم برهنه و گرسنه و ضعیف شده، مرا فرمان چیست تا من آن کنم که از من خشنود گردد.

و گفته اند چون از بهشت بیرون آمد چندان دراز بود که سرش یا آسمان بسود و بقول کلبی بابر می بسود. عبد الله بن عباس گوید رضی الله عنهما اصلعی سرفرزدان آدم از آنست. و کلبی گوید فریشتگان آسمان دنیا بخدای عزوجل بنالیدند از بلندی بالای او. خدای تعالی جبریل را بفرستاد تا پیری بر سر او بمالید. آدم بشصت

ارش باز آمد. پس از آن چندان بگریست که دریا پر گشت^۱. و در خبر است که از گریستن او آب از چشم او چندان^۲ گرد آمدی که وحوش و طیور بیامدندی و بخوردندی، و گفتندی آب باران و چشمه و رود بخوردیم ازین خوشتر هیچ آب ندیده ایم. آدم بشنید پنداشت که سخره همی کنند بروی، گفت ای بارخدا یا یک زلت که از من بوجود آمد وحوش و طیور بر من سخره همی گویند^۳. [ملك تعالى بآدم وحی فرستاد که یا آدم ایشان راست همی گویند که من]^۴ هیچ آبی خوشتر از آب چشم عاصیان نیافریده ام. و گفته اند این گیاههای خوش چون سنبل^۵ و زعفران و عود و آنچه بوی ماند^۶ که از هندوستان آرند اصل آن آب چشم آدم است.

پس آدم گفت ای جبریل چه کنم تاحق تعالی از من خشنود شود؟ جبریل گفت حق تعالی می فرماید بنا کردن کعبه. برو، یا آدم آنجا که تخت تو بود و بد آنجا نشسته بودی، [ab] خشنودی من طلب کن که آن جای را اختیار کرد و بن خود اضافه کرد. اکنون برو و مرا آنجا خانه بنا کن تا عبادت گاه فرزندان تو بود، و آن سنگ که از بهشت بیرون آورده در رکن خانه بنه. و در اخبار چنین است که چون آدم علیه السلام از بهشت بیرون آمد پنج چیز با وی بود:

یکی عصای موسی علیه السلام و سبب آن بود که تا در بهشت بود و نعمتهای بهشت می خورد بهیچ گونه رنج بوی فرسید، چون آن يك دانه گندم بخورد بدندانش در ماند بخلالش حاجت آمد، از شاخ مورد بشکست و خلالش همی کرد، چون آن حال پیش آمد آن باوی بماند و از میراث ماند بفرزندانش از پیغامبر

۱ - دریا گشت ۲ - چندانی ۳ - کنند ۴ - عبارت میان دو قلاب از نسخه دیگر است

۵ - سنبل و قرفل ۶ - و حوهم

به پیغامبر تا بموسی رسید^۱ علیه السلام و معجزه او شد .

و دیگر آن نکین که سلیمان را بود علیه السلام . قصه چنان بود که چون تاج و حله ازیشان برفت حوّا آنرا بدهان در افکند، گفت باری بامن از بهشت نشانی بود، با وی بماند . خدای تعالی حکم کرده بود که آن سلیمان رسد علیه السلام، و حجّت و معجزه و برهان او گردد .

و دیگر آن سنگ که بخانه کعبه است که چون جنبندگان بهشت قصد او کردند^۲ آن سنگ برداشت و گوهر بود بدنی با خویشتن آورد . حق تعالی آن سنگ را خاص کرد برای محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم، و در آن سنگ قباله و عهدیست میان بندگان و خدای تعالی .

و چهارم دو برک انجیر بود که چون آدم از حله جدا ماند دو برک انجیر کنده بود و خویشتن بیوشید و حواینز دو برک انجیر بکنده بود، چون بدنی آمدند از آن دو برک یکی^۳ آهو بخورد تا روز قیامت ازو مشک همی آید، و یکی^۳ گاو بخورد تا قیامت عنبر همی دهد . و آن دو برک که با حوّا بود یکی کرم بخورد تا قیامت [۱۰۰a] ابریشم همی دهد و آن یک دیگر^۴ نحل بخورد تا قیامت عسل همی دهد تا خلق بدانند که نعمت بهشت چونست .

آنگاه آدم بمگه آمد و جبریل باوی^۵ ، هر کجا ایشان قدم بنهادند شهری گشت و آبادانی^۶ تا بموقف رسیدند، و آدم حوّا را همی طلب می کرد . پس حق تعالی حوّا را الهام داد^۷ تا بکوه بموقف بر آمد، و آدم او را بیافت، و هر دو از محنت دنیا و باد و آفتاب و هوای دنیا سوخته بودند که یکدیگر را نشناختند، تا جبریل آدم را علیهما السلام خبر کرد که اینک حوّا . آدم او را بشناخت و از بهر آنست که

۱- تا بوقت موسی ۲- باوی قصد کردند ۳- یکش ۴- و دیگرش را
 ۵- باهم ۶- و آبادانی پیداشد ۷- الهام کرد

آن موضع را ^۱ عرفات خوانند. پس آنجا بیستادند و جبریل ایشانرا پیاموخت تا دعا کردند. پس بفرمود تا کعبه بنا کردند و آن مناسکها و طوافها بجای آوردند.

آنگاه آدم گفت ای بارخدای، قد اتم نسکی و ما امرتني و ایش ^۲ تا امرنی؟ جبریل آمد علیه السلام که حق تعالی همی گوید حاجت خواه. آدم گفت، اللهم اغفر لی و لاولادی من بعدی. حق تعالی گفت یا آدم اگر از تو زلت آمد در بهشت نیامرزیدم تا در دنیا هر که از فرزندان تو بمن بگردد و شرک نیارد پیامرمز او را. آنگاه آدم درخواست از حق سبحانه و تعالی تا دستوری دهدش تا بسرندیب رود که آن جای بانعمت است و مگه جای خشکست. دستورش داد تا برود بسرندیب. پس بنالید از گرسنگی و برهنگی. ملک تعالی جبریل را بفرستاد تا آدم را بگوید که کشت کن که آن باشد ^۳ که تو دیدی و باسانی همی خوردی. پس گندم و جو و ینبه همی گرد آوردندش، و جبریل آدم را علیه السلام پیاموخت تا زمین کشت کرد و یوغ بر کردن خویش نهاد. و گویند دوازده ^۴ سال رنج بکشید تا حق تعالی جفتی گاوش بداد.

و در قصه چنین آمده است که یک روز کشت بر آمد [۱۰، ۱۱] و خشک شد، دیگر روز بدروید، سیم روز بکوفت، و چهارم روز برگرفت و پاک کرد، و پنجم روز آس کرد و ششم روز بیخت، و هفتم روز بخورد.

و چنین گویند چون کشت بر آمد آدم جبریل را گفت خورم؟ گفت وقت نیست. چون خشک شد گفت خورم؟ گفت وقت نیست، ^۵ تا بکوبی و پاک کنی. چون همه بگرد، گفت خوارم ^۶؟ گفت نه، تا آس کنی. دو سنگ ساختند و آدم

۱ - که اکنون او را ۲ - در هر دو نسخه ، و مخفف «ای شی» است
۳ - که آن شد ۴ - که دوازده ۵ - گفت نه ۶ - بخورم

وحوّا آس همی کردند و همی گریستند و می گفتند، یا اسفی علی الجنة . تاجبریل آمد و گفت یا آدم بشری لك بالغدو والنهار . چون آس بگرد^۱ گفت بخورم ؟ گفت نه تا خمیر کنی و بیزی ، تا همه بیاموخت جبریل آدم را ؛ و چندین رنج بوی رسید تا وقت خوردن ، آدم گفت چندین رنج و شدت بیمار سید، جبریل آمد و گفت حق تعالی همی گوید نه گفته بودم شمارا: و لایخر جتکما من الجنة فتشقی^۲ ای فتعبت . و چون پنبه برست و بر آمد حوّا را بفرمود تا برشت، و آدم را بیاموخت تا بافت . آنگاه بیاموخت تا بدوخت و بپوشید .

آنگاه بعد از هفت سال فرزندان بیامدند. چون حوّا بار گرفت و گران شد هرگز آن حالت ندیده بود . می ترسید که این چیست که در شکم من است . تا روزی ابلیس بیامد بر صورتی که ندانست که آن ابلیس است. گفت من جنیم و طبیب، اگر ترا افسونی کنم تا این که در شکم توست همچون تو آدمی گردد خواهی ؟ که این جنتی است که در شکم تست . گفت خواهم . گفت چون آدمی آید عبد الحارثش نام کن ، چه مرا نام حارثست . مسکین^۳ حوّا برای آنکه فرزندش از جنس او بود عبد الحارثش نام کرد و آن قابیل بود . قوله تعالی : فلما تغشیها حملت حملاً خفیفاً فمرت به^۴ . الایة .

حق تعالی گفت چون آدم با حوّا بیود و بار گرفت باری سبک بگذشت [۱۱a] بران و چون بار گران شد دانستند که فرزندست ملك تعالی را بخوانند^۵ و گفتند اگر این فرزند بنیکوی و سلامت بیاید ما شا کر باشیم ترا . چون فرزند سلامت بیامد او را نام کردند و بکس دیگر باز خواندند بجز از ما . و قصة این آن بود که حوّا مر آدم را گفت عالمی از جنیان بیامد و مرا

۱ - ابن بکرد ۲ - طه ۱۱۷ ۳ - مسکینه ۴ - الاعراف ۱۸۹ ۵ - تا بخوانند

نامی نیکو بیاموخت تا فرزند من همچون من آید، و آدم ندانست که آن که بود. چون نام بگردند جبریل آمد و گفت این چنین نام چرا کردید، و ملامت کرد. گفت نمی‌رهم ازین دشمن ملعون! اگر توبه کنم باز پذیرد؟ آنگاه قابیل نام کردند یعنی باز پذیرفت. و خواهری بود که باوی بیک شکم آمد ه بود و همچنین تاهفتاد شکم بیاورد.

آنگاه حق تعالی فرمود تا هر دختری را پسری داد. آن شکم آخر بدان اول همی داد تا شصت سال بر آمد، و فرزندان قابیل همی آمدند تا چندانی گشتند که سی هزار شدند از زن و مرد، و فرزندان هایل چهل و هشت هزار شدند، و آدم بدان شادی می‌کرد و شکر آن را قربان همی کرد و باتش همی داد، اگر بسوختی آن قربان پذیرفته بودی اگر نسوختی گفتندی پذیرفته نیست.

و اصل این آنست که آدم چون نان یافت و یکچند بخورد او را گوشت آرزو کرد، از ملکش فرمان آمد که برو صید کن. برفت کسر کسی و تذروی بگرفت، هر دو را بکشت و بر آتش نهاد. تذرو زود بریان شد. کر کس نیخت. آدم را خشم آمد و کر کس را بر آتش نهاد و بماند تا بسوخت. چون حوّا آنرا سوخته دید غمناک شد و گفت مارا این کی بس^۱ بود؟ و چنان بود که آنوقت که می‌گشتند تذرو بنام حوّا بود و کر کس بنام آدم. پس تذرو را بحوّا داد و خود نخورد و غمگین همی بود. جبریل آمد و گفت غم مدار بدان که مرغ بسوخت^۲ ملک تعالی این غم از تو پذیرفت [۱۱۵] و ترا عوض بداد، و نیز فرزندان تو تا روز قیامت این مرغ نخورند. آنگاه آدم شاد شد. پس هر قربانی که می‌کردی باتش دادی، و همچنین همه فرزندان

۱ - یکی بس ۲ - مرغ بیخته است

نیز و همه امتان پیشین تا باقت مصطفی رسد صلی الله علیه و سلم . ملك تعالی قربان بدین امت حلال کرد و خوردن آتش را برداشت و گفت یا رسول الله نمی خواهم که امت ترا رسوا کنم که پدید آید که پذیرفته است یانه و نداند کسی که گناه کار کیست .

نکته آنست که گفت یا مؤمن چون نپسندید که بعضی را درین جهان رسوا کند هرگز کی پسندد که بقیامت پیش خلق اولین و آخرین مؤمن را رسوا کند، و چون نپسندید آتش مسلط کردن بقربان مؤمن، هرگز کی پسندد که آتش دوزخ بر گمارد بر تن مؤمن .

قصه هشتم گفتن قایل هاییل را

قوله تعالی: و اتل علیهم نباء ابنی آدم بالحق. ^۱ الایة و حق سبحانه و تعالی گفت بر خوان بریشان - یا محمد - خبر دو فرزند آدم که هر یکی از ایشان قربان آوردند بپذیرفت از یکی و نپذیرفت از آن دیگر. گفت این خداوند قربان نپذیرفته مر پذیرفته را بکشم ترا، وی گفت ملك تعالی قربان که پذیرد از پرهیز کاران پذیرد .

و این آن بود که قایل از مادر بزاد، باوی خواهری بزاد سخت نیکو روی . و هاییل را خواهری بود . ملك تعالی بفرمود آدم را که دختر پیشین را به پسر باز پسین دهد . و قایل را مراد بدین خواهر بود که باوی هم شکم بود و بیکجای پیامدند . گفتند قربان کنیم . هر کرا قربان پذیرد آن خواهر را او گیرد . پس دو گوسفند کشتند و با آتش دادند قربان هاییل پذیرفته آمد و آن قایل نه . قایل هاییل را گفت ترا بکشم . هاییل گفت اگر تو مرا بکشی من قصد تو

نکنم [۱۲۵] که من از حق تعالی بترسم . قوله تعالی : ما انا بیاسط یدی الیک لاقتلک .^۱ من می خواهم که تو گران بار گردی بگناه خویش و آن من ، یعنی چون مرا بکشی همه وبال من با تو گردد و مرا حق تعالی عفو کند و تو از اهل دوزخ باشی . قوله تعالی : فطوّعت له نفسه قتل اخیه^۲ . گفت دل بنهاد بکشتن برادر خویش ، ترسید و در دل خوش کرد و بکشت .

و آمده است که سنگی بر سر هابیل زد و او را بکشت ، آنگاه ندانست که چه کند و چگونه پنهان کند . متحیر می گشت گرد بیابان ، هابیل را برگردن نگاه می داشت تا آنگاه که حق تعالی سبب کرد : دوزاغ بیامدند و جنگ کردند یکی مر یکی را بکشت ، و خاک باز کرد و کشترا^۳ پنهان کرد . قایل گفت که من از زاغ کم ترم؟ برفت و هابیل را زیر خاک کرد و نخستین کشته و مرده از آدمیان او بود بدین معنی بود که نمی دانست که چگونه کند . قوله تعالی : فبعث الله غراباً یبحث فی الارض^۴ آنگاه از کشتن پشیمان شد و سود نداشت .

پس آدم و حوّا غمگین بودند که خبر فرزندان نمی یافتند و می گریستند . آدم بطلب ایشان چند می گشت . قایل دانست که پدر هم اکنون بطلب بیاید ، بگریخت ، قاجبریل بیامد و خبرش داد که چنین افتاد . پس آدم و حوّا بدیدند و می گریستند و زاری می کردند و همه فرزندان همچنین .

گویند که درین جهان هر گز چنان مصیبت نبوده است میان خلق زیرا که نخستین کشترا^۳ و مرده را بود از آدمیان . و گویند هفتاد روز همی گریستند آدم و حوّا ، در بیابانها می دویدند و طعام و شراب نمی خوردند ، بطلب قایل

۱- المائدة ۲۸ ۲- المائدة ۳۰ ۳- کشته را ۴- المائدة ۳۱

می گشتند، اورا یافتند، گفتند هابیل را چه کردی؟ گفت هابیل را بته ۲ کردم. بیامدند و آنجا هابیل را [۱۲۵] کور ساختند و قایل را دشمن گرفتند. ملک تعالی فرمود که قصاص کنید، چون او را خواستند کشتن گفت مرا چرامی کشید که فرزند شما ام؟ گفتند حق تعالی چنین میفرماید. پس گفت من از شما و از خدای شما بیزارم، و کافر شد، و بر کفر بمرد، و فرزندانش نیز کافر شدند. آنگاه حق تعالی آدم را بر سولی بدیشان فرستاد.

و نخستین کسی که خون ریخت قایل بود، و نخستین کسی که بت پرستید قایل بود. پس از آن هفت سال بر آمد هر چه فرزندان قایل بودند کافر شدند. آنگاه حق تعالی آدم را بر سولی بدیشان فرستاد تا دعوت کرد و معجزه بنمود و بعضی از فرزندان هابیل بجهان اندر پراکنده شدند و بهر جای شهری و دیهی کرده بودند و بعضی نیز کافر شده. آدم دعوت کرد هر چه فرزندان هابیل بودند مسلمان شدند، و فرزندان قایل نشدند.

و اصل آن بود که حق تعالی ذریه آدم از پشت او بگرفت، آدم بدید بعضی سیاه و بعضی سپید و روشن. گفت ای بار خدایا این چگونه است. گفت آن سیاه ناشایسته اند خدمت مرا، و این بعضی که روشن اند شایسته اند خدمت مرا که مؤمنان ۳ اند و من بهتر دانم که کی شاید و که نشاید. پس بفرمود که هر دورا باز بیامیز. آدم گفت چون جدا کردی چگونه آمیزم و چگونه از یکدیگر جدا کنم؟ ملک تعالی گفت بدوشکم که عیال تو بیارد همه از یکدیگر جدا کنم. پس همچنان کرده و هر چه کافر بود پیشت قایل نهاد و هر چه مسلمان بود پیشت هابیل نهاد.

۲- در نسخه متن «بته»، بتقدیم بابر تا، و بضم یا - در نسخه دیگر: «بته»، و بخط ریز، زیر کلمه

نوشته شده: ای لیست - ۳- مومن

آنگاه آدم صد و هفتاد سال دیگر بزیست و بمرد . و حق تعالی زمین را بآدمیان داد تا روز قیامت . این بود [۱۳۵] قصه آدم علیه‌السلام .

قصه نهم

شیث‌النبی علیه‌السلام

اختلاف کردند که شیث‌فرزند آدم بود یا نبود . بعضی گفتند از پشت آدم بود و از رحم حوا . و بعضی گفتند از پسری بود از آن آدم که او را ملحا خواندندی و این قول کعبست و این درست است . و هر گونه که بود . نیز خلاف کردند که رسول بود یا نه ، بیشتری برانند که رسول بود و صاحب شریعت ، و بر شریعت آدم کار کردی . پس آدم ، وی خلق را چهل و پنج سال دعوت کرد و بخدای بخواند ، و نبوت پیدا کرد ، و دو بیست و هفتاد سال دعوت می کرد و بسیار خلق می بود بساوی از فرزندان آدم تا آنگاه مرگش آمد . و از پس وی جهان بت پرستیدن گرفت .

و اصل آن بود که چون شیث از میان بشد ، کسی نبود که ایشان را شریعت آموختی . یکان یکان شریعت یله می کردند ، و نمی دانستند ، تا همه نادان گشتند ، و آنگاه طلب کردند که چگونه عبادت کنیم . بیامدند و بدیدند صورت آدم که فرزندان او کرده بودند بر دیوار ، و بعضی از دختران او ، و در عبادتگاه نهاده بودند ، ایشان پنداشتند که این را عبادت می باید کرد . هر کسی صورتی کردند . گروهی بر دیوار و گروهی بر سنگ و از چوب ، از زر و سیم و آهن و روی و از هر چیزی . سیصد سال برین بر آمد ، و هر که می آمد همان می پرستیدند و چیزی دیگر نمی دانستند . تا آنگاه که حق تعالی ادریس را علیه‌السلام بخلق فرستاد . و این قصه در قرآن یاد کرده است : واذ کرفی الکتاب ادریس ^۱ و آنکه در اخبار آمده است

بدین مقدار یاد کردیم .

قصہ دہم

اوریس [۱۲ب] علیہ السلام

قوله تعالیٰ: واذ کرفی الکتاب ادریس ^۱ . اواز فرزندان هاییل بود و عابد بود و عبادت می کرد هزار سال، و همه خلق بت می پرستیدند. آنگاه حق تعالی او را بخلق فرستاد بر سالت، و معجزه اش داد و صاحب شریعت گشت . شصت سال دعوت کرد ، بعضی گرویدند و بعضی نه ^۲ ، تا آنگاه که پیر شد . و تسبیح کننده بود چنانک بطرفه العین او را آسایش نبودی از تسبیح کردن ، تا از بس تسبیح او که با آسمان بر آمد ^۳ فریشتگان گفتند آدمی بود که چندین تسبیح کند ؟ همه او را دوست گرفتند و بنزدیک او آمد و شد ساختند بامر خدای تعالی .

وقاصان گویند که او باملك الموت دوستی داشتی تا آنگاه که ملك الموت را گفت جانم بر گیر تا تلخی جان کنن من را معلوم گردد . گفته اند جانش بر گرفت و باز زنده شد بامر خدای تعالی ، و مر او را با آسمانها برد و بهشت بدید .

و این چنین چیزها گویند لیکن درست نیست و بشریعت درست نیاید که ملك الموت کسی را جان بردارد بی فرمان خدای تعالی ، و چنین سخن هانشاید شنید . لیکن درست آنست که ادریس نیکو کار بود ، و گویند هر روز دوازده ^۴ هزار بار تسبیح کرد ، و کارش دوختن بود ، و خلق را دعوت کردن ، تا کی فرزندش آید، ^۵ عهد کرد و با خدای تعالی نذر کرد که اگر این فرزند چندان بزید که این کتاب من بخواند من صدیتیم را پیروم . ملك تعالی آن فرزند

۱- مریم ۵۶ ۲- تا گرویدند ۳- برمی آمد . ۴- دوازده

۵- تا که فرزندش آمد

اورا زندگانی داد تا ده ساله شد و آن صحف او بکمال رساید^۱ و یاد گرفت. و این بدان بود که او را بیست و سه فرزند آمده بود و نمی زیستند، بخردی همه بمردندی. پس این فرزند صحف خوان شد. پدر آن عهد را وفا کرد و آن یتیمان را پیرورد [۱۴a] و راست کردن عهدش آن بود. پس آن فرزند او را مرگ آمد. او سخت غمناک شد و گفت الهی بحکم راضیم، لیکن خواستم تا مرا خلفی بود که علم و کتاب من همیشه می خواندی. جبریل آمد و گفت یا ادریس حق تعالی می گوید خواهی تا او را زنده کنم. ادریس گفت یا جبریل مرده بود که درین جهان زنده گردد؟ گفت بود. ادریس گفت پس این خود را^۲ خواهم از خدای تعالی. جبریل گفت بخواه. ادریس هفتصد هزار بار تسبیح کرد و دعا کرد. حق تعالی دعای او را اجابت کرد تا ش بمیرانید و پس زنده کرد.

پس ادریس دل بنهاد بزمین که دعوت می کند خلق را و می باشد. جبریل آمد و گفت یا ادریس این زمین را نوایب های دیگر است، تو اینجا نتوانی بودن. ادریس گفت من یکبار مرگ چشیدم باز چگونه چشم؟ ملک تعالی گفته است بمیرانم و باز زنده کنم. گفت آری از حق تعالی بخواه تا ترا نگاه دارد از چشیدن مرگ و عفو کند. دعا کرد اجابت آمد. گفت اگر مرگ را کارهی^۳ ما جهت خدمت و تسبیح و عبادت ترا از مرگ عفو کردیم.

پس او را با آسمان سیم بردند. او گفت ای بار خدایا من جنس دیگرم و فرشتگان جنس دیگر، و بامن آرام نگیرند، چه، ایشان بعبادت مشغولند و مرا مونس نیست. حق تعالی گفت چه خواهی؟ گفت اگر ارواح فرزندان من باز نمایی نیکو بود، و آن اطفال خود تا با ایشان انس گیرم. حق سبحانه

۱- صحف او را بیکو بخواند ۲- و خواهم ۳- نخواهی

و تعالی ارواح اطفال را بدو باز رسانید . چون گاهی چند بر آمد آن جانها گفتند ما بعلیین بودیم و با ارواح اطفال دیگران بودیم ، و دوستی گرفته و ما را در شکم مرغان سبز جای کرده بودند و بزیر عرش بار خدای می پروریدیم ^۱ و روزی از بهشت بدان مرغان و بما می رسید . ادریس علیه السلام دعا کرد و از حق تعالی [دا؛ ۱] بخواست که آن ارواح اطفال را بوی سپارد تا تعاهد می کند . پس بوی سپرد و تعاهد می کرد ، حق تعالی گفت یا ادریس تو آن اطفال را تعاهد کردی پنداشتی ما آن ضایع کردیم ، نکردیم ، و اینجا آرزوی تو بودادیم و با ایشان قرار دادیم . آنگاه ادریس گفت بار خدایا این ارواح اطفال خو کرده اند بنعمت های بهشت ، و راحت آن آرزو می خواهند ^۲ . حق تعالی درختی را فرمود از بهشت تا شاخی از شاخها سوی ایشان کند ^۳ با میوه های الوان تا با ارواح ایشان می رسید ^۴ .

و آنکه خبر داده است حق تعالی : وَ نَفَخَ فِي الصُّورِ فَصَعِقَ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَمَنْ فِي الْأَرْضِ إِلَّا مَنْ شَاءَ اللَّهُ ^۵ ، آن ادریس است و دیگر اهل بهشت تا بدانی قصه ادریس و بردن وی با آسمان . قوله تعالی : وَ رَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا ^۶ .

و پس از ادریس پیغامبران بودند ولیکن هیچ کس صاحب شریعت نبود و رسول نه ، تا آنگاه که ملك تعالی نوح را علیه السلام بفرستاد ، و فرستادن نوح از پس ادریس چهار صد و هفتاد سال بود ، و نوح از فرزندان هابیل بود .



۴- می رسید و نعمت میکنند تا روز
۵- الزمر ۶۸

۱- می پروریدیم ۲- می کنند ۳- کرد
قیامت و ادریس علیه السلام ایشان را تعاهد میکند

۶- مریم ۵۷

قصه یازدهم

نوح علیه السلام

قوله تعالى : انا ارسلنا نوحاً الى قومه ان انذر قومك^۱ .
 و باخبار آمده است از عبدالله بن عباس رضی الله عنهما که گفت شنیدم از مصطفی صلی الله علیه وسلم قصه نوح ، و نیز روایت کعب و وهب آمده است از گروهی و ما اینجا یاد کنیم آنچه در قرآن است که مقصود قصه قرآن است .
 چنین گفته که نوح علیه السلام صد و هفتاد ساله بود که بدو وحی آمد و نهصد و پنجاه سال^۲ قوم را دعوت کرد چنانکه گفتست : فلبث فيهم الف سنة الا خمسين عاماً^۳ و می گفت : قولوا لا اله الا الله تعلموا و ليس عليكم غير ذلك . درین مدت هفتاد [۱۵۰] تن بگرویدند : و ما آمن معه الا قليل .^۴ قال ابن عباس القایل سردی .

و آمده است که هیچ پیغامبر آن بلا نکشید از قوم خویش که او کشید . و بخبر آمده است که روز بودی که ده بار بیهوش می شد از زخم بسیار . فرزندانش پیامدندی و او را بیهوش بخانه آوردندی . چون بهوش آمدی پرسیدی که من بکدام محلت بودم . گفتندی بفلان محلت . او بمحلت دیگر رفتی و دعوت کردی و خلق را بخدای تعالی خواندی و گفتی امر خدای را تفصیر نباید کرد . همچنین تاهفت قرن و با این همه نگر ویدند مگر آنچه یاد کردیم . و نوح بهمه خلق رسول بود چنانکه مصطفی علیهما السلام از مشرق تا مغرب .
 قوله تعالى : و اذاخذنا من النبیین میثاقهم و منك و من نوح .^۵

و باخبار آمده است که دست فرزندان گرفتندی و پیش نوح بردندی و وصیت کردندی که ای فرزندان ما پیر شدیم ، نگر تا بدین مرد نگر وید و

۱- نوح ۱ ۲- هزار کم پنجاه سال ۳- المنکبوت ۱۴ ۴- موده ۴ ۵- الاحزاب ۷

فرمانش نبرید و از آنچه او گوید دور باشید که ما را پدران ما چنین وصیت کرده اند تا هفت پدر .

و مرورا فرزندان بسیار بودند که می زادند تا آن وقت که وقت فراز آمد . نوح دل تنگ شد و نومید شد از ایمان قوم . زیرا که ملك تعالی گفت یا نوح رنج مبر بسیار که نگروند مگر آنکه گرویدند . قوله تعالی : لن يؤمن من قومك الا من قدامن . ۱ آنگاه نوح گفت ای قوم مکنید، بگروید ، که عذاب خدای تعالی نزدیک آمد قوله تعالی : ان اندر قومك من قبل ان یأتیهم عذاب الیم . ۲ تا آخر سورت .

وقوم او بت پرست بودند . گفتند ما از خدایان خویش دست باز نداریم و خدایان خویش را می بینیم قوله تعالی : لاتذرن آلہتکم ولا تذرنّ وداً ولا سوا عا ولا یغوث و یعوق و نسرأ ۳ . [۱۵b] این همه نام بتان ایشان است . چندانکه نوح پندداد نپذیرفتند .

آنگاه بمهتران و ملکان ایشان رفت و دعوت کرد ، نپذیرفتند ، گفتند نگر ویم . نوح گفت عذاب آید بر شما . چندانکه دعوت همی کرد می گفتند ، قوله تعالی : یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا . ۴ گفتند یا نوح با ما بسیار پیکار کردی و لجاج و وعید می کنی ما را بعذاب . یک راه بیار این وعید که می کنی ، اگر راست می گویی .

پس چون دانست که می نخواهند پذیرفتن و گرویدن ، گفت : ربّ ائی دعوت قومی لیل و نهاراً (الی قوله) واستکبروا استکباراً . ۵ بار خدایا من خواندم قوم خویش را شب و روز نمی افزاید ایشان را مگر گریختن از تو ، هر گاه که قوم خویش را بتو می خوانم انگشت در گوش می کنند و جامه بسر

می اندازند^۱ تا سخن من نشنوند، و بر کفر ایستاده اند و دل نهاده اند . ثم انی اعلنت لهم و اسررت لهم اسراراً . فقلت استغفروا ربکم انه کان غفّاراً^۲ . و من بأشکار و پنهان دعوت کردم . پس یکان یکان را بخواندم .

و آن چنان بود که نوح علیه السلام یکی را بنشانیدی که خردمندتر بودی و او را دعوت کردی ، چون بشنیدی بر خاستی و گفتی اگر این سخن نیکو بودی مهتران ما بپذیرفتندی^۳ . آنگاه گفت : استغفروا ربکم انه کان غفّاراً^۲ . آمرزش خواهید از خدای عزّ و جلّ تا پیامرزد شمارا . يرسل السماء علیکم مدراراً^۴ . تا باران هافرستد شمارا باران های هموار . و یمددکم باموال و بنین^۵ و یمدد کند شمارا بمال و فرزندان ، و بوستان هادهد بسیار و جویهای آب روان . همچنین تا آخر سورت ، تا آنجا که گفت : قال نوح رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیّاراً^۶ . گفت ای بار خدایا بیک کافر [۱۶۵] بر روی زمین مگذار که اگر بگذاری همه بندگان تورا بی راه کنند و آنکه از پس ایشان زایند نباشند مگر کافر .

آنگاه حق تعالی دعای وی مستجاب کرد، و بفرمود تا کشتی کند : واصنع الفلک باعیننا^۷ الایة . گفت کشتی کن بامر ما و بیاری ما که وعده عذاب کافران نزدیک آمد .

نوح ندانست که کشتی چگونه کند . جبریل پیامد و پیاموخت که خوب گرد کردومی ساخت شش ماه تا راست گشت و تمام شد . و آن وقت که کشتی می ساخت کافران بروی میگذشتندی ، و می گفتندی این چیست . قوله تعالی : و کلما مرّ علیه ملاء من قومہ سخرّوا منه^۸ . الایة . چنانکه شما امروز افسوس می کنید

۱ - بسر در می آرد ۲ - نوح ۱۰۹ ۳ - بپذیرفتی ۴ - نوح ۱۱

۵ - نوح ۱۲ ۶ - نوح ۲۶ ۷ - هود ۳۷ ۸ - هود ۳۸

فردا که عذاب خدای تعالی بیاید ما نیز بر شما افسوس کنیم ، وزود بود که بدانید.

آنگاه ملك تعالی نوح را علامتی بکرد عذاب را، که چه وقت بود . گفت چون از تنور آب بر آید بدان که وقت عذاب آمد . قوله تعالی: وفارالتنور^۱ . پس نوح علیه السلام نگاه می داشت آن علامت را .

روزی نماز دیگر آب از تنور بر آمد و روی بیرون نهاد بکوفه . نوح آهنگ کشتی کرد، اهل را و قوم را آگاه کرد؛ و از هر چیزی که درین جهان بود جفت جفت گرد کرده بود، چنانکه حق تعالی فرموده بود: قلنا احمل فیها من کل زوجین اثنين .^۲ آنگاه از آسمان طوفان یامد باران سخت ، و از زمین آب بر آمد ، هر ده شبان روز . تا آنگاه که حق تعالی گفت : قیل یا ارض ابلعی مائک و یا سماء اقلعی ، و غیض الماء و قضی الامر .^۳ گفت زمین را توفرو گیر آب خویش را ، و یا آسمان باز گیر آب خویش را ، و هم آنجا که بودید باز شوید هر دو آب . کشتی نوح بر جودی راست بیستاد

بخبر [۱۶b] چنین آمده است که آب گرفته بود از مشرق تا بمغرب . هر کوهی که درین جهان بلندتر از آن نبود چهل ارش آب ازودر گذشته بود . و همه خلق هلاک شدند . و نوح در کشتی آمده بود با قومش هفتاد تن ، و اهل وی و دختران او و پسران و دامادان ، دوازده^۴ تن بودند . و نوح را چهار پسر بود در آن وقت و چهار دختر ، همه مؤمن مگر پسر ی که^۵ نامش کنعان بود . چون وقت عذاب آمد نوح گفت یا پسر من در کشتی نشین بامن و^۶ با کافران مباش . قوله تعالی : یا بنی ار کب معنا [ولا تکن مع الکافرین] .^۷ پسرش گفت من ترا نخواهم و نه دین ترا . نوح گفت یا پسر هلاک شوی بعذاب

۱- هود ۴۰ ۲- هود ۴۰ ۳- هود ۴۴ ۴- دوازده ۵- پسرش که

۶- یا پسر من در کشتی خواهم نشستن، در کشتی بامن باش و ۷- هود ۴۲

خدای تعالی. گفت چه عذاب است؟ نوح گفت. عذاب نمی بینی! پسرش گفت بر سر کوه روم تا آب از من بازدارد. قوله تعالی: قال ساوی الی جبل یعصمنی من الماء^۱. نوح گفت باز دارنده نبود چیزی از عذاب خدای، و عذاب خدای آنرا نیابد که وی را رحم بود.

آنگاه موج بر آمد و پسر را از نوح جدا کرد و آب کشتی را برداشت، و کنعان بماند، بدوید و بر سر کوه رفت، و کودکی بود سه ساله با خود می داشت. چون آب بر سر کوه رسید آن کودک را زیر پای نهاد، سودش نداشت، هم در ساعت غرقه شد با همه کافران.

و آب همچنان می بود و کشتی نوح را باد بر سر آب همی بردی. نوح گفت ای بار خدایا من می ترسم از غرق. جبریل آمد و گفت یا نوح نام من بر کشتی نویس تا ایمن گردی. گفت چه نویسم؟ گفت بنویس: بسم الله مجریها ومرسیها^۲. بنام خدای رفتن کشتی و باز ایستادن. آنگاه از موج و از غرق ایمن شدند قومش، و نوح را غم فرزند گرفت، و زاری می کرد. گفت آلهی پسر من از اهل من بود و تو [۱۷a] وعده کرده بودی که ترا و اهل ترا برهانم، وعده تو حقت، پسر مرا برهان. قوله تعالی: ونادی نوح ربّه فقال ربّ ان ابنی من اهلی وان وعدك الحق^۳. الآية. جبریل آمد و گفت که حق تعالی می گوید: انه لیس من اهلك^۴، که او کافرست و کار مسلمانان نکرده است. انه عمل غیر صالح^۴ نگر تا از من نخواهی کسی را که او شایسته رحمت و مغفرت من نیست. انی اعظک ان تکون من الجاهلین^۴. پند می دهم ترا یا نوح تا کار نادانان نکنی. نوح گفت یاری خواهم از تو ای بار خدایا که نگاه داری، که نخواهم آنکس را که ندانم. قوله تعالی: انی اعوزبک ان اسئلك^۵.

الآية. گفت اگر تو نیا مرزی من از گناه کاران باشم .
آنگاه کشتی نوح بر جودی قرار گرفت .

چنین گویند که حق تعالی بکوهها ندا کرد که من نوح را بر شما می فرود
آرم . همه کوهها سر بر آوردند ، جودی سرفرو کشید ، گفت من که باشم که
بر آن محل بود که ملك تعالی پیغامبری چون نوح بر من فرود آورد . چون
نواضع نمود حق تعالی کشتی نوح را بدو فرود آورد . قوله تعالی : واستوت
على الجودی^۱ . و آنگاه حق تعالی گفت : یا نوح اهبط بسلام منا و برکات
عليك و على امم ممن معك^۲ . گفت فرود آی بسلام و برکت های من بر تو و
برین قوم که بتواند و با امتائی که از پس تو آیند . هر که مسلمان بود ، نه
بر گروهی که دنیا دهیم شان آنگاه عذاب کنیم شان دردناک و سخت .

آنگاه نوح از کشتی بیرون آمد و آن آب از سر کوهها فرود آمد و جهان
پر آب بود . وی چهل روز بر سر کوه می بود با آن همه خلق ، و آب اندک اندک
فرود می آمد تا آنگاه که بزمین رسید . گویند این [۱۷۵] کبوتر عیسی را بفرستاد
تا بیامد و بر سر آب بنشست که بنگرد تا آب بچه حدّ است . بنگرست تا سر
زانوی وی بود از بهر آنست که او را از ساقها فروموی نیست که در آن آب
بسوخت . آنگاه نوح علیه السلام بروی آفرین کرد و ازین است که مردمان را
بر کبوتر شفقت است .

پس نوح شادی کرد و از کشتی بیرون آمد . چون آب فرو نشست جهان
نیکو شد و آن خلق که با او بودند از هر جنس پراکنده شدند و هر جای وطن
ساختند .

و چون نوح علیه السلام از کشتی بیرون آمد جمله آدمیان هشتاد و دو تن

بودند و ازین معنی است که آن دیه را که اول ساختند قریة الثمانین خوانند .
نخستین دیهی که بدین جهان آبادان کردند آن بود . آنگاه حق تعالی نوح را
بفرمود با آبادان کردن جهان .

گویند او را سه پسر بود و چهار دختر باشوهر . نام پسران سام و حام و
یافت ، و نام دختران یکی زینا و یکی زعورا و یکی ایثا و چهارم اسما ، پسری ^۱
باعیالان و چندین دیگر بنواحی جهان فرستاد . و چنین گویند که هر دختری
با دامادی بنواحی دیگر فرستاد بهفت گوشه جهان ، و گفت آبادانی کنید .
و گویند حام را بنواحی هندوستان فرستاد که او سیاه بود . بسبب آنکه
روزی عورت پدر گشاده دید بخندید ، ملک تعالی رویش سیاه کرد . سام هر
حام را ملامت کرد و پیامد و اندام پدر بیوشید ، ازین سبب است که حق تعالی
اهل عجم و پارس را عزیز گردانیده است که سام را بناحیت عجم فرستاد . و
ترکان از فرزندان یافت اند و ایشان نیز نیکواند و با نعمت اند و حق تعالی
برکت کرد بروی از آنکه وی حام را ملامت کرد .

و نام دامادان یکی اسلم بود ، بناحیت روم فرستاد [۱۸۵] و دیگر ایرج
بناحیت ختن فرستاد و کوههای او . دیگر تسون ^۲ بود بناحیت سقلا ب فرستاد ، و
چهارم مر حاش بود بناحیت مغرب فرستاد ، و حبشه و زننگ همه از آن جمله اند .
و حق تعالی وعده کرده بود برکت کردن بر فرزندان نوح علیه السلام .
چون چهل سال بر آمد جهان از خلق پر شد و بیشتر آبادان گشت . لیکن
هرگز بدان حال باز نگشت که اول بود . و چنین گویند که جهان پیشتر
از غرق چنان آبادان بود که گربه صد فرسنگ از بام بیام برفتی ، خانها
چنان آبادان و پیوسته بود و کشت و باغ و بوستانها . چون غرق بیامد بعضی

بیابان گشت و بعضی دریا که آبها بدان دریا گرد آمد .
 پس نوح را خدای تعالی شریعت داد و دو بیست و هفتاد سال دیگر بزیست
 و شریعت می ورزید که همه مسلمان بودند . آن گاه مرگ آمدش ، و عمر وی
 هزار و چهارصد و هفتاد سال بود . چون بمرد از فرزندان او کس پیامبر نبود
 و سیصد سال دیگر بر آمد که ملک تعالی پیامبری بفرستاد هم بر شریعت نوح
 بود علیه السلام ، تا چنان شد که بیشتر از خلق کافر شدند و دین بریشان پوشیده
 شد تا آن گاه که ملک تعالی هود را علیه السلام بقوم عاد فرستاد .

قصه دوازدهم

هود علیه السلام

قوله تعالی : والی عاد اناهم هوداً^۱ . و این عادیان مردمانی بودند بلند بالا
 و ضخیم ، و اصل ایشان از زعورا بود از مرحاش داماد نوح علیه السلام ، و مسکن
 ایشان بناحیت یمن بود تابشام ، و کافر گشته بودند تا آن گاه که ملک تعالی
 هود را بایشان فرستاد بر سالت ، و ایشان بت پرست بودند و بتان کرده بودند از
 سنگ [۱۸۶] کننده ، شصت ارش بکوه اندر . و هود علیه السلام هم از میان ایشان
 بود ، و از دختر نوح بود که نامش زینا بود . ایشان را چهل و هفت سال دعوت
 کرد نگرویدند و معجزات می نمود نپذیرفتند . قوله تعالی : والی عاد اناهم
 هوداً^۲ . گفت بقوم عاد فرستادیم برادر ایشان هود را .

و گویند پیش از رسالت با ملک ایشان دوستی داشت ، و گویند با ایشان
 انبازی داشت بتجارت ، و انباز را بلغت یمن برادر گویند . هود گفت : یا قوم
 اعبدوا الله^۳ . الایة . گفت مکنید که عذاب آید شمارا . گفتند چه عذاب

۱ - الاعراف ۶۵ - ۲ - هود ۵۳ (در هر دو نسخه والی نمود اناهم هوداً ، ولی در قرآن
 مجید : والی عاد اناهم هودا ، و پیغامبری که به نص قرآن بقوم نمود فرستاده شد صالح بود)

۳ - الاعراف ۶۵

آید مارا ، و ما بدین قوی و خانها ما در کوهست . هر چند پند داد نپذیرفتند و گفتند تو ما را برهائی بنمای . چنانکه خدای تعالی گفت : یا هود ماجئتنا ببینه من ربکم ^۱ . بی حجتی و معجزه درست نیاید، ما بگفتار مجرد روی از خدایان خویش نگردانیم، و بتو نگر ویم . آنگاه گفتند نکشیم ترا و در بلا اندازیم ترا که تو خویشی و پیوسته ما را ، ولیکن بر تو می ترسیم از خدایان ما که ترا بلا رسانند، چنانکه گفت: ان نقول الا اعتریک بعض آلهتنا بسوء ^۲ .

آنگاه هود گفت که من تو کل بر خدای کرده ام، چنانکه گفت عز من قایل : انی تو کلت علی الله ربی و ربکم ^۳ . انی اشهد الله و اشهدوا ^۴ . من بخدای نازم که یار من اوست و یار شما بتان ، که ایشان بکس چیزی نتوانند کردن ، و من بیزارم از شما و از بتان شما که می نازید . آنگاه گفت: فکیدونی جمیعاً ^۵ هر چه بتوانید کردن بکنید، ثم لاتنظرون ^۶ تا دست که قوی تر بود .

آنگاه گفت انی تو کلت علی الله . ^۶ الایة . من تو کل بر خدای کردم . هیچیز ^۷ نیست الا که خدای تعالی قادر است بر آن . ان ربی [۱۹۸] علی صراط مستقیم، ^۸ این دین خدای من راه راست است . آنگاه گفت: فان تولوا فقد ابلغتکم ^۹ . آلیة . گفت اگر شما روی بگردانید از من ، من برسانم پیغام خدای تعالی و نصیحت کنم شما را ، لیکن شما قول ناصحان را درست ^{۱۰} ندارید .

چون فرمان نکردند از پس از آنکه روزگار بر آمد ، و هلاک ایشان نزدیک شد . آنگاه قصد هود کردند بجفا کردن و آزردن . هود دعا کرد اجابت آمد . چون اثر عذاب بدیدند بگریختند و بدشت بیرون شدند . باد بریشان غلبه کرد . پایها بر زمین زدند و دوارش بر زمین ^{۱۱} فرو بردند . گفتند

۱ - هود ۵۳	۲ - هود ۵۴	۳ - هود ۵۶	۴ - هود ۵۴	۵ - هود ۵۵
۶ - هود ۵۶	۷ - هیچ چیز	۸ - هود ۵۶	۹ - هود ۵۷	۱۰ - دوست
				۱۱ - بزمین

اکنون باد باماچه تواند کردن . حق تعالی باد نرم بریشان گماشت . هشت روز و هفت شب باد سرد برایشان می جست و همه از سرما خشک شدند . و ساقهایشان بزمین بماند . قوله تعالی: واما عاد فاهلکوا بریح صرصر عاتية^۱ . گفت عادیان را هلاک کردیم و باد نرم و سرد و جهنده همواره بگماشتیم بریشان هفت شب و هشت روز پیوسته ، آن قوم را دیدند همه افکنده چنان چون درختان چون از باد بشکند^۲ که بیخ وی در زمین مانده بود، همه شکسته و افتاده .

پس چون هلاک شدند آن تنی چند که گسرویده بودند بسلاحت بیرون آمدند، و آن مالها که مانده بود همه بسوخت و چهار پایان خشک شدند . پس از آن هود بیست و هفت سال بزیست ، آن گاه بمرد و آن گروه که مسلمان بودند از بقیت عادیان سوی عجم رفتند ، و عجم سام بن نوح را بود بیک روایت ، و در تفسیر گویند یمن افتادند ، و گویند که یمن و زمین کنعان از نسل [۱۹b] ایشان بود . و از پس هود و عاد بدویست سال ملک تعالی صالح را بشمود فرستاد .

قصة سیزدهم

صالح عليه السلام

وقصة ثمود بتفسیر نیکو آورده است، چون قومش هلاک شدند، بیانگه جبریل بیکبار بمردند و خاکستر شدند با چهار پایان ایشان . صالح ب گرویدگان برفتند بنواحی دیگر ، بشام وطن ساختند . و صالح علیه السلام هژده سال دیگر بزیست و شریعت بورزید . و بروایت دیگر چهل و هفت سال بزیست ، و ازو کس نماند که پیغامبری را شایستی . و میان او و ابراهیم علیهما السلام هیچ رسول نبود ، اما پیغامبران بودند

چنانکه در خواب دیدندی لیکن وحی نیامد و صاحب شریعت نبودند .
چنین تا وقت ابرهیم و بیرون آمدن او از خردی تا بزرگی .

قصه چهاردهم

ابرهیم علیه السلام

قوله تعالی : واذ کرفی الکتاب ابرهیم انه کان صدیقاً نبیاً ۱ . و پدر ابرهیم آزر بن ناخور بود، و از نسل سام بن نوح بود، و کارش بت گری بود، و بت خانه در دست او بود، و بنزدیک نمرود مقرب بود .
و قصه وی آن بود که نمرود را کهنه گفته بودند که درین دو سه سال کودکی از مادر جدا شود که ملک تو بردست او زوال شود . نمرود بفرمود تا هر کودکی که از مادر جدا شدی بکشتندی . سه سال همچنین کرد .
چون ابرهیم از مادر جدا شد مادرش نزدیک آزر شد که مارا فرزندی آمد . گفت اگر پسر است بجایی ببر و هلاک کن که من خشنودی نمرود از فرزند دوستر دارم . مادرش او را بکوه برد و جایی جست [۲۰a] تنگ و تاریک، و ابرهیم را پاک کرد و شیر داد و آنجا بنهاد، و گفت باری اگر بمیرد من نبینم و برفت . ملک تعالی کسی بگماشت تا هر روز چند بار بیامدی و شیرش بدادی تا سیر شدی و برفتی . ملک تعالی او را پیرورد در آن غار و نیکو می داشت بقدرت خویش .

چون یکماه برآمد مادرش پنهان در آن غار شد تا ببیند که حالش چیست . چون او را تازه و پاکیزه بدید شاد شد بر گرفت و شیر داد و باز بنهاد، و تعجب در ماند، و این حدیث را پنهان می داشت تا ابرهیم سه ساله گشت . و ملک تعالی او را در آن غار روزی می داد؛ هر ماهی و هر چند روزی مادرش برفتی

و بدیدی تا آنگاه که ده ساله شد و آن حال و روز کارها^۱ برگشت و کشتن فرزندان بگذشت. پس مادر پیامد و ابرهیم را برگرفت و بشهر برد و پدر را از حال او آگاه کرد.

و بروایتی دیگر همچنان در آن غار می بود تا هزده سال بر آمد. ملك تعالی او را می پرورد و بدین مدت تدانست کی از غار بیرون باید آمد. آنگاه که بیرون شد وقت نماز شام ستاره دید و قصه آن آمده است باخبار، کچون دوازده^۲ ساله شد مادرش نزدیک او آمد. ابراهیم گفت ای مادر خداوند من کیست؟ گفتم منم. گفت خداوند تو کیست؟ گفت پدرت. گفت پدرم هست؟ گفت هست. گفت خداوند پدرم کیست؟ گفت نمرود. گفت خداوند نمرود کیست؟ گفت او را خداوند نیست که او خداوند خداوندانست. ابرهیم گفت ای مادر ترا نادان یافتم. این چنین شاید بود؟!

آنگاه مادرش پیامد و پدرش را خبر کرد و گفت پسر را پنهان کرده بودم چندین سال، و حال بگفت. پدرش برفت و ابرهیم را بدید، شاد شد، خواست بشهرش برد، ابرهیم چنانکه از مادرش پرسیده بود [۲.۵b] باز پرسید که خداوند من کیست؟ گفت مادرت. گفت خداوند مادرم کیست؟ گفت منم. گفت خداوند تو کیست؟ گفت نمرود. گفت خداوند نمرود کیست؟ پدرش گفت خاموش که او خداوند همگنان است. ابرهیم گفت من این نپذیرم. آزر گفت مادر ابراهیم را، که این پسر را اینجا بگذار که اگر بشهرش بریم ما را در بلای^۳ افکند. او را بگذاشتند و برفتند. و چند سال دیگر در آن غار بماند.

تا روزی اندیشه کرد که من اینجا چه کنم، بروم و خدای خود را طلب

کنم و بخدمت او مشغول شوم که او مرا بگزارف و مهمل نیافریده است. از غار بیرون آمد و جهان بدید برین حال آسمان و زمین دید. گفت این عجیبست و بی خلاف این را صانعست که آفریده است چنانکه مرا.

پس طلب کرد و اندیشه می کرد تا قماز شام، ستاره دید روشن که بر آمد وی را تواضع کرد. گفت مگر آفریدگار من است. قوله تعالی: فلما جنّ علیه اللیل رای کو کباً^۱. چون بدید که از حال بگشت، گفت نخواهم که گردنده است، مرا گرداننده حال باید نه گردنده، این را بخداوندی نپسندم. باز ماه را دید روشن تر، چنانکه گفت: فلما رای القمر بازغاً^۲. گفت اینست. چون بگشت، گفت نه. اگر خداوند مرا راه نماید از گمراهان باشم. و در قصه چنین آمده است که چون ماه را بدید تواضع کرد تاروز. چون روشنایی روز را بدید و نور ماه را غلبه کرد گفت این مر خدایی را نشاید. چون آفتاب را دید که بر آمد گفت شاید بود که اینست که بزرگتر است. قوله تعالی: هذا اکبر^۳. پس چنان تا وقت زوال تواضع می کرد، چون زوال بگشت و سایه افتاد، ابرهیم گفت این نیز از حال بگشت این را نخواهم. چنانکه [۲۱ a] خبر داد: ائی برئی ممتاشر کون^۳. من روی بدان نهادم که آسمان و زمین آفرید. من مسلمان پاکم و از مشرکان بیزارم، و درین جاسؤالهاست.

اول سؤال آنست که ابراهیم چرا ستاره و ماه و آفتاب را خدای گفت؟
جواب - یکی آنست که این خبر است که حق تعالی همی دهد در کلام خود، و این را چون و چرا نبود. دیگر ابراهیم در طلب کردن بود، باعتقاد نمی گفت، و اندر طلب کردن روا بود هر چیزی گفتن و باز گشتن، استدلال نظر واجب بود تا آنگاه که بیاید. نبینی که چون دانست ناشایستگی این

چیزها بخدایی، رد کرد و گفت: و جهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفاً^۱.

و دیگر چنین گویند که ابراهیم این آنگاه گفت که دانسته بود که خدای یکیست، و آن قوم در آن زمانه بعضی ستاره پرست بودند و بعضی ماه پرست و بعضی آفتاب پرست. ابرهیم این که گفت بر طریق انکار گفت نه بر طریق اقرار، حجت آورد بر ایشان که این چیزها که می‌گردد از حال بحال کی شایند خدایی را. آنرا که گردنده بود گرداننده بود، چه هر که گردنده بود مقهور بود و عاجز، و عاجز خدایی را نشاید.

و بر طریق نکته و اشارات آنست که استدلال بصنع بر صانع کرد که ابرهیم چنین گفت: هذا الذی خلق مثل هذا ربی. استدلال دلیل برین که شمس مؤنث است اگر گفتم این خدای است گفتمی هذه ربی. این از ابراهیم اشارت بود بخداوند تعالی و استدلال بصنع، نه بینی که گفت: و جهت وجهی. و نیز گفت: انی برئ مما تشرکون^۲. پس درست شد که استدلال بود بر سبیل اشارت بخداوند تعالی.

[۲۲b] قصه پانزدهم

بهر آمدن ابرهیم علیه السلام

آنگاه برخاست و با مادرش بشهر آمد، از پس هژده سالگی، و بخانه در آمد، و پدر او را همی نیکو می‌داشت. و نیز می‌فرمود که این بتان را بیازار می‌بر و می‌فروش. ابرهیم بیازار می‌برد آن بتان را و نگوسار کردی و می‌گفتی که خرد چیزی را که زیان کند و سود نکند؟ و همیشه ایشان رازشت

می کردی ، و چندانی در ایشان ابلهی بودی که ندانستندی که چیزی را که بفروشد خدایی را نشاید .

و بروایتی دیگر آمده است که ابراهیم بتان را بیزار بردی و بفروختی ، و نیز پدرش به بت‌خانه اندر بتان کرده بود و او آنجا بودی ، هر که بعبادت آمدی ابراهیم او را گفتی این را چرا عبادت می کنید که نشاید .

و باخبار چنین آمده است که هفت سال برین برآمد ، مردمان بیامدند و پدرش را گفتند که پسر بتان رامی نکوهد و می گوید ایشان را عبادت نشاید کرد ، و تو همه خلق را بدین می خوانی . پدرش بیامد و گفت یا ابراهیم این چه سخنانست که می گویی و چرا بتان را مذمت میکنی ، و این از چه روی میگویی ؟ ابرهیم با پدر مناظره کردن گرفت که تومی گویی این حق است ، نیست . چنانکه حق تعالی می گوید : *لم تعبدوا الا یسوع و لا یحیی و لا یغنی عنک شیئاً یا ابتانی قد جائنی من العلم ما لم یأتک* ^۱ پدر را گفت که مرا علمی است که ترانیست . فرمان کن تا راه راست یابی . باز گفت : *لا تعبد الشیطان* ^۲ یا پدر فرمان دیومکن که او بخدای عاصی است . یا ابتانی اخاف ان یمسک [۲۲۸] عذاب ^۳ . یا پدر من می ترسم که بتو عذابی رسد که فرین دیو گردی .

پدرش گفت یا پسر تو ازین خدایان ما بیزاری می کنی . اگر از اینچه می گویی باز نگردی سنگسارت کنم ، یا بتو بفرومایم تا سنگسارت کنند ، یا از خویش دورت کنم و برانم . قوله تعالی . *اراعبانت عن الهتی؟* ^۴ . ابرهیم گفت یا پدر سلام من بر تو باد و در سلام و داع بود ^۵ که از خدای تعالی ترا آمرزش خواهم که اوست گرداننده حال من با تو . و *اعتزلکم و ما تدعون من دون الله* ^۶ . الاية . گفت بیزارم من از تو و ازین بتان تو . بدون خدای ^۷ ایشان را نخواهم .

۱ - مریم ۴۳ - ۴۲ ۲ - مریم ۴۴ ۳ - ۴۵ ۴ - مریم ۴۶

۵ - درود بود ۶ - مریم ۴۸ ۷ - خدای خویش

ومن بجز يك خدای را ندانم ، و نخواهم ، بخواندن وی شقی نگردم .
چندین مناظره کرد ابرهیم علیه السلام با پدر خویش .

قصه شانزدهم

بخشم رفتم ابرهیم از پدر خویش

پس ابرهیم برخاست و از میان ایشان بیرون آمد ، و بکوه رفت ، و هفت سال در میان کوههای پارس می گشت تا آن گاه که مادرش و پدرش لجاج کرد و گفت فرزند مرا آواره کردی . و پدرش کس فرستاد بطلب او تا باز آوردنش بخانه .

سه سال بیود . همچنان هر کجا که رسیدی آن بتان را می نکوهیدی تا پدرش بمرد ، و بدست عمش ماند ، و نام عمش هازر^۱ بود و پدر لوط بود . ابرهیم بدل خویش اندیشه می کرد که چگونه کنم تا بتان را قهر کنم تا این مردمان بدانند که این بتان چیزی نه اند ، و چیزی را نشایند . چنانکه حق تعالی گفت : **وَاللّٰهُ لَا كَيْدَ لَكُمْ** . ۲ الایة . ابرهیم گفت من با بتان شما کیدی کنم از پس آنکه شما از عید باز گردید .

و ایشان را عیدی بود از سال تا سال^۳ دیگر [۲۲ب] که آنجا بدشت بیرون شدند و چون باز آمدندی آن بتان را تقرب و عبادت کردند ، و چیزی بسیار مر آن بتان را بردندی . و آن اجداد ابرهیم را بودی و کسهای او را ، و درین وقت آنرا عمش داشت هازر .

۱- در هر دو نسخه . دوهولوط بن هاران بن تارح ابی اخی ابرهیم علیه السلام ، (تعلیقی ۸۶)

۲- الانبیاء ۵۷ - ۳- سال

قصه هفدهم

شکستن بتان

پس ابرهیم چشم می داشت تا آن روز که خلق به عید بیرون شدند . ابرهیم در راه خود را بیمار ساخت و چیزی بر پیشانی بست و از راه باز گشت ، و گفت من بیمارم . قوله تعالی : فقال انی سقیم ^۱ .

پس ابرهیم باز آمد و در آن بت خانه رفت ، و او را منع بودی . تبر بر گرفت و همه بتان را پاره پاره کرد مگر بت بزرگتر را تا از آن دین بر کردند و آن تبر را بر گردن آن بت بزرگ نهاد و خود بیرون آمد .^۲

چون مردمان باز گشتند از عید ، بت خانه در آمدند ، و دیدند آن بتان را شکسته . گفتند این که کرده است با خدا یا ن ما ؟ قوله عزّوجلّ : من فعل هذا بآلهتنا .^۳ خبر در شهر افتاد و خلق گرد آمدند ، و بدر گاه نمرود شدند ، که حال چنین افتاده . نمرود فرمود که طلب کنید تا این که کردست . آن مرد که با ابرهیم می رفت آن وقت که گفت من نالانم ، آن مرد گفت که من دیدم که یکی از راه باز گشت . گفتند که بود . گفتند جوانی است که او را ابرهیم خوانند . قوله تعالی : قالوا سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابرهیم .^۴ حق تعالی خبر داد از ایشان که گفتند می شنیدیم که این جوان همیشه بتان ما را بد گوید . نمرود فرمود که بیاریدش . قوله تعالی : قالوا فأتوا به علی اعین الناس .^۵ گفت بیارید او را بر چشم ^۶ مردمان تا کسی او را ببیند گواهی دهد تا ^۷ مقرّ [۶۳۸] آید .

نمرود داد گر بود هر چند کافر بود و آن مملکت بروی بدان دراز بماند

۱- الصافات ۸۹ ۲- رفت ۳- الانبیاء ۵۹ ۴- الانبیاء ۶۰
۵- الانبیاء ۶۱ ۶- بچشم ۷- یا

که دادگر بود ، و قیل: الملك یبقی بالعدل مع الکفر ولا یبقی بالجور مع الایمان . بینی که گفت من بروی خشم نرائم و عذاب نکنم مگر مقرر آید ، یا کسی گواهی دهد ، من آن گاه حکم کنم . یک تن بیامد و گواهی داد . گفت بگواهی یکنم حکم نکنم .

آن گاه پرسیدند ابرهیم را که تو این کردی؟ انا فعلت هذا بالهتنا یا ابرهیم؟ قال بل فعله کبیر هم هذا .^۱ الایة . ابرهیم گفت بلکه این بزرگتر شان کرد ، پرسید تا بگوید .

سؤال - ابرهیم پیغامبر بود رو ابود از پیغامبران خلاف گفتن ؟

جواب - ابرهیم نه برسبیل حقیقت گفت ، برسبیل حجت و دعوت گفت . نه بینی که گفت پرسید^۲ اگر سخن گوید . و بدان خواست تا ایشان بدانند که آن بتان چیزی را بکار نیابند و کس را از ایشان نفع و ضرر نبود . نه بینی که ایشان همه فرو ماندند . چنانکه گفت قوله تعالی : ثم نکسوا علی رؤسهم^۳ بنخویشن باز گشتند و سرها فرود افکندند و گفتند تو دانی که ایشان سخن نگویند .

بخبر آمده است که چون ابرهیم این سخن بگفت بسیار خلق را بدل اندر افتاد که راست می گوید ، چنانکه گفت: فرجموا الی انفسهم .^۴ بنخویشن باز گشتند ، و با یکدیگر گفتند شما ستمکارید بر خویشن که بت را خدای همی خوانید . آن گاه ابرهیم گفت : افتعدون من دون الله مالا ینفعکم ولا یضرکم؟ اف لکم .^۵ گفت می پرستید بدون خدای آنرا که ازو نه منفعت است و نه مضرت . اف بر شما و بر آنچه می پرستید! چون سخن او بدین جمله

۱- الانبیاء ۶۳

۲- الانبیاء ۶۵۳

۳- پیرمیت

۴- الانبیاء ۶۶-۶۷

۵- الانبیاء ۶۷

است دانستیم که بر سبیل مناظره بود و حجت ، گفت [۲۳b] که من نکردم بزرگتر ایشان کرد .

در خبر آمده است که چون ابرهیم این سخن بگفت بیشتر خلق را دل بگردانید . چون نمرود آن بدید از ایشان بترسید که خلق از او بر گردند، گفت بیک سخن که گفت از دین خویش همی بگردید ؟ بسوزید او را تا بدانید که او قوت ندارد و خدای او را نصرت نیست . چنانکه حق تعالی خبر داده است : قالوا حرّ قوّة ۱ گفت بسوزید او را و یاری دهید خدایان شما را اگر برین دین راستید .

قصه هژدهم

انداختن ابراهیم علیه السلام [با آتش]

باخبار آمده است که نمرود منادی فرمود که بروید و هیزم آرید سوختن ابراهیم را که او را عذاب [۲ آتش خواهم کردن که او خدایان شما را پاره ۳ کرده است . و گویند آتش افروختن بدان بود که [ابرهیم نمرود را گفته بود که عذاب خدای من با آتش است . نمرود] ۲ گفت من نیز ترا با آتش عذاب کنم تا که بود که نصرت کند ترا ؟

آن گاه برفتند و هیزم بیاوردند و بر یکدیگر نهادند و فقط در زدند . و چنین گویند که چهار ماه هیزم گرد میکردند و ابرهیم را باز داشته بودند . آن گاه از زندان بیرون آوردند تا با آتش افکنند نتوانستند نزدیک آتش شدن از تبش ، که سه فرسنگ تبش آتش می رفت . درماندند . ابلیس پیامد بدشمنی آدم و منجنیق ایشان را بیاموخت . ۴ منجنیق بساختند و سرش بر

۱- الابیاء ۶۸ - ۲- جمله هائی که میان دو قلاب است از نسخه متن افتاده است .

۳- پاره پاره - ۴- و ایشان را منجنیق بیاموزاید

زانو بستند و در آن منجنیق نهادند و بینداختند .
 چون بمیان آتش بیارامید، ملك تعالى آتش را بروی سرد گردانید. فوله
 تعالى: یا نار کونی بردا و سلاماً علی ابرهیم .^۱ ای آتش سرد باش برابر ابرهیم ،
 سرد با سلامت باش. و اگر چنان نکفتی ابرهیم از سردی طاقت نداشتی .
 پس در میان آتش تختی پیدا آمد تا ابرهیم بر آنجا بنشست، [۲۴۵] حوض آب
 پیش او پدید آمد و نرگس و ریاحین گرد بر گرد تخت او برست و حله بهشت
 بیاوردند تا بپوشید و هیچ کس آنجا نتوانست رفتن تا سه روز .
 نمرود مرندیمان را گفت که حال ابرهیم بچه رسید؟ چه می ترسم که او
 زنده بماند . ندیمان گفتند که اگر او کوهی بودی نیست شده بودی در
 آن آتش .^۲ نمرود گفت من میخواهم تا او را به بینم تا ایمن باشم .
 پس جائی ساختند بلند ، چون منظره ازمس بر کوهی . نمرود بر آنجا بر
 آمد و بنگرست^۳ و در میان آن آتش ابرهیم را دید بر تختی نشسته بر
 کرانه جوی، و نرگس گرد بر گرد حوض رسته^۴ و حله پوشیده . نمرود گفت
 یا ابرهیم این از کجا آوردی و این آتش ترا^۵ نسوخت؟ ابرهیم گفت خدای تعالی
 مرا نگاه داشت و این همه فضل او کرد .^۶ گفت ، نعم الرب ربك . نيك خدايست
 خدای تو . اگر من بگروم مرا بپذیرد؟ ابرهیم گفت پذیرد ، و مملکت ترا
 زیادت کند و عمر ترا دراز کند . نمرود گفت چون بیرون آیی من بخداوند
 تو بگروم ، و ترا عزیز دارم که چنین خدای که تراست سزااست که خدمتش
 کنند .

پس ابرهیم بیرون آمد از میان آتش بسلامت ، و آن تخت و حوض آب

۱- الانبیاء ۶۹ ۲- در آتشی که ما دیدیم ۳- بنگرید ۴- بر کرانه
 حوض ، گرد بر گرد نرگس و ریاحین رسته ۵- ترا چرا ۶- و اینهمه او کرد

ناپدید شد بجای خویش^۱ رفتند بیهشت .

چون نمرود باندیمان و وزیران باز گشت بگفت که مرا آرزوست که با ابرهیم دوستی گیرم و با خداوند وی بسازم ، و بگروم ، که چنین که دیدم سزااست او را خدمت کردن . وزیران و ندیمان ترسیدند که چون ابرهیم بنمرود نزدیک شود نمرود فرمان او کند ، کار و بار و حشمت ایشان برود . نمرود را گفتند چندین سال خداوندی کردی ، اکنون بندگی کنی ؟ او را از گرویدن بازداشتند [۲؛b] و گفتند این از رای ضعیف بود . وزیرى که بد بود چنین کند که پادشاهان را بدوزخ کشد و پاك ندارد . گفت چنین حال که من دیدم چگونه کنم ؟ گفتند این جادویست که وی کرده است . عم ابرهیم گفت بدانید که جدان^۲ ما آتش پرستیدند و حرمت آنرا که از اهلیت ما بود آتش او را نسوزد ، از این بود که ابرهیم را نسوخت نه از جهت جادویی .

قصه نوزدهم

ابرهیم با عمش هازر

نمرود گفت یا هازر چگونه هلاک کنم او را ، می ترسم که این ملک بر ما تباه کند . هازر گفت تدبیرش بدست منست . بدان که ما هرگز دود نپرستیده ایم و زشت داریم و دشمن ماست . او را بدود هلاک کنیم . نمرود گفت هر چه باید از مالستان و آنچه باید کردن بکن .

هازر پدر لوط پیغامبر بود ، و لوط در آن وقت چهارده ساله بود . هازر بفرمود تا چاهی عظیم بکنند و در آنجا آتش افروختند . هازر آن چاه را پرگاه کرد ، و ابرهیم را پرست^۳ و در آنجا افکندند و پاره آتش در آن گاه زدند . حق تعالی

بادی بفرستاد تا از آن آتش پاره بر گرفت و در ریش هازر افکند ، و همه ریش هازر بسوخت ، و خلق بنظاره آوازی شنیدند که ای هازر اهل بیت تو آتش پرست بودند چگونه است که آتش تو را می سوزد ؟ پس همچنان بسوخت و خلق بمانده ^۱ ، بادی در آمد و آن خاکستر را بر گرفت و در چشمهء خلق می زد . هر که آن هیزم آورده بودند همه ناپینا شدند بامر حق تعالی . و ابرهیم از دود و آتش سلامت یافت . خلق همه هزیمت شدند .

و گویند در آن وقت ساره بیامد نزدیک ابرهیم ، و ساره دختر وزیر نمرود بود ، و در آن زمانه کس از و نیکوتر نبود . گفت یا ابرهیم این خداوند تو بس [۲۵a] نیکو کارست و مرا آرزوست که بدو بگروم . مرا پذیرد ؟ گفت پذیرد . مسلمان شد ، و گفت من بدان شرط مسلمان شوم که مرا بزنی کنی ^۲ که کسی دیگر نخواهم . و پدرش وزیر نمرود بود لیکن مرده بود . ابرهیم گفت شاید اول کسی که مسلمان شد ساره بود .

سؤال - چه حکمت بود که حق تعالی آتش را بسی واسطه گفت سرد شو ؟
 جواب - حکمت آنست که چون ابرهیم واسطه برداشت میان خود و حق ، ملک تعالی نیز واسطه برداشت ، نه باد را فرمود که سرد کن و نه آب را و نه فرشته را ، تا خلق بدانند که هر که حق را دوست گیرد حق نیز او را دوست گیرد .
 آنگاه حق تعالی فرمود که دعوت آشکارا کن ، برو و نمرود را بمن خوان و اگر نه عذاب فرستم ^۳ .

۳ - اگر بیاید برهد از عذاب ، و اگر نه

۲ - بزنی بستای

۱ - و خلق منحیر بمانده
 عذاب فرستم

قصه بیستم

دعوت کردن ابرهیم نمرود را

پس ابرهیم علیه السلام نزدیک نمرود شد و گفت که بگرو، و بگویی که خدا یکیست. نمرود گفت نگروم. خدای تو کیست و چه فعل کند و چه قوت دارد؟ ابرهیم گفت خدای من آنست که مرده را زنده کند و زنده را مرده کند. نمرود گفت من نیز توانم منع^۱ کردن. قوله تعالی: الم تر الی الذی حاجّ ابرهیم فی ربه. ^۲ نه بینی یا محمد که ابرهیم مناظره کرد و حجت آورد که خدای من مرده را زنده کند و زنده را بمیراند.

نمرود جواب داد که من نیز کنم. در قصه چنین آمده است که ابرهیم نمرود را گفت که مرا بنمای مرده زنده کردن و زنده میرانیدن. نمرود بفرمود که دو کس را از زندان بیرون آوردند که برایشان قصاص واجب بود ^۲ یکی را بکشت و یکی را آزاد کرد. گفت این را که کشتم بمیرانیدم و آنرا که آزاد کردم زنده کردم.

ابرهیم حجت دیگر آورد. گفت خداوند من [۲۵۵] آفتاب از مشرق بر آرد چندین سالها. تو یکبار از مغرب بر آرد. نمرود فرمود: دانست که نتواند. قوله تعالی: فبهت الذی کفر. ^۳

علماء گفته اند ابرهیم را بود که مر نمرود را گفتی که مرده زنده کردن چنین نبود اگر توانی این کشته را زنده کن. ولیکن با نادانان مناظره نباید کردن. چنانکه گفت: و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاماً. ^۴

چون نمرود فرمود: دانست که گفت، من چندبار با تو مجادلت کردم خواستم که

۱- این منع ۲- البقرة ۲۵۸ ۳- البقرة ۲۵۸ ۴- الفرقان ۶۳

ترا عذاب کنم تو خدرا^۱ از عذاب بیرون آوردی من با تو برابری نکنم لیکن با خدای تو حرب کنم و برابری کنم . اگر نومی گویی که او خدای آسمانست من خدای زمینم و مرا سپاه است و زمین مراست ، و اهل زمین قوی تر اند . من خود بحرب خدای تو روم . ابرهیم برخاست و بیرون رفت و گفت بس نادان یافتم ترا .

آنگاه نمرود بفرمود تا تابوتی بساختند بچهار گوشه بندهاش از زر و دار آفرینهای او از مروارید . آنگاه بفرمود تا چهار کرکس قوی بیاوردند و هفت شبان روز ایشان را گرسنه بداشتند . پس بفرمود تا چهار مسلوخ نیکو از چهار گوشه تخت بیاویختند ، و چوبهای دراز ساختند ، و آن چهار کرکس را از چهار گوشه تخت بر بستند ، تا آن کرکسان بدان گوشت می نگرستند و آهنک گوشت می کردند و تابوت را برداشتند و نمرود با وزیر در تابوت نشسته بود باتیر و کمان .

چون تابوت به هوا بر رفت و آن کرکسان می پریدند چندان بر آمدند که جهان بیچشم ایشان چون کلوخی می دیدند . نمرود گفت^۲ هنوز مانده است تا بجایگاه رسیم . پاره دیگر بر آمدند . گفت بنگر تا چه بینی ؟ . وزیر گفت جهان چون دودی می بینم نه حجرونه مدر . نمرود گفت [۲۶a] اکنون بجایگاه رسیدیم تا دست پیش کنیم تا خدای ابرهیم بر ما حیلہ نکند . تیر به کمان نهاد و بر انداخت . هم در ساعت تیر خون آلود باز آمد و بتابوت در افتاد .

اینجا دو روایت است . کلبی گوید حق تعالی جبریل را بفرستاد تا آن تیر را بدریا برد و بشکم ماهی در زد تا تیر خون آلود شد ، آنگاه در تابوت

۱- خود را ۲ - چون کلوخی می نمود . نمرود وزیر را گفت فرو نگر تا چه بینی . وزیر نگرست و گفت جهان را چون کلوخی می بینم . نمرود گفت

انداخت . حق تعالی دانست که کم راه است تا در گمراهی می باشد . و گویند خود بقدرت خویش خون آلود کرد و در تابوت افتاد . ماهی را گناهی نبود که تیر کافری در شکم ماهی بی گناهی زدی . و گفته اند تیر بدان ب ماهی خون آلود کرد تا کشتن ماهی حرام شد و بسبب آن کار از ماهی برخاست . و بعضی گفته آن تیر باز گشت و بسر نمرود در آمد . او آن را پنهان کرد و پیدا نکرد . چون باز آمد خلق را دیگر گونه یافت . گفت من خدای آسمان را بکشتم . و در قصه چنین آمده است که از آن قوم پانصد هزار مرد دل از نمرود بر گردانیده بودند و با ابرهیم میل کرده بودند . چون نمرود گفت که من خدای آسمان را بکشتم و تیر خون آلود بنمود ایشان پنداشتند که راست می گوید و همه کافر شدند .

آن گاه ابرهیم نزدیک نمرود آمد و گفت مسلمان شو که تو می دانی که آنچه می گویی و می کنی دروغست . گفت اگر دروغ می گویم که بحرب او نبودم و او را نکشتم و سپاه پیش من نفرستاد ، گو بفرست . ابرهیم او را پند میداد و بگفت بگرو ، نگر وید . جبریل آمد و گفت یا ابرهیم نمرود را بگویی که سپاه ساخته کن که خداوند من سپاه می فرستد .

ابراهیم نمرود را بگفت . نمرود گفت اگر فرستد هر گونه که خواهد مرا هست ، جبریل آمد و گفت یا ابرهیم بگویی که ضعیف ترین سپاه می فرستد و آن پشه است [۲۶۵] . نمرود گفت پشه سپاه اوست ؟ گفت آری . گفت سپاهی ضعیف است ، باک ندارم ، اکنون بفرمایم تا هر چه پشه است همه را بکشند . چهل روز بر آمد حق سبحانه و تعالی پشه را بفرستاد تا او با سپاهش همه هلاک شدند .

قصه بیست و یکم

هلاک شدن نمرود علیه اللعنة

پس نمرود بفرمود مر لشکر را و مردمان را تا هر کسی هر روز سه هزار پشه می کشتند . هر چند بیش می کشتندی بیش می گشتی ، تا چندان شدند که هیچ نمی توانستند خوردن و خفتن ، و بر هر یکی از ایشان هزاران پشه گرد آمده بودند . همه متحیر شدند و درماندند ، و هلاک می شدند . نمرود نیز درماند . بفرمود تا خانه ساختند ریخته از مس ، و دری ^۱ ساختند که چون فراز شدی هیچ شکاف نماندی و بمقدار نفس وی که بیرون آمدی سوراخی بگذاشتند . آن گاه حق تعالی پشه را فرمان داد تا به آن شکاف در آمد . يك پشه بشکست از تنگی سوراخ ، پیامد و بر سر بینی نمرود بنشست . نمرود خواست که بزند تا برود ، پشه بینی او در رفت . نمرود خواست که بیرون کند بمغزش در رفت . حق تعالی آن پشه را زنده بداشت در مغز وی تا مغزش بخورد سیزده شبان روز . پس نمرود بی طاقت شد . گفت چگونه کنم . بفرمود تا بوقها بساختند و می زدند بر سراو تا آن آواز در سرش افتادی و آن پشه ساعتی از خوردن بیستادی از آواز بوق ، تا او را یکساعت قرار بودی .

و اول کسی که در دنیا بوق نهاد نمرود بود . از بهر این علت را که یاد کردیم که آرام او در آن بود . پس چون چهل روز بر آمد پشه بزرگتر شد و ناسه نمرود بیشتر شد بفرمود تا مفرعه بساختند و بر سرش می زدند ده روز [۲۷۸] دیگر . پس طاقتش بر سید .

آن گاه چون درماند و بیش چاره نیافت بفرمود مر خدم و حشم را که بخدمت می آئید هر روزی ، و تا زیانه می زنید بر سر من ، تا مرا آرام بود . همچنان می کردند

تاریخش کمتر شدی، تا گاهی چند بی‌قراری‌تر شد، بفرمود، سرهنگان را و حشم و خدم‌خویش را تا بر وی بگریستندی و سیلی بر گردن او می‌زدندی تا آرام یافتی.

و حکمت آن بود که حق تعالی او را خواری او بنمود تا آن کسهای که او را سجده می‌کردندی هم ایشان سیلی می‌زدندی تا خلق بدانند که مخلوق پرستیدن چه خواری بود، و نیز بدانند که قاهر و قادر بر حقیقت خداوندست. چهل روز دیگر بر آمد پشه در مغزش بزرگتر شد. پس از آن بفرمود سرهنگان با عمود بر سرش می‌زدندی، و نمرود خودی بر سرش نهاده بود تا آسیب زخم بر سرش نرسد.

چند روز برین بر آمد مردمان همه در بلای او در ماندند. گفتند چه کنیم تا ما از وی برهیم. او را سپاه سالاری بود قوی، خلق او را گفتند ما را از او برهان که در ماندیم. گفت چگونه کنیم. پس روزی پیامد و عمودی بر سرش زد. سر او بدو پاره شد و پشه چندین که کبوتری^۱ بیرون آمد و پیرید. نمرود هم در ساعت بمرد.

گویند لشکرش جمله بسبب او هلاک شدند و عذاب ایشان آن بود. و گویند ابرهیم و قومش بنواحی رفتند پشه آنجا کمی گشت^۲، و گویند مقدار هزار تن با او برفتند، این بود هلاکت نمرود.

پس از آن ابرهیم از آن شهر برفت و آنچه از آن قوم بمانده بودند بگریختند، از آنجا بهر جای^۳ افتادند، و ابرهیم با قومش بدیهی افتادند تا مسلمانان آنجا قرار گرفتند.

پس آنگاه ملکی دیگر بنشست بمملکت از اهل بیت نمرود، بشهری دیگر

۱- چون کبوتری ۲- که پشه آنجا نمی‌گشت ۳- بجایهای دیگر

[۲۷ب] از نواحی پارس، و این ملک جوان بود و از کفر نمرود حذر کرده بود لیکن بزنان راغب بود، هر کجا زنی نیکو روی بود که خبر یافتی بدادی بردن. چون ابرهیم آن بدید از وی بشکوهید از برای عیال خویش ساره که اوسخت نیکو روی بود

و یغبر آمده است که حق سبحانه و تعالی نیکوی را بیافرید بهزار جزو کرد نهصد و نود و نه جزو حوا راداد و یکی همه خلق را، و آن یکی را بهزار جزو کرد نهصد و نود و نه جزو مر ساره راداد و یکی همه خلق را. آن گاه آن يك جزو را بهزار جزو کرد نهصد و نود و نه جزو مر یوسف را داد و یکی مر همه خلق را.

سبب این را ابرهیم بر ساره بترسید که نیکو روی بود. گفت نباید که آن پادشاه بیدادی کند و قصد ساره کند که هر کسی با پادشاهان بر نیاید. دعا کرد گفت آلهی من می ترسم از این ملک. حق تعالی فرمود که یا ابرهیم اگر می ترسی هجرت کن. ابرهیم ساز رفتن کرد چنانکه حق تعالی خبر داد: فقال انی مهاجرالی ربی. ^۱ من می خواهم رفت بن خدمت خداوند خویش.

قصه بیست و دوم

رفتن ابرهیم بسوی شام و آنچه او را افتاد در راه

پس ابرهیم برخاست و از آن نواحی بیرون شد، و ساره را ببرد. و گویند صندوقی ساخت و ساره را در آن صندوق نهاد. پس صندوق را قفل کرد و برفت با آن گروه مسلمانان که با وی بودند، و گروهی خویشاوندان نیز با وی بودند. سه روز راه برفتند بسر حد رسیدند. راه بانان آن ملک بر راه بودند، او را

۱- و آن یکی را نیز ۲- الفسکوت ۲۶

گفتند درین صندوق چیست . ابرهیم گفت شما حق خویش بستائید و ما را بگذارید . گفتند تا ندانیم که در این صندوق چه داری ما نگذاریم ترا و کسهای ترا . چنانکه [۲۸۸] عادت راه بانانست لجاج می کردند که ایشان بترین خلقند . هر چند ابرهیم بگفت سود نداشت . سر صندوق باز کردند و ساره را بدیدند با جمال تمام که هرگز چنان ندیده بودند . گفتند ملك ما چنین کس طلب می کند در جهان که توداری و پنهان میداری .

و حکمت آن بود که حق سبحانه و تعالی حکم کرده که هاجر را مادر اسمعیل بوی رساند بدان سبب که مصطفی علیه السلام از وی خواست آمدن . و نیز حق تعالی همه انبیا را و اولیا را محنتها روزی کرده است .

پس ساره را بر گرفتند و بردند . و گروهی مردم بریشان مو گل^۱ . حق سبحانه و تعالی از جهت خلیل خود همی دانست از سه روزه راه همه کوهها و بیابانها و درختان و دیوارها آنچه بود از پیش چشم ابرهیم برداشت تا ابرهیم علیه السلام ساره را می دید بی هیچ حجاب، تا رفتن و باز آمدن و سخن گفتن او را جمله معلوم شد .

و ابرهیم را باز داشته بودند . چون ساره را پیش ملك بردند آن ملك تعجب کرد بدیدار او، و گفت هرگز در جهان چنین صورت نبود . در ساعت قصد ساره کرد که دست برونهد . ساره گفت از من دور باش که ترا دست نبود بر من . در ساعت اندام آن ملك خشک شد ، بترسید و عذر خواست، و لاله^۲ کرد ، گفت دعا کن تا ترا دستوری^۳ دهم . دعا کرد تا راست شد . دیگر باره ابلیس و سوسه کرد و هم قصد ساره کرد . باز چنان شد که باؤل بار بود خشک . ملك باز توبه کرد . تاسه بار چنین شد . آخر توبه بصدق کرد و گفت حال شما

معلوم شد ترا عفو کردم و عطاهاش بخشیدم، و نیز گفت مرا کنیز کیست با جمال هر گاه که قصد او کنم چنین باشم که درین حال شدم . ظن من آنست که از نسل شماست . [۲۸۵] اکنون ترا بخشیدم تو مرا بحل کن .
آنگاه هاجر را پیش ملک آوردند و او را بساره بخشید . و هاجر از نسل^۱ صالح پیغامبر بود علیه السلام .

پس جمله برخاستند و بسوی شام رفتند . چون ساره باز آمد خواست تا قصه خود بگوید . ابرهیم با ساره گفت آنچه تو خواهی گفت من دیدم^۲ و نیز سخن شما شنیدم . آنگاه ساره گفت یا ابرهیم من هاجر را بتو بخشیدم که تو از بهر من غم بسیار خوردی مگر ترا ازو فرزندی باشد که از من نبود .
آنگاه ابرهیم علیه السلام هاجر را بستد . و هاجر بس یکوروی بود ، و ابرهیم با هاجر می بود . پس هاجر بار گرفت با اسمعیل علیه السلام .

قصه بیست و سوم

مولود اسمعیل علیه السلام

چون اسمعیل از مادر بیامد و هشت ساله شد . آن گاه نور مصطفی علیه السلام در پیشانی او بود . و ابرهیم را دوستی اسمعیل در دل افتاد چنانکه بیک طرفه العین از وی صبر نتوانستی کردن . و ابرهیم را که فرزند آمد نو دساله بود نه بینی که گفت : الحمد لله الذی وهب لی علی الکبر اسمعیل و اسحق .^۳

پس چون ابرهیم بدوستی اسمعیل مبتلا شد در سرش عتاب آمد که یا ابرهیم دعوی دوستی ما کردی و با بغیر^۴ ما نظر می کنی . هر که دوستی کسی کند و بجز وی در کسی نگیرد دعویش بحقیقت نبود . چون چنین بود فرمان آمد از

۱- قوم ۲- گفتن من بگویم که می دیدم ۳- ابرهیم ۳۹ ۴- و باز بغیر

حق سبحانه تعالی بقریان اسمعیل .

قصه بیست و چهارم

ذبح اسمعیل علیه السلام

واختلاف کرده اند در ذبح اسمعیل . بعضی گفته اند ذبح اسمعیل بود و بعضی گفته اند ذبح اسحق بود .

اما آنکه گفت ذبح اسحق بسود حجت آورد بقول یعقوب و یوسف علیهما السلام [۲۹۵] که یعقوب نامه نبشت: نحن اهل بیت مولع البلیا، اما جدی ابرهیم ابتلی بالنار ، واما اسحق ابتلی بالذبح ، والولد علم الاب . فرزندشان پدرست . و نیز در قصه هست در آن وقت که یوسف را بفروختند بمصر، یوسف مرمنادی را گفت بگو: من یشری صدیق الله ابن صفی الله ابن ذبیح الله ابن خلیل الله . چون چنین بود ذبح اسحق بود ، و نیز خداوندان تفسیر و اشارات گفته ^۱ چون ساره بر اسمعیل رشك آورد و اسحق دادش آن گاه مبتلا آمد بغم رنج ^۲ فرزند .

و اما آنکه گویند ذبح اسمعیل بود دلیل کنند بقول مصطفی صلی الله علیه وسلم که گفت: انا ابن الذبیحین عبدالله و اسمعیل . و بی خلاف قول مصطفی درست تر بود . و این را جواب دادند گفتند هر چند رسول گفت روا باشد که بدین ذبح عم را خواست . و نیز حجت آوردند گفتند: الذبیح اسمعیل ولكن اليهود حسدوا ^۳ باولاد اسمعیل فیتولون کان اسحق . و نیز حجت است که حق تعالی در قرآن قصه ذبح بتامی بگفت و آن گاه آمدن اسحق از مادر یاد کرد و از هر لونی که بود اهل تذکیر اسمعیل را ذبیح گویند . و نیز گویند بیاید دانستن که ذبیح

۱- گفته اند ۲- در هر دو نسخه و ظاهر آذنبه، باید باشد . ۳- این کلمه درست خوانده نمی شود

اگر اسمعیل بود کی بود و کجا بود؟ و پیش از آن بود که ساره گفت مرا ابرهیم را که اسمعیل را و هاجر را از من ببر، آنگاه بیاورد بواد غیر ذی زرع بنهاد؟ اگر گویی پیش از آن بود واجب کند که ذبح بکوه دیگر بوده بعرفات و منا^۱ آنگاه مانند کردن مناسکها و اما کتها و اوقاتهای آن درست نیاید. و اگر گوئیم پس از آن بود که آنجا آوردش، باخبار نیامده است زیرا [۲۹۵] که ابرهیم آنجا بواد غیر ذی زرع مقام نکرد هیچ، تا خوابیدی که^۲ بخواب دیدی قربان کردن، و در هفت روز این کار تمام گشت و فدا آمد.

پس اصل بدان باز گردد که گوئیم اگر ذبح اسحق بود آن وقت بود که با ساره و اسحق جمله بیامدند بزیرت کعبه و بزیرت اسمعیل، هم آنجا بود که مراسم را خود جای آن بود. و درست آنست که در وقت بنا کردن کعبه بود و ذبیح اسمعیل بود، که ابرهیم آنجا بود تا خانه راست گشت و مناسکهای آن بجای آورد چنانکه واجب کند که این وقت بوده باشد. و بعضی گویند که چهار ماه اسمعیل آنجا بود و قصه ذبح جای دیگر گفته شده است مستوفی تر. چون فدا بیامد ابرهیم شاد گشت، و اسمعیل نیز شاد گشت، و شکر کرد بدان فدا. پس گفتند زود بنخانه باز باید رفتن و هاجر را آگاه باید کردن نادلش فارغ گردد. آنگاه ابرهیم و اسمعیل برخاستند و بنخانه آمدند و هاجر را از آن حال آگاه کردند و شکر کرد.

پس ابرهیم یکچند بشام بود و شریعت می ورزید، و ساره با وی می بود، تا آنگاه که جبریل آمد علیه السلام با چهار فرشته بر صورت آدمیان، و خدای تعالی ایشان را بعذاب قوم لوط فرستاده بود و بشارت دادن ابرهیم با اسحق. چون بیامدند ابرهیم بترسید که جبریل را بدان صورت ندیده بود که هیبت

۱- در هر دو نسخه ۲- هیچ تا بختی که

عذاب قوم لوط باوی بود .

چون برسیدند ابرهیم علیه السلام گوسالۀ بریان کرد و بیاورد . بخوردند .
 قوله تعالی . فاوجس منهم خيفة . ۱ وقوله تعالی : وَتَبَّهَمُ عَنْ ضِيفِ اِبْرَهیم . ۲
 وقوله تعالی : هل اتیک حدیث ضیف ابرهیم المکرمین . ۳ آنگاه [۳۰۰a] کن
 یامحمد ایشان را از مهمانان که بیامدند بروی ، و گفتند سلام بر تو . او گفت
 سلام مر شمارا ، و با خود گفت این گروه تا شناخته اند که طعام نخوردند ۴ ،
 برسید و گفت طعام نمی خورند ، این کسها بیدی آمده اند . چون جبریل
 علیه السلام دید که می ترسد گفت مترس ، چنانکه گفت : لاتخف . ۵ و ساره در
 گوشۀ خانه میدید از آن ترسیدن ابرهیم ، چنانکه گفت : وامرأته قائمة
 فضحکت . ۶

آنگاه جبریل گفت مرده ترا که حق تعالی ترا فرزندی دهد دانا و بردبار .
 چون ساره آن بشنید بانگی بکرد و دو دست بروی ۷ زد ، چنانکه خدای تعالی
 گفت : فصکت وجهها و قالت عجوز عقیم . ۸ گفت من پیرزن نازاینده چگونه
 بودم و فرزند ۱ و جای دیگر گفت : یا ویلتی ءالدوانا عجوز و هذا بعلی شیخا ۹ ؟
 من پیر و شوی من پیر ، ما را چگونه فرزند بود ؟ آنگاه جبریل گفت عجب داری ،
 از کار خدای تعالی : اتعجبین من امر الله رحمت الله و بر کاته ؟ ۱۰

سؤال - ساره را همیشه آرزوی فرزند بود و رشک برد بر اسمعیل و بدعا
 فرزند می خواست . چون مرده آمد چرا گفت : ءالدوانا عجوز ؟ من پیر و شوی
 من پیر ، اگر دانست که فرزند نیاید و نتوانست زاد ، آن چرا خواست ؟ و اگر

۱- الذاریات ۲۸ - ۲- الحجر ۵۱ - ۳- الذاریات ۲۴ - ۴- نخوردند

۵- هود ۷ - ۶- هود ۷۱ - ۷- بر روی - ۸- الذاریات ۲۹ - ۹- هود ۷۲

۱۰- هود ۷۳

دانست که باشد چگونه بود؟

جوابید چون ساره بشارت فرزند بشنید طمعش افتاد که مگر او را شوهرش را جوان گرداند، گفتن و ترسیدن بود بشرم و تعریض، نه از آن انکار کردن قدرت، که هر کس جوانی دوست دارد و قوت خواهد. نه بینی که جبریل گفت هم چنین بدین حال که هستی: قالوا كذلك قال ربك، انه هو الحكيم العليم.^۱ [۳۰۵] آن گاه ابرهیم جبریل را گفت بچه آمده ای رسولان. قوله تعالی: قال فما خطبکم ایها المرسلون؟^۲ و گفت ابرهیم من هرگز نترسیده ام مگر اکنون. ایشان گفتند: قالوا انا ارسلنا الی قوم معجرین، لنرسل علیهم حجارة من طین.^۳ ما را بفرستاد تا قوم لوط را عذاب کنیم. ابرهیم گفت چگونه عذاب کنید ایشان را و برادرزاده پدر من آنجا، یعنی لوط. جبریل گفت ما را امر است که او را برهانیم بسلامت.

ابرهیم را دو بشارت بود در آن وقت. یکی بفرزند و دیگر برهانیدن خویشاوند، یعنی لوط علیه السلام، و هلاک شدن قوم لوط. قوله تعالی: ونجیناه و لوطاً.^۴ الاية.

آن گاه پس هفت روز ساره بار گرفت. باسحق، چون وقت زادن بود^۵ سخت آمدش ساره را که هرگز نزاده بود. هاجر از آن بختید، ساره از آن خشم گرفت، بفرمود تا هاجر و اسمعیل را ببرد.^۶ و ساره اسحق را بیاورد فرزند خوب و نیکو تا از پشت او هزار پیغامبر آمد در بنی اسرائیل. قوله تعالی: و بشرناه باسحق و من وراء اسحق یعقوب.^۷

۱- الذاریات ۳۰ ۲- الذاریات ۳۱ ۳- الذاریات ۳۲، ۳۳ ۴- الانبیاء ۷۱
 ۵- آمد ۶- ببردند ۷- هود ۷۱

قصه بیست و پنجم

بردن اسمعیل علیه السلام را نزد کعبه و چاه زمزم

چون ساره بر هاجر خشم گرفت ، ابرهیم را گفت تا کی غم هاجر خورم و غیرت وی و غم اسمعیل ؟ اکنون خدای تعالی مرا فرزندی کرامت کرد ، ایشان را از پیش من ببر و بیچنان جای ببر که گیاه نروید . ابرهیم گفت یا ساره کی روا بود از من که عیال و فرزند را ضایع کنم ؟ بنگرم تا حق تعالی چه فرماید . جبریل آمد و گفت که یا ابرهیم آن کن که ساره فرماید که او را بر تو حقست بسیار . [۳۱a] ابرهیم ساره را گفت چه فرمایی ؟ گفت بجایی برایشان را که گیاه نروید و آبادانی نبود . ابرهیم هر دو را بر گرفت و آنجا آورد که امروز ^۱ مکه است و کعبه ، و بنهاد . آنجا نه آب بود و نه نبات و نه آبادانی . قوله تعالی : اسكنت من ندریثی بواد غیر ذی زرع . ^۲ و ساره گفته بود چنان خواهم کرد که چون آنجا نهادی نشینی و زود باز گردی و از اشتر فرود نیایی . ابرهیم چنان کرد و گفت شمارا بخدای سپردم . و باز گشت . و اسمعیل و هاجر گریان بماندند ، و با ایشان نه آب بود و نه نان و نه طعام و نه مال ، از شهر و آبادانی جدا مانده و غمناک . ابرهیم باز گشت بسوی شام و یک شبان روز می گریست .

و اسمعیل و هاجر یکزمان بگریستند . آن گاه اسمعیل گفت ای مادر من تشنه گشتم . مادرش گفت یا پسردانی که من حيله نتوانم کرد ، چگونه کنم که پدرت باما این جفا کرد . تدبیر آنست که از خدای تعالی بخواهیم و دعا کنیم . بیستادند و زاری کردند و گریان شدند .

پس اسمعیل بر خاست و پایها بر زمین نهاد برهنه ، هم آنجا بگاہ حق تعالی

آب داد تا بر پشت زمین آمد و بانگ میکرد و بر می جوشید. از بهر آن زمزم خوانند. چون اسمعیل آن بدید شاد شد و مادر را بانگ کرد، یا امّاه، الماء. مادرش بیامد و آب بدید شکر کرد حق تعالی را و گفت ای پسر این کار ما آخر نیکو شود، حق تعالی بر ما رحمت کرد.

هاجر بیامد و آب را گرد کرد و گفت نباید که این آب برود و ما را نفع نبود و هر کسی قصد کنند تا این آب از ما ببرد. آن گاه آن آب بیستاد و چنین گویند اگر هاجر آن آب را گرد نکردی همه بادیه آب برفتی. آن گاه نرم نرم آب فروتر میرفت تا چاه گشت، و اسمعیل [۳۱۵] آنجا دست و روی می شست و می خوردند. هاجر اسمعیل را گفت خدای تعالی ما را آب داد چنان دائم که طعام نیز ما را فراخ کند.

پس اسمعیل بر رفت و گرد بر گرد بادیه میگشت تا چیزی یابد. سوسماری با وی بسخن درآمد و گفت یا اسمعیل من روزی توام، مرا ببر و بکش و بخور که من فخر کنم روز قیامة بر دیگران. اسمعیل آنرا بیاورد و بگشت. هاجر پیخت و بخوردند و حق تعالی را شکر کردند، و از اینجاست که عرب آنرا بخورد. پس آنجا می بودند و عبادت همی کردند.

چون سه روز بر آمد کاروانی بیامد از عرب و آنجا فرود آمدند. حق تعالی حکم کرد تا یکی از ایشان بطلب آب رفت و آنجا افتاد که ایشان بودند. ایشان را بدید، گفت این آب از کجا آوردید که اینجا آب نبوده است. ایشان گفتند ما درویشیم و حق تعالی ما را این آب روزی کرده است. رنج بردیم و بیافتیم. گفت مرایک مطاهره^۱ آب دهید؟ گفتند دهیم. بدادند. مرد بر رفت و مر کاروان را خبر کرد همه شاد شدند و هر کسی هدیه آوردند بنزدیک هاجر و اسمعیل

۱- در هر دو نسخه «مطاهره» و صحیح «مطهره»

و همه قافله سیر آب گشتند .

پس ایشان را نعمتی گرد آمد .^۱ خبر با طرف برفت که آنجا آب پدید آمده است خلق روی نهادند و آنجا منزلگاه ساختند و کوسفندان می آوردند با آب دادن ، و ایشان را کوسفند دادندی تا چندان کوسفندشان گرد آمد که نهایت نبود ، و رمه ساختند و اشترشان نیز بسیار شد .

هفت سال بودند و گویند [ابرهیم] بهر دو سال بیامدی و زیارت همی کردی و باز گشتی . تا اسمعیل بزرگ گشت وزن کرد از عرب ، و بمکه خانه بر آوردند و زیارت همی گشت .

و اصل آبادانی مکه آن بود که روزی ابرهیم بیامد ، اسمعیل [۳۲۸] غایب بود و برمه رفته بود . ابرهیم را فرمان نبود از ساره آنجا مقام کردن . ابرهیم از زنش او را پرسید . زن اسمعیل او را نشناخت و حرمت تمام بجای ثیاورد و از جای برخواست . ابرهیم چون خواست که باز گردد ، گفت چون پسرم بیاید بگوی که این آستانه خانه دیگر کند . چون اسمعیل و هاجر باز آمدند زنش او را گفت مردی آمد ، و اسمعیل را از آن حال آگاه کرد که چه گفت . اسمعیل گفت توجه کردی ؟ گفت من چنین و چنین کردم . اسمعیل گفت برو که طلاق دادم .

پس زنی دیگر کرد . تا دیگر بار ابرهیم باز آمد و هاجر و اسمعیل هم غایب بودند ، آن زن پیش رفت و کرامت کرد ، و گفت تا سرت بشویم که از راه دراز آمده ، و حرمت می کرد . ابرهیم گفت هیچ طعامی داری که بخورم ؟ گفت هیچ خوردنی نیست مگر استخوانی آهو قدید گشته . ابرهیم گفت بیاور . بیاورد ، او بخورد . و از بهر این گفت مصطفی صلی الله علیه وسلم :

۱- متن : کرد شده است .

انا ابن الذبیحین ومن اکل القدید .

پس ابرهیم را سر بشست . بدوید و سنگی بیاورد آنجا که اکنون مقامست و فرمائش نبود که از اشتر فرود آید ، هم بر اشتر جامه بکند و از آب زمزم بر کشید و از یک جانب بشست و ابرهیم پای بر آن سنگ نهاده بود ، و آن آب که از ابرهیم جدا می شد قصد چاه زمزم می کرد و آن آب بدان سبب نیز زیادت شد ، پس بجانب دیگر گشت تا سرش بشست . و هر دو قدم ابرهیم علیه السلام بر آن سنگ بود و نشان آن بمانده است . چنانکه گفت : فیه آیات بینات مقام ابرهیم ^۱ . گفت درمکه است نشان پایگاه ابرهیم .

پس ابرهیم قصد رفتن کرد . زن اسمعیل را گفت چون پسرم باز آید بگوی که الزم ^۲ هذه العتبه . خواست که برود اسمعیل و هاجر در رسیدند . ابرهیم ایشانرا [۳۲۵] بدید شاد گشت و باز گشت ، و کار اسمعیل نیکو شد . و اسحق نیز بشام بزرگ شد و ریش بر آورد . آن گاه حق تعالی ابرهیم را علیه السلام فرمود که کعبه را بنا کن .

قصه بیست و هشتم

بنا کردن کعبه

در قصص چنین آورده اند که کعبه را از اوّل آدم بنا کرد تا وقت طوفان فریشتگانش با آسمان بردند . تا وقت ابرهیم خدای تعالی بفرمود بینا کردن کعبه . لیکن این درست نیست .

خداوندان تحقیق گفته اند که چون طوفان نوح بود خدای تعالی آن سنگهارا بکوه ها باز داد که آدم بر گرفته بود از ایشان . چون حق تعالی ابرهیم را

بنای کعبه فرمود برخاست و ساره را و اسحق را و جمعی که مسلمانان بودند از خاصگیان او بیاورد ، و ساره را گفت وقت آمد که تو از فرزند من و از مادرش خشنود گردی . گفت گشتم ، لیکن از غیرت من ایشان را نیکوتر افتاد که حق تعالی ایشان را اختیار کرد بر من بفضل و کرم ، و مال دادشان ، و بودن بمکه ، و کفایت فرزندان .

پس برخاستند و پیامدند تا مکه و با اسمعیل و مادرش خوش شدند و اسمعیل بسیار خدمتها و نیکوئها بجای ساره بکرد .

آنگاه ابرهیم بگفت ای بار خدایا من تقدیر خانه نمیدانم که چند است . حق تعالی وحی کرد که بنمایم .^۱ تا بداتی که چونست .

در اخبار است که ابری بر قدر خانه سایه افکند . و نیز گویند جبریل خود آگه کرد او را . آن گاه فرمود تا آن سنگها باز آوردند . جبریل علیه السلام مینمود تا از پنج کوه سنگ بیاوردند ، از : طور سینا و زینا^۲ و لبنان و حری و جودی . و گویند جبریل بر آورد . و گویند راه نمود تا ابرهیم بر آورد . و سه سال تمام شد و هفت سال آنجا بماندند و حجر الاسود [۳۳۵] ناپدید شده بود . حق تعالی جبریل را بفرستاد تا بیاوردند بمقام بنهادند ، و مناسکها راست کردند .

ابرهیم علیه السلام حج کرد و آنچه واجب بود بجای آورد . خواست که باز گردد ، فرزندان را گفت بیائید تا بر کوه رویم و دعا کنیم . برفتند . ابرهیم گفت دستها بردارید . برداشتند . ابرهیم دعا کرد و گفت : اللهم من حج من شیوخ امة محمد فهبه لی . آمین کردند . آنگاه اسمعیل را فرمود که دعا کن . اسمعیل گفت : اللهم من حج من كهول امة محمد فهبه لی . ایشان آمین کردند .

۱- که ترا بنمایم ۲- زینا

آنگاه اسحق را گفت تو نیز دعا کن . دعا کرد و گفت ^۱ : اللهم من حج من شباب امة محمد فهب لي . ايشان آمين کردند . آنگاه ساره را فرمود دعا کردن . ساره گفت : اللهم من حج من نساء امة محمد فهب لي . [آمين کردند] . آنگاه هاجر را گفت تو نیز دعا کن . هاجر گفت : اللهم من حج من اماء امة محمد فهب لي . آمين کردند .

چون از دعا فارغ شدند ، جبريل آمد و گفت يا ابراهيم خلو را بحج خوان . ابراهيم گفت بار خدايا خواندن من که شود؟ حق تعالی گفت خواندن از تو و رسانیدن از من . ابراهيم گفت : يا ايها الناس ان الله تعالى امرني بيناء الكعبة فبنيتها وسويتها بامر الله ودعوته ، فاجيبوا لي زيارته ، يفرلکم . ملك تعالی آواز او بهمه برسانيد باصلا ب پدران و ارحام مادران ، همه جواب دادند آن کسها که ايشان را حج روزی خواست بودن تا قيامت گفتند لبيك لبيك . اين بود قصه بنا کردن كعبه كه ياد كرديم .

قصه بيست و هفتم

مولود اسحق عليه السلام

چون جبريل ابراهيم را مژده داد باسحق از پس آن ساره بار گرفت و می بود قانعماه ، و بار بنهاد . چون اسحق از مادر بيامد در آن وقت هزار ستاره جمع [۳۳b] شدند بر سر سرای ^۲ ابراهيم ، تا او گفت ای بار خدايا اين چه علامت است . ملك تعالی وحی فرستاد كه يا ابراهيم اين آن علامتست كه حكم كرده ام كه هزار پيغامبر از پشت اسحق بيرون خواهيم آوردن . ابراهيم عليه السلام شاد گشت و شكر كرد مر خدای را تعالی .

آن گاه گفت ای بار خدایا این کرامت بجای اسحق کردی اسمعیل چه خواهد بودن که او نیز فرزند منست؟ حق تعالی وحی فرستاد که یا ابرهیم اورا و ذریه او را بمن گذار که از پشت او پیغامبری بیرون خواهم آوردن که از هزار پیغامبر فاضلتر است بلکه از صدویست و چهار [هزار] پیغامبر.^۱

و اگر جاه او نبودى من هیچ کس را پیغامبری ندادمى و نه کس را از عدم بوجود آوردمى. نور او بر همه خلق مشاعست و بشفاعت او همه موجودات محتاج است تا تو نیز که خلیل منى بشفاعت او محتاج باشى. ابرهیم گفت الهی گزیننده خلق توئی و تودائی، شاکر شد و شکر کرد، و گفت الهی مرا بوی برسان که چنین فرزند کس را نبود مگر مرا که تو عطا دادى.

آن گاه ابرهیم را گفت من وی را امتی دادم از همه امتان فاضلتر و بزرگوارتر، ولیکن همه محتاج منند و درجه و نعمت من ایشان را، و نیز بشارت ترا که ایشان را فرزند تو کردم. ابرهیم شادتر گشت.

چون ساره این بشنید هر چه بود بدرویشان داد. ابرهیم هزار گوسفند قربان کرد و صد گاو و صد شتر زنده، و مال بسیار بدرویشان داد بصدقه.

ابرهیم چند سال دیگر بزیست و دعوت می کرد تا او را روزی از مرگ اندیشه افتاد، و از حال برخاستن خلق، دعا کرد و گفت ای بار خدایا: ارنی کیف تحیی الموتی.^۲

قصه بیست و هشتم

خواستن ابرهیم زنده کردن مرغان

قوله تعالی: و اذ قال ابرهیم [۳۴۲] رب ارنی کیف تحیی الموتی.^۲ گفت ای

بارخدا یا مرا بنمای تا مرده را چگونه زنده میکنی؟ گفت ترا یقین نیست که من مرده زنده کنم! گفت بلی، ولكن خواهی تا دلم آرام گیرد که چون بود. آنگاه فرمان آمد: فخذ اربعة من الطير فصرهن اليك^۱. الاية. یا ابرهیم چهار مرغ بگیر و بکش و پاره پاره کن، پس بر سر هر کوهی پاره پاره کن، آنگاه بخوان ایشان را تا نزدیک تو آیند.

پس بکوه لبنان شد و چهار مرغ بیاورد: بط و طاوس و زاغ و خرو^۲، و هر چهار را بکشت و چهار پاره کرد و بایکدیگر آمیخت و مخالف آن گوشتها از هر مرغی يك پاره بچهار کوه بر سر هر کوهی پاره نهاد، و خود تسبیح همی کرد. آنگاه بخواند ایشان را، هر چهار بر خاستند و پیامدند بنزدیک ابرهیم، و هفت بار کرد بر گرد ابرهیم بگشتند و می گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله. سؤال - چه حکمت بود که ابرهیم مرده زنده کردن خواست پس یقین درست که دانست که آن حقیقت است؟

جواب - یکی آنست که ابراهیم با خویشتن گفت چون حق تعالی ترا دوست گرفت و قربان کردن فرزند خواست، از تو وفا حاصل شد، و از وفدا حاصل آمد آن نشان محبت است. از تو بخواه تا مرده زنده کند برای سؤال ترا تا این تحقیق دوستی بود.

دیگر گفت الهی مرا خلیل خود خواندی این سؤال بکردم تا جهانیان را معلوم گردد خلقت من، و مرا افتخار بود بدان روز قیامت که دانند^۳ که ابراهیم از خدای تعالی مرده زنده کردن خواست و ملک تعالی اجابت کرد تا دانند که من دوست توام بحقیقت، که دوست از بهر دوست مرده زنده کند. دیگر حق تعالی ترا وعده کرده بود که بدوستی گیرم آنگاه که نور حبیب

۱- البقرة: ۲۶۰ ۲- خروس ۳- که دانند

من در پیشانی تو آید. گفت الهی آن کی^۱ باشد؟ فرمان [۳، b] آمد که آن وقت که از تو بهر تو مورده^۲ زنده کنم. سؤال - تقاضا بر آن بود که نمرود با وی مناظره کرد. ابرهیم [گفت]: ربی الذی یحیی و یمیت^۳. نمرود گفت من نیز مرده زنده کنم. از آن وقت باز بدل ابرهیم همی گشت که چگونه بود مرده زنده کردن، تا آن وقت که فرمان یافت بنخواست تا بنمودش و آن از دل او برخاست.

سؤال - چه حکمت بود که در مرغ پیدا کرد که چیزی^۴ نیست دیرتر از مرغ گرفتن و دشوارتر و کشتن همچنین.

جواب - حق تعالی خواست تا کمال قدرت خود پیدا کند. و دیگر روز [ی] ابرهیم اندیشه کرد که هر چه از خاک بود باز از خاک بر آید^۵ و آنکه نه از خاک بود چگونه بود زنده کردن ایشان. از بهر این در مرغان پیدا کرد. و دیگر این چهار مرغ جدا^۶ مخصوص شدند، اما از بهر آنکه هر یکی از این مرغان به چیزی مخصوص اند. بط حریص ترین مرغان است بروزی، و طناوس حریص ترین مرغانست بطلب زندگانی، و زاغ حریص است^۷ پیریدن، و خروص^۸ حریص است^۹ بمجامعت کردن. حق تعالی این عبرت پدید آورد بر ایشان مراعتبار خلق را.

سؤال - چه حکمت بود که ابرهیم را مرده زنده کردن در مرغان بود و عزیز را در نفس خویش؟

جواب - زیرا که ابرهیم دعا کرد با تضرع و یقین، و عزیز سؤال کرد با تعجب و شك. نه بینی که ابرهیم گفت: رب ارنی کیف تحیی الموتی^۹، و عزیز گفت ائی یحیی هذه الله بعد موتها^{۱۰} گفت کی برانگیزاند حق تعالی

۱- متن: که ۲- مرده ۳- البقرة ۲۸۵ ۴- که هیچ چیز ۵- بر آید
 ۶- در هر دو نسخه «جدا» و ظاهراً «چرا» ۷- حریص ترین مرغانست ۸- خروص
 ۹- البقرة ۲۶۰ ۱۰- البقرة ۲۵۹

این مردمان ریزنده را و پوشیده ^۱ را ؟!

قصه بیست و نهم

وفات ابراهیم علیه السلام و ساره

ابرهیم از پس آمدن اسحق بیست و سه سال بزیست و دعوت ها کرد، بسیار خلق بوی بگرویدند. و چون بمرد صد و بیست و نه [۳۵۲] سالش بود. مرگش پس نماز دیگر بود بماء محترم بروز پنجشنبه. و مرگش بر بیماری بود بیست و پنج روز، و آمدن ملك الموت علیه السلام آشکارا بود بوی و لجاج کرد در مرگ با عزرائیل، و گفت: هل رأیت خلیلا یقبض روح خلیله؟ جبریل آمد گفت: هل رأیت خلیلا یکره لقاء خلیله؟

آنگاه ابرهیم گفت زودتر جانم بر گیر. و اسحق را خلیفه کرده بود بشام و اسمعیل را بحجاز.

اسحق پس ابرهیم و اسمعیل چهل سال دیگر بزیست و جمله پنجاه و دو سال بزیست

و اختلاف کرده اند در آمدن یعقوب که بزند گانی ابرهیم بود یا پس مرگ. بیشتر بر آنند که پیش از مرگ بود زیرا که حق تعالی او را مژده داده بود به یعقوب. و ساره پس مرگ ابرهیم دو سال بزیست. و اسمعیل و اسحق بر شریعت ابرهیم بودند تا وقت موسی. لیکن هر یکی را زیادت و نقصان همی بود در شریعت که حق سبحانه و تعالی فرمود ایشان را.

این بود قصه ابراهیم علیه السلام.

قصه سی ام

لوط پیغامبر علیه السلام

گفته‌اند لوط پسر عم ابرهیم بود علیهما السلام، و هم در آن وقت بود که ابرهیم بود. حق تعالی او را بدان دیار فرستاد و آن هفت شارستان^۱ بود و بعضی گفته‌اند بحد کرمان بود. در عجم آمد و ایشان را دعوت کرد و معجزها بنمود، بگرویدند.

و چنین آمده است از قصه که اهل شارستانها بلوط بگرویدند، مردمانی بودند بصلاح و پارسا، و لکن ابلیس بیامد و ایشان را از راه پیرد و بدان فعل افکند، که ابلیس بیامدی بر سم غریبان و بعضی از زنان ایشان بگرفتی و زنا کردی. و آن قوم بزنان مولع بودند، و ابلیس را هر چه بر اندندی نرفتی و آن کار خود همی کرد^۲، باز بیامدی بر شبه غریبان [۳۰b] و گفتی اگر خواهید که از ایشان برهید با ایشان این معامله بکنید تا بگریزند. این فرمان بگردند. و چند بار این فعل بگردند تا همه عادت کردند، و از زنان اعراض کردند. آنگاه لوط ایشان را باز داشت، فرمان نکردند.

و در قصه چنین آمده است که گفتند یا لوط هر چه بفرمایی فرمای ولیکن ازین کار برتگردیم و خدای تعالی این حرام نکرده است. و هر روز لوط را می زدند و همه بران اتفاق کردند و گفتند اگر خدای تو ما را باز دارد ازین، ما ترا و خدای ترا نخواهیم، و کافر گشتند. و گفتند اگر [از] اینک می گویی باز گردی و اگر نه ترا سنگ سار کنیم. قوله عزّوجلّ: لئن لم تنته یا لوط لتکوننّ من المخرجین^۳.

۱ - شهرستان ۲ - کردی ۳ - الشعراء ۱۶۷

و بعضی گویند این کارپیش از آمدن لوط می کردند. حق تعالی لوط را بفرستاد تا ایشان را نهی کرد، چنانکه گفت: وَجِئْنَا مِنْ الْقَرْيَةِ الَّتِي كَانَتْ تَعْمَلُ الْخَبَائِثَ. ^۱ و لوط ایشان را گفت این کار مکنید و از این کار باز گردید. قوله تعالی: أَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ ^۲ أَتَأْتُونَ الذَّكَرَانَ مِنَ الْعَالَمِينَ ^۳؟ گفت فراز می آید با خلق نه بران وجه که خدای تعالی دستوری داده است با زنان؟ أَتَأْتُونَ الرِّجَالَ شَهْوَةً مِنْ دُونِ النِّسَاءِ ^۴؟

ایشان گفتند لوط را و کسپاء او را از شهر بیرون باید کرد کی وی ازین کار پرهیز می کند، پاکی ^۵ می نماید. اخرجوا آل لوط من قریتکم انهم اناس یتطهرون. ^۶ همه کافر شدند و این شارستان بزرگ بود و شارستان زفر که لوط بود. هر روز لوط را دشنام همی دادندی تا هفت سال و هفت ماه بر آمد، هیچ کس مسلمان نشد. چنانکه گفت: فما وجدنا فیها غیر بیت من المسلمین ^۷ یعنی خانه لوط [۳۶۸] مسلمانند.

چون لوط در ماند دعا کرد و بخدای تعالی بنالید. و همیشه ابرهیم را خبر می دادی و ابرهیم دعای کردی که خدای تعالی لوط را از ایشان بر هاند. تا آنگاه که جبریل آمد با چهار فرشته بر شبه غلامان، بشارستان زفر در آمدند بوقت نماز دیگر، آن قوم ایشان را بدیدند خواستند که بخانه لوط در آیند، خبر در شهر افتاد که لوط ما را باز می دارد ازین کار و خود غلامان غریب را بخانه آورد زیرا که نیکو رویند و خوش بویند.

وزن لوط همی گشت و خبر همی داد و گفت بروید، دست یافتید، که غلامان را مهمان کرده است.

۱ - الانبیاء ۷۴ - ۲ - الاعراف ۸۰ - ۳ - الشعراء ۱۶۵ - ۴ - النمل ۵۵ (در قرآن مجید: انکم لتأتون...)

۵ - و پاکی - ۶ - النمل ۵۶ - ۷ - الذاریات ۳۶

خلق آهنک خانہ لوط کردند و مہترشان بخانہ لوط در آمد. لوط گفت
 مکنید. ایشان لوط را گفتند تو نیز ہمین کار می کنی و ما را باز می داری،
 ما ایشان را بیریم. لوط گفت ایشان غریباقتند و مہمانند، مرا رسوا مکنید کہ
 بجهان خبر شود کہ لوط را چندان حرمت نداشتند کہ بامہمائش^۱ چنین کردند.
 بیرون روید و مرا فضیحت مکنید تا این دختران من بحلال بشما دهم: هولاء
 بناتی هن اطہر لکم فاتقوا اللہ ولا تغزون فی ضیعی. ^۲ ایشان گفتند ما دختران
 ترا نخواہیم. قوله عزوجل: مالنا فی بناتک من حق وانک لتعلم ما نرید. ^۳
 چون فرمان نکردند لوط غمگین شد و می گریست پنداشت کہ ایشان را
 ببردند، و می گفت اگر خدای تعالی مرا قوئی ندهد بر شما، بگریزم و بجای
 دیگر روم: لو ان لی بکم قوۃ، او آوی الی رکن شدید ^۴. جبریل علیہ السلام
 چون لوط را چنان بدید گفت یا لوط مترس کہ ایشان چیزی نتوانند کرد.
 انا ارسل ربک لئ یصلوا الیک ^۵.

پس آهنک آن خانہ کردند کہ جبریل در آنجا بود. جبریل یک پر خویش
 بر در خانہ مالید، هر چند جهد کردند [۳۶۵] نتوانستند گشادن. آهنک زخم
 لوط کردند. جبریل پری بر روی ایشان فرو آورد همه ناپینا گشتند و آهنک
 گریختن کردند، و لوط را تهدید می کردند کہ هیچ نتوانستی کردن، جادوان
 بیاوردی تا ما را ناپینا کردند. ایشان فردا بروند ما ترا بکشیم و دخترانت را
 اسیر کنیم. جبریل گفت مترس کہ ما باہلاکت ایشان آمدیم ^۶. لوط گفت
 بشتاب یا جبریل. جبریل گفت صبر کن: ان موعدهم الصبح، الیس الصبح
 بقریب ^۷؟ لیکن تو یا اهل بیت و رحل خویش بیرون رو کہ خدای تعالی چنین

۱- مہمائش ۲- هود ۸۷ ۳- هود ۷۹ ۴- هود ۸۰ ۵- هود ۸۱

۶- کہ بہلاکت ایشان آمدیم ۷- هود ۸۱

فرموده است ، فاسر باهلك بقطع من اللیل . ۲ و از اینجا ترا پیش ابرهیم بریم بشام ، مگر این زن را که حق تعالی فرمود بهلاکت او ، قوله عزوجل :
 الا امرأتك انه مصیبا ما اصابهم . ۳

آن گاه لوط گفت جبریل در شارستانها بسته است و نگاه بانان و یاسبانان نگذارند ، چه کنیم ؟ گفت جمله رحل خویش گرد کن ، من بیرون برم . پس لوط همه جمع کرد و زن لوط خبر همی کرد که لوط میگریزد مگذارید ، مالش بستانید و او را خواهید بکشید ، خواهید یله کنید . چون قماش گرد کرد جبریل لوط را و اهلیتتش را و رحل و چهار پایان جمله بر گرفت و بیرون حصار نهاد ، گفت اکنون بروید ، چنانکه گفت : و امضوا حیث تؤمرون . ۳

آن گاه جبریل توقف کرد تا سحر گاه ، همه خفته بودند . پرفرو برد و آن هفت شارستان را بر کند . قوله تعالی : فلما جاء امرنا جعلنا علیها سافلها . ۴ آن هفت شارستان بایا بانها برداشت از آب سیاه بر آورد تا آسمان چنانکه اهل آسمان بانگ و خروش ایشان بشنیدند . يك ساعت بداشت امر آمد از حق تعالی که با جبریل بر گردان . جبریل بر گردانید [۳۷۵] همه فرود آمدند بر زمین و ناچیز گشتند . و هر گاه ۵ از ایشان پراکنده بودند بشهر های دیگر ، سنگ بر سر ایشان می فرستاد و هلاک می کرد .

جبریل علیه السلام لوط را گفته بود که بروید و هیچ کس مبادا از شما که روی باز پس نکند . قوله تعالی : ولا یلتفت منکم احدا الا امراتک . ۶ و زن لوط می رفت و باز پس می نگرست . خلاف کرد ، سنگی بر سر او آمد و هلاک شد . و بروایتی دیگر گویند که همچنان که میرفت خدای تعالی او را سنگ گردانید

۱- هود ۸۱ ۲- هود ۸۱ ۳- الحجر ۶۵ ۴- هود ۸۲ ۵- هر که
 ۶- هود ۸۱

بقدرت خود .

آنکاه لوط بشام هفت سال دیگر بزیست، و دختران را بنخویشان خویش بزنی داد و کسهای ابرهیم بودند . آنکاه بمرد ۱ در ماه ربیع الاوّل روز چهار شنبه .

قصه سی و بیگم یعقوب علیه السلام

یعقوب پسر اسحق بود و مادرش دختر لوط بود . چون بارخواست نهادن پسری آمد، عیص نام کردند . و یعقوب پس عیص بیامد از مادر . و عیص پیامبر نبود لیکن فرزند اسحق بود .

آنکاه یعقوب را اسراییل نام کردند بزبان عبری بنده خدای بود ، چنانکه بتازی عبدالله . آنکاه اسحق در گذشت ، پیغامبری بیعقوب رسید .

و چنین گویند او را هفت زن بود از هر یکی دو پسر و دختری بیامد . مادر یوسف را حیل بنت لابان بن لوط بود . زنی بود نیکوروی و عالمه و عاقله ، از زنان یعقوب از و خردمندتر نبود ، و هم بحال جوانی بود که بمرد . یوسف و ابن یامین و خواهری از او بماند .

و در روزگار پیغامبری یعقوب علیه السلام دشمنی بود تاثر : او را عملاق خواندندی . مردی بود از بقیّت عادیان باتبع بسیار . و گویند بنخدایمی دعوی کرده بود . یعقوب را باوی چهار بار حرب افتاده بود [۴۷۵] . پس یهودا پسر یعقوب بحرب اورفت تا او را بکشد . حق تعالی فرزندان یعقوب را قوی آفریده بود باجمال و قد و قامت و نعمت و جزائی تمام بودند .

و یعقوب بر شریعت ابرهیم بود و او را شریعت دیگر نبود جز آن . و گویند

کارها بفرزندان سپرده بود و خود بعبادت مشغول بود ، و از همه دوستر یوسف را داشتی و بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب بودند . رسید تابوت عیسی علیه السلام سه هزار سال ، و بوقت رسول ما صلی الله علیه و سلم و تا کنون همه جهودان از فرزندان باقی اند .

قصه سی و دوم

احوال بنی اسرائیل و چگونگی حال ایشان

اما یعقوب را علیه السلام اسرائیل گفتند از پنج وجه :

باخبر آمده است که یکی آن بود که بنده خدای بود که او را نام کرده بودند . و دیگر اسرائیل بزبان عبری بر آمدن بود از آل ابرهیم که وی بر آمد که کتاب و نبوت و شریعت بروماند اسرائیل بدان گفتندش . دیگر چون از مادر جدا شد فریشتگان با آسمان دنیا بر آوردندش آن گاه اسرائیلش نام کردند فریشتگان . چهارم بدان گفتند که سه روز برفت و بدان محراب که ابرهیم و اسمعیل و اسحق نماز کرده بودند و سجده نماز کرد . دیگر گسیند که از خاندان خویش برفت بکنعان ، و آنجا وطن ساخت از بهر این اسرائیل گفتند و بکنعان بود تا که یوسف بمصر افتاد .

یعقوب با فرزندان هم آنجا بودند ، و نسل ایشان بسیار شد چنانکه باخبر آمده است که دو ازرده سبط بودند بروز کار موسی علیه السلام ، هر سبطی صد هزار مرد رسیده بودند بجز از زنان و فرزندان ایشان ، و همه از فرزندان یعقوب بودند . حق تعالی فرزندان یعقوب را اسباط خواند از نسل بسیار که بودند ، و یعقوب [۳۸۵] رسول بود بدان مردمان که ابرهیم و اسحق بود ، و چند میراث پیغامبران بوی رسیده بود ، و کتابش صحف ابراهیم بود ، و فرزندانش همه

کتاب خوان بودند ، و دخترانش همچنین .
و یعقوب عنایت بکار یوسف داشت . می خواست که پیغامبری بدو رسد
و فرزندان وی همه قوی و دانا بودند .

اول فرزند شمعون بود . آن گاه لاوی ، بازیهودا - و او داناتر و خردمندتر
بود از همه - و ازپس اومقیل بود ، و ازپس او دان بود ، و ازپس [او] جاد بود ،
و ازپس او اشیر بود ، و ازپس او یالون بود ، و ازپس او یوسف بود ، و ازپس او
ابن یامین بود .

چون مادر یوسف بمرد یعقوب را بروی شفقت بیشتر بود . و یعقوب را
مال بسیار بود از چهار پایان و غیر آن . چنین گویند بنام هر پسری سه هزار
گوسفند کرده بود ، و بنام یوسف شش هزار ، و اصل کینه و کراهیت برادران
ازین بود .

پس فرموده بود که این برادران بدشت رفتند^۱ و کار کردند ، و یوسف را
پیش خویش نشانده بود و چیزی همی آموختی . و هر روز بامدادان^۲ فرزندان
پیش پدر آمدندی ، و بحرمت بنشستندی ، تا او کتاب بریشان بخواندی و علم
گفتی . آن گاه جمله پیرا کننددی بکارهای خویش .

و یعقوب که علم گفتی همه روی بیوسف داشتی ، و خطاب باوی کردی ،
و برادران را از آن غم آمدی ، تا آن گاه که قضای خدای را یوسف آن خواب
بدید و با پدر بگفت . پدر گفت یا یوسف این خواب با برادران مگو . چند گاه
بر آمد با خواهر بگفت ، خواهرش با برادران بگفت که یوسف چنین می گوید .
برادران را از آن غم آمد ، حسد کردند ، برای این تدبیر کردند تا با او بدی کنند .

قصه سي وسوم

يوسف عليه السلام [۲۸b]

لقد كان في قصصهم عبرة لاولي الالباب. ۱

بدان که اول قصه آن بود که یوسف در خواب دید که یازده ۲ ستاره و ماه و آفتاب او را سجده کردند. دیگر روز بر خاست و بنزد پدر آمد و این خواب با وی بگفت. پدرش گفت ای پسر این خواب را با برادران مگوی که نباید که بر تو حسد کنند. قوله تعالى: اذ قال يوسف لايه يا ابت اني رأيت احد عشر كوكباً. ۳ الآية. يعقوب گفت، قوله تعالى: لا تقصص رؤياك على اخوتك. ۴ الآية. وحق تعالى این قصه را در يك سوره یاد کرد و این قصه را نیکوترین قصه خواند. قوله تعالى: نحن نقص عليك احسن القصص. ۵

و در نزول این سوره خلافهاست. بعضی گفته اند، سبب نزول این سوره آن بود که روزی عمر بن الخطاب رضی الله عنه نشسته بود بر در خانه خویش. هفت تن از جهودان بیامدند و پیش او بنشستند و مناظره کردند در دین خود و آن مسلمانان، و سخن می گفتند تا کار بکتاب رسید. جهودان گفتند که کتاب ما فاضلتر و تمامتر و بزرگوارتر و راست تر. عمر رضی الله عنه گفت که کتاب ما فاضلتر و تمامتر. جهودان گفتند هیچ قصه تمامتر از قصه یوسف نیست و در کتاب شما نیست. عمر غمناک شد و پیش رسول آمد و آنچه میانشان رفته بود بگفت. رسول نیز غمناک شد. جبریل آمد و این سورت بیاورد.

قال ابن عباس معنى قول خدای تعالی که گفته است: اَلرُّكُّ. تلك آيات الكتاب المبين. ۶ معناه: انا لله اری ماجری بین عمر و اليهود و النصارى ۷. کتابیست این

۱- یوسف ۱۱۱ ۲- یازده ۳- یوسف ۴ ۴- یوسف ۵ ۵- یوسف ۳
۶- یوسف ۱ ۷- مطابق نسخه دیبا، اما کلمه العمر، را ندارد. (در نسخ دیگر: العمر)

قرآن که بر تو فرستادیم روشن تر و تمامتر و فاضلتر از همه کتابها .
 و نیز گفته اند سبب نزول این سوره آن بود که چون رسول هجرت کرد و
 بمدینه آمد مهاجریان همه اسباب [۳۹۲] روزگار مکه بگذاشته بودند ، و
 خشنودی خدای و رسول را هجرت کرده بودند ، دل ایشان گرفته بود ، بایکدیگر
 گفتند کاشکی ما را حدیثی بودی از قرآن تامامی خواندیم تا دل ما خوش بودی .
 بنزدیک رسول آمدند علیه السلام و او را بگفتند . جبریل علیه السلام پیامد و
 این سوره بیاورد .

و بعضی گفته اند سبب نزول این سوره آن بود که رسول علیه السلام عایشه را
 بحریمی با خویشان برده بود . عایشه را دل تنگ شده بود ، پیغامبر را گفت
 چه بودی اگر خدای تعالی بر تو چیزی فرستادی از معنی قرآن تا می خواندمی
 تا دل من تنگ نشدی ، و راه بدان بگذاشتمی . رسول دعا کرد . جبریل پیامد و
 این سوره بیاورد : نحن نقص عليك احسن القصص .^۱

در اینجا سخنی چند گفته اند : بعضی گفته اند یعنی اتم واحسن مافی
 التوریه . احسن القصص بلفظ المریة و لفظ المریة احسن الالفاظ .^۲ و بعضی
 گفته اند جهت آنرا که در وی قصه یعقوب بود که گفت : فصر جمیل^۳ ،
 و صبر جمیل احسن الاشیاء . بعضی گفته اند اعجب المعجائب بمفارقة یوسف عن ایه
 مدة طويلة عن مسافة قریبة لم یدر این هو . و بعضی گفته اند زیرا که یاد
 کرد دوست بود با دوست .

و قصه آن بود که چون یوسف علیه السلام آن خواب بدید پیامد ، و با پدر
 بگفت ، پدرش تاویل پیغامبری و دانا شدن کرد و دانست نیز که پیغامبر بود
 ولیکن یوسف ندانست . چون برادران خبر یافتند و گفتند این یوسف دروغها

۱- یوسف ۳ - ۲- تقریباً مطابق نسخه «بیا» تصحیح شده است ۳- یوسف ۱۸ و ۱۹

می گوید و پدر را می فریاند. گرسد آمدند و تدبیر هلاك وی کردند :
اقتلوا يوسف او اطرحوه ارضا یخل لكم وجه ایکم .^۱ گفتند بیاید نا
بکشیم یوسف را یا بجایی در افکنیم وی را و از پدر دور کنیم تا از وی باز رهیم،
آنگاه [۳۹b] توبه کنیم و بخدای یاز گردیم و بخدمت پدر ، چنانکه از ما
خشنود گردد تا بود که خدای تعالی بخشودی وی از ما خشنود گردد .

یهودا گفت نباید کشتن که از ما کشتن برادر زشت بود ولیکن بچاه اندازیم
تا خود آنجا بمیرد . قوله تعالی : قال قائل منهم لا تقتلوا يوسف والقوه فی غیابت
الجبّ .^۱ گفت یکی از ایشان که مکشید او را ولیکن در افکنیدش در چاه .
یلتقطه بعض السیارة ان کنتم فاعلین^۲ تابعی از روندگان راه او را بر گیرند ،
اگر کاری می خواهید کردن .

همه بدین جمع شدند و تدبیر کردند که چگونه کنیم تا پدر دستوری دهد
او را . پیامند و یوسف را گفتند ترا خود هیچ آرزو نکنند که بدشت بیرون آیی و
تماشا کنی تا دلت بگشاید؟ یوسف گفت مرا آرزو هست لیکن پدرم دستوری
نمی دهد . گفتند در خواه تا دستوری دهد . یوسف چند روز پدر را می گفت که مرا
دستوری ده که بدشت بیرون روم و تماشا کنم که مرا آرزوی بیرون رفتن
است . آخر یعقوب نرم شد .

چون برادران یوسف دیدند که پدرشان نرم شد ، پیامند و گفتند یا پدر ما
این برادر ما را آرزوست که با ما بدشت آید و تماشا کند تا دلش بگشاید چراست
که ما را بر او ایمن نمی داری که ما او را دوست داریم و نیک خواهیم ؟ یعقوب
گفت ترسم که بیرید و از و غافل مانید و از پس گر که او را بخوارد ،^۳ سخن
گر که در دهان ایشان نهاد . گفتند اگر گر که او را بخوارد^۳ و بتواند بخورد ما

سخت زیان کار باشیم .

از بس که ایشان بگفتند یعقوب نرم شد ، و یوسف را دستوری داد تا یوسف کار بساخت و قلاخن و چوبی برداشت و قصد رفتن کرد .

وازمین گویند که سخن بدی هرگز بزبان بدسگال نباید دادن . قوله تعالی :

لئن اكله الذئب و نحن عصبه انا اذا لخاسرون .^۱ [۴۰۵]

یعقوب گفت : یا یوسف پیش آی تا ترا وداع کنم که دائم که دیگر

بارت نخواهم دیدن ، و پسران را گفت که من او را بشما سپردم تا سلامت بمن باز آید . گفتند آری ، و رفتند .

وازمین کنعان مقدار دو فرسنگ بیرون آمدند . آنجا که جای گاه^۲ ایشان بود

و چاه سار . یوسف پیش می دوید و بازی میکرد . برادرانش [از بس] او در آمدند

و هر یکی برفقای او زدند و دشنام دادند ، و هر کسی میزدش . او گفت چه

کرده ام ؟ و زاری میکرد ، و می گفت نه پدرم مرا بشما سپرده است ؟ و نه برادر

شمام ؟ زیتهار حرمت خدای و حرمت پدر و حرمت یتیمی من نگاه دارید .

گفتند تو پدر ما را می فریبی و دروغها میگوئی که بخواب دیدم که ستارگان

وماه و آفتاب مرا سجده کردند ، رواست که ما ترا کهنتر باشیم و تو بر ما مهتر

باشی ؟ اکنون بکشیمت تا ترا کی فریاد رسد . یوسف پیای یهودا در افتاد

تا ایشان را منع میکرد و می گفت مزیند و بر آنکه نهادیم بروید .

پس بگرفتندش و بستندش و بر سر چاه رفتند و بدلو^۳ نهادند و بیچاه فرو

گذاشتند ، و یوسف زاری همی کرد و می گریست ، و می گفت کسی بایستی که

پدر مرا آگاه کند .

چون بیچاه فرو شد آواز داد که یا پدر بدرود باش ! و یهودا رسن می داشت .

برادر مهتر بیامد و کارد برزد و رسن بیرید و مرادش آن بود که فرو افتد و هلاک شود. و در آن چاه آب بسیار بود، مقدار يك نیزه بالا. خدای تعالی جبریل را بفرستاد پیش از آنکه یوسف بین چاه رسد. جبریل آنجا رسید و او را بگیرفت تا هیچ ضرری بوی نرسید. و سنگی بود زیر آب بزرگ، خدای تعالی فرمان داد تا بر سر آب آمد و یوسف بر آنجا نشست.

و خلاف است که چند گاه در چاه بماند. بعضی گفته اند ده روز بماند، و بعضی گفته اند هفت شبان روز، و بعضی گفته اند سه شبان روز. تا آنگاه که کاروانیان [۴.۵] بیامدند و او را بر کشیدند و ایشان چنان دانستند که هلاک شد، و با یکدیگر گفتند برستیم از یوسف و بلای او، و با یکدیگر بیعت کردند که اکنون توبه کنیم و پدر را نیکو داریم و خدمت بیشتر کنیم، تا وی از ما خشنود گردد مگر خدای تعالی بخشنودی وی از ما خشنود گردد، و توبه ما بپذیرد. و یوسف در چاه میگریست و تضرع می کرد و دل بر هلاکت بنهاد. خدای تعالی بوی وحی فرستاد که مترس که برادران بتو هیچ نتوانند کرد، و خدای تعالی ایشان را اسیر حکم تو گرداند. قوله تعالی: *واوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا.* ۲ الایة.

بعضی گفتند که این جبریل بود که می گفت و یوسف او را نمی دید. و نیز گفتند که این وحی الهام بود که خدای تعالی بدل او در افکند که اگر من از اینجا برهم و هلاک نشوم بود که حق تعالی مرا بر برادران دست دهد. پس برادران گفتند که اکنون بنزدیک پدر چگونه شویم و چه گوئیم. تدبیر کردند و گفتند چاره ما آنست که گوئیم او را گرگ بخورد که پدر خود این چشم بداشت. بزغاله را بکشتند و پیراهن یوسف را خون آلود کردند و

گریان پیش پدر آمدند و گفتند . یا ابانا انا ذهبنا نستبق وترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب ^۱ گفتند یا پدر رفته بودیم که بر یکدیگر پیشی کنیم بجز (۴) ^۲ دادن و یوسف را نزدیک جامها مانده بودیم ، گرگ بیامد و او را بخورد ، و ما خود می دانیم که تومارا استوار نداری هر چند که ما راست می گوئیم و آن پیراهن یوسف پیش پدر بنهادند .

قوله تعالی : و جاؤا علی قمیصه بدم کذب . ^۳ گفت بیاورند پیراهن خون آلود بدروغ و گفتند گرگش بخورد . بدم کذب ، یعنی خون تازه . چون یعقوب آنرا بدید گفت : این چیز است که شما شکالیده اید ^۴ میان خویش ، و مرا جز صبر کردن روا نیست ، قوله تعالی : قال بل سؤلت لکم انفسکم امرأ فصبر جمیل . ^۵

پس یعقوب آن پیراهن را بستند و بر روی خویش نهاد و می گریست چندان که ناینا شد . و بعضی گویند پس از آن بچند گاه ناینا شد ، و تضرع و زاری میکرد تا آن گاه که جبریل آمد . یعقوب پرسید که یا جبریل یوسف من کجا است ؟ گفت خدای بهتر داند . یعقوب گفت یا جبریل چه بودی اگر مرا بغم این فرزند مبتلان کردی و او را نگاه داشتی . جبریل گفت الله تعالی سلام میکند و می گوید نگاه داشت ^۶ یوسف از آن کس چشم می دار که بوی سپردی . یعقوب دانست که عتاب است و خطا کرد و گریستن و تضرع زیادت کرد و جبریل را پرسید که هر که بمیرد نه جانش ملک الموت بردارد ؟ باید که بررسی که جان یوسف من برداشت یا نه ؟ جبریل برفت و باز آمد و گفت یا یعقوب عزرا یل میگوید که جان او نه برداشتم . پس یعقوب بغم بنشست و زاری میکرد .

۱- یوسف ۱۷ ۲- بخبر دادن . در نسخه «بیا» : و خود نیر می انداختیم ۳- یوسف ۱۸
و تیر آوردن رقتیم . (شاید بخیز دادن ، یعنی مسابقه دویدن) ۴- سگالیده اید
۵- یوسف ۱۸ ۶- نگاهداری

چنین گویند سبب جدا ماندن یوسف از یعقوب آن بود که قومی را مهمانی کرده بود، درویشی مستحق بوی بریانی یافته بود، بخواست، تغافل افتاد، ندادندش. حق تعالی گفت بعزت من که آنچه دوستر می‌داری در این جهان از تو باز ستانم تا عالمیان بدانند که درویش را نومید نباید کرد.

پس سه‌روز یا هفت روز کاروانی بیامد و بدان نزدیک چاه فرود آمدند^۱ کسی را بطلب آب فرستادند، دلو در چاه فرو گذاشت. یوسف چون دلو بدید در آنجا نشست، و رسن استوار بگرفت. چون میکشیدند گران بود. چون بر سر چاه رسیدن‌گاه کردند صورت یوسف را دیدند. هرگز چنان صورت ندیده بودند [۴۱b]، با یکدیگر گفتند پری از چاه بر آمد. چون یوسف بشنید گفت من آدمی مظلومم. برادران آن^۲ غلبه بدیدند بیامدند و گفتند این غلام ماست و گریخته است.

یوسف خواست که بگوید که من کیم. شمعون برادر مهین گفت بزبان عبری که اگر بگویی که من کیم ترا بکشم. یوسف خاموش شد و هیچ نگفت. قوله تعالی: فادلی دلو، قال یا بشری هذا غلام، واستروه بضاعة^۳. نخستین بار که آواز دادند قافله بشنید باز گفتند خاموش باشید تا ما این از کاروانیان پنهان داریم. چون برادران آمدند و آن غلبه دیدند برخاستند و بیامدند و قافله جمع شدند و مهترشان مالک زعر^۴ بود، بیامد و گفت چه بوده است؟ برادران گفتند این غلام ماست و گریخته است، و دزد است، و چند روز است که گریخته است اکنون در این چاه بازیافتیم، ولیکن از وسیر شدیم اگر خواهید بشما بفروشیم. مالک زعر گفت من خواهم که بخرم^۵ ولیکن با من درم و دینار نیست که بهای او بدهم و این دیگر مردمان دل ندارند که بخرند. ^۵ گفتند که بهر چه بود ما

۱- فرود آمد ۲- چون آن ۳- یوسف ۱۹ ۴- زعر (در متن گاهی «زغر»
و گاهی «زعر» در نسخه دیبا، زغر ۵- متن: بخیرم... بخیرند

بفروشیم که ازین سیر شدیم . مالك گفت با من هفده درم است سیم مصری - و سیم مصری دو درم بدرمی ^۱ سیم کنعان بود - . قال الله تعالی : و شروه بثمان بخر دراهم معدوده ، و كانوا فيه من الزاهدين . ^۲ گفت یوسف را بفروختند بیهای بدری بدرمهای شمرده ، و وی را زاهد بودند .

و این سخن از سه روی بیرون نیست :

ظاهر ^۳ تفسیر بر آنست که برادرانش ناخواهان بودند ، دیگر معنی آن بود که خریداران ^۴ دروزاهد بودند که میترسیدند که بگریزد . سه دیگر آن خریداران که بمصر بودند که می خریدند دروی زاهد بودند و اندیشه بد [۴۲a] نکردند و خدای تعالی درین پاکی یوسف خواست .

و در فروختن او سخنانست که چه سبب بود که او ببندگی افتاد .

چنین گویند که روزی یوسف بنده را بانگ برزد و خالتش آن بنده را خواری کرد . و یعقوب نیز از بهر دوستی یوسف را چیزی نگفت . حق تعالی گفت بعزّة من که مر یوسف را ببندگی فکنم تا خلق بدانند که بندگان را خواری نشاید کرد .

و بعضی گفته اند سبب آن بود که روزی یوسف آئینه بر گرفت و در روی خود بنگرید ، خوشش آمد چنانکه مانند خود کسی را ندیده بود . چنانکه پیری گفت بنشابور ^۵ که هر گاه که یوسف چیزی خوردی لون آن چیز در حلق او پدید بودی . باخویشتن گفت اگر من بنده بودمی هر چه در جهان چیزست بقیمت من نرسیدی . بدین گفتارش عتاب آمد از حق تعالی که گفت یا یوسف بدان صورت که دیدی چرا شکر نکردی مر مضمور را و خدای خویش را یاد نکردی که خود را قیمت می نهی . بعزّت و جلال من که ببندگی افکنم ترا و

۱- بیک درم ۲- یوسف ۲۰ ۳- ظاهر آن ۴- آنست که آن خریداران
۵- پیریشابور حکایت کرد . (بیا)

قیمت تو ترا بنمایم تا عالمیان بدانند که خود را قیمت نباید نهادن ، و قیمت آنرا بود که قیمت من نهم .

و بعضی گویند که حق تعالی ویرا حکم کرده بود بیادشاهی قومی را ، ببنده گی آزموده کردش تا چون او را بندگان دهد او داند که چگونه معاملتش باید کردن با ایشان ، و قدر بندگان بداند .

و بعضی گویند که سبب آن بود که روزی یوسف فخر کرد بر کسی که: از اصل ما کسی بنده نبوده است ، و ما را بندگی روا نبود . حق تعالی نپسندید از او افتخار کردن ، ببنده گیش افکند و گفت کس مبادا که افتخار کند .

پس مالک بن زعر او را بستد و برقتند ، و کسهای خویش را گفت که او را نیکو دارید که من می دانم [۴۲b] که بی نیازی من درینست ، و همان شب برقتند و یوسف را بر اشتری نشانند ، و گذر گاه ایشان بر سر کور مادر یوسف بود . چون آنجا رسیدند یوسف بگریست و زاری کرد و گفت: یا مادر برادران مرا بفروختند ، و بنده کردند ، و بغربت افتادم ، و از زیارت تو جدا ماندم ، و از پدر جدا ماندم ، و از اهل بیت جدا ماندم . این می گفت و می گریست و خود را از اشتر فرود افکند و کور مادر در کنار گرفت و می گریست و می نالید و زاری میکرد و کاروان^۱ بگذشت . یکی از ایشان باز پس مانده بود . چون در رسید او را چنان بدید بانگ بروزد و گفت یا گریزنده^۲ راست گفتند خداوندان تو که او گریختپای^۳ است ، و طپانچه بر روی اوزد . یوسف گریان شد و گفت یا پدر حال یوسف تو چون حال بندگان شد و هر کسی او را خواری می کنند و میزنند .

هم در ساعت ابری بر آمد و رعد و برق جستن گرفت ، و جهان همه سیاه

۱- تا کاروان ۲- یا گریزنده پای ۳- گریز پایست

و تاريك گشت ، و کاروانیان بر جای بماندند و متحیر شدند و بیم بود که همه هلاک شوند. بایکدیگر گفتند بگریید تا چه کردید. آن مرد گفت گناه مراست که این غلام عبری را بزدم ، او چیزی بگفت عالم سیاه شد . گفتند برو و عذر خواه . پس جمله بیامدند و عذر خواستند و هر کس او را نیکوی خواستند و گفتند و بنواختند . بادباز ایستاد و ایشان برفتند . مالك بن زعرا^۱ گفت درین حکمتی است . پس از آن سخن با یوسف بچهرت بگفتی تا بمصر آمدند . مالك زعربرفت و هر چه در مصر اوانی بود بنخواست و خانه بیاراست ، و یوسف را جامهای نیکو بیوشانید ، و منادی فرمود که هر که خواهد که بنده بیند نیکو و خردمند که هر گز بجهان کس ندیده است بیاید تا ببیند . هر چه در شهر مصر بزرگان و مهتران بودند همه بیامدند . چون یوسف آن بدید گفت که این [ع۳ا] مرد در کار من غلط افتاد است بزرگ^۲ که در این کار چندین نفعه کرد ، آنگاه که در دست برادران بودم و دانستند^۳ که من کیم و پسر کیم مرا بنه درم بفروختند ، امروز که کس مرا نداند قیمت من دو درم بیش نباشد . چون قیمت خویش بشکست ، ندا آمد از حق سبحانه و تعالی که یا یوسف چون که قیمت خود بشکستی قیمت تو بتو بنمایم تا جهانیان بدانند که هر که خود را قیمت نهد حالش چنان بود و هر که قیمت خود بشکند حالش چنین بود . پس یوسف را جامهای نیکو بیوشانیدند و براسبی^۴ نشاندند و منادی بر آمد :

من یشتري غلاماً لطيفاً ظريفاً ما فی الدنيا^۵ مثله .

در اخبار آمده است یوسف دامن منادی بگرفت و گفت این چنین مگو که من چنین نیم ، می ترسم که این کار تباه شود که مرا خداوندیست ستودن کس^۶ نپسندد . منادی گفت چگونه گویم ؟ گفت بگوی : من یشتري

۱ - مالك زعرب - ۲ - عظیم - ۳ - می دانستند . - ۴ - بر کرسی

۵ - لیس فی الدنيا . (بیا) - ۶ - خداوندی است که ستودن کسی

غلاماً عبریاً مظلوماً مخلوقاً . منادی گفت یا غلام این چنین رسم نباشد. یوسف گفت اگر چاره نیست باری راست بگوی . گفت چگونه گویم ؟ گفت بگوی من یشتی صدیق الله ابن صفی الله ابن ذبیح الله ابن خلیل الله . منادی گفت خاموش باش چه اگر این چنین گویم بیم بود که همه خلق را زهره بدرد . پس منادی آواز می داد تا قیمتش بهزار و قیه^۱ سیم و هزار و قیه^۲ زر و هزار ناقه مشك و هزار تخت دیبای رومی و هزار ادریم و هزار اشتر و هزار اسب برسید . هیچ کس نتوانست خریدن مگر عزیز مصر سپاه سالار ولید ابن ریان که زلیخا زن او بود . بخانه برد و زلیخا را گفت که این غلام بدین قیمت بخریدم او را عزیز و گرامی دار و چنان مدار که بندگان را دارند که باشد که ما را از خود راحت [۳۵] بود یا خود این را بفرزندی گیریم . قوله تعالی : و قال الذی اشتریه من مصر لامرأته اکرمی مثویه عسی ان ینفعلنا او تتخذہ ولداً . ۲

آنگاه یوسف در خانه زلیخا می بود تا بزرگ شد و بجای مردان رسید . و زلیخا هم در ساعت که وی را بدید دلش بیاویخت ، و یوسف را نیکو می داشت ، و جامه های نیکو می کرد ، و او را بزرگوار و گوهرها آراسته می داشت ، و هر چه او را می بایست راست می داشت ، و هر بازی که برادران می کردند همان می کرد . و چوبی کرده بودند و او را بزرگرفته و علاقه ابریشمین کرده و بمروارید بافته و چند بره پیش کرده بود ، و ایشان را می راندی در گوشه عزیز .

و درین هفت سال او را هیچ کار نفرمودند بجز از خدمت زلیخا . و او یوسف را چون فرزندان همی داشت ، و او درین هفت سال چشم باز نکرده بود که بتمامی در زلیخانگرتی ، و زلیخا را روی زرد شده از غم وی . هر چند باوی سخن

گفتی جوابش ندادی مگر آنکه شایسته و صواب بودی .
 پس زلیخا درمائد و بی طاقت گشت . آشکارا کرد راز خویش و بوی در
 آویخت . قوله تعالی . وراودته الی هوفی بیتها عن نفسه ^۱ قدشغفها حباً . ^۲ الآیة .
 ودر قصه آمده است که چون زلیخا از همه رویها درماند و بیچاره گشت ،
 گنده پیری بود دوست داروی . زلیخارا گفت ترا چه رسیدست که رویت زرد
 شده است ؟ گفت از جهت این غلام عبری که دلم باوی آویخته است . پیرزن
 گفت بانو نسازد که درین زمانه بجمال ^۳ تو کس نیست ؟ زلیخا گفت چون
 مرا ندیده بود چون پسندد که نخستین فراغت از صنایع باید تا بمصنوع نظر کند .
 پیرزن گفت آن هفت سال باز که پیش توست و هنوز تران دیده بود ؟ این عجب
 کاری است ! [a] پیرزن گفت من حیلتی بسازم که وی لابد بتو نگردد . تو
 مرا بمال مدد کن . زلیخا گفت چندان که مال باید بدهم ، این کار بساز . پیرزن
 فرمود تا خانه نیکو ساختند و مال بسیار بکار برد . آن گاه فرمود تا صورت
 یوسف با صورت زلیخا بهم نگاشته بودند . ^۴ آن گاه خانه را بیاراستند ، و
 تختی سیمین بنهادند ، و بدیبای زربفت بیاراستند . و بویهای خوش کردند . چون
 تمام شد کس فرستاد یوسف را بخواند . چون یوسف بیامد و آن خانرا بدید که
 مانند آن هیچ ندیده بود ، گفت شك نکنم که مرا اینجا حیلنه ساختند ، و لکن
 اگر مرا پاره پاره کنند فرمان نبرم .

خداوندان اشارت گفته اند که حق تعالی این دعوی ازو پسندید همچنان
 در آن حال که خود را قیمت نهاد . مبتلا کرد باندیشه . قوله تعالی : ولقد همت
 به وهم بها . ^۵ پس یوسف در آن خانه شد خواست که چشم نگاه دارد ، چشم

۱ - یوسف ۲۳ ۲ - یوسف ۳۰ ۳ - بجمیلی ۴ - نگاشتنند
 ۵ - یوسف ۲۴

با سمانه خانه افکند همچنان صورت دید ، چشم بزمین افکند همان صورت دید ، از چپ و راست همان دید ، چاره نیافت . بزلیخا نگریست . زلیخا گفت مرد جوانست و با جمال و من جمال تمام دارم ، اگر بمن نگرست ^۱ کار تمام شد . در قصه آمده است که زلیخا گفت یا یوسف چه بود که بمن در نگری ؟ گفت : اخاف من العمی فی القيامة . گفت چه بود اگر دست بمن دهی ؟ گفت اخاف من السلاسل یوم القيامة . گفت چه بود که پای بمن دهی تا بمالم ؟ گفت اخاف من القید فی القيامة . گفت ، ما احسن وجهک . گفت کفیت الله بنوری . گفت ، ما احسن شعرك . گفت اول چیزی از مردم بگور بریزد این بود . گفت چرا با من نمی سازی ؟ گفت برای دو چیز یکی برای حق آن را که مرا بیافرید . دوم حق آنرا که بجای من نیکویی کرد . گفت آخر من بجای تو نیکویی کرده ام [ε ε b] و اگر از شوهرم می ترسی من او را شربتی بدهم که وی در ساعت بمیرد و تاجش و مملکت بتو بماند . و اما اگر از خدای می ترسی جمله مال و خزینه بصدقه دهم تا خدای آسمان از تو خشنود باشد . ^۲ و همچنین همی گفت و می فریفت تا یوسف باندیشه افتاد . قوله تعالی : ولقد همت به وهم بها . ^۳

سؤال - روا بود که یوسف اندیشه کردی بزلیخا و او پیغامبر بود ؟

جواب - گفته اند در آن وقت او رسول نبود ، و جوان بود ، و آدمی بود و در حکم بندگان بود . اگر اندیشه افتادش چه عجب بود . چون بفعل نکرد ، و اندیشه بی فعل ماخوذ نبود . و بعضی گفته اند : ولقد همت به وهم بها ^۳ مقدم و موخر است . لولا ان رأی برهان ربّه ^۳ هم بها . چون بدین قول گیری خود سؤال نیفتد . و بعضی گفته اند زلیخا بوی اندیشه کرد هم به زلیخا الزنا ، و هم بها یوسف الفرار

منها. و بعضی گفته اند زلیخا بوی اندیشه کرد بهمة طبعی و یوسف اندیشه کرد بوی بهمت فعل. و نیز بعضی گفته اند که زلیخا اندیشه کرد که لامحاله بکنم، و یوسف اندیشه کرد که بکنم یا نکنم. و بعضی گفته اند که زلیخا اندیشه کرد که يك ره بزنا آرمش، و یوسف اندیشه کرد که بمن^۱ در آویزد بزمنش. و اهل حقیقت گفته اند که اندیشه یوسف آن بود که اگر وی زن کسی دیگر بودی او را بزنی کردمی که این چنین زن بجز در خور^۲ روی من نیست. حق تعالی بتمود مر بندگان را که صدیق و دوست من بود اندیشه کرد بحلال، تا بقیامت بر سر خلقش مشهور گردانم. اگر اندیشه حرام کردی بنگر تا بوی چه کردی.

و اختلاف که آن برهان که یوسف دید چه بود. بعضی گفته اند که برهان آن بود که چون یوسف در ماند که زلیخادر^۳ بسته [۴۵a] بود و هفت بند بردار افکنده. زلیخا اندیشه کرد که بندهای او بگشایم که یوسف هفت بند بر اینزار^۴ بند خویش زده بود و مرادش آن بود تا او را الختی مشغول دارد تا مگر کسی رسد و وی را از آن برهاند و زلیخا چنین دانست که یوسف دل بوی داد و کارش بر آمد، و شادی می کرد [از هوا] آوازی شنید. لو واقفت الخطیئة محی اسمک من دیوان الانبیاء.

بعضی گفته اند بر دیوار صورت پدر دید انگشت بدهان گرفته و همی گفت هان که فرزند یعقوب را نشاید که زنا کند.

و بعضی گفته اند که آن کودک هفت ماهه که در گاه واره بود و خویشاوند عزیز بود، برادر زاده اش بود. زلیخا او را دوست داشتی و در آن وقت او را در آن خانه آورده بود. خدای تعالی آن کودک را بسخن آورد تا گفت: الصدیق لایزنی. و این درستترین قولهاست که یوسف ازو سخن شنیده بود

۱- اگر بمن ۲- خورد ۳- درها ۴- در هر دو نسخه، و صحیح «ازار» است.

که چون عزیز آنجا رسید از آن کودک گواهی خواست چون دانسته بود که سخن می گوید.

و در اخبار چنین آمده است که در آن وقت که یوسف را در آن خانه در آوردند حق تعالی جبریل را امر کرد که بشتاب که صدیق ما را یوسف را دام بنهادند، و خواهند که آن دوست ما را از ما بر بایند. تو نیز دام خود را برابر دام ایشان بده، و آن دام آن بود که ایشان آن صورتها بر دیوار کرده بودند و جبریل بیامد و صورت یعقوب بدان مقام بدو بنمود.

و گویند زلیخا بتی داشت زرین، هر کجا رفتی آن بت را با خویشتمن ببردی، در آن وقت در آن گوشه خانه نهاده بود، چون زلیخا دل بر آن بنهاد که یوسف فرمان او کند آن بت را بجامه بپوشید. یوسف [هـ] گفت این چرا کردی؟ گفت معبود منست، از وی شرم دارم. یوسف گفت: انت تستحیی^۱ من الصنم وانا لا استحیی من الصمد؟

چون زلیخا بدید که یوسف بگریخت دست بزد و موی خویش را بکند و از پس یوسف بدوید و درو آویخت و پس پیراهنش بدرید و هفت بند که بدرها نهاده بودند حق تعالی گشاده گردانید و یوسف از در بیرون شد، دستارش از سرافتاده و موی پراکنده شده که ایشان چون علویان موی داشتند. و زلیخا نیز سر برهنه از پس او می دوید. عزیز آنجا رسید با پسر عمش. چون زلیخا عزیز را بدید فریاد کرد و گفت، چنین بنده می داری که بمن در آویزد و از من فاحشه طلب می کند؟ جزای این کس چه باشد؟ مگر آنکه او را بزنند ان کنی یا عذابى بچشانی دردناک. قوله تعالى: ما جزاء من اراد باهلك سوء الا ان يسجن او عذاب الیم^۲

خداوندان اشارت گفته‌اند که هر زلیخارا اندران حال سه چیز یاد آمد مخالف، یکی آنکه 'جرم از خویش بیفکند. باز اندیشه کرد که نباید که عزیز یوسف را بکشد باز حدیث زندان را یاد کرد، باز از آن باز گشت و اندیشه کرد که نباید که عزیز را بر من گمانی افتد، گوید چونست که کشتن او نمی‌خواهد. باز گفت، اوعذاب الیم.

عزیز روی بیوسف کرد و گفت من ترا امین خویش کردم و ترا بمحلّ فرزندان داشتم نه بمحلّ بندگان. این جزای آنست که من بجای تو کردم که بر اهل پرده من خیانت اندیشیدی؟ یوسف عزیز را گفت من بی گناهم لیکن زلیخا در من می‌آویخت و من از وی می‌گریختم.

عزیز فروماند و متحیر شد و با خود گفت ای عجباً تا این غلام در خانه منست هرگز از وی دروغ نشنیدم و خیانت ندیدم، گفت یا یوسف من نمیدانم که گناه کیست^۲ آن می‌بینم که تراروی از حال برفته است و موی پراکنده^۳ [۴۶۵] و او را می‌بینم روی خراشیده و گریسته من چه دانم که گناه کیست؟ یوسف گفت یا عزیز من بی گناهم. عزیز گفت حجّتی داری؟ یوسف بانگشت سوی آن کودک اشارت کرد که از او پیرس. عزیز گفت آنچه کردی تودانی دیگر بر من افسوس می‌کنی که کودک هفت ماه را پیرس. معلوم شد که گناهکار تو بوده. کودک از آن گهواره آواز داد که یا عزیز: آذن منی فان لك من کلامی فرج. عزیز چون آن بشنید بتعجب بماند و پیش گهواره رفت، و آن کودک را بنواخت و گفت یا عزیز چه دیدی و چه گوئی؟ کودک گفت. قوله تعالی: ان كان قمیصه قد من قبل فصدقت وهو من الكاذبین. وان كان قمیصه قد من دبر فكذبت وهو من الصادقین.^۴ کودک گفت یا عزیز اگر خواهی

که گناه کار را [بدانی] در پیراهن یوسف نگر اگر از پیش دریده است یوسف دروغ زنت، و اگر از پس دریده است زلیخا دروغ زنت: فلما رای قمیصه قد من دبر قال انه من کید کن، ان کید کن عظیم. ^۱ چون نگاه کرد پیراهن یوسف از پس دریده بود. روی بزلیخا کرد و گفت آن کید شما زناست، بدرستی که کید شما زنان بزرگست.

آنگاه عزیز خواست که زلیخا را بکشد و یوسف را بگذارد. همان کودک از گهواره آواز داد که اندیشه خردمندان کن، این فعل خردمندان نبود که می اندیشی که خویشان را فضیحت کنی. این کار را پوشیده کن. پس عزیز گفت یا یوسف نگر که این سخن با کس پیدا مکن ^۲ و پوشیده دار. قوله تعالی: یوسف اعرض عن هذا. ^۳ روی بزلیخا کرد و گفت این که کردی عفو کردم توبه کن و عذر و آمرزش این خواه. قوله تعالی: واستغفری لذنبک. ^۴ و چند گاه بر این بر آمد [۱۶۵] تا آنگاه که زنان آگاه شدند.

در اخبارست که چون یوسف گفت هی راودتتی عن نفسی ^۵. زلیخا بمن در آویخت، جبریل آنجا حاضر بود و سخن می گفت چنانکه یوسف می شنید لیکن او را نمی دید. گفت یا یوسف چرا پرده کسی می دری که دعوی دوستی تو کرده بود؟ هرگز خردمند کریم پرده دوست خویش ندراند. یوسف متحیر شد، گفت او مرا بعزیز غمز کرد تا مرا هلاک کند بی گناه. جبریل گفت: اما علمت یا یوسف ان وفاء الحبيب اجفاء المکروه؟ ^۶ گفت یا یوسف توندانسته که وفای دوست مردوست را رنج کشیدنست.

چنانستی که حق تعالی میگوید با تو، من نپسندیدم از صدیق خویش پرده

۱ - یوسف ۲۸ ۲ - نکنی ۳ - یوسف ۲۹ ۴ - یوسف ۲۹
 ۵ - یوسف ۲۶ ۶ - نسخه (بیا): ان وفاء الحبيب للحبيب احتمال المکروه

دریدن دشمن، که هر چند یوسف را دوست داشت آخر دشمن من بود که کافر بود، پس از کرم خود کی پسندم که پرده تو بدرم و تو دوست من. جبریل گفت یا یوسف وفای دوست مر دوسترا مکروه کشیدنست. یا مؤمن ترا دوست خویش خواندم بخطایی که از تو آید هرگز پرده تو کی درانم.

یوسف باتن خویش گفت آنچه میگویم راست میگویم چراست که مرا راست نمیدارند؟ پس از آنکه هرگز از من دروغ و خیانت ندیده است. جبریل گفت یا یوسف اما علمت لا یصدق اقوال من لا فعال له؟ یوسف متحیر شد گفت چه کنم؟ جبریل گفت یا یوسف جوانمردی از آن کودک هفت ماهه بیاموز که دانست و نگفت الا برسبیل برهان و حجت گفت. جبریل گفت یا یوسف سخن بی وفارا راست ندارند.

چنانستی که ملك تعالی گویدی که یا مؤمن که اگر تو وفا کنی بامن در توحید، راست گوی دارمت و کارت [۴۷۲] راست کنم. حق تعالی آن کودک را بسخن آورد و بر زبان او براند، توانستی که حجت هم بر زبان او براندی که گناه زلیخا را بود لیکن نخواست که از وی پرده دریدن کسی به حاصل آید. همچنین تواند که روز قیامت بر بنده پیدا کند که چه کرده، ولیکن نکند تا پرده دریده نشود پیش فرشتگان و رسولان. در نامه گوید آنگاه عفو کند و بیامرزد. آنگاه از پس سه ماه یا هفت ماه اختلاف است که این حدیث بر زبان یوسف برفت و خبر بیرون افتاد.

و پنج زن بودند هم کفو زلیخا، هر او را ملامت کردند: یکی زن ساقی ملك، دوم زن خوان سالار، سیم زن امیر حاجب، چهارم زن شراب سالار، پنجم زن خازن. زلیخا بشنید که او را ملامت کردند. خواستند که با شوهران خویش بگویند تا عزیز را ملامت کنند. زلیخا دعوتی بساخت و ایشان را

بخواند . قوله تعالى: فلما سمعت بمكرهن ارسلت اليهن واعطت لهن مثكاً^۱ الاية .

در قفسه چنین آمده است که هر یکی را تخته‌ی بساخت از سیم تا بر آنجا بنشینند . چون بیامدند ، پیش هر یکی طبقی زرین بنهاد ، و کاردی و ترنجی و میوه‌های دیگر پیش نهاد . کاردها برگرفتند تا ترنجها^۲ ببرند ؛ و زلیخا یوسف را آراسته بود ، آوازش داد که بیرون آی . یوسف بیرون آمد . چون چشم زنان بر یوسف افتاد کارد بر ترنج بایست نهادن بردست نهادند ، و دست می‌بریدند و از خود خبر نداشتند ، و زلیخا می‌خندید .

چون یوسف بخانه در آمد ، ایشان بخویشتن نگریستند ، خون دیدند که از دست‌هایشان می‌دوید ، و ایشان را خبر نه . گفتند: حاش لله . یعنی سبحان الله . قوله تعالى: فلما رأینہا کبرئہ و قطعن ایدیہن و قلن [٤٧٦] حاش لله ما هذا بشرأ ان هذا الا ملک کریم^۳ .

پس زلیخا گفت این آنست که شما برای وی مرا ملامت کردید و می‌کنید ، واجب هست این را دوست داشتن یا نه ؟ گفتند ملامت بر است که این چنین روی که در خانه نوست در هیچ جای نبود و ترا ملامت نیست ، اگر در حق او جهد کنی رواست . گفت آنچه ممکن بود بکردم لیکن او فرمان نمی‌کند^۴ . گفتند بیارش تا پند دهیم ، و مراد ایشان آن بود تا یکبار دیگر او را ببینند .

پس یوسف را بخواندند . چون یوسف بیامد زنان او را پیش نشانند و همه روی بدو نهادند و گفتند چرا فرمان سیده خویش نکنی . مکن ، با او بساز ، نباید که خشم کند و ترا بزندان کند . یوسف گفت من این کار نکنم که شما می‌گویید

۱ - یوسف ۳۱ ۲ - میوه‌ها را ۳ - یوسف ۳۱ ۴ - نمی‌برد

و خدای من داند که زندان دوستردارم از اینکه شما مرا می فرمائید . قوله تعالی :
 رَبُّ النَّجْمِ احْتِبَالِي مِمَّا يَدْعُونِي إِلَيْهِ .^۱

سؤال - چه معنی بود که عاشق زلیخا بود و زنان دیگر دست بریدند و او

نیز کار داشت و دست نبرد ؟

جواب - زیرا که هر کسی که با چیزی خو کرده بود از آن چیز ترسد
 و آنرا خطری ندارد و هر کس که بچیزی نخست آید و با آن چیز خونکرده
 بود ، چون بیند صعبش آید و بترسد . زلیخا با دوستی یوسف خو کرده بود
 و آرامیده ، چون بدید ترسید ، و ایشان خونکرده بودند چون بدیدند صعبشان
 آمد ، و مدهوش شدند ، و از بریدن دست خبر نداشتند .

همچنین حق تعالی مؤمن را بدر هر گ فریشتگان فرستد ، و آن عذاب
 بنماید ؛ و ملك الموت را بنماید ، و در گور منکر و نکیر بیند تاخو کند ، تا چون
 بقیامت رسد ایشان را دیده باشد^۲] و خو کرده از ایشان ترسد . همچنین
 محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم شب معراج همه احوال و افزاع که در
 قیامت خواهند نمودن ، بنمود ، تاخو کرد که چون در قیامت که خلق اولین و
 آخرین را حشر کند و افزاع قیامت بدیشان نماید ایشان بترسند که با آن
 خو نکرده باشند ، باز او که دیده بود هر چند هول و فزع بیند ترسد که
 خو کرده بود و شفاعت کند .

زنان از دیدار یوسف متحیر شدند و دست بریدند و خبر نداشتند .

یا مؤمن ترانور معرفت است چون بدر هر گ رسی نور معرفت را بتو نماید

۱ - یوسف ۳۳ - ۲ - پایان صفحه ۴۷b ، و از اینجا از نسخه متن چهار ورق (هشت

صفحه) افتاده است که از نسخه «باب الجدید» نقل شد. از اینجا تا صفحه ۱۱۱ سطر ۱۷

يك نفر ترك زبان در ذیل ورق ۴۷ بخط خوش نوشته است : « رابطه کچمز ، والله اعلم ،

برقاج ورق ناقص در .»

تا چون جان بدهی از درد جان دادن خبری نداری .

چون زنان یوسف را بدیدند بروی فتنه گردیدند. زلیخا بدانست، با خود اندیشه کرد که این چه بود که من کردم ، که یوسف را بجز از من دوست نبود ، اکنون بزناش نمودم تا ایشان نیز او را دوست گرفتند و من نخواهم که دوست مرا دوست دارند .

همچنین ملك تعالى مؤمن را دوست خویش خواند چون آراسته گشت هر کسی دعوی کردند بروی که آن ماست . ابلیس گفت که آن من است که فرمان پر دارم من است ، و مادر و پدر گفتند که آن ماست . حق تعالى ملك الموت را بفرستاد و فرمان [داد] تا جان او بر گیرد تا دعوی همگنان منقطع شود .

پس عزیز خبر یافت که مردمان بشنیدند، تنگ داشت و غمناک شد. یوسف را بزندان کرد قوله تعالى : ثم بدالهم من بعد ما رأوا الآيات ليسجننه حتی حين^۱ . چون بزندان آوردند تاج بر سر نهاده بود و لباسها ملوکانه پوشیده . زندانبان کس فرستاد بزلیخا [که] جامه اش بیرون کنم ، و کمرش بگشایم ، و تاج از سرش بر گیرم یانه ؟ زلیخا جواب داد که همچنان بجای مان که وی حصار است نه زندانی ، که مرا بزندان کردن او مراد آنست که تا در حصار بود از دیگران ، نه خواری کردن بیند .

همچنین چون بنده بدر مرگ رسد بر سرش عمامه شهادت نهاده بود، و در تنش لباس معرفت بود ، و بر میانش کمر خدمت بود ، و در پایش موزه سلامت بود . فرشتگان گویندای بار خدای کسی می بینیم که آراسته است بدین لباسها و جانش بر گیریم ، لباس از وی بیرون گیریم یانه ؟ ندا آید یا فرشتگان

شما را با لباس وی کار نیست که حصار است نه زندانی.
و در قصه آمده است که زلیخا بفرمود تا زندان را بگج کردند، و پاك کردند، و تخت بنهادند، و فرش‌ها بگسترانیدند و بویهای خوش بکردند. یوسف اندر آمد و بر تخت بنشست.

و در آن روز گار ملك ولید بن ریان بود، بر دو غلام خویش خشم گرفت، و هر دو با خرد و جاه بودند، و بفرمود تا ایشان را بزندان کردند، یکی مطبخ سالار بود و یکش شرابدار. قوله تعالی: و دخل معه السجن فتيان. ^۱ چون بزندان در آمدند یوسف را و آن جمال و خرد او را بدیدند ایشان را عجب آمد، پیش بنشستند و آن خدمت و عبادت او می‌دیدند و هر کسی قصه خویش پیش او املی کردند.

چون روزی چند شد، يك شب بخواوب دیدند. یکی از ایشان دید که بر سر سبیدی نان داردی و مرغان همی ربایندی. و دیگر چنان دید که انگور می‌افشردی. دیگر روز هر یکی این خوابها بایکدیگر باز گفتند و پیش یوسف آمدند و از وی پرسیدند. گفت يك ساعت درنگ کنید تا آنگاه که جواب دهم.

و در قصه چنین آمده است که چون یوسف بدید که این هر دو جوان خردمندان اند، خواست که ایشان را باسلام دعوت کند. مهلت خواست در تعبیر خواب گزاردن، تا مگر اسلام یابند. آن گاه گفت مرا این خدای آموخته است. ایشان گفتند کدام خدا است؟ یوسف گفت، الله. ایشان گفتند پس این بتان چه اند؟ گفت ایشان هیچ نه‌اند، و خدایی را نشایند. ایشان گفتند که کدام دین داری؟ گفت بر دین پدران من. گفتند پدرانت کیان اند؟

گفت بسه پدر پسر خلیل ام و نبیره اسحق ذبیحم و فرزند یعقوب صفی ام . و در اهل بیت ما کس نبوده است که خدای را انباز گفته است ، و خدای تعالی ما را و اهل بیت ما را پیغامبری داده است بفضل خویش ، و خدای را تعالی بر مردمان فضل بسیار است و بیشترین مردمان نمی دانند و شکر نمی کنند .

ایشان گفتند اگر پیغامبر زاده بنده چگونه شدی ؟ گفت برادران من بر من حسد کردند و مرا بفروختند . و حال خویش همی بگفت . گفتند پس بزندان چگونه افتادی ؟ گفت من بی جرمم . و قصه را تمام با ایشان بگفت . گفتند اکنون چه فرمایی ما را که ازین کیش دست باز داریم یا نه ؟ گفت شما خردمندانید ، نگاه کنید که کدام دین بهترست . قوله تعالی : یا صاحبی السجین ء ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار ^۱ ازین بتان نه نفع است و نه ضرر ، پرستش ایشان بهتر یا آن که خدای قادرست و قهار ، و آفریدگار خلق وی است ، و کامکار و نگاه دارنده ، و روزی دهنده بندگان و خلقان اوست ؟ از این بتان که شما می پرستید هیچ چیز ندانید مگر نامها که ایشان را نهاده اید ، و این را هیچ حجت ندارید نه شما نه پدران تان ، حکم يك خدای راست که یکی راه نماید . ذلك الدین القیم ^۲ این است دین درست ولیکن بیشتر مردمان ندانند .

ایشان گفتند ما ازان دین باز گشتیم ، و بدین تو و بدین پدران تو در آمدیم و مسلمان گشتیم . آنگاه گفتند که اکنون خواب ما را تعبیر کن .

قوله تعالی : یا صاحبی السجین اما احد کما ^۳ الایة . گفت ای یاران من در صحبت زندان ، ای آنکه تو دیده در خواب که انگور می فشردی ، ترا فردا بیرون آرند و بنوازند و مقامی دهند . و ای تو که دیده که نان بر سر داشتی و مرغان

می‌ربودند فردا ترا بیرون برند و بردار کنند و مرغان گوشت تو بر بایند.
این مرد گفت من هیچ خواب ندیدم. یوسف گفت قضا رفت و کار تمام شد.
آن گاه آن یکی را که می‌دانست که از دستکارانست گفت قصه من پیش
ملك بگو و اعلام کن که یکی در زندان است بی گناه، مگر ملك از حال او
آگاه نیست. قوله تعالى: وقال للذی ظن انه ناج. ۱ الاية.

درین دو معنی است یکی آن که یوسف را فراموش کرداید که از
مخلوقان یاری نباید خواست لاجرم در زندانش بماندند تا هفت سال. دیگر
معنی آن بود که ساقی را فراموش کرداید از حدیث یوسف تا بملك ولید بن
ریمان نگفت تا هفت سال بر آمد.

در قصه چنین آمده است که جبریل آمد بنزدیک یوسف پس از آن یک
چند گاه که دعا کرده بود و گفت یا یوسف دعا اکنون می‌کنی ایش ازین
بایست کرد که از مخلوقان یاری کرده بودی. اکنون خدای تعالی حکمت
کرد که هفت سال در زندان ماندی، بسبب آنکه از مخلوقان یاری خواستی.
یوسف گفت رو دارم، اگر پس از آن خوشنود گردد. جبریل گفت از تو خوشنودست
و صلاح تو در این است.

و در قصه چنین آمده است که چون جبریل را بدید. گفت: یا جبریل مالی
اراک بین الخاطین [یا] اطهر الطاهرین؟ قال انت الذی ادخلتني بين المذنبین.
یوسف گفت یا جبریل زمین زندان پلید و تو پاک پاکانی. جبریل گفت یا یوسف
خدای تعالی این زمین را پاک کرداید از جهت تو.

پس یوسف گفت یا جبریل خدای تعالی این زندان بر من برای چه نهاد؟
[جبریل گفت] برای اختیار تو که گفتمی، قوله تعالى: السجن احب الي مما

یدعوننی الیه،^۱ ندانسته که بنده را باختیار [چه]؟ چرا کار خود بخدا نماندی؟ پس یوسف گفت: هل عندك خبر ایی. قال دخل فی بیت الاحزان. بخانه اندوه در آمد و با کس سخن نمی گوید الا^۲ که بر فراق تومی گرید. گفت چرا مبتلا کرد پدرم را بفراق من؟ گفت از دوستی او که نپسندید که دیگری را دوست دارد، جز او را. پس یوسف گفت هاله من الاجر؟ قال له کل يوم اجرستين شهيداً بصبر الجمیل. قال فطوبی لابی مع هذا الاجر.

چنین گویند که یوسف در سه جای بخندید: اول بدان وقت که در چاهش می افکندند، گفتند: جن الغلام. قال ما جننت ولكن من اخذ فی حبّ مولاہ فقعر الحبّ مأویہ. و دیگر آن وقت که بفروختند، گفتند: جن الغلام. فقال ما جننت ولكن من لم يلتزم حرمة مولاہ ابتلی بمولی سواه. و سه دیگر آن وقت بود که بزندان کردندش بخندید. گفتند: جن الغلام. قال ما جننت ولكن من لم یجئ خدمة الحبيب جلس فی السجن.

پس هفت سال در زندان بماند و هر روز اجزاش کرده بودند. و زلیخا مال فدا می کرد و هر روز دوستیش می افزود، و آن پنج زن دیگر همچنان عاشق گشته بودند هر یکی چیزی می فرستادند و یوسف نپذیرفتی الا^۳ طعام پذیرفتی، و باهل زندان دادی و خود نماز کردی، چنانکه در خبر آمده است که هر روز چندین رکعت نماز گزاردی و دوازده هزار بار تسبیح کردی.

جبریل بیامد و او را علم خواب آموخت. بعضی گویند در دهن وی دمید، و بعضی گویند ایزد تعالی خود الهام داده است، و تا در زندان بود آن علم را درس می کرد، تا هفت سال تمام شد.

آنگاه حق تعالی حکم کرد برستگاری او که ولید بن ریان خواب دید و آن سبب عزیز شدن او گشت و از زندان بیرون آوردن .
در خواب دید که هفت گاو فربه بیامدند و هفت گاو لاغر را بخوردند، و هفت خوشه سبز دید و هفت خوشه خشک . پس دیگر روز برخاست و روی بندیمان خویش کرد و گفت : ای شما که دانایید مرا خبر دهید از تأویل این خواب . ایشان جواب دادند . قوله تعالی : هذا اضغاث احلام و ما نحن بتأویل الاحلام بعالمین .^۱ گفتند این خواب طبعی است و ما خواب طبعی را تعبیر نمی توانیم کردن .

چون همه فروماندند و ندانستند ، ساقی را یاد آمد که یوسف چه گفته بود . گفت من شمارا خبر آرم از تعبیر این خواب که جوانی است که مرا و مطبخ سالار را تعبیر خواب کرده بود ، همان آمد که او گفت . اکنون مرا پیش او فرستید تا بروم و شمارا خبر آرم . گفتند برو . پیش یوسف آمد و عذرخواست بحدیث فراموش کردن او . یوسف گفت قضاء خدای من آن بود .
آنگاه گفت ایها الصدیق .^۲ ای راستگوی و راست کار و راست دارنده دین ، افتنا فی سبع بقرات سمان .^۳ الایة . گفت جواب خواب ملك بده تا او را آگاه کنم که خلق منتظرند تعبیر ترا . یوسف گفت هفت سال پیوسته غله نیک آید و هفت سال دیگر قحط آید سخت ، که هیچ کشت بر نیاید مگر اندکی .
ساقی بیامد و جواب تعبیر خواب پیش ملك بگفت . همه تعجب کردند و گفتند آخر حيله آن هفت سال چه بود . برو نیکو پیرس . ساقی بیامد و گفت ملك سخن بشنید ، و همه اهل دولت تعبیر ترا پسندیدند و دلشان بسبب سالها تنگی مشغول شد ، و نمی دانند که چه باید کردن . اگر فضل کنی و حيله آن ایشان را بیاموزی .

۱ - یوسف ۴۴ (در قرآن مجید : قالوا اضغاث...) ۲ - یوسف ۴۶

گفت هر چه در آن هفت سال فراخی غله بود بدروند و با خوشه بنهند تا تباه نشوند مگر آن قدر که یکساله بود برای نفقات پاك کنند تا هفت سال . چون سالها قحطی بیاید ازان خوشها که ذخیره کرده بودند بخورند. آنگاه پس هفت سال باران بسیار باردوغله بسیار باشد و میوه ها و عصیرها گوناگون بود . قوله تعالی : ثم يأتي من بعد ذلك عام فيه يغاث الناس وفيه يعصرون .^۱ ساقی باز آمد و همه بگفت . خلق همه تعجب کردند از آن عقل و تدبیر او . ملك را بدل افتاد که این چنین مرد وزارت مرا شاید ساقی را پرسید که چگونه مردی است ؟ گفت جوانی است نیکو روی بصفتمتوان آورد ، و بنده عزیز بوده است که او را از مالك زغر خریده بود . گفت چرا باز داشته است ؟ ساقی گفت که آن جوان می گوید مرا بی گناه حبس کرده اند . و نیز میگوید که مرا برادران حسد کرده بفروختند . و همه قصه بگفت . ملك را عجب آمد . گفت امیز زندان را بخوانید . خواندند ، پیامد . گفت آن چه مرد است که عزیز او را باز داشته است ، و کار وی چیست ؟ گفت مردی است که صفت وی نتوان دادن ، و همه شب بنماز مشغول است ، و هر چه او را آرند نخورد ، همه را بمحتاجان می دهد ، و بهیچ کس از وی آزاری نرسیده است . ملك گفت این دلیل می کند که وی آزاد است و پیغامبرزاده است . گفت او را تعهد کی میکند ؟ گفت از نزدیک زن عزیز ، و پنهان چیزها آرند و او نپذیرد ، و از پنج زن دیگر می آرند آنها نیز نمی پذیرد . یکی گفت او را بتهمت زن عزیز باز داشته اند ملك کس فرستاد و عزیز را بخواند و گفت این چنین کس که نشان می دهند چرا باز داشته ؟ که این چنین کس دلیل پیغامبری می کند ، او را از کجا خریده ؟ عزیز گفت از مالك

ابن زغر خرد بود کس خریدم و بفرزندیش پذیرفتم ، و دروی ظنن نیکو بردم ، خیانت کرد در خانه من ، که باز داشته‌ام ، و بسیار شد ندانم که گناه‌داردیانه ؟ ملك گفت اسب‌برند و او را بیارند . کسی بیامد و او را گفت که بیرون آی که ملك ترا میخواند . یوسف گفت باز کرد و ملك را بگو که من بیرون نیایم تا عزیز از من خشنود نگردد ، و تا معلوم شود که من بی گناهم ، و بی گناهی من آن گاه معلوم گردد که ازان زنان که در روز ضیافت زلیخا دستهایش بیریدند .^۱

کس بیامد و ملك را بگفت . ملك گفت راست می گوید . زلیخا را یا آن زنان حاضر کنید . قوله تعالی . فلما جاءه الرسول .^۲ الاية . ملك روی بدان زنان کرد و گفت ، قوله تعالی : اذ راودتن یوسف عن نفسه .^۳ گفت چه بوده است شما را که بیوسف در آویخته‌اید و او را بخویشتن می خواندید . زنان همه آواز برداشتند و گفتند ما کسی دیدیم از دیدارش مدهوش گشتیم ، و دستپا خود بیریدیم ، و هیچ خبر نداشتیم ، و یقین میدانیم که او بی گناهست در این کار ، و چشم و تن و دل همه نگاه دارنده است .

چون زلیخا دید حال چه شد بر خاست و آواز داد که ایها الملك ازیشان چه می‌پرسی که گواه آن‌گاه بکار آید [خصم منکر شود . من امروز همی گویم]^۴ [۴۸۵] که هر چه کردم من کردم . یوسف را هیچ گناه نبود و من بی گناهی را بزندان نهادم ، و من بدوستی او هالک‌ام ، و می گویم ، هر چه خواهید بکنید . همه گریستن گرفتند ، و عزیز سر فرو افکند ، و ملك بدیدار یوسف حریص شد . در وقت کس بیامد و یوسف را بگفت حال چنین شد و عزیز خجل شد . یوسف

۱- عبارت اندکی مشوش است ، ظاهراً مثلاً باید چنین باشد : دستهایشان بیریدند پرمینده آید .

۲- یوسف ۵۰ • ۳- یوسف ۵۱ • ۴- افتادگی نسخه متن تا اینجا است

گفت من بدین ^۱ سخن عیب عزیز نخواستم و نه خجالت او که من ^۲ آن خواستم که تا بدانند که من خیانت نکرده‌ام ^۳ . جبریل گفت : ذلك لیعلم انی لم اخنه بالغیب ^۴ .

در قصه چنین آمده است که جبریل آنجا حاضر بود که یوسف گفت من بی گناهم و خیانت نکرده‌ام. [جبریل گفت] و لاجین هممت [بها] ^۵ ؟ فبکا یوسف و قال : وما ابرئى نفسى انّ النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی . ^۶ می گریست و می گفت من خویشتن را بی گناه و پاک نمی دانم و می گویم این تن فرمایندۀ بدیست مگر خدای رحمت کند و نگاه دارد .

چون عشق زلیخا شهوتی بود جرم خویش بر دوست نهاد ، گفت گناه او بود چون دوستی او حقیقت شد گناه او بر خود ^۷ نهاد ، و گفت همه گناه من بود و وی هیچ چیز نکرد . چنانستی که ملك گویدی یا مؤمن من ترا دوستی‌ام حقیقتی ^۸ و هر دوستی که حقیقتی ^۹ بود جرم دوست بر خویش نهد .

چنانکه در خبر است که چون مؤمن را حق تعالی روز قیامت بیای کند در شمار گناه، گناهان او بر و ظاهر کند. بنده چون گناه خود ببیند نومید گردد و گوید ای بار خدا یا مرا بدوزخ فرست که من مستحق دوزخم که چندین گناه کرده‌ام . حق تعالی گوید مترس اگر از توشهوت و معصیت بود از ما مشیت و ارادت بود ، و اگر از تو هوا بود از ما قضا بود. یا مؤمن مترس و نومید مباش [۴۸b] که نه گناه تو بود، و تو از قضا توانستی گریختن . برو که گناهت بیا مرزیدم . و بهشت جای تو گردانیدم .

چون دوستی حقیقت ^۹ هر یکی از دوستان مر یکدیگر را دوست دارند

۱ - ازین ۲ - خجالت او او والا ۳ - خابن نبودم ۴ - یوسف ۵۲ ۵ - مطابق
قصص الانبیاء ثعلبی اصلاح شد . ۶ - یوسف ۳ ۷ - گناه بر خود ۸ - حقیقی
۹ - ظاهراً باید چنین باشد : چون دوستی حقیقی باشد

دوست را بی جرم دارند و نیکو گویند و گناه دوست بخود حواله کنند. نه بینی که زلیخا گفت همه گناه من بود، یوسف را هیچ گناه نبود. و یوسف گفت: وما أُبرئءُ^۱ نفسی. گناه خود مرا بود. همچنین روز قیامت مؤمن میگوید ای بار خدا یا همه گناه و خوی^۲ من بود و حق تعالی می گوید که قضای من بود. و مؤمن می گوید ای بار خدا یا این ثواب و جزا که مرادادی بفضل خویش دادی و حق گوید این بکردار تو دادم. جزاء بما كانوا يعملون^۳.

چون زلیخا مقر آمد که گناه من بود همه من کردم عزیز خجل شد و زن را طلاق داد. زلیخا بنخانه خویش باز آمد و هر ده سال دیگر در عشق یوسف می گریست و می نالید، و همه مال فدا کرد هر آن کسها را که خبر آوردند او را، تا آنگاه که حق تعالی او را بوی رساند.

هر که دعوی دوستی کسی کند صدق دعوی کند و بها دیدار دوست خواهد. نبینی که یعقوب دعوی دوستی یوسف کرد بها از وی طلب کردند گفتند اگر دیدار دوست خواهی بها بده چشمش بستند و رسید بسوی آنچه رسید، چون بها بداد باز دادندش. همچنین زلیخا یوسف را دوست گرفت مال و تن و چشم فدا کرد. آنگاه یوسف را بوی باز دادند.

چنانستی که ملك عالم گویدی یا مؤمن دعوی دوستی من کن، بها بده. تن بخدمت ده، و زبان بشهادت ده، و دل بمعرفت ده، و جان [۴۹۵] بملك الموت ده، و مال بوارثان ده، و تن بکرمان ده، چون این همه بدهی بها داده باشی و بها یافتی.

آنگاه کس آمد از ملك به یوسف، و جنیبت آوردند، و از زندانش بیرون آوردند، و بگرما به اش فرستادند، و خلعت و جامه نیکوش فرستادند^۴ و باحشمت

۱- یوسف ۵۳ - ۲- جفای - ۳- السجدة ۱۷ - ۴- جامه نیکو پوشیدندش

وزینت بیاوردند، و خلق عالم بنظاره او ایستاده بودند هر که او را بدیدی چشمش خیره شدی. بسیار خلق بروی فتنه شدند.

چون پیش ملك در آمد، او را بدید و بنشانند و گفت که گوید که آدمیست! این پرست یا فرشته که نور روی او آفتاب را غلبه کند. پس بفرمود تا او را بر تخت بنشانند.

و در قصه آمده است که ملك مصر بیچهل زبان سخن گفتی. یوسف او را ثنا کرد بزبان عبری، و بروی دعا کرد. ملك گفت این زبانها دانستم این چه زبانست که مرا ثنا کردی؟ یوسف گفت این زبان پدران منست که پیغامبران بودند. پس ملك گفت امروز کس بر من از تو دوستر و عزیزتر نیست. قوله تعالی: *فلما کلمه قال ائتک الیوم لدینا مکین امین*.^۱ گفت اکنون وزیر من بپذیر. گفت نخواهم. گفت چرا. گفت زیرا آخرت خویش بدنیای دیگر کس ندهم و بفروشم. گفت حاجب من باش. گفت نخواهم. گفت زیرا ابخشم کسی دیگر خلق را نیازم. گفت عزیز می و سپاه سالاری بتو دهم. گفت نخواهم. گفت چرا؟ گفت زیرا عزیز را بر من حقیهای بسیارست برای حرمت او نکم. ملك گفت پس چه خواهی؟ گفت اگر چاره نیست مرا انبارداری ناحیت بده به کشتها و کشاورزیها تا من در آن جهد نیک بجای آرم و میان رعیت تو عدل کنم. و خراج آن زمانه نیمه سلطانرا بودی و نیمه رعیت را، بر رعیت ظلمهای بسیار رفتی. ملك [۴۹b] گفت دادم. پس یوسف را خلعت فرمود و همه قوم او را بپسندیدند، و بنخانه نیکوش فرود آوردند، و خادمان بسیار گرد آمدند. پس یوسف داد بگسترده، و بار رعیت نیکوی کردن گرفت. چنانکه خلق بشکر آمدند از وی پیش ملك، و آزادی کردند. و ملك را بوی رغبت زیادت

شد، و شاد گشت و عملش زیادت کرده و یوسف غلها می‌ستد و انبارهای کرد. هفت^۱ سال برین برآمد. و ملک یکساعت بی‌وی صبر نکردی چنانکه در روزی دوسه بار یوسف را پیش ملک بایست شدن.

و پس یکسال عزیز فرمان یافت. یوسف را بعزیزی مصر بنشانند^۲ و ملک همه مملکت بدو سپرد. گفت شغل ترا، که من پیر شدم تا بگوشه بنشینم. و یوسف خلق را نیکو می‌داشت، و همه لشکر بروی راست شد، و آن هفت سال قحط در پیوست، و بیهمه جهان تنگی پدید آمد، و یوسف چندان غله نهاده بود که کس آنرا نهایت ندانست.

چون خلق همه درماندند و متحیر شدند، یوسف کفایت ملک و قوم می‌دادی و چندانکه او را و لشکرش را کفایت بودی باز می‌داشتی و هم چندان دیگر بر رعیت همی فروخت، و نیز هر روزی خرواری بدرویشان صدقه دادی بنام ولید بن ریان. و آن قحط هفت سال بداشت تا یک من^۳ بدیناری گشت و همه خلق درماندند، و یوسف آنرا باندازه می‌فروخت، و از اطراف خلق روی بمصر بنهادند. اهل مصر گفتند جز از ما کسی دیگر را فروش که ما درمانیم. یوسف گفت من این نکنم که من این را از بهر نواحیها و در ماندگان نهادم، مرا روا نبود که با ایشان نفروشم. تقدیر کرد، چندانکه مصر را بایست بازداشت و دیگر باهل نواحیها و درماندگان می‌فروخت تا چندان مال بنخزینه [e, a] ملک رسید که هرگز ندیده بود.

و کار یوسف چنان شد که چهل حاجبش بود و چهل هزار بنده درم خریده داشت، و جمله اهل مصر و ملک بفرمان او بودند.

و در اخبار آمده است که چون قحط گشت، مردمان باؤل سال هر چه زروسیم

داشتند بدادند بیهاء گندم، و سال دوم اورانی هابدادند، و سیم سال جامها بدادند، و چهارم سال فرشها بدادند، و پنجم سال چهارپایان بدادند، و ششم سال هرچه ضیاع و عقار بود بدادند تا در مصر کسی را چیزی نماند الا که همه از آن ملك شد.

و ملك با یوسف عهد نهاده بود که هرچه که بفروشی تا پنج سال باشد مرا و آن دو سال دیگر ترا. و در آن دو سال بود که برادرانش بیامدند و آن قحط بهمه عالم منتشر شد و خلق بیچاره شدند و هیچ چیز نماند. چنانکه در قصه آمده است که يك هفته بر آمدی که کس چیز نخوردی تا جمله عقلا گرد آمدند بتدبیر آنکه چه کنیم. عقلا گفتند^۱ که پیش یوسف رویم و گوئیم که ما را چیزی نماندست مگر ما و فرزندان ما و همه هلاک میشویم. اگر صواب بینی و فضل کنی ما را و فرزندان ما را بخری بهرچه که تو محتاج نیستی و ما را قدری طعام دهی تا باشد که جانهای ما را برهائیم. برین اتفاق کردند و پیش یوسف شدند و باوی بگفتند، گفت چنین کنم. همه بصحرا بیرون شوید تا من بیرون آیم و شما را بخرم. همه خاق از خرد و بزرگ وزن و مرد بیرون شدند و یوسف بیرون آمد. چون خلق او را بدیدند گریان شدند و گریستن و بانگ برخاست. یوسف نیز بگریست و فروختن خویش یاد کرد و گفت ای بارخدا یا اگر خواستی که اهل مصر را بنده من کنی چه بودی که مرا ببندگی نه افکندی. ندا آمد که یا یوسف [e.b] اگر ما ترا ببندگی آزموده نکردیم تو امروز قدر بندگان ندانستی. یوسف نیت کرد که همه را آزاد کنم که قدر شناختن بنده آن بود کس آزاد کنی.

آن‌گاه خلق را تقدیر کرد و بر آن تقدیر غله بداد. چون خواستند که باز گردند یوسف منادی فرمود که ای اهل مصر یک ساعت بیستید.^۱ ایشان بترسیدند که نباید که پشیمان شد و طعام ندهد که همه بمیریم از گرسنگی، و چشم بنهادند تاچه فرماید. یوسف بر بالای برآمد و کرسی بنهادند، و بدانجا بنشست و آواز داد: الاومن عرفنی [فقد عرفنی]، وان لم یعرفنی فانا یوسف بن یعقوب، اتم عیبی وامائی. اقروا بهذا. همه آواز داد^۲ که ما بندگان تویم و مهترمایی. یوسف گفت همه را آزاد کردم برای دوست خویش یعنی خدای متعال. و خلق همه بدانستند که بدین دوست خدای را میخواهد.

پس چنانستی که ملك عالم گویدی که یوسف مخلوق بود چون بیندگی او مقرآمدند از کرم او نسزید که ایشان را بنده داشتی؛ من که اکرم الاکرمین ام از کرم من کی سزد که چون بنده اقرار دهد که خداوند پروردگار منم و بر گناه ایشان آمرزید کار منم که ایشان را نیامرزم، و گناهشان عفوکنم و از آتش آزاد نکنم.

و در قصه چنین آمده است که چون آن طعام خلق را سپری شد چهل روز دیگر مانده بود که غله برسد. خلق بیچاره گشتند و بنالیدند و یوسف را هیچ نمانده بود که بدادی. یوسف دعا کرد، ندا آمد که یا یوسف دیدار ترا غذای ایشان گردانیدم. پس هر روز یوسف بیرون آمدی و بر بالای بنشستی و نقاب از روی برداشتی تا همه خلق او را بدیدندی، از لذت دیدار یوسف شیر شدندی که بطعام و شراب حاجت نیامدی.

چنانستی [۵۱a] که ملك عالم گویدی که دیدار یوسف غذای خلق گشت چهل روز، تا ایشان را بطعام و شراب حاجت نیامدی. پس اولیتر آنست که نور

معرفت مومن را در عرصات قیامت غذا گردد تا او را نه بطعام حاجت آید و نه شراب .

و گویند ناینایی را روزی پیش یوسف آوردند که دعا کن . دعا کرد . ندا آمد که یایوسف نقاب از روی بردار . برداشت بر حکم فرمان ، نور جمال یوسف بر روی او افتاد ، ناینایا بینا گشت ، پس اولیتر که نور معرفت مؤمن بردل عاصی افتد مطیع گردد و بطاعت بینا گردد .

وسال پنجم ، قحط بکنعان رسید و آل یعقوب شنیده بودند که بمصر طعام می فروشند . یعقوب فرزندان را بخواند و گفت بروید بسوی مصر و آنچه داریم ببردو طعام آرید ، تا مگر اهل ما را فراخی بود . گفتند چنین کنیم و کار بساخت ۱ و هر کسی ۲ از ایشان دو شتر بار کردند ۳ روغن و پنیر و پشم و آنچه بدین ماند . چون خواستند که بیرون شوند یعقوب گفت هر کجا که برسید خبر یوسف پرسید . ایشان گفتند او را اگر گم بخوارد ۴ و نیست شد و تو هنوز حدیث یوسف می کنی !

روی براه نهادند ، و آمدند تا نزدیک مصر رسیدند . یوسف کسها داشتی که بر راهها می بودندی . پس او را خبر دادند که چنین کسها می آیند از راه کنعان ، و صورت و حال آن جوانان چنین است . چون بگفتند یوسف بدانست که برادران وی اند . وقت آن آمد که همه بیکدیگر بازرسیم .

در قصه چنین آمده است که تا یوسف در مصر بود پنجاه نامه بیش نبشت بخبر پدر و خدای تعالی حکم چنان کرده بود که هیچ نامه بوی نرسید و هر یاری سببی افتادی تا آن وقت که حکم خدای تعالی راست شد ، تا عالمیان بدانند که وی آن کند [۵۱۵] که خواهد . پس یوسف بفرمود که چون ایشان بیایند زودشان

پیش من آرید و آنچه با ایشان است . چون پیامدند زود ایشان را پیش یوسف بردند . چون ایشان را بدید بشناخت و ایشان یوسف را نشناختند . قال عز وجل : فدخلوا علیه فعرّفههم وهم له منکرون .^۱

سؤال - چه معنی بود که یوسف ایشان را بشناخت و ایشان او را نشناختند ، و ایشان بسال از وی مهتر بودند .

جواب - گویند جفا از ایشان بود و کرد جفا بر معرفت ایشان نشسته بود ، و یوسف جفا نکرده بود لاجرم معرفتش تازه بود تا لاجرم یوسف بشناخت و ایشان نشناختند . همچنین عاصی را ترسکار باید بود که نباید که گرد معصیت بر نور معرفت افتد و راه هدی از راه ضلال باز نداند ، و معرفت تباہ نکند .

چون یوسف ایشان را بدید خواست که عقوبت کند . جبریل آمد و پریش افکند ، و گفت مکن یا یوسف ، که ایشان با تو زشتی کردند و اگر تو با ایشان همان کنی آنگاه فرق نباشد میان تو و میان ایشان . و نیز ایشان را بدانچه کردند مذمت [مکن] و اگر تو نیز همان کنی مذموم باشی .

و در حکمت واجب است نام مذمت از خود بیفکنند چنانستی که ملک عالم گویدی که یوسف مخلوق بود پسندید از کرم خود مکافات زشتی کردن ، پس [در] من که اکرم الا کرمینم . چگوئی ؟ هرگز از کرم خود کی پسندم که جزای زشتی هم زشتی کنم .

چون حق تعالی بدل یوسف افکند که مکافات زشتی زشتی مکن . یوسف خواست که آشنائی دهد که من کیم هم بدلتس در افکند که مگوی که ایشان بحاجت آمده اند . چون تو آشنایی دهی ز فان ایشان گنگ [۵۲۵] گردد و از جهت آن جفا که کرده اند بدان حاجت که آمده اند نتوانند خواست ،

و چون ایشان بخواهند و تو حاجتشان روان کنی کرم تو پدید نیاید، بجای مان تا بخواهند و تو حاجتشان روان کنی تا کرم تو پدید آید .

چون در آمدند یوسف بدید مرایشانرا بدان حال ، با گرد راه ، و جامهای شوخکن و سیاه ، و کار ایشان از گرسنگی سخت تباه . پرسید که از کجا آمده اید ؟ و فرزندان که اید ؟ و بچه شغل آمده اید ؟ - هر چند دانست پرسید . چنانستی که ملک عالم گویدی یوسف هر چند دانست پرسید تا معرفت تازه گردد نه از بهر آن پرسید تا عقوبت کند . همچنین روز قیامت مؤمن را پیرسم [از بهر آن پرسم تا معرفت تازه گردد نه از بهر آن پرسم] که عقوبت کنم . پس گفتند ما از کنعان آمده ایم ، و فرزندان مردی ایم که او را یعقوب خوانند . گفت پدرتان زید ؟ گفتند زید . گفت چه کار کند ؟ گفتند پدر ما پیغامبر است ، بجز خدمت خدای تعالی کار دیگر نکند . یوسف گفت چگونه پیغامبر است ؟ گفتند از حق بخلق . یوسف گفت اهل مصر بسیارند خلقی ناگرویده ، چو نیست که با ایشان رسالت نمی گزارد ؟ گفتند او را باهل کنعان و نواحی آن فرستاده اند ، و نیز سخت پیر شده است ، و نایبنا شده است . یوسف گفت چه سبب بود که نایبنا شد ؟ گفتند که او را فرزندی بود نامش یوسف ، او را سخت دوست داشتی و آن فرزند کم شده است . از بس که بر فراق او گریست است نایبنا شده است . یوسف گفت کسی که فرزندان بیند بدین قد و قامت و بدین قوت و جمال چرا برای آن يك فرزند^۱ بگریست ؟ گفتند او را سخت دوست داشتی و او را نیز فرزندی دیگرست از مادر یوسف ؛ و نیز شش دختر دارد ولیکن هیچ کس را بجای او نداشتی ، و اکنون بیست و پنج سال بر آمد که بخانه^[۵۲۸] در آمدست و آن خانه را بیت الاحزان نام کرده و او را یاد

می کند و می گوید: یا اسفی علی یوسف^۱ و ما سخت غمگین شده ایم از بهر یوسف. گفت مگر آن پسر را هنری داشت زیادت یا دانشی یادداری^۲ که او را چنین دوست داشتی؟ گفتند بلی، که او از مائیکو روی تر بود و عاقلتر و عالمتر. و مدحی بکردند سخت نیکو چنانکه یوسف را دل خوش شد و خواست که ایشان را بنوازد، هر چند که ایشان خطا کرده بودند. گفت اکنون که سخت نیکو می گویند واجب نکند ایشان را عقوبت کرم^۳.

چنانستی که ملك عالم گویدی مخلوقی که بدو جفا کرده بودند و مضرت بسیار رسانیده چون او را بستودند از کرم خود واجب ندید ایشان را عقوبت کردن. پس از گناه عاصی ما را مضرت نیست، چه گویی چون مرا بستایند از کرم من کی واجب کند که ایشان را عقوبت کنم.

پس یوسف گفت آن برادر دیگر با شما بایستی که بودی که در مصر کس چون شما نیست، بس نیکو بودی.

آنگاه هر کسهای خویش را گفت که ایشان مردمانی اند بدین بالا و دیدار اگر بجای دیگر فرو آیند خلق بسیار بنظاره ایشان آیند؛ و ایشان نیز راه ندانند. ایشان را بجای نزدیکتر من فرود آرید تا ماتههد کنیم.

پس بهمسایگی یوسف جای ساختند و ایشان را آنجا فرود آوردند و طعامهاشان می فرستادند، و بفرمود تا جامهاشان بگردانیدند، و جامهای نیکو پوشانیدند، هر چند جفا کرده بودند او را دل بازنداد که ایشان را از خویشان جدا کردی که نسبت پیوسته بود.

چنانستی که ملك عالم گویدی که یوسف مخلوقی بود چون نسبت پیوسته بود ایشان را از خود^۳ جدا نکرد. همچنین هر چند عاصی گناه [۵۳۸]

۱- یوسف ۸۴ ۲- هنری بود زیادت یادداری نیکو ۳- خود

وجفا بسیار دارد ولیکن چون نسبت ایمان و معرفت پیوسته بود از کرم ما اولیتر بود که او را از خود جدا نگردانیم، و بیبشت فرود آرم، و لباس مغفرت پوشانم و دیدار خود عطا گردانم، و همچنانکه یوسف ایشان را و جامه ایشان را از گرد راه پاک گردانید، همچنین من لباس معرفت ترا از گرد معصیت و ریم دنیا پاک گردانم و لباس رحمت فرستم و او را بزینت آراسته گردانم. و همچنانکه یوسف نپسندید که برادرانش در میان بیگانگان بودندی من نیز هرگز کی پسندم که فردا ترا میان بیگانگان فرود آرم.

پس دیگر روز که در آمدند ایشان را پرسید که بچه آمده اید؟ گفتند که ما را فقط و تنگی آمدست، چون خبر یافتیم که بمصر گندم می فروشند، بیامدیم تا مگر بار ککی اگندم خریم. یوسف گفت چه بضاعت آورده اید؟ گفتند پشم و پنیر و روغن و آنچه بدین ماند. یوسف گفت این خزانه ملک را شاید، و ما را این هم نشاید و گندم اینجا سخت عزیز است چنانکه بزروسیم نمی یابند، و گندم یکمن بدینار است. بدین بضاعت که شما آورده اید گندم چگونه فروشند؟ لیکن بضاعت را بازار برید و بفروشید آن گاه بیهای آن گندم فروشیم. آنچه بود بازار بردند، دوست دینارش قیمت آمد لیکن خریدار نبود که بز رشدی. یوسف گفت پس بیارید تا من بخزینه نهم هر چند که شایسته خزینه نیست.

همچنین ملک تعالی روز قیامت بمؤمنان ندا کند و بگوید بچه آمده اید؟ و چه آورده اید؟ و چه می خواهید؟ گویند چیزی که بدان رحمة یابیم. ندا آید که این چنین بضاعت نیست که بدان رحمت یابید. گویند بضاعت اند کست. گوید عرضه کنید و او خود دانائتر. چون عرضه کنند گوید هر چند این خزینه

مارا [۵۳b] نشاید برداشتیم که خزیندار^۱ مؤمنان منم .
 یوسف بدان آن خواست که تا بدانند که آنچه ایشان را می دهند نه از بهر
 بضاعت ایشان می دهند ، همچنین شمار کردن و عرضه کردن اعمال مؤمن برای
 آن بود تا مؤمن بدانند که بهشت و نعمت وی آنکه بوی می دهند نه جهت بضاعت
 وی می دهند .

پس سه روز ایشان را مهمان داشت .

آنگاه هر یکی را اشرواری گندم بفرمود دادن . سیصد من بسیصد دینار
 بود ، و گفت این شمارا بخشیدم و اگر بیشتر بودی بدادمی . اکنون باز گردید
 و اگر خواهید که نیز گندم یابید آن برادر دیگر را بیارید که مراد من
 آنست که جملتان را بینم ، و او را نیز خرواری گندم بدهم ، و من از همه
 اهل مصر هیچ کس را بدین نزدیکی نکرده ام که شما را ، و کس را چندان
 غله نداده ام که شما را . گفتند برویم و پدر را خواهش کنیم مگر دستوری دهد
 تا او را بیاوریم .

و یوسف بفرمود که آن دو بست دینار که بهای بضاعتشان بود پنهان
 در بار یهودا نهادند تا مگر ایشان بشناسند^۲ که ایشان محتاج اند و من
 مستغنیم و نفقه ایشان بر من واجب است .

در قصه چنین آمده است که چون بجای ایشان چندان نیکوی کرد و چندان ایشان
 پیرسید و نزدیک کرد ، یهودا گفت مرا بدل می آید که این یوسف است که
 چندین سخن پیرسید و حدیث دین کرد ، و نیز که آواز او بس مانده است باواز
 آل ابراهیم علیه السلام^۳ . این یوسف بود یا از اهلیت ما کسی دیگر .

۱ - خریدار
 ۲ - شناسند
 ۳ - که آواز او بس باواز یوسف میماند و باواز
 آل ابراهیم

دیگران^۱ گفتند که یوسف را چندین مملکت کی بود از سپاه و خزینه ، او از کجا آورد این همه ! او اکنون در جهان ناپدید شده است، والا خود مرده است . یهودا گفت اگر این نه یوسف بودی [ه ۴۸] پدر را از چندین گاه طلب نکردی، و نیز بجای ما چندین نیکوی نکردی، بلکه عقوبت کردی . چون بار دیگر گفت که برادر را با خود بیارید یهودا گفت که همان حدیث منست . ایشان باوی برآشتند که حدیث یوسف بجای مان .

پس برخاستند و بیرون آمدند و روی بکنعان نهادند .

چون بنزد کنعان رسیدند^۲ خیر یعقوب رسید ، شاد شد، و اهل کنعان همه شاد شدند . چون پیش پدر در آمدند ، پدر پرسید که حال شما چگونه بود ، و عزیز با شما چه کرد ؟ ایشان شکر بسیار کردند . یعقوب گفت هیچ خبر و اثر یوسف نیافتید ؟ ایشان گفتند ای پدر از پس بیست و پنج که او را گرگ بخوردست خبرش چون یابیم ؟ و پرسید که عزیز شما را نزدیک کرد ؟ گفتند کرد . و نیز درخواست که آن برادر دیگر را با خود بیارید تا شما را گندم دهم و اگر نیارید ندهم .

یعقوب اندیشه کرد که آن یوسف شاید بودن ؛ و اگر یوسف نبودی چندین حدیثها نکردی و نپرسیدی . پس گفت و رادرین روی چه بود که برادر دیگر را میخواهد ؟ گفتند او را از دیدار ما عجب آمد و گفت اندر مصر چون شما کسی بیست ، می خواهم که شمارا جمله ببینم . یعقوب گفت این شاید بودن ، ولیکن او را بشما چگونه ایمن دارم ، و ترسم که باوی همان کنید که با برادرش کردید ، و مرادل ندهد فرستادن وی ولیکن خدای تعالی بهترین نگاه دارند گانست و رحیم و رحمانست .

۱ - برادران دیگر ۲ - چون نزدیک رسیدند

چون بارها بگشادند آن بضاعت را باز یافتند، سخت شاد شدند، و گفتند یاپدر ما درین کار ابن یامین هیچ دروغ نمی گوئیم. اینک بضاعت بما باز داده است [۵۴a] و در جوالهای ما پنهان کرده و ما خود این پنهان کردن ندانستیم. اکنون باز رویم و اهل خویش را سیر طعام کنیم، و این برادر را ببریم و نگاه داریم تا يك خروار گندم بیفزاید.

پس کار بساختند که بروند. یعقوب گفت او را باشما نفرستم تا دست خطی بمن ندهید و عهدهی بکنید که او را ببرید و باز آرید و بجای او بدی نکنید تا مگر خدای تعالی حکم دیگر کرده بود. پس عهد بکردند و سوگند بخوردند تا یعقوب او را با ایشان فرستاد.

و در قصه آمده است که چون بضاعت را در بارها باز یافتند و پدر را بگفتند، پدرشان با خود اندیشه کرد و بگفت که جز یوسف نیست و اگر نه چنین بودی هرگز ابن یامین را با ایشان نفرستادی.

آن گاه بارها کیل کردند و پیمودند. نیمی اهل بیت خویش را داد و نیمی خلق را.

پس قد بیر راه کردند و بیرون شدند، و یعقوب با اهل کنعان بگریستند. پس پدر را گفتند چه وصیت کنی ما را؟ یعقوب گفت این بضاعت را با خویشتن ببرید که نباید که بخطا در بارهای شمار در آمیخته بود و ما را احلال نباشد، یا شما را بتجربه کرده است تا بکار حرام و حلال چگونه آید. و نیز وصیت کنم شما را که يك دروازه در مرید که خلق شما را ببینند، چه ترسم که شما را چشم زخم رسد. قوله تعالی: یا بُنی لاتدخلوا من باب واحد وادخلوا من ابواب متفرقة^۱.

الآیه. و هر چند چنین کنید آن بود که خدای تعالی خواهد و چیزی کم و بیش

نباشد، و حکم خدای راست، و من بروی تو کل کرده‌ام.
 پس برفتند و ابن یامین را با خود ببردند، و یوسف چشم نهاده بود و روزها می‌شمرد و براهها کس فرستاده که چون بیایند مرا خبر کنید. دانست که ابن یامین با ایشان بود.
 پس از آمدن ایشان خبر دادند که آمدند [هه]. یوسف پرسید که چند تن اند گفتند یازده تن اند. یوسف دانست که ابن یامین آمدست. شاد شد.

پس بیامدند، و هر دو تن بدروازه در آمدند، آنگاه همه بدر کوشک یوسف بهم رسیدند. ابن یامین و یهودا هر دو بیک دروازه در آمدند. ایشان را زود پیش یوسف در آوردند، همچنان با جاه‌های راه. و یعقوب هدیه فرستاده بود. گویند آن دستاری بود که بدور سیده بود از ابرهیم خلیل علیه السلام و آنرا عزیز داشتی، آنرا پیش یوسف بنهادند و گفتند پدر ما را سلام میکند و گفت این دستار از جد من مانده است از ابرهیم خلیل، بنزدیک تو فرستادم تا بپذیری. چون یوسف آن بدید شاد شد و دانست که خدای تعالی او را پیغامبری دهد که هر کس آن دستار بدو رسیدی نبوت یافتی.

آنگاه آن بضاعت که در بارهای ایشان نهاده بودند پیش او بنهادند و گفتند این در بارهای خویش یافتیم، نمی‌دانیم که چگونه بوده است؟ یوسف گفت نیک آوردید^۱ لیکن ما را بدین حاجت نیست، هم‌شمارا^۲ تا نفاقه راه کنید. و بادل خویش گفت این پدرم کرده است، و فرموده که این زر باز ببرد.

پس بفرمود تا طعام آوردند. خوانسالار گفت بر خیزید تا بجای نان خوردن روید. یوسف گفت همین جای بیارید تا ایشان طعام می‌خورند و من حدیث می‌کنم

۱- نیک کرده‌اید که باز آوردید ۲- همه‌شمارا باشد

با ایشان . و بفرمود تا شش خوان بساختند، و وی از حال پدر می پرسید و بزیر نقاب بسوی ابن یامین می نگریست و می گریست . پس خوان آوردند . یوسف گفت هر دو تن که از يك مادرید بهم نان می خوارید . هر دو تن بريك خوان بنشستند . ابن یامین تنها بماند [گریستن گرفت] . یوسف گفت چرا می گریی؟ گفت مرا برادری بود [ههه] هم از مادر من و گم شدست . اگر او با من بودی هر دو بنشستیمی و خوردیمی . یوسف گفت دستوری دهید تا وی با من بنشیند و طعام خورد . ایشان گفتند او را فخر باشد که با عزیز نان خوارد . برادران گفتند این شغل آسمانیست که کار ابن یامین بجایی رسید که بنان خوردن با عزیز می نشیند . یهودا گفت همان حدیث منست که این یوسف است . پس یوسف گفت که من پیش عام طعام نخوارم ^۱ ، خوان بردارید و بجای نان خوردن من برید تا من با وی طعام خورم، که او تنها ماندست و غمگین شدست .

پس بخانه درآمدند . چون در خانه بنشستند ، یوسف نقاب از روی برداشت . ابن یامین بوی نگریست بانگی بکرد و بیهوش شد . یوسف بفرمود تا آب بر روی او زدند . چون بیهوش باز آمد می گریست . یوسف گفت ای جوان چه رسید ترا؟ مگر علتی داری؟ یا ترا صرع رسید؟ گفت نه یا عزیز که ما پیغامبر زادگانیم ، چون بتو نگرستم بس مانده بزدی بدان یوسف برادر من که گم شده است .

یوسف گفت یا ابن یامین غم مدار که من همان یوسف برادر توام . ابن یامین دگر باره بیهوش شد . یوسف بفرمود تا کلاب آوردند و بر روی او زدند تا بیهوش باز آمد .

چون بیهوش باز آمد یوسف گفت ای ابن یامین پدرم چو هست؟ گفت در

بیت الاحزان نشسته است و از غم تو ناینا شده. یوسف گریان شد و چندان بگریست که بیهوش شد.

چون بیهوش باز آمد ابن یامین را گفت تو طعام بخوار که از راه دراز آمده‌ی و بشنو که برادران با من چه کردند. مرا بجاه افکندند و بفروختند، و مرا محنتها رسید و بزندان افتادم تا اکنون که خدای تعالی با من نیکوهای بسیار کرد و مرا از بند و زندان برهانید، و مملکت و ولایت داد و تعبیر [۵۶۸] خوابم روزی^۱ کرد و بسیار فضلهای دیگر^۲، لیکن از برادران پنهان دار تا من يك چند ایشان را پیچانم و برنجانم و تدبیری بسازم تا تو اینجا بمائی پیش من. نگر تا از آن غمگین نگردی. و نگفت که چه کنم. ابن یامین گفت فرمان تو راست، هر چه خواهی بکن، و بیرون آمدند. پس سه روز مهمانشان بداشت و بفرمود تاهر یکی را اشتر واری گندم بدادند^۳ و مشربه^۴ بود ملك و لیدین ریان را، از زرسرخ و گوهرها درونشانده چنانکه هیچ کس قیمت آن نمی دانست. بفرمود تا آنرا دربار ابن یامین بنهادند، و ایشان بارها برداشتند و يك منزل بیرون شدند. آنگاه یوسف حاجبی از آن خویش با چند سوار از پس ایشان فرستاد تا ایشان را دریافت و با تگک بریشان زد که شما دزدانید. ایشان گفتند چه کرده ایم و چه دزدیده ایم؟ گفتند مشربه^۵ ملك نمی یابیم، هر که باز دهد پانشان دهد^۶ يك خروار گندم او را بدهیم. و من بدین پذیرفتاری کنم^۷.

قافله را باز داشتند، و طلب کردند. ایشان گفتند بخدای که ما اهل این شغل نه ایم و بدزدی نیامده ایم و نه بفساد. حاجب گفت که من بجویم و در بارها طلب کنم، اگر بیایم آنکس را چه کنم که دزدیده بود،^۸ و شما با او چه حکم

۱- راست ۲- ارزانی کرد ۳- پیمودند ۴- نماید ۵- پذیرفتاری ۶- جزای آنکس چه بود که دزدیده است

کنید؟ ایشان گفتند که حکم ما آنست که هر کس که دزدی کند جزای وی آن بود که ببند گیش گیرند و بخداوند مال بسپارند . حاجب گفت مانیز بهمین حکم کار کنیم ، هر چند حکم ما دزدان را کشتن است .

آنگاه بجستند و دربار ابن یامین یافتند ، او را بگرفتند و پیش یوسف آوردند ، و برادران راقوت آن بود که ندادندی ، لیکن حکم ایشان کرده بودند . پس تدبیر کردند که همه باز گردیم و پیش عزیز رویم و حیلتی سازیم تا مگر ابن یامین را باز دهد ، و اگر یکی را [۵۶b] از ما بدل او بگیرد بدهیم ، چه اگر مابی ابن یامین پیش پدر رویم او بداند که ما قصد یوسف و برادرش کرده ایم . پس بارها بدان دیه سپردند که نزدیک او رسیده بودند ، و باز گشتند ، و در پیش یوسف رفتند ، و گفتند یا عزیز ما را نیکوی داشتی ، و احسان کردی بسیار ، اکنون از آن فضل که حق تعالی ترا داده است چنان امید داریم که این خطا از مادر گذاری ، که این شاید بود که از کودکی است و او را بما باز دهی . یوسف گفت این حکم شماست که دزدان را بنده کنید ، و دزدی کرده است و شما پیغامبر زاد گانید ، و می گوید که ما مردمان نیکیم ، و او بود که برادر شما دزدی کند؟ ایشان گفتند اگر او دزدی کرد عجب نیست که او را برادری بوده دزد .

یوسف را غم آمد از این سخن که پس از چندین جفا و چندین سال بر آمده و هنوز برهن حسد میکنند . قوله تعالی : قالوا ان یسرق فقد سرق اخ له . ۱ الایة . چنین گفتند که اگر ایشان این سخن نگفته بودند یوسف هم در ساعت ابن یامین را بدیشان تسلیم کردی . پس بسیار خواهش و تضرع کردند ، و گفتند او را پدریست پیرو سخت غمگین میباشد ، چه بود اگر یکی را از ما بدل او باز گیری و او را باز دهی که ما مر شغل را قوی تریم . بجای ما همه نیکوی بسیار

کردی این یکی نیز بکن . قوله تعالى : يا ايها العزيز ان له ابا شيخاً كبيراً . ۱ الاية . يوسف گفت معاذالله که من بیگناهی را بیندگی گیرم، من آنکس را که کالای خویش با وی یافتم [گیرم] و اگر جز این کنم ظلم کرده باشم ، و ما ظالم نه ایم .

یوسف گفت که چرا من آنکسی را نگیرم که کالای من پیش او یافته‌ام . همچنین روز قیامت همه [ova] خلق خویشان را عرضه کنند حق تعالی گوید نخواهم مگر آنکسی را که معرفت خویش با وی یافته باشم .

پس هر چند جهد کردند سود قداشت . نومیدوار از دروازه مصر بیرون شدند، و گفتند ما را روی نیست پیش پدر رویم، و نه نیز اینجا توانیم بودن . آخر گفتند تدبیر آنست که هیچ کس باز نگردیم . و بزرگ‌ترین ایشان گفت، یعنی یهودا ، نمی‌دانید که پدر با شما عهد گردست ، و بنگرید که خود پیش از این چه کرده‌اید با یوسف، ازین زمین باز نگردیم تا آنکه پدر دستوری ندهد بیازگشتن .

و در قصه چنین آمده است که همه گفتند ما نیز هیچکس باز نگردیم ، و اگر چنان بود که بنیکوی باز ندهند بکره بستانیم که ما را قوت این هست که از ما یکی شهری را بزند . یهودا گفت من تنها عملاق را با همه لشکر هزیمت کردم ، اهل مصر را چه خطر دارم ؟ پس تدبیر حرب کردند که هر یکی از يك دروازه در آیم و حمله ببریم . و هر يك کار حرب بساختند فلاخن و سنگ و چوب و آنچه بدین ماند .

یوسف از قوت ایشان دانسته بود، بریشان جاسوس می‌داشت . خبر کردند یوسف را که ایشان کار حرب بساختند . یوسف سپاه خویش را گفت حرب

بسازید و همه را سلاح داد . چهل هزار سوار را سلاح بپوشانید^۱ و بر نشاند. باز خبر بملك رسید گفت چه بودست. گفتند که صاع تو بدزدیده‌اند ، اکنون با این غریبان باز یافتند ، و یکی از ایشان بگرفتند، ایشان حرب می‌کنند بایوسف . ملك کس فرستاد بیوسف که من نیز بر نشینم . یوسف کس فرستاد که ملك دل فارغ دارد که من خود این کار را کفایت کنم . پس دیگر روز هر یکی از این برادران [ه۷ب] از دروازه درآمد و حمله بردند . یهودا بانگی بکرد چنانکه بیشتر خلق بیهوش شدند و بسیار زنان بار بنهادند از هیبت^۲ بانگ او . و شمعون از يك دروازه درآمد، آن چهل هزار سوار چون او را بدیدند همه بر یکدیگر افتادند، و هر کراچوبی می‌زد ناچیز می‌شد . و لاوی سنگی بر گوشك ملك زد چنانکه همه درهم شکست .

چون یوسف آن حال بدید دانست که اهل مصر بایشان طاقت ندارند و این کار تباه شود . وی آن دستار^۳ ابرهیم خلیل علیه السلام آورد و بریشان افشاند همه سست شدند .

چون یوسف بدانست که سست شدند حمله در آورد و همه را بگرفت . خبر بملك رسید شاد شد ، و صفت مردی یوسف بگفتند ملك را خوش آمد بر جاهش زیادت شد ، و او را دوستر گرفت ، و اهل مصر بیارامیدند ، و ایشان را حبس فرمود . گفت ندانستید که ما را نیز اینجا مردانند ؟ ایشان گفتند این کار آسمانیست و اگر نه هیچ کس با ما طاقت نداشتی . و یوسف کس فرستاد تا آن بارهای ایشان باز آوردند. ایشان بایکدیگر گفتند ناچار اینجا چیزی شاید بودن، یا از معجزه پدران ما اینجا چیزی بود.

۱ - سلاح تمام در آورد ۲ - از هیبت و قرع ۳ - دستار

یهودا گفت همان حدیث است که من گفتم . ایشان گفتند که این چه حدیث است که تو می گویی، اگر او بودی این چنین کردی؟^۱ بلکه ما را عقوبت کردی . خدای داند که این چیست^۲ .

پس یوسف سه روز ایشان را باز داشت . چون خلق آرام گرفت ایشان را بخواند و گفت ملك مرا می خواند و می فرماید بهلاکت شما ، لیکن مرا بر شما رحمت می آید که بس نیکو روی مردانید و مردانه ، و من مردی ام که مرد مردانرا دوست دارم . اکنون بروید که شما را آزاد کردم .

ایشان از پیش یوسف [هنا] بیرون آمدند . یهودا گفت من اینجا باشم تا پدر چه فرماید . شما همه بروید و پدر را بگویید که چه افتاد . برادران همه برفتند و پدر را خبر کردند که چنین افتاد ، و اگر ما را تصدیق نداری و باور نکنی از مردمان این دیه که ما را آنجا بگرفتند اینک پیرس . قوله تعالی : *وسئل القرية التي كنا فيها* .^۳ یعقوب گفت نه چنین است که شما می گوید که این چیز است که شما بایکدیگر شکالیده اید^۴ و کرده ، و من هیچ نکویم و نکنم مگر صبر .

پسران او را وصف کردند از حال حرب عزیز و آن حکمی که کرده بود . چون یعقوب این بشنید گمان برد که یوسف است ، پس روی از ایشان بگردانید و گفت : *وای اندوهان*^۵ یوسف ، و چشمش بر هم گرفت و مکفوف شد که پیش از آن چشم باز داشتی هر چند نمی دید . چون خبر این یامین بشنید مکفوف شد و نیز چشم باز نکرد . قوله عز وجل : *یا اسفی علی یوسف وایضا عیناه من الحزن وهو کظیم*^۶ .

۱- این چنین کی کردی؟ ۲- کیست ۳- یوسف ۸۲ ۴- شکالیده اید

۵- اندوهان ۶- یوسف ۸۴

چون فرزندان بدیدند که چشم برهم گرفت و پشتش کوز شد و از حال بحالی دیگر شد ، گفتند تاکی یوسف را یاد کنی که ما می‌ترسیم که نباید که دیوانه گردی ؟ یعقوب گفت شمارا از ناله من چیست ؟ اگر من ناله و زاری می‌کنم بخدای خویش میکنم . قوله تعالی : انما اشکو بشی و حزنی الی الله . ۱ که من از وی آن دادم که شما ندانید .

چنین گویند که چون یعقوب را خبر ابن یامین آوردند چشمش برهم گرفت و پشتش دو تاشد . دوستی بیامد و گفت : یا یعقوب ما الذی اذهب بصرک ، وقامت ۲ ظهرک ۳ ، وعبس وجهک ؟ قال : اما الذی اذهب بصری البكاء علی یوسف ، واما الذی قامت ۲ علی ظهری فالحزن علی ابن یامین ، واما الذی عبس وجهی فالغم علی یهودا ، فانه لم يرجع علی اخوته . فنزل جبریل فی ساعة ، فقال : یا یعقوب الرب یقرءک السلام ویقول اشکو الی غیرنا ؟ فقال یعقوب انما اشکو بشی و حزنی الی الله . جبریل گفت یا یعقوب اگر ناله بخدای تعالی می‌کنی زود بود که باز یابی ، و اگر بیرون او می‌کنی هیچ سودت ندارد . چون یعقوب این سخن بشنید امیدش پیفزود ، از این جهت گفت که من از خدای آن دادم که شما ندانید ، بروید و یوسف را طلب کنید . ۴

۱ - یوسف ۸۶ - ۲ - ظاهراً دقام ، ۳ - فوس ظهرک . (تعلیمی ص ۱۱۳)

۴ - در نسخه «بیا» عبارت عربی نیست اما ترجمه فارسی آن هست بدینگونه :

چنین آورده اند که آن وقت که خبر این یامین آوردند یعقوب علیه السلام آهی بکرد ، و چشم برهم افتادش ، و پشت کوز گشت . دوستی بیامد به پرسیدن وی ، گفت ای یعقوب چه چیز گفت که بینائی تو کور کرده است ، و پشت تو کوز کرده است ، و روی ترا دژم کسره است . یعقوب علیه السلام گفت : آنکه بینائی برده است از گریستن است بر فراق یوسف . و آنچه پفت مرا دو تا کرده است از اندوه خوردن من است بر این یامین ، و انک روی مرا دژم کرده است غم یهوداست که او با برادران خود بیامده است . پس جبریل علیه السلام در ساعت در رسید و گفت : یا یعقوب خداوند پروردگار ترا سلام می‌گوید و میفرماید که از ما بغیر

در قصه چنین آمده است که یعقوب بیست و پنج سال در یاد کرد یوسف بود که هیچیز بدون یوسف یاد نکرد. هر گاه که یعقوب گرسنه [۵۸b] شدی گفتی که یوسف، و چون تشنه شدی گفتی که یوسف، و هر چه بودی جزین نگفتی. تاروزی جبریل آمد و گفت: الرب یقرئک السلام و یقول [الی منی تذکر یوسف. خلقک، او رزقک، او یقدر ان یفرجک من الغم؟] ^۱ یعقوب گفت: [لوضربتنی بسوط ^۲ فی اول امری ما افینت عمری فی ذکر یوسف] ^۳ پرسیدند که چه حکمت بود که یوسف برادران را پیش مردمان دزد خواند؟

گفته اند زیرا که ایشان او را دزد خوانده بود و در آن وقت که ^۴ بفروختند.

مآ شکایت میکنی. یعقوب علیه السلام بیسای برخاست گفت من از ریح و اندوه خود بخدای تعالی مینالم، پس جبرئیل گفت اگر ناله بخدای تعالی کنی زود بود که همه را بازیابی و اگر بجز وی نالی سود ندارد.

آنگاه چون یعقوب علیه السلام این بشنید امید زیادت گشت. از بهر این بود که میگفت من از خدای تعالی آن دالم که شما نداید. آنگاه فرزندان را گفت، کما قوله تعالی: یا بنی اذهبوا فجعسوا من یوسف واخیه ولا تأیسا من روح الله، انه لا یأسی من روح الله الا القوم الکافرون.

۱ - جمله عربی میان دو قلاب در نسخه متن و نسخه باب الجدید مشوش است، از نسخه «بیا» نقل شد، و درین نسخه، یعنی در نسخه «بیا» این جمله نیز ترجمه شده است که در دو نسخه دیگر ترجمه نشده است، و ترجمه این است: تاکی یوسف یوسف کنی. ترا آفرید، یا روزی داد و می دهد، یا اندکی ترا از غم می رهااند؟

۲ - کذا فی الاصل، و ظاهراً کلمه ای افتاده است ازین قبیل: «بسوط هذه النصیحة».

۳ - جمله عربی میان قلاب در نسخه متن و نسخه باب جدید مشوش است از نسخه «بیا» نقل شد، و درین نسخه یعنی در نسخه «بیا» این جمله ترجمه نیز شده است که در دو نسخه دیگر ترجمه نشده است. و ترجمه اینست: یعنی گفت ای جبرئیل اگر در اول کار نمازیانه فضیحت (نصیحت) کرده (؟) غم درد یوسف گردانیدی. ۴ - کثر

سؤال - چون بود که ابن یامین برادر عزیز بود و بجای او هیچ جفان کرده بود نام دزدی چرا بروی نهاد ؟

جواب - گفته اند یوسف گفت نام دزدی بر ابن یامین نهیم تا با من بماند و این نام او را زیان ندارد . چون حقیقت شد ایشانرا که او را هیچ گناه نبوده است . چنانستی که ملك عالم گویدی یا مؤمن نام عاصی بر تو نهادم و تو را در دنیا این نام زیان ندارد چون بقیامت آیی حقیقت گردد که تو عارف بوده ، و این نام بر تو نهاده ام تا دشمن ترا نبرد و تو با من مانی .

پس یعقوب با پسران گفت بروید و یوسف را طلب کنید و برادرش را ، و نومید مباشید از رحمت خدای تعالی ، که هر که از رحمت خدای تعالی نومید گردد زیان کار باشد . پسران گفتند چنین کنیم ولیکن ترا نامه باید نبشتن بدان عزیز که مردی نیکوکار است .

پس یعقوب نامه نبشت :

من یعقوب اسرایل الله ، ابن اسحق ذبیح الله ، ابن ابرهیم خلیل الله .
 اقامعد [فانا اهل بیت موکل بنا البلاء] ^۱ ، اما جدی ابرهیم ابتلی بالنار ،
 فانجاه الله ، فاما ابی ابتلی بالذبح ففداه الله ، فاما [ea] انا کان لی قره عین
 من اولادی ابتلیت بفراقه حتی عمیت ، و کان له اخ فلما هاج [بی فراقه] ^۲
 ضممته الی صدری فالان محبوس عندک لعلّ السرقه . فاعلم انی [لم اکن] ^۳ سارقاً
 ولولدی ^۴ سارقاً ، فان تفضلت [برده] ^۵ علیّ فلك الاجر و الثواب يوم

۱ - جمله میان دو قلاب از قصص الانبیاء تعلیمی است ، چون در نسخ خطی مشوش است .

۲ - متن : هاج به مبرقة (۲) - نسخه «بیا» : هاج شوقه ، ۳ - از نسخه «بیا» . در

متن : لا اكون . ۴ - نسخه «باب الجدید» : والدی ۵ - ابن کلمه در نسخه متن

نیست از نسخه «بیا» است .

الحساب ۱.

و نام را ۲ بفرزندان داد برداشتند و بمصر بردند و پیش یوسف بنهادند
یوسف نام را ۲ برداشت و خواندن گرفت و در زیر نقاب میگریست و در
وقت جواب نشست :

الى يعقوب اسرايل الله ابن ذبيح الله ابن خليل الله من عزيز الريان . فقد
وصل كتابه الى بما وصف من محنة آبائه وابتلى ۳ بفراق اولاده ، فتوفقت ۴
عليه ، [فعليك] ۵ بالصبر الجميل ، فان من صبر ظفر . اصبر كما صبروا نظفر ۶
كما ظفروا .

چون این نامه بیعقوب رسید گفت طلب کنید یوسف را که من اثرش
می یابم . گفتند بچه ؟ گفت این جواب نامه من که بیامد نه جواب ریانیان
که این سخن پیغامبران است . و نامه نشست بسوی پسران که بنزدیک
عزیز روید و توضیح کنید تا مگر بر من رحمت آرد و آن فرزند را باز دهد ،
و نیز در خواهید تا مگر آن بار ها را باز دهد که مرا سخت تنگی است

۱- در نسخه متن و نسخه باب الجدید نامه یعقوب بفارسی ترجمه نشده اما در نسخه
«بیا» ترجمه شده است که نقل می شود :

یعنی از یعقوب اسرائیل خدای ابن اسحق نبی الله ابن ابراهیم خلیل الله . بدان عزیز مصر
آل ریان که از خاندانیم ما در بلا فرو شده ، و طریق محنت پیموده ، و رنجهادیده و بلاها [ی] الوان
چشیده ، وجد ما را در منجنیق نهاده و در اوضاع الداخه ، و عم مارا چون گوسپند بغوابالیدند و
کرد بر حلق وی مالیدند و بکشتن مبتلا کردند .

اکنون ما را فرزندی بود دلبنده ما و او را از پیش ما در بودند و بر مسکین نه بخشودند
واز فراق وی خون از دیدگان باریدم تا هر دو دیده ام سپید شده است . بیصربا بینا شدم ، و به
پشت چون چوگان شدم ، و بدل بریان شدم ،

اکنون ابن یامین را باز گرفتی . بدین پیردرمانده بیخشی . فرزند مرا بنزدیک من باز
فرست که از خاندان ما هرگز کسی دزد نبوده است . واللام .

۲ - نامه را ۳ - نسخه «بیا» : و ابتلاله . ۴ - نسخه «بیا» : فوفقت .
۵ - از نسخه «بیا» ، در متن : فعلیه ۶ - متن : اظفر .

و خلق بسیار هلاک می شوند .

پس یهودا همه برادران را جمع کرد و پیش یوسف در آمدند و گفتند یا عزیز ما را اینجا نیکیست بدولت تو ، و آنجا پدر ما را با جمله اهلیت تنگیست . اگر فضل کند و بدان بضاعت ما را قوت فرماید و آن برادرک ما را بر ما صدقه کند تا آن پیر محنت رسیده شاد شود ، ثوابها حاصل شود و دعای آن پیر را غنیمت شمرد .

یوسف گفت با خود ، اکنون که تضرع کردند وقت شد . ابن یامین را خلعت داده بود از جامه و غلامان و خادمان بسیار و سرای [۵۹b] جدا گانه و آنچه شرط بود در مهتری ، و نیز هر روز با برادر بتماشا مشغول می بود لیکن تفاضل همی کرد ، و می گریست ، و تعجیل می کرد بخر دادن پدر . و یوسف می گفت صبر کن تا وقت آید .

چون ایشان آن روز زاری بکردند و تضرعهای بسیار بنمودند ، یوسف بفرمود تا ابن یامین را بخواندند . ابن یامین بیامد با آن خادمان و غلامان و لباس تمام ملوکانه پوشیده ، و کرسی زرین بر تخت یوسف بنهادند تا ابن یامین بر آنجا بنشست .

چون برادران آن عزّ ابن یامین بدید گفتند این عزیز بجز یوسف نیست که در حقّ ابن یامین این کرد ، لیکن ما را عقوبت سخت باشد ^۱ ، دلبران بنهادند و گفتند جز تضرع و بیچارگی روی نیست ؛ اگر عفو کند ^۲ و الا پدر را معلوم کنیم تا شفاعت کند .

یوسف دانست که ^۳ بترسیدند ، گفت شما دانید که با یوسف چه کردید از جفاها یا خود را جاهل ساخته اید ؟ . قوله تعالی : هل علمتم ما فعلتم

۱- سخت خواهد شدن . ۲- عفو کند آنها . ۳- که ایشان .

بیوسف واخیه؟^۱ . برادران همه جواب دادند : *ء ائتک لانت یوسف*^۱ . تو خود یوسفی؟ گفت آری من یوسفم و این برادر من است . حق تعالی بر ما منت نهاد و بر آن کس که از آزار خلق پرهیزد، و خدای تعالی رنج نیکوکاران ضایع نکند .

برادران همه بروی در افتادند و تضرع کردند و گفتند خدای تعالی ترا بر ما گزیده است و فضل نهاده ، و ما مقربیم بگناه خویش که بد کردیم . هیچ روی آن دارد که ما را عفو کنی؟ یوسف [گفت] : لا تریب علیکم الیوم^۲ .

همچنین بنده مؤمن روز قیامت که تواضع کند و زاری کند و گوید *الهی در دنیا محنت شیطان و غم عیال و فرزندان و ستم بی داد [۶۰۵] گران ، و جور و بیدادی سلطان ، و در گور پوسیدن و ریزیدن و خوردن کرمان ، و در قیامت احوال و افزاع آن ، و تشویر و خجالت گناهان ؛ و ما چیزی نداریم الا معصیت ، بامانه طاعتست و نه خدمت ؛ هیچ روی دارد که با ما بفضل و کرم خود کار کنی ، و بدین ضعیفی ما را از آتش دوزخ آزاد کنی ، که ما مقربیم که جانیانیم^۳ و خاطیانیم و ضعیفان ، و درماندگانیم و بد کردارانیم؟ از ملك تعالی ندا آید که یا مؤمنان : اذهبوا الی الجنة فقد غفرت لکم . چنانستی که ملك تعالی گویدی که بجفای مخلوقی که جفا کردند چون مقرآمدند که بد کردیم ، از کرم او نسزید که ایشان را عقوبت کردی . چون مؤمن مقرآید بجفا و گناه خویش ، از کرم من کی سزد که او را عقوبت کنم .*

پس یوسف گفت دل مشغول مدارید که من شما را ملامت نمی کنم و

۱ - یوسف ۸۹-۹۰ ۲ - یوسف ۹۲ ۳ - جافیانیم .

خدای تعالی شما را پیامرزد بدانچه کردید .

سؤال . سبب نایبنا شدن یعقوب چه بود ؟

جواب . گفتند چون پیراهن یوسف ، خون آلود بیاروردند آنرا بر روی نهاد و چندان بگریست که نایبنا شد . یوسف گفت شفای آن هم پیراهن منست . گفت : از هبوا بقمیصی هذا ^۱ . گفت این پیراهن من ببرد و بر روی پدر برافکنید تا بینا گردد و او را با جمله اهل بیت بیارید .

آنگاه بفرمود تا طعام آوردند و همه بهم طعام بخواردند، و بفرمود تا همه برادران را جامهای نیکو آوردند تا بپوشیدند، و گفت بروید و پدر را مرده دهید زود . و گویند از برادران یکی بود که شبان روزی صد فرسنگ [۶.۵] بدویدی . یوسف سگی داشت از وقت برادران ، آن سگ را بکشاد و بدان برادر داد و گفت برو و پدر را بشارت ده . و آن برادر را نام دان بود . یهودا گفت پیراهن را من ببرم ؟ گفت نیک آید .

پس یهودا اسبی نیکو ساخت و اشتری و هر چیزی از خوردنی بار کردند، و یوسف بیهودا گفت که چون از دروازه مصر بیرون روی باید که این پیراهن مرا بیفشانی تا باد بوی پیراهن بپدر من برساند . یهودا گفت فرمان برم . چون بیرون شد پیراهن را بیفشاند . و در خبر چنین آمده است که حق تعالی باد را فرمان داد تا در ساعت بوی پیراهن یوسف بیعقوب رسانید . دختران پیش او نشسته بودند . یعقوب گفت بوی پیراهن یوسف می بام هر چند که شما مرا راست نمی دارید . دختران گفتند هنوز تو در دوستی یوسفی .
اِنَّكَ لَفِي ضَلَالِكَ الْقَدِيمِ ^۲ .

چون ساعتی بر آمد دان در رسید، و گفت: البشارة بالبشارة بیوسف و حکمته

و ابن یامین و اخوته . یعقوب برخاست و دان را در کنار گرفت و گفت بگویی که حال چیست . گفت یوسف را یافتیم عزیز مصر گشته و اینهمه شغل ما را با وی بودست ، و ابن یامین را سخت نیکو داشت ، حدیث دزدی و این حالها همه حيله بود ، مقصود آن بود که ابن یامین را باز گیرد . یعقوب دختران را گفت نکتم شما را بوی پیراهن یوسف یافتم . دان گفت پیراهن اینک یهودا بیارد که یوسف گفته است پدرم بر چشم افکند بینا شود . و نیز فرموده است تا بهمه اهل بیت بمصر [۶۱۵] رویم تا ازین بلا و تنگی برهیم . یعقوب گفت این همه بشارت نیکوست ، لیکن بشارت اصل ندادی . دان گفت چه خواهی ؟ گفت یوسف بر چه دینست که همه غم من از جهت دین او بوده است که نباید که از دین من و دین پدران من بر گردد . دان گفت دل خوش دار که یوسف بر همان دین تو و دین پدران توست . یعقوب چون این سخن بشنید بسجده افتاد و هزار بار در سجده بگفت : یا حافظ یا قادر یا رؤف یا رحیم .

و شادی بزرگ در کنعان افتاد و خلق همه حاضر شدند و بوقها و دهلها زدن گرفتند و شادی کردند . - در آن میان یهودا در رسید و پیراهن یوسف بدست خویش بر روی پدر افکند در ساعت چشمش بینا شد ، و پشتش نیز [۵] آسا^۱ راست شد ،

خداوندان اشارت گفته اند که یعقوب دوست بود و یوسف دوست . چون دوست بوی پیراهن دوست از دور بیافت راحت یافت . همچنین چون بنده بحقیقت دوست ملک تعالی بود ، چون بدر مرگ رسد بوی رحمت دوست یابد راحت یابد . و در خبر آمده است که چون بنده بدر مرگ رسد بوی رنجبامی

رسد و سخت در مانده شود ، ندا آید از ملك تعالى كه مؤمن دوست منست و حالش بضرورت رسید. یافریشانگان بنده مرا بشارت دهید تا بوی رحمت ما بوی رسد راحت یابد .

پیراهن یوسف بر چشم یعقوب افکندند بینا شد . یا مؤمن بدان معصیت كه در دنیا کرده چشم طاعتت نابینا شده است . چون بدر مرگ رسی پیراهن توحید بتو فرستم تا بر چشم طاعت افکنی [۶۱۵] بینا گردی .

پس یوسف سه روز کار برادران بساخت ، و ایشان را اسبان و غلامان و ساختهای نیکو فرمود ، و هزار خروار غله بار کردند و زاد نیکو برای راه و حلتهای^۱ نیکو برای اهل خویش^۲ . و نیز فرمود تا اهل کنعان را نصیبی کنند .

و گفته اند چهل اشتر زر و سیم و گوهر و جامهای نرم بار کردند، و هر خواهری را جدا گانه عماری ساخته بود بفرستاد ، و خلعتی و عماری مرخاله را فرستاد كه او پرورده بودش ، و حاجبی را از آن خویش بفرستاد . و چند روز بکنعان بودند و جمله اهلیت او را بر گرفتند و بیاوردند .

و یوسف پیش ملك رفت، و لید بن ریان ، و قصه خویش و ازان برادران بگفت از اول تا با آخر . و ملك پیر شده بود و جمله اشغال ملك بوی تسلیم کرده . چون دستوری خواست تا اهلیت خویش را بیارد ، ملك گفت نيك آید و ما را نیز از ایشان قوتی بود و نیز کنعان شما را بود ، و هر چند مال باید من بدهم و از خزینه بردار ، و در این کار بکار بر . و خلعتها ساختند ازان ملك برادرانش را ، و منتظر می بودند .

چون بنزد يك مصر رسیدند یوسف کار بساخت هر پیش رفتن را ، چهل

۱- صلت های ۲- خویش تریب کردند .

حاجب خویش را و چهل حاجب ملك را و چهل سرهنك خویش را و چهل سرهنك از ان ملك مر کبهارانندند و از شهر مصر بیرون شدند بمنزل، و یوسف با چهل هزار غلام خاص خویش بیرون شد و قبه بر سر او می داشتند، و بفرمود تا همه مصر بیاراستند و سه شبان روز در آن بمانندند، و بفرمود تا پدرش را و اهلبیتش را جداگانه [۶۲۸] کوشکی بساختند.

و ملك یوسف را گفته بود که نگر که از اسب فرود نیایی هر چند قدرت یزرک است که ملوک را در فرود آمدن از اسب خطر باشد. پس یوسف در ماند میان فرمان ملك و حرمت پدر. اندیشید که اگر فرود نیایم بی حرمتی بود، و اگر فرود آییم ملك دلتنگ شود، و در وقت آمدن پدر میان من و ملك کراهیتی حاصل شود. بر خاست و دو رکعت نماز کرد و در آن میان بخواب شد. چنان نمودنش که هر آنکس که مخلوق را بروی دست بود فرمان او نگاه باید داشت زیرا که مخلوق لئیم بود، عفو نکند. یوسف چون آن بدید دانست که این نمودن از خدای است.

پس چون یعقوب در رسید هر مر کبی که بدیدی گفتی اینست پسر من؟ گفتندی این کهتریست از کهتران او، ناهشتاد مر کب بروی بگذشت تا آنگاه که یوسف در رسید، و غلامان قبه بر سر او می داشتند، و یعقوب می آمد براشتری در آن عماری که یوسف فرستاده بود.

چون نزدیک رسیدند یوسف آهنك کرد تا پدر را در کنار گیرد، اشتر فروخت تا یوسف و پدر یکدیگر را کنار گرفتند، و بسیار بگریستند، و همه خلق گریان شدند، و برادران همه فرود آمدند، و همه لشکر پیاده شدند. آنگاه همه روی شهر نهادند و نثارهای بسیار کردند و شادیهای فراوان. در قصه چنین آمده است که چون یعقوب در رسید هر چه علمها بود و

قبة و آنچه مانند این بود همه پست شدند و یعقوب از همه بلندتر گشت ، همه خلق از آن عجب داشتند .

و گویند یعقوب بخندید و یوسف بگریست، و ازینجا گفته اند خداوندان اشارت که در [۶۲b] محنت هر گاه که عاشق بخندد معشوق بگرید ، و هر گاه که معشوق بخندد عاشق بگرید . گفته اند یعقوب از آن خندید که یوسف بگریست . گفت من بسیار گریستم که وی می خندید ، امروز که او می گرید تا من می خندم .

پس یعقوب بدان کوشك که یوسف ساخته بود فرود آمد و همه کارها راست شد . یوسف بر تخت نشست و پدر را و خالته ^۱ را بخواند تا پیامدند و بر تخت بنشستند و همه مر خدای را سبحانه و تعالی شکر کردند و سجده کردند، شکر آنرا که خدای تعالی همه را یکجا باز رسانید و تحیت یوسف را . قوله تعالی: و رفع ابویه علی العرش. الاية ^۲ . یوسف گفت یا پدر اینک تاویل آن خواب که من دیده بودم که آفتاب و ماه و یازده ستاره مرا سجده کردند اینک خدای تعالی آن ^۳ خواست کرد .

دیگر روز اهل مصر بسلام و دیدار یوسف آمدند و همه جمله ^۴ هدیهها و نثارها آوردند تا چندان مال جمع شد که وصف آن توان کرد . و یوسف همه بپرادران بخشید .

و ملك خود بسلام یعقوب آمد، و خدای تعالی او را اسلام روزی کرد از برکت یعقوب علیه السلام. و سبب آن بود که چون ملك پیش یعقوب در آمد نوری دید که از سر او بر می آمد ، چنانکه او متحیر شد ، دانست که این دین حقست، و ملك از یوسف بسیار شکرها کرد که این همه مملکت من

۱ - در دو نسخه ۲ - یوسف ۱۰۰ ۳ - آنرا که خواست ۴ - آمدند جمله

او راست می دارد . یعقوب گفت آری این همه تقدیر خدای است .
و در قصه آمده است که برادر سرای ملك هفت سنگ آسیا بود از زر
سرخ . آن روز که یوسف را بدید برخاست که در خانه شود از مدهوشی
که بود پایش در آن سنگ آمد . یوسف برخاست و آن سنگ را [۶۳a]
بچند گام بینداخت .

و نیز یوسف وصف کرده بود حدیث برادران پیش ملك . ملك چون
ایشان را بدید گفت خواهم که قوت ایشان بینم . شمعون بیامد و آن آسیا
سنگ پنج هزار من را برداشت ، و هر یکی قوتی می نمودند ، چنانکه ملك را
از ایشان عظیم عجب آمد . و لاوی روزی بدشت بیرون شد شیری را دنبال
بگرفت و بیاورد و نفتیل^۱ پیش ملك گوری را دنبال بگرفت و برجای بداشت ،
و از جای اندر بکند و از پس پشت بینداخت بچند گام . و هر کسی^۲ مردانگی
می نمودند تا همه نام دار شدند .

تا روزی ملك مر یوسف را گفت که باید که برادران تو مرا ولایتی
بستانند . یوسف گفت نيك آید . برادران را بگفت همه برفتند و هر یکی
شهری از رومیان بستند بکرانه شام . و گویند هر یکی با پانزده هزار مرد
حرب کردند و آن ملك را بگرفتند و بیاوردند و ملك آن همه را برادران
یوسف داد .

آنگاه ایشان بکرانه مصر جای ساختند تنها و خداوندان خیمها و یلاسها
شدند ، و چهار پای بسیارشان گرد آمد ، و اصل بنی اسرائیل از ایشان در پیوست .
و یعقوب پس از آن بیست و پنج^۳ سال بزیست و خلق را دعوت می کرد
و بسیار خلق بوی بگرویدند ، و بودن او بمصر بود تا آن گاه که وفاتش آمد .

۱ - مقبل (رجوع شود به تعلیقات) ۲ - وهریکی ۳ - بیست و هفت

و ملك هشت سال و سه ماه دیگر بزیست و او را پسری بود مصعب نام، پدر فرعون، و در آن وقت سه ساله بود او را یوسف سپرد، و ملك او را بود^۱. و گویند یعقوب هر چند یوسف را پرسید که برادران با تو چه کردند نگفت، و گفت از گفتن ادب یافته‌ام، تاجبریل آمد و او را آگاه کرد [۶۳b] پس فرزندان پیش یعقوب آمدند و گفتند ما بد کردیم و بد کردار بودیم اکنون توبه کردیم. ما را آمرزش خواه. یعقوب گفت: سوف استغفر لکم.^۲ زود بود که آمرزش خواهم شما را از خدای تعالی که او آمرزید گارست. سؤال - چه حکمت بود که گفت زود [بود] که بنخواهم که اندر وقت نخواست؟

جواب - در تفسیر چنین آمده است الی وقت السحر، زیرا که وقت سحر دعا مستجاب بود، و بعضی گفته‌اند که یعقوب از بهر آن مهمل گذاشت که دانست که حق تعالی آن گاه آمرزد که خصم خشنود بود. گفت باش تا از یوسف بپرسم که خشنود شده است یا نه، آنگاه دعا کنم. چون یعقوب بمرد نبوت مرشمون را بود و بعضی گفته‌اند یوسف را بود. و یوسف پس از وفات یعقوب بیست و چهار سال بزیست.

قصه سی و چهارم

رسیدن زلیخا پیوسف

در قصه آمده است که زلیخا بیامد و بنخانه بنشست. پس از آن که بگناه مقرر شده بود که یوسف بی گناهست، عزیز مصر او را طلاق داد و بنخانه خود باز فرستاد. و بسیار کس از بزرگان مصر او را بنخواستند کس را اجابت

۱ - و ملك بعد از پدرش او بود ۲ - یوسف ۹۸

نکرد، و بدوستی یوسف همی بود، و هر ساعت دوستی یوسفش زیادت می باشد. مثال عشق یوسف اندر دل زلیخا همچنان بود چون آتش در میان گاه، شب و روز، تا هفده سال برین بگریست و زاری همی کرد، و هر چه مالش بود فدا کرد، و هر که حدیث یوسف پیش او بکردی هزار دینار بدادی، و روی بدیوار کردی و می گریستی تا مالش بهیچ گشت^۱، و نایبنا شد از گریستن همچون یعقوب؛ و پشتش کوز شد، و پیر و ضعیف گشت، و خویشانش همه روی از او بگردانیدند، [۶۴a] و وی شب و روز می گفت یوسف یوسف، همه سخنش این بود تا هژده سال بر آمد.

و یوسف حدیث وی با پدر گفته بود لیکن روی خواستن نبود، از بهر آنکه ملك را حرمت داشت.

چون ملك در گذشت روزی یوسف بشکار رفته بود زلیخا را خبر دادند. زلیخا گفت مرا بر راه گذر او بنشانید. مسکین زلیخا درویش^۱ و نایبنا گشته و ذلیل شده، زلیخا را گفتند نترسی از وی که چندین جفا کردی با وی، اگر عقوبت کند چه کنی؟ گفت: لا اخاف من اخاف من الله. پس براهش بیرون بردند. چون یوسف نزدیک آمد زلیخا را گفتند یوسف در رسید. زلیخا چون مستمندان بر بالائی بیستاد و گفت بدانید که هر که صبر کند و از خیانت باز ایستد اگر چه بنده بود پادشاه گردد، و اگر پادشاهی بود که صبر نکند و از پس شهوت و هوا رود بنده گردد، و از پادشاهی بیفتد.

چون یوسف آواز زلیخا شنید بپهوش شد از هیبت خدای تعالی. پس برخاست و اسب باز داشت، و گفت یا زلیخا زلیخا. راست که آواز

۱ - سیری گشت. ۱ - مسکینه زلیخا درویش

یوسف بشنید ، او نیز بیهوش شد از شادی ، آنگاه یوسف بگریست . - چون زلیخا بیهوش آمد ، یوسف گفت : این سماؤك و بهاؤك و سخاؤك ؟ . قالت ^۱ ذهب في غمّك . قال ^۲ این مالک ؟ قالت ^۱ افتدیت لمن جاء بخبرك . قال ^۲ ما الذي قوسّ ظهرك ؟ قالت ^۱ شدّة الحزن على هجرانك .

یوسف گفت اکنون چه خواهی؟ گفت بینائی و نگرستن بروی تو . درین جهان مرا جز دیدار تو آرزو نیست . یوسف را عجب آمد . گفت [۶۴b] ای عجباً هنوز محبت من در دل تو بدینجاست که بدین صفت گشته و هنوز مرا میخواهی؟ زلیخا گفت اگر خواهی که از آتش دل من بدانی قازیانه بمن ده . چنین گویند که یوسف قازیانه داشت از خیزران ، بدوال طایفی بافته . بزلیخا داد . زلیخا بستد و برابر دهن بداشت و آهی بکرد ، در ساعت ازین سر قازیانه تا آن سر همه آتش گرفت .

چون یوسف این بدید دلش بسوخت و بگریست . پس بفرمود تا او را بخانه بردند ^۳ . یوسف باز گشت و از پدر درخواست تادعا کرد ، و یوسف نیز دعا کرد تا جوانی زلیخا باز دهد . در ساعت جبریل علیه السلام آمد و گفت حق تعالی حاجت تو روا کرد؟ و جوانی زلیخا باز داد ، و زلیخا همچنان شد که اول بود . و یوسف مرو را بزنی کرد و هر دو بمراد برسیدند ، و اهل مصر شادپها کردند و آئینها بستند و هفت شبان روز شادی کردند .

و زلیخا مسلمان شده بود پیشتر از آن ، و سبب آن بود که او را خبر کرده بودند از این یوسف و برادران او . زلیخا گفته بود که بخدای یوسف بگرویدم و شریعت یوسف و پدرانش پذیرفتم ، و آنچه آل یوسف برانند من نیز بر آنم . چون یوسف مرو را بزنی کرد گفت اکنون ترا دین ما باید پذیرفتن .

۱ - زلیخا گفت ۲ - یوسف گفت ۳ - آوردند

زلیخا گفت که آن دوست نبود که دوست را بهیچ حال و بهیچ کار خلاف کند . من دیرست تا مسلمان شدم ، تا بدانستم که تو بر کدام دینی من نیز آن دین گرفتم . یوسف شاد گشت ، و پس شریعت او را پیاموخت ، و حق تعالی محبت خود در دل زلیخا در افکند و آن دوستی که در دل زلیخا بود بدل یوسف افکند . آن گاه زلیخا بعبادت مشغول [۶۵a] شد و محبت یوسف فراموش کرد .

چنانکه در خبر آمده است که هر وقت که یوسف یاد زلیخا کردی زلیخا بگریختی . یوسف گفت یا زلیخا آن گاه که من از تو می گریختم تو بمن در می آویختی و از پس من می دویدی و اکنون از من همی می گریزی . زلیخا گفت آن گاه ترا دانستم و بس ، اکنون از تو گریزانم برای آنکه خدای را شناختم ، و محبت حق در دلم چنان قوی شدست که محبت هیچ مخلوق را جای نمانده است . نا آمده است که روزی زلیخا از یوسف بگریخت ، یوسف قصدوی کرده بود ، چون دریافتش از پیرهن بگرفت ، پیراهنش بدرید . زلیخا روی واپس گفت : قمیصاً بقمیص .

آن گاه هژده سال بیکجای بودند ، هفت فرزند بیامدایشانرا ، پنج پسر و دو دختر . و یعقوب مرده بود و پیغامبری بیوسف رسیده بود ، و ولایت پسر ولید ریّان را بود ، و نگاه داشت مملکت بر یوسف بود و سپاه سالار بسود همچنانکه پیش از آن بود ، و آن پسر بزرگتر شده بود و اسباب مملکت دانسته

چون یوسف را عمر با آخر آمد و اجل نزدیک رسید هفتاد و هفت ساله بود . چون بیمار شد سه ماه و هفده روز بیمار بود . چون مرگش نزدیک

آمد ، گفت قوله تعالى : رب قد اتيتني من الملك .^۱ الاية . گفت ای بارخدا یا مرا پادشاهی دادی بر بندگان خویش و مرا علم خواب دادی^۲ و علم شریعت و مملکت دادی ، و علم پیشینیان دادی ، و آفریدگار آسمان و زمین توی ، و معین و ناصر من درین جهان و در آن جهان توی . مرا مرگ ده باسلام و الحقیقی بالصالحین^۱ روز قیامت مرا بنیکان در رسان یعنی پیغمبران .

و اصل این آن بود که - برادرانش گفته [۶۵a] بودند که او پادشاهی و مملکت یافت روز قیامت با ایشان خیزد و از جمع انبیاء جدا ماند . یوسف این بشنیده بود بدین معنی دعا کرد و معنی این آن بود: یؤدی مسلماً یعنی السلامة من المملكة^۳ فی الدنيا - دیگر معنی آن بود که یؤدی مسلماً فی زمرتهم لا فی زمرة الظلمة و الا كما قال النبی علیه السلام و احشرنی فی زمرة المساکین . دیگر معنی آنست که آل ابراهیم را علیه السلام مسلم خواندندی ، نبینی که حق تعالی گفت : حنیفاً مسلماً^۴ . خبر از ابراهیم است علیه السلام ، یوسف گفت ای بار خدایا مرا از جمله آل ابراهیم کن نه از جمله ولید ریان .

آن گاه برادران یوسف پس یکدیگر پیغامبری می یافتند ، و نسل پیوسته کشت ایشان را ، تا وقت موسی دوازده سبط کشتند ، و حق تعالی ایشانرا اسباط خواند و اصل آن از بسیاری فرزندان ایشان بود . و الله اعلم .

قصه سی و پنجم

در معنی آیه : فی قصصهم عبرة لاولی الالباب .^۵

گفتند عبرت آن بود که از برادران یوسف تواضع پدید آمد ، یوسف

۱ - یوسف ۱۰۱ ۲ - آموختی ۳ - المهلكة ۴ - آل عمران ۶۷

۵ - یوسف ۱۱۱

را عفو کردن واجب آمد .

همچنین چون مؤمن تضرع کند ، و خویشتن عرضه کند ، و بیچارگی نماید ؛ عفو کردن واجب آید از رحمت خدای تعالی . زیرا که کریم بحقیقت وی است .

و بعضی گفته‌اند عبرت آن بود که حق تعالی زلیخا را جوان گردانید و یوسف داد زیرا که جوانی خود بغم یوسف گذاشته بود . کانه یقول من رنج هیچ کس ضایع نکنم . زلیخا جوانی خود بسبب صدیق ما برباد داد ، باز من جوانی را بوی دادم ، و مردوست را بوی رسانیدم . همچنین هر که تن را بخدمت ما پیر کند [۶۹۸] و ما را خدمت ^۱ کند ما خدمت او ضایع نکنیم و بروی رحمت کنیم و روز قیامت جوانی بوی باز رسانیم و بهشتش نشانیم . و بعضی گفته‌اند عبرة آن بود که یوسف گفت : رب قد اتیتنی من الملك آخر کار خود بخداوند سپرد . همچنین مؤمن نیز باید که کار خود بخداوند سپارد و همه‌ازو بیند .

چون یکچند بر آمد بر برادران نسل پیوست تا بایام فرعون که بنی اسرائیل را سخره کردند . و اصل آن بود که گفتندی یوسف بنده ما بودست و در نعمت ما پرورده ، شما نیز همچنان باشید بخدمت ما . و آنها که کاهنان بودند فرعون را گفتند که از بنی اسرائیل فرزندی باشد که مملکت تو بردست او تباہ شود . او مو گلان بر گماشت که زن که باز دارد از زنان بنی اسرائیل چون بار بنهادی بفرمودی کشتن تا آنوقت که موسی از مادر بیامد . حق سبحانه و تعالی او را نگاه داشت و در کنار فرعون پیروز و حکم خود براند چنانکه خواست .

قصه موسی و شمشیر

موسی علیه السلام

بدانکه موسی از بنی اسرائیل بود . و اختلافست که از فرزندان که بود . بعضی گفته اند که از فرزندان ابن یامین بود ، و بعضی گفته اند از فرزندان یهودا بود و پدرش عمران بود و ناهش موسی بود زیرا که بمیان آب و درختش یافتند . و بزبان عبری «مو» آب است و «سی» درخت . و قصه آن بود که چون فرعون بفرمود کشتن فرزندان بنی اسرائیل و بر هر زنی موکل کرده بود زنی دیگر ، چنانکه هیچ غایب [۶۶۵] نشدی مگر وقت نماز شام تا وقت نماز خفتن .

چون مادر موسی بار گرفت پدرش در گذشت ، و مادرش پنهان می داشت تا وقت بار نهادن . حق تعالی چنان حکم کرد که آمدن وی بوقت نماز خفتن بود . چون از مادر جدا شد و مادر او را بدید دوستی وی در دلش افتاد ، با خویشتن گفت چگونه کنم و کجا برم این فرزند را و چون یابم از دل که این را پیش من هلاک کنند ؟

درین غم در خواب شد . و این پس از آن بود که موسی را بر گرفته بود و پاک کرده و درسله از برگ خرمائنهاده . در خواب بنمودندش که مترس از هلاک کردن فرعون ، برو و در آب انداز که حق تعالی نگاه دارد و بتو باز دهد . قوله تعالی : *واوحینا الی ام موسی ان ارضیه ۱ الایة* . بدین دلیلست که وحی خواب درستست . و بعضی گویند وحی الهام بود که چنین باید کرد . آنگاه مادرش خواهر او را چنین گفت که چنین باید کرد . و بعضی گویند از

گوشه خانه آواز آمد که چنین کن و این را بلفظ وحی یاد کرد زیرا که باهر او بود . بهر حال که بود از فرمان حق بود .
 آنگاه او را در تابوتی نهاد از خسرما ، و شیر بداد ، و بآب انداخت و آن آب یکشاخ سوی سرای فرعون رفتی و سرای در آمدی ، و بزیر تخت فرعون برفتی و بیستان شدی ، و بحوض در آمدی ، و یکشاخ دیگر بسوی شهر رفتی .

و در قصه چنین آمده است که شاخ دیگر تابوت موسی را بر بود . جبریل بر نزد و بسوی شاخی برد که سرای فرعون بود . گفته اند چندین بار آن آب بزرگتر خواست که تابوت [۶۷۸] ببرد ، لیکن حق تعالی خواست که او را فرعون پرورد تا خلق بدانند که حکم او را هیچ کس نتواند باز داشتن . و بران جایگاه می گشت تا وقت صبح دمیدن ، و سرای فرعون در آمد و بزیر تخت او بگذشت و در بوستان آمد و گرد می گشت تا روشن گشت .
 و کنیزکان زن فرعون بلب حوض آمدند بآب برداشتن ، تابوتی دیدند که بر آب می گشت . با یکدیگر بگفتند این چه شاید بودن . حيله کردند و تابوت را بگرفتند و پیش آئینه بردند و گفتند چنین تابوتی یافتیم . آئینه گفت پیش من آرید . و تعجب کردند که کودکی دیدند در نورانی . و حق تعالی در آن يك ساعت مهر او بدن آئینه در افکند . شاد گشت و گفت مرا این فتوح افتاد و داده خداست سبحانه و تعالی . قوله تعالی : فالتقطه آل فرعون ^۲ لیکون لهم عدواً و حزناً ^۲ یعنی فرعون و قوم او دون آئینه ، زیرا که آئینه مسلمان بود و دوست موسی او بود . آئینه را بوی شادیها بود . و اینجا نخست قصه آئینه یاد کنیم .

۱ - آرید و تعجب کرد که این چه شاید بودن چون تابوت را باز کردند ۲ - القصص ۸

قصه سی و هفتم

آیسیه با فرعون

اما آیسیه زنی بود از ملوک شام و از بزرگان آن ناحیت، و در ولایت فرعون کنیز کی ازو نیکوتر نبود، و گفته‌اند مسلمان بود لیکن مسلمانی پنهان می‌داشت از فرعون. و فرعون او را از ملک شام خواسته بود و همچنان بمهر خود بود که فرعون عنین بود. و قریب سی سال در خانه فرعون بوده بود. ^۱ و فرعون او را نیک دوست داشتی.

آیسیه آن تابوت پیش فرعون برد و گفت مردمان مرا و ترا ملامت می‌کنند [۶۷b] بنا بودن فرزند. اکنون چنین فرزند یافتیم نیکو روی مانده ملک زادگان، و شك نکنم که این ما را آفریدگار ما هدیه داده است.

فرعون گفت یا آیسیه نباید که این آن فرزند بود که از بنی اسرائیل بیرون خواهد آمدن. آیسیه گفت فرزندى که ما بینورائیم ما را قوتی بود از وی و خلی نیاید. فرعون رضاداد و موسی را بفرزندی گرفت. و مادرش خود دایه او بود، نیکوش می‌داشت. و آیسیه در سر خداوند را عبادت می‌کرد.

چون موسی یکساله شد، فرعون روزی آیسیه را گفت این ^۲ پسر را چه کردی؟ آیسیه موسی را بیاورد، بگوهرها آراسته و لباس نیکو پوشیده. چون فرعون موسی را بدید در دلش چیزی بگشت و او را هبیتی از موسی در دل آمد گفت یا آیسیه من همی ترسم که مرا ازین کودک بلایی برسد. پس موسی را بر کنار گرفت و بنواختش. موسی دست بر آورد و ریش فرعون بگرفت

وبکشید . فرعون گفت این آن دشمن منست . این را بکشم پیش از آنکه ازین بلایی بمن رسد . آیسیه گفت عجب می‌دارم از تو که از کودکی بدین خردی می‌اندیشی . اگر می‌خواهی که بدانی که بر خلاف اینست حال او را بیازمای بچیزی تا پیدا شود ترا .

آنگاه بفرمود تا طشتی بیاوردند پر آتش ، و طشتی دیگر پر از عناب ، و هر دورا پیش او بنهادند . موسی دست بعناب دراز کرد تا برگیرد . جبریل در ساعت پیامد و دست او بگرفت و سوی آتش برد . موسی پاره آتش بر گرفت و برزبان نهاد . زبانش بسوخت و آن عقده برزفان او از آن بود . فرعون او را معذور [۶۸۵] داشت .

پس از آن موسی را بنام می‌داشت و می‌پرورد . چنانکه باخبار آمده است که چون موسی بزرگ شد که از خانه فرعون بیرون آمدی چهارصد غلام با وی برفتی و جامهای همه بمروارید بافته بودندی تا آنگاه که بگریخت ، و آیسیه عبادت همی کرد تا موسی باز آمد برسالت بسوی فرعون و جادوان فرعون را قهر کرد ، و فرعون بکار وی درماند . تا که آیسیه مسلمانی آشکارا کرد و با فرعون برای موسی لجاج کرد . فرعون بفرمود تا آیسیه را چهار میخ کسردند . و خلق نظاره می‌کردند . چون عوره او برهنه شد گفت : ربّ ابن لی عندک بیتا فی الجنة ^۱ . الایة . حق تعالی فریشتگان را بفرستاد تا قبه از نور بیاوردند و بروی پوشیدند و باسمان بردند و نجات یافت و همچنان دختر خانه برفت .

و باخبار آمده است که آیسیه را و مریم را در فردوس بنکاح رسول ما دهند علیه السلام . قوله عزّوجلّ : عسی ربه انّ ینزلک ان یبدله ازواجاً

خیراً منکر^۱ الآیة، ثیب مریم بود و بکر آیسیه^۲ . و گویند حق تعالی آیسیه را جایگاه آفریده است در بهشت تا قیامت .

قصه موسی و هاشم

رقن موسی از مصر

گویند موسی بیرون آمد از سرای فرعون بر سبیل نظاره تا بازار و شهر بیند، چنانکه حق تعالی گفت: و دخل المدینة علی حین غفلة من اهلها^۳ الآیة . در شهر و بازار می گردید . دو مرد را دید که جنگ می کردند و می بر آویختند. یکی قبطی و یکی بنی اسرائیلی^۴ . قبطی اسرائیلی را می زد و سخره می گرفت تا او را بکار برد .

موسی آنجا [۶۸b] رسید قبطی را گفت او را یله کن . قبطی گفت نکم . موسی قبطی را موشی^۵ بزد . در حال بیفتاد و جان بداد . موسی غمگین شد و گفت این کار دیو بود و غمگین بخانه باز گشت .

دیگر روز بیرون آمد و طلب می کرد تا حال این مرد چون شد . چون موسی آنجا رسید باز آن مرد بنی اسرائیل را^۶ دید با یکی مرد دیگر جنگ می کرد . موسی او را گفت چرا هر روز جنگ می کنی و لجاج می کنی و بانگ بروی زد . بنی اسرائیلی گفت مرا نیز خواهی کشتن چنانکه دی آن مرد را بکشتی . فوله تعالی: اترید ان تقتلنی کما قتلت نفساً بالامس .^۷

چون بنی اسرائیلی چنین بگفت، مردمان شنیدند، دانستند که موسی کشته است . برفتند و مرفرعون را بگفتند که هر چند کافر بود عادل بود اگر فرزند او بودی قصاص می کردی . بفرمود که موسی را بیارید تا بکشم .

۱-التحریم ۵ -۲- ثیبات و ابکاراً. (آیة پنجم از سوره التحریم) ۳- القصص ۱۵

۴- و یکی اسرائیلی ۵- موشی ۶- مرد اسرائیلی را ۷- القصص ۱۹

مردی از خاصگیان فرعون بیامد و موسی را گفت که فرعون ترا طلب می‌کند ^۱ تا بکشد. بگریز، قوله تعالی: *وجاء رجل من اقصی المدینة یسعی^۲ الایة*. موسی همچنان که بود نا ساخته از شهر بگریخت، بی ساز راه بیرون آمد، و روی در بیابان نهاد، و تا آنگاه هرگز پیاده نرفته بود و هیچ سفر نا کرده.

حق تعالی تقدیر چنان کرد که روی سوی مدین نهاد و می‌رفت بی توشه و بی آب، اندوهگین سه روز پیاده می‌رفت، بوقت گرمگاه بمدین رسید. دانست که آنجا آباد است. *ولما ورد ماء مدین. ۳ الایة*.

چون موسی بآب مدین رسید یافت قومی را که آب می‌کشیدند از چاه، و دوزن یافت که چشم [۶۹۵] می‌داشتند که مگر شبانان فارغ شوند و ایشان را بآب کشیدن یاری کنند. موسی فراز آمد و پرسید که حال شما چیست که گوسفندان را آب نمی‌دهید؟ ایشان گفتند طاقت نداریم بر کشیدن آب را و چشم می‌داریم تا ایشان گوسفندان خود را آب دهند، اگر چیزی باقی بماند ما نیز از آن آب بدهیم گوسفندان خویش. و ما را پدر پیرست و ضعیف. همه گوسفندان را آب دادند و سرچاه بگرفتند و برفتند.

پس موسی بر خاست و سرچاه بگشاد، و سنگی بر سرچاه بود که چهل مرد بر گرفتند، بر گرفت ^۵. و دلوی بود که چهل مرد آب بر کشیدی، بر کشید ^۶ و گوسفندان را اسیر آب کرد. دختران شاد شدند. یکی سوی پدر رفت و پدر را خبر کرد، و موسی بسایه باز گشت قوله تعالی: *ثم تولی الی القل^۷*. پس گفت *یارب من محتاج طعامم*.

۱- که فرعون ترا بخواهد کشتن ۲- القصص ۲۰ ۳- القصص ۲۳
 ۴- پدری ۵- تنها بر گرفت ۶- تنها بر کشید ۷- القصص ۲۴

دراخبار چنانست که موسی گفت: یا ربّ انا الغریب وانا الفقیر وانا المریض،
نداشنید که: یا موسی الغریب الذی لیس له مثلی ظهیر، والفقیر الذی لیس له
مثلی حبیب، و المریض الذی لیس له مثلی طیب.

آنگاه شعیب گفت دختران را که چگونه مردیست. دختران صفت او
بگفتند. شعیب گفت این صفت پیغامبران است، بروید و بیاریدش تا مهمان
داریم، و حال او بدانیم. دختر بیامد و گفت پدرم ترا می خواند. موسی گفت
پدر تو از من چه می خواهد؟ گفت این نیکوی را که تو کرده می خواهد که
مکافات کند.

موسی برخاست و دختر پیش او می رفت، و راه بری می کرد. موسی
گفت یا دختر پس من همی رو^۱ تا چشم من بر تو نیفتد، تو راه [۶۹ب] می نمای
ومی گوی که راه کجاست و کجا رو. همچنان کرد. چنانکه حق تعالی خبر
داده است: فجاءته احدیها تمشی علی استیحیاء^۲.

چون بخانه شعیب علیه السّلم در آمد، شعیب او را پرسید از حال و کار.
موسی همه قصه بگفت. شعیب گفت مترس که رستی از ظالمان یعنی کافران
زیرا که مدین از ولایت فرعون نیست، و دست او بتو نرسد. پس طعام آوردند
تا سیر شد. آنگاه دختر گفت ای پدر چه بود که این مرد را مزدور کنی تا
با ما باشد که او غریب و بی کس است و ما نیز کس نداریم، و این مرد قویست
و امین. شعیب گفت: قوتش صفت کردید، امانت او چیست؟ دختر گفت: مرا
از پس فرمود رفتن و خود پیش می رفت تا چشمش بر من نیفتد. شعیب گفت
این سیرت و صفت پیغامبرانست، و او را یقین شد.

موسی آنجا بیود. بامداد از خواب برخاست. شعیب گفت نماز دانی

کردن؟ گفت من همان نماز کنم که پدران ما کرده اند یعقوب و فرزندان یعقوب، و من بر شریعت آل یعقوبم. برخاست و نماز کرد.

شعیب گفت یا موسی با ما باشی که مرا اندیشه می افتد که ازین دودختر یکی بتو دهم بنکاح. موسی گفت من چیزی ندارم که کابین دهم. شعیب گفت که کابین دختر من آن بود که گوسفندان مرا ده سال نگاه داری. موسی گفت: ان شاء الله من الصالحین^۱. اگر خدای تعالی خواهد مرا از صالحان^۲ یا بی. ده سال مزدوری کرد. آنگاه دختر شعیب را بزنی کرد و وی را دود فرزند آمد. چون هشت سال بر آمد، موسی گفت مرا آرزو خاست است [۷۰:۱۱] که بخانه خویش روم و مر بنی اسرائیل را بینم، لیکن دو سال دیگر بیاشم تا مراد تو بنامی بر آید. شعیب گفت من نیز هر گوسفندی که بزاید امسال، سرش سپید و تن سیاه، و دیگر سال بزاید، تنش سپید و سرش سیاه، ترا بخشم. حق تعالی چنان قضا کرد که آن سال همه سپید سر آمد و دیگر سال همه سیاه سر آمد. شعیب دانست که حق^۴ را در کار او عنایت است. و چیزی خواهد بودن در وی.

آنگاه شعیب علیه السلام همه گوسفندان بفروخت و چهار صد گوسفند بگزید و وی را بخشید و دختر را بدو داد. موسی علیه السلام خری بخرید و گوسفندان را پیش کرد و عیال را برگرفت و بسوی مصر رفت.

قصه موسی ونهم

بازگشتن موسی علیه السلام بسوی مصر

چون موسی از مدین بیرون آمد و روی بمصر نهاد و عیال را بر خرنشاند

۱ - التصر: ۲۷ ۲ - متن: مصلحان ۳ - سند ۴ - حق تعالی

و يك كودك را پیش او داد و یکی بر گردن خود نهاد و گوسفندان در پیش کرد و روی بسوی بیابان نهاد و چهارشبان روز می رفت .

شب پنجم وقت نماز خفتن بادی برخاست ، رعد و برق می جست ، وهولی و فرعی پدید آمد . موسی راه گم کرد و گوسفندان پراکنده شدند ، و عیالش را درد زادن بگرفت . موسی قصد کرد که آتش کند . هر چند آتش زنه می زد نگرفت . موسی متحیر گشت و تنگ دل شد . حق تعالی نوری از درختی پدید کرد از جانب طور سینا و از آنجا که موسی بود تا طور سینا دوازده فرسنگ راه بود ولیکن نزدیک نمود . موسی پنداشت که آتش است که شبانان کرده اند ، عیال^۱ را گفت اینجا باش تا من آتش آرم . قوله تعالی :
فلما قضی موسی [۷۰b] الاجل و سار باهله . الآیة^۲ . موسی روی بکوه نهاد . حق تعالی مر زمین را بزیر پای موسی بنوشت تا زود بکوه رسید و آهنگ درخت کرد ، و پاره هیزم از کوه برگرفت و بدان نور میداشت ، پنداشت که آتش است ، هر وقت که از یکسو بداشتی نور از جانب دیگر برفتی . موسی دلتنگ شد و بترسید .

خداوندان اشارت گفته اند که آواز شنید : یا موسی انی انا الله رب العالمین^۳ . موسی متحیر شد . آواز شنید که موسی آن نورست که دیدی ، نار نیست . موسی گفت : الهی متحیرم .

آن گاه حق تعالی باوی سخن انبساط کرد تا موسی از ترس ایمن شد . معنی انی انا الله گفت منم که مرارسد که گویم که منم و کس را نرسد ، و منم که روزی دهنده خلقانم ، و هست کننده و نیست کننده منم ، و میراننده و زنده کننده منم . آن گاه گفت : فاخلع نعلیک . الآیة^۴ .

گویند موسی علیه السلام نعلین داشت نا پیراسته . گفت بیرون کن که این جای پاک است و پاک کرده . موسی نعلین بیرون کرد . اما حقیقت آنست که گفت : اخلع من قلبك همّ الولد و الاهل و المال فانك بمقام الرسالة و القرب . و نیز گفته اند که روا نبود که پیغامبری چون موسی نعلین ناپیراسته در پای دارد . و نیز گفته اند که وقت نماز بود که گفت فاخلع ، و موسی نماز خواست کردن . آنگاه گفت : خدای عزّوجلّ : وانا اخترتك فاستمع لما يوحى ^۱ . من برگزیدم ترا از میان بنی اسرائیل مرئوت را و رسالت را ، گوش دار و بشنو آنچه گویم و فرمایم .

بدانکه وحی از حق تعالی بر چهار وجهست : یکی وحی الهام است . قوله تعالی : و اوحى ربك [۷۱-۸] الى النحل . ^۲ و دیگر وحی القاست . قوله تعالی : و اوحينا الى امّ موسى ^۳ ای القیناه فی قلبها . سدیگر وحی رسالت است : و اوحينا اليه ^۴ . و چهارم وحی کرامتست : ف اوحى على عبده ما اوحى ^۵ . قوله تعالی : فاستمع لما يوحى ائني انا الله : گفت منم که خدایم که جز من خدای نیست . فاعبدني ، یعنی وحدّنی ، مرا یکی گو و اقم الصلوة لذکری ^۶ . پس نماز کن . بقصه چنانست که چون موسی علیه السلام بشنید و اقم الصلوة لذکری . در ساعت بتماز ایستاد ، و حق تعالی گفت : فاخلع نعليك . ^۱ این آیت مقدم و مؤخرست . بعضی گفته اند هر طریق احترام است و انبساط که نعلین بیرون کن . گویند موسی از هیبت کلام حق می لرزید . حق تعالی باوی سخن انبساط کرد تا هیبتش نیست بکند . پس گفت : وما تلك يمينك يا موسى ^۷ ؟ بدست راست عصا داشت و بدست چپ انگشتری .

۱ - طه ۱۳ ۲ - النحل ۶۸ ۳ - القصص ۷ ۴ - يوسف ۱۵
 ۵ - النجم ۱۰ ۶ - طه ۱۴ ۷ - طه ۱۷

سؤال - چه حکمت بود که یمین گفت یسار نکفت ؟
 جواب - گوئیم الیمین افضل من الیسار . و دیگر اگر گفتی در دست تو چیست موسی را شك افتادی که در کدام دست می گوید ، نخواست تا برو مشکل گردد ، بیان کرد . موسی گفت این عصای منست ؛ قال هی عصای الایة ۱ .

سؤال - حق تعالی می دانست که موسی در دست چه دارد ، چرا پرسید ؟
 جواب - از بهر آنکه تا موسی بسخن گفتن گستاخ گردد و نترسد . و دیگر از بهر آن سؤال کرد تا عاصیان امت را معلوم شود که روز قیامت سؤال بود هر چند که خود می داند که چه کردند پرسد . آن گاه بفضل عفو کند و بیامرزد .

پس امر آمد که یا موسی در دست چه داری ؟ موسی گفت عصای [B-۷۱] منست . گفت از دست بیفکن . بیفکنند ، مار گشت . موسی بگریخت . فرمان آمد که یا موسی گفتی از آن منست ، چرا از چیز خویش می گریزی ۲ و کسی از چیز خود نترسد و نگریزد .

و در اینجا تنبیه است جهانیان را تا کسی نگوید که این چیز از آن منست . بل که همه مر خدای راست جل جلاله . هر گونه که خواهد می گرداند ، دیگر [اگر بگوید] که مال و خانه از آن منست نباید که مال مار گردد که حق خدای نداده باشی .

سؤال - چه حکمت بود که موسی از عصا بترسید و ابرهیم از آتش نترسید ؟

جواب - زیرا که آتش افروختن از فعل نمرود بود و پیغامبران از فعل

مخلوق ترسند که نگاه‌دار حق بود، و عصا را مار گردانیدن از فعل حق بود بی واسطه، و همه خلق از فعل حق ترسند.

سؤال چه حکمت بود در این که عصا پیش دوست مار گشت و مار دشمن

دوست بود؟

جواب - موسی بر عصا تکیه داشتی و اعتماد، حق تعالی خواست تا موسی بر هیچ کس و بر هیچ چیز اعتماد نکند جز بر حق؛ و نیز بدانی که حق تعالی قادرست که زهر را پازهر گرداند و پازهر را زهر گرداند، و یکوتر آنست که آدمی هر چیز که اول بیند ترسد که خو نکرده بود. و دیگر موسی عصا را مار ندیده بود تا دانستی که صنع حقست در وی بنمودش تا اگر پیش دشمن مار گردد ترسد، و دشمن ترسد و همچنین بود که دشمن ترسید و هزیمت شد بنظر وی.

پرسند که شب معراج شب کرامت بود و مصطفی را صلی الله علیه و سلم در آن کرامت نمودن مکروه چرا بود چون دوزخ و زبانیه و مالک و آنچه بدین ماند.

جواب: زیرا که او شفیع [۷۲۵] خواهد بودن روز قیامت، شرف و بزرگی او بخلق خواهند نمودن، اگر این چیزها ندیده بودی چون بقیامت دوزخ و زبانیه بیاوردندی خلق ترسیدندی، و رسول نیز ترسیددی. پس فرق بودی میان شفیع و مشفع و میان خاص و عام. کانه یقول ای مؤمن ترا نیز بوقت مرگ فریشتگان فرستادیم و ملک الموت و اعوان او و من قادر بودم که بیک طرفه العین جان همه خلق برداشتمی. و نیز بگوردر، سؤال نبایستی، و من خود دانایم بودم، و لیکن این همه بر تو گمارم تا ببینی و خو کنی، تا چون روز قیامت ببینی ترسی، و کفار ببینند و ترسند، تا فرق بود میان

دوست و دشمن که تو خو کرده باشی و کافر نه .

آنگاه حق تعالی باموسی سخن گفتن بیفزود و گفت این عصا چه کنی و بچه کار آیدت؟ گفت : اتو گوه^۱ علیها و اُهش بها علی غنمی .^۱ برو تکیه کنم چون مانده شوم ، و برگ از درخت بیفکنم گو سفندان را . پس موسی سخن مختصر کرد و گفت : ولی فیها ما آرب اخری^۱ و مرا در این حاجتهای دیگرست . موسی ادب بجای آورد و سخن دراز نکرد . ومن الادب ان لا يطول الكلام بین بدی الملك العلام .

موسی چون عصاش مار گشت بگریخت ، ندا آمد : خذها ولا تخف^۲ بگیر و مترس که زود چنان گردد که اول بود . چنانکه روایت آمده است از مصطفی صلی الله علیه و سلم : رحم الله اخي موسی لما قال له ربّه : خذها ولا تخف . وهو يأخذ .

نکته - چو نش بگرفت همچنان شد که بود . و جای دیگر گفت : لا تخف انی لا يخاف لدی المرسلون .^۳ [۷۲b] مترس که پیغامبران بجز از من از کسی دیگر ترسند ، و فایده آنست که حق تعالی خواست تا موسی بداند که از کسی دیگر نباید ترسیدن بجز از وی .

آن گاه گفت : واضمم یدک الی جناحک .^۴ ندا آمد که دست در بغل کن و باز بیرون کن . دست زیر بغل کرد و باز بیرون آورد ، کف دستش سپید شد و روشن و تابنده چون ماه . من غیر سوء^۵ ای من غیر خوف کماکان فی العصا . یا موسی مترس چنانکه از عصا بترسیدی و بتو آن رنج نرسد که از عصا رسید .

و بعضی گفته اند : من غیر سوء . یعنی روشنایی از کف موسی بتافت

نه چنان روشنایی که از علّتی باشد . و بعضی گفته‌اند نوری از کف موسی بتافتی چنانکه همه خلق را چشم خیره گشتی که هیچ نتوانستندی دیدن مگر او که از هیچ چیز نترسیدی . من غیر سوء ، یعنی بصره ، یعنی که چشم موسی خیره نشدی و دیدارش را باز نداشتی ، پس این دو حجت محتسب ترا که کس غلبه نتواند کرد ، و حجت پیغامبری تو اینست اگر کسی از تو حجت خواهد .

پس موسی گفت الهی مرا گرامی کردی بکلام خویش و معجزه دادی اکنون چه فرمایی ؟ امر آمد که یا موسی برو و فرعون را بمن خوان ^۱ و دعوتش کن ، چنانکه خبر داد که وی طاغیست . قوله تعالی : اذهب الی فرعون انه طغی . ^۲ موسی گفت الهی حاجتها دارم . ندا آمد که بخواه . گفت : ربّ اشرح لی صدری . ^۳ دل مرا گشاده کن و دریابنده علم و حکمت کن و دلتنگی از دل من بیرون کن ، و حکم و صبرم کرامت کن ، و بسر لی امری . ^۴ و این بار رسالت و نبوت بر من سبک گردان و گشاده کن ، و احلل عقدة من [۷۳۲] لسانی ^۵ و گرفتگی از زبان من بردار . زیرا که سرزبانش سوخته بود بخورد [۷۳۱] که تا سخن گران تر گشتی . یفقهوا قولی . ^۶ و گفتار مرا دریابنده کن و فهم کننده گردان . و احلل عقدة من لسانی ^۵ از آن جهت را گفت . اجعل لی وزیراً من اهلی . هرون اخی . ^۷ و یاری ده مرا از اهل من برادرم هارون را ، و جای دیگر گفت : فارسله معی ردءاً یصدقنی ^۸ که پیش روی و خلیفتی کند مرا و راست گوی دارد مرا و آنچه من گویم مرا رد نکند . و اشر که فی امری . ^۹ و در پیغامبری او را شرکت ده با من تا عبادتهای بسیار کنیم . قال قد اوتیت سؤالک یا موسی . ^{۱۰}

۱- برو فرعون و او را بمن خوان ۲- طه ۲۴ ۳- طه ۲۵ ۴- طه ۲۶
 ۵- طه ۲۷ ۶- طه ۲۸ ۷- طه ۲۹-۳۰ ۸- القصص ۳۴ ۹- طه ۳۲
 ۱۰- طه ۳۶

آنچه خواستی همه دادم .

وبعضی گفته‌اند که زبان مدینیان گرفته بود در آن ده سال ، و زبان قبطیان فراموش کرده بود. واصل عقده این بود ^۱ که زبان قبطیان مرا بیاموز ، آن گاه حق تعالی منتهای گذشته برویاد کرد و گفت : ولقد مننا علیک مرّة^۲ آخری . ^۲ یا موسی مرا بر تو منتهاست و نیکویمهای بسیار که ترا شکر آن بیاید کرد . آنگاه که ترا در دل مادرت شیرین کردیم تا ترا بکشندگان نداد ، و در کنار دشمنت پروردم ، و قصه بتامی بگفت . موسی قصد رفتن کرد و دل باهل و کودگان مشغول کرد ، امر آمد که یا موسی غم اهل و فرزندان از دل بیرون کن که ما نگاه دارنده آن کسیم که خواهیم .
 و در قصه آمده است که حق تعالی دو گرگ را فرستاد تا بیامدند و گوسفندان را نگاه داشتند تا هشت ماه گوسفندان را سلامت چراهمی کردند ، و شیری بر گماشته بود [۷۳b] تا اهل و فرزندان را نگاه میداشت و میشی را بر گماشته بود تا فرزندان را شیر می داد . و در آن معدن چشمه آب سرد پدید آمد ، و نیز درخت خرما و درخت انجیر و درخت زیتون . و گویند زن موسی هر روز نان خواره و مرغ بریان یافتی بر بالین خویش . چون از خواب برخاستی . موسی قصد رفتن کرد ، و گفت الهی این فرعون مردیست قوی و لشکر بسیار دارد و طاغی گشته است . و نیز بر من گناهی دارد که مردی را کشته‌ام . قوله تعالی : ولهم علی ذنب^۳ . ترسم که مرا بگیرد و بکشد فاخاف ان یقتلون . ^۳ امر آمد از حق تعالی : لا تخافا ائنی معکما اسمع واری . ^۴ گفت مترسید که من خداوند شما و با شما . موسی گفت تنگ دلم و بسته زبان : واخی هرون هو افصح منی لساناً . ^۵ وحی آمد که یا موسی

۱- واصل عقده برای این بود ۲- طه ۳۷ ۳- الشراء ۱۴ ۴- طه ۴۶

۵- القصص ۳۴

این همه که می گویی می دانم پیش از آنکه ترا بیا فریدم ترا بدین صفت دانستیم که هستی ، لیکن بدین صفت ترا اختیار کردیم . و عادت و رسم خردمندان آنست که خود را پیش ملکان و مهتران نستانند و همه عیب خود گویند تا ملک او را با همه عیب بپسندد . چون موسی برادر را یاری خواست حق تعالی هر دو را خطاب کرد : اذ هبا الی فرعون .^۱ الآیة

و در قصه آمده است که چون حق تعالی گفت : انی معکما .^۲ موسی با خود اندیشید که برهانی چنین می برم و حق تعالی یار و نگهدار منست . اگر فرعون هیچ گونه درستی کند بر جایش بکشم . در وقت جبریل آمد علیه السلام و فرمان آورد : فقولاله قولاً لئینا^۳ حق تعالی گفت این اندیشه [۷۴a] که کرده مکن . چون بنزدیک او روی سخن خوش گوی و چنان گوی که از کریمان سزد که رسول کریم هم کریم بود .

سؤال - چه حکمت بود که موسی دوست را بفرمود که با فرعون دشمن

سخن نرم گوی ؟

جواب - زیرا تا مؤمنان نومید نگردند هر چند گناه کار بوند چون فرعون نبوند چون کلیم را فرمود که با فرعون کرم کار بندد و سخن نرم گوید ، مؤمن هر چند گناه کار است از فضل و کرم وی کی سزد که با مؤمن بفضل و کرم کار نکند هر چند عاصیست . دیگر من در ازل حکم کردم که چون در گوری رسولان فرستم دو فرشته ، چنانکه رسولان فرعون فرستادم و گفتم سخن با وی خوش گویند با کفر و پلیدی وی ، پس در گور کی روا دارم که با تو درستی کنند ، بحکم معصیت تو ؟

در خبر است که موسی گفت آلهی این همه چراست ؟ گفت زیرا که او را

بر تو حقیقت است که تو را بفرزندی گرفته بود و پرورده بنعمت خویشتن ،
 برای آن حق و حرمت درشتی مکن . دیگر [برای آن] درشتی مکن تا
 حجت ما بروی لازم کنی بنیکوی، تا طغیانش ظاهر شود. همچنین نیز عاصیان را
 مهلت دهد حق تعالی تا حجت بنیکوی لازم کند تا ترسند. دیگر گویند که
 دشمن تو ترا دشنام دهد جواب باز مده و نیکوی گوی ^۱ و اگر بزند خشم
 مگیر، و اگر نعمت و منت یاد کند مگوی که نبود . اینست معنی قولاً لیناً. ^۲
 و مفسران گفته‌اند که بفرمود تاوی را بلقب خواند که حقارت بود ولید
 خواندن او را که قومش خدا یگان خواندندی، یعنی تو همچنان منخوان که
 تو رسولی [۷۴ b] لیکن بکنیت خوان یا ابا الولید ، قولاً لیناً را این معنی ^۳
 بود یعنی هر چند فرعون سخنان دیگر گوید تو همی گوی که لا اله الا الله
 که این سخن سخت نیکوست . و گفته‌اند هر چند فرعون از خزینه و مملکت
 و سپاه خویش می گوید تو وصف آفریدگار و بزرگی او می گوی .
 سؤال - حق تعالی دانست ^۴ که فرعون نگرود اندرین چه حکمت بود
 که گفت : لعلّه یتذکر او یخشی. ^۵ لعل و عسی از حق واجب جواب بود .
 جواب - اگر حق تعالی موسی را نومید کردی از گرویدن فرعون ، موسی
 در گزاردن رسالت معتصب ^۶ بودی، گفتمی چون نخواهد گرویدن رنج بیهوده
 بردن چه ، و حجت حق تعالی بروی لازم و ظاهر نکشتی . حق تعالی خواست
 تا موسی در گزاردن رسالت بی رغبت نکرده تا ثواب پیغامبران بیابد .
 اگر سؤال کنند که لعل از حق ^۷ واجب بود ؟ گویم بلی، نه بینی که در وقت
 هلاکت ایمان آورد چون معاینه بدید . قوله تعالی : قال امننت انه لا اله الا

۱- کن ۲ - طه ۴۴ ۳ - از قولاً لیناً در سه سطر پیش‌تر اینجا تنها در نسخه متن است
 ۴ - می دانست ۵ - طه ۴۴ ۶ - در گزاردن رسالت معصیت بودی ، (؟) ۷ - حق

الذی آمنت به بنوا اسرائیل. ۱ لیکن سودش نداشت .
پس موسی قصد مصر کرد .

قصه چهارم

روی نهادن موسی علیه السلام بمصر

در قصه آورده اند که چون موسی روی بمصر نهاد، کاروانی بمصر همی رفت . این کاروانیان خبر کردند بمصر هارون را که مردی بدین صفت همی آید بنزدیک شما . هارون برخاست و از مصر بیرون آمد با استقبال برادر و در دو منزلی بهم رسیدند . ۲

و بعضی گویند در خواب [و یا] نمودند که موسی می آید پیش او رو . و گویند هارون قصد طلب برادر کرد که مدتی دراز بر آمده بوده رفتن موسی را ، و خویشاوندان او را گفتند ترا طلب برادر خویش باید رفتن ، باشد که بسبب شما مانیز از بلا برهیم که خاندان شما راست گویند . هارون با قافله بیرون آمد . موسی او را پیش آمد با عصا ، گلیمی پوشیده بی توشه . هارون او را شناخت و نه موسی هارون را . هارون گفت ، ای جوانمرد، من این الی این؟ موسی گفت، من عند ربی الی مولای . هارون پنداشت که مگر بنده کسی است . گفت تو بنده کهی؟ ۳ گفت بنده خداوندی ام که بندگانش بسیارند . هارون گفت نامش چیست؟ گفت الله است . هارون بیهوش شد و موسی گریان گشت . چون هارون بپوش آمد گفت من سوخته اویم . پس گفت هیچ نشانی داری از نشانهای او؟ گفت دارم. آنگاه گفت آن الله است که جز او را نرسد که گوید: اننی انا الله لا اله الا انا فاعبدنی ۴ .

۱ - یونس ۹۰ - ۲ - چون دو منزل رفت موسی نیز رسیده بهم پیوستند .

۳ - کبی ۴ - طه ۱۴

هارون آنجا بیستاد و از قافله بعضی از بنی اسرائیل بودند بگذشتند . هارون پنداشت که مردی عارفست از کوه می آید . پرسید که از کدام کوه می آیی و از کجا می آیی ؟ گفت از مدین . هارون گفت ، لی بها اخ هل عندك خبره ، و انهی الی الله لراجع منها متوجّها نحو مصر باهله و ولده و اغنامه ؟ قال نه موسی ، این برادر تو چگونه مردیست و نامش چیست ؟ هارون گفت برادر من مردیست بلندبالا ، نیکوروی ، وقوی ، و زفانش لختکی کندی دارد و بنعمت پروردست [vob] و بغربت افتاده و درویشی آزموده ، و مزدور کسی بوده است که او را شعیب خوانند ، و از بنی اسرائیل بوده . و اکنون مادر و خواهر و قرابات آرزوی اومی کنند و من بطلب و استقبال او می روم . موسی گفت اگر بینی شناسی ؟ گفت بود که شناسم . گفت انا موسی ، و انت هارون اخی . فخر هارون مغشیا علیه . چون بهوش آمد ، درو آویخت ، و گفت توی برادر من ؟ . این اهلك و ولدك؟ موسی گفت ، هم فی حفظ ربی و امانه فی مفازة کتبی (؟) و قد کلمنی ربی علی الطور ، و ارسلنی الی فرعون ، و جعلنی رسولا نبیا ، و اشرک فی امری . و من ترا مژده می دهم بنبوت و رسالت تا برویم و فرعون را دعوة کنیم . پس هارون گفت ، ان فرعون علا فی الارض ^۱ . گفت فرعون صعب با قوت شده است و ما دوتن ضعیف ؛ نباید که ما با وی بر نیاییم . پس هر دو بیستادند و دعا کردند : ربنا اننا نخاف ان یفرط علینا و ان یطغی . ^۲ و حی آمد : لا تخافا اننی معكما اسمع واری . ^۳

آن گاه هارون گفت خدای تعالی ترا چه حجت داده است؟ موسی علیه السلام عصا بدو نمود و صفت عصا بگفت ، و نیز دست بیرون کرد . هارون ^۴ دل قسوی شد و روی بمصر نهادند .

قصه چهل و یکم

آمدن موسی علیه السلام بمصر پیش فرعون بدعوت کردن

در قصه آمده است که هر دو بمصر در آمدند . هارون گفت یا موسی بنخانه ویم و فرود آییم، و بیاساییم، جامه بگردانیم ، و خوریشاوندان را ببینیم ، آن گاه پیش فرعون رویم بدعوت کردن . موسی گفت یا هارون [۷۶a] من فرمان حق را چگونه تأخیر کنم ؟ تو بنخانه رو و بنی اسرائیل را خبر کن . هارون علیه السلام سوی بنی اسرائیل رفت و خبر کرد ، و بنخانه رفت و مادر و قرابتان را خبر کرد و موسی می رفت همچنان تا در گاه فرعون .

هر روز بدر گاه فرعون چهل حاجب نوبت داشتی ، با مردم بسیار . چون موسی با آن جامه راه در آمد ، حاجبان را گفت مرا راه دهید ، تا من این ابوالولید را ببینم که بسوی او پیغام دارم . آن قوم بخندیدند و افسوس کردند و گفتند این ابوالولید کیست که مانمی دانیم که این در گاه خدایان است . پنداشتند که شبانست ، و بر راه ندادند .

موسی بانگی بر زد بریشان ، و گفت اگر مرا راه کنید و اگر من خود خوبشتم را راه کنم . قصد موسی کردند تا او را بزنند . موسی عصا بر آورد و بران حلقه زد . آن چهل حاجب با آن قوم همه بیهوش شدند . موسی در آمد . فرعون بر تختی نشسته بود ، چهل ارش بالای آن تخت بود و چهل ارش پهنای تخت . وزیر آن رود نیل همی رفت . و تخت بگوهر و زمرد و مروارید آراسته ، و دوهزار کنیزك از بنی اسرائیل پس اوصف زده ، و هزار غلام از بنی اسرائیل پیش روی اوصف زده ^۲ فرعون نگاه کرد موسی را دید که می آمد با جامهای خلق و باعصای . حق

سبحانه و تعالی در ساعت خوفی و هراسی و هیبتی از موسی در دل فرعون افکند، و از موسی بترسید سخت، و گفت: من این انت، و من اذن لك بالدخول، ولای شیء جئت؟ موسی گفت: انا رسول رب العالمین. [۷۶ب] ان ارسل معنا بنی اسرائیل^۱ تا بنی اسرائیل را بما بازدهی، و دست از ایشان کوتاه کنی^۲ و بیندگی نداری که ایشان آزادند^۳ و پیغمبر زادگانند.

قصه چهل و دوم

مناظره کردن موسی علیه السلام با فرعون

پس فرعون او را گفت تو کیبی که مرا نمی شناسی؟ گفت من آن موسی ام که در خانه تو بودم چندین سال. فرعون از هیبت که از موسی در دلش^۴ آمده بود از محتتهای خویش یاد کرد تا لم نربك فينا وليداً^۱؟ ما ترا پیروردیم بنعمت و پیروردیم براحت، از کودکی تا بزرگی، و لبثت فينا من عمرك سنين^۵. و تو در خانه ما بوده چندین سال از کودکی تا بزرگی، و فعلت فعلتك التي فعلت، و انت من الكافرين. و گفت کردی آنچه کردی، و مردی را از ما بکشتی، و نعمت ما را کفران آوردی. موسی گفت، آری بود این همه که من با تو کردم و من خود را ملامت زده داشتم و پر خطا بودم زیرا برنا بودم. قوله سبحانه و تعالی: قال فعلتها اذا وانا من الضالين. ففررت منكم لما خفتكم^۶ الآية. گفت بگریختم از شما که بترسیدم اکنون حق تعالی مرا حکمت و نبوت داد و مرا از جمله پیغامبران کرد و بتو فرستاد.

۱- الشعراء ۱۶-۱۷ ۲- از ایشان بازداري ۳- آزادگانند

۴- از هیبت موسی که در دلش ۵- الشعراء ۱۸-۱۹ ۶- الشعراء ۲۰-۲۱

آن گاه فرعون بدان عز و مملکت خویش باز گشت ، و سیاست غلامان و حاجبان را فرمود که بگیریدش تا وی را عقوبت کنیم . موسی گفت کرا گیرید؟ گفت ترا . موسی عصا بر آورد و بر زمین زد در ساعت ماری گشت عظیم ، سر بر آورد و از دهنش آتش می جست و قصد فرعون [۷۷۲] کرد ، خواست که تخت او در دهن گیرد و فرو خوارد . فرعون بترسید و از تخت بیفتاد و پایش درماند و نگوسار^۱ شد . موسی بخندید . غلامان قصد موسی کردند موسی دست در زیر بغل کرد و باز بیرون آورد ، چون صد هزار ماه و آفتاب از کف دست او بتافت ، چنانکه چشم غلامان خیره شد و همه بگریختند . فرعون آغاز کرد بتضرع و زاری کردن و خواهش وزینهار خواستن . موسی عصا بگرفت چنان شد که بود .

فرعون گفت برهائی قوی و عظیم آوردی این ترا از کجاست؟ گفت این مرا خدای تعالی داده است . فرعون گفت اکنون بچه آمده و چه خواهی . پیام^۲ داری؟ موسی علیه السلام گفت آمده ام تا ترا بخدای خوانم ، تا بگروی بدان خدای که خدای همه عالمست ، و ازین دعوی خدایی باز گردی و مؤمن شوی ، چه تو که فرعون می دانی که خدای ما و آن تو و آفریدگار و پروردگار تو و آن همه خلقان دیگر اوست ، و روزی دهنده و میراننده و زنده کننده بندگان اوست ، و تو که بنده ضعیفی یقین می دانی که آسمان و زمین و همه عالم او آفریده است و تو نتوانی آفریدن ، و پشه را روزی دادن ، و روزی رساننده خلقان یکی خدایست و تو سخت بیچاره ، اگر خواهد ترا بمیراند و اگر خواهد زندگانی دهد . و خدای تعالی می فرماید و می گوید که ترا چهارصد سال عمر دادم ، و مملکت و نعمت دادم ، و دعوی

خدایی کردی توبه کن، و ببندگی من مقرر آی و ایمان آر، اگر چنین [۷۷b] کنی و باز گردی ازینچه کردی ترا عفو کنم و چهارصدسال دیگرزندگانی دهمت در نعمت بیش ازین، و مملکت و ولایت زیادت کنم، و آخرت بیهشت جاودانه^۱ فرود آرم.

فرعون چون این سخن بشنید گفت سخت نیکو پیغام آوردی. این کریم خداوندیست که ترا بمن فرستاده است، و بزرگ خداوندیست که ترا این حجّت های قوی داده است. تو باز کرد بینی اسرایل و بنخانه خویش و بقرا بات خویش، تا من کسهای خویش را حاضر کنم، و امشب با ایشان تدبیر کنم، و فردا با همه قوم خویش بخدای تو ایمان آرم، و همه آن کنیم که تو فرمایی.

موسی باز گشت و بمحلت بنی اسرایل شد، ایشان همه شادینها کردند. و چنین گویند که فرعون قصد کرده بود که ایمان آرد و مسلمان شود، لیکن قرینش بد بود او را باز داشت، و گفت این کار ناداناست.

پس فرعون کس فرستاد و هامان را بخواند. و هر روزی که آل ریّان را بودی آنرا هامان خواندندی و ایشان گروهی معروف بودند چنانکه ملوک که از آل ریّان بودندی ایشانرا فرعون خواندندی. هامان نیز قومی بودند که بوزارت معروف بودند و وزارت درخاندان^۲ ایشان بودی.

فرعون بزرگان و سرهنگان را جمع کرد و با ایشان بگفت حال خویش، و آمدن موسی و آن حجّت ها را که ازو دیده بود. آن گاه گفت مرا بدل افتاده است که برسالت او بخدای او بگروم که بس نیکو پیغام آورده است، و نیز حجّت های قوی آورده است، و من از عصای او [۷۸a] سخت ترسیدم.

همه لشکر و بزرگان بهامان نگرستند تا وی چه گوید. هامان گفت: اینک تو می گویی خطاست از پس خدایی بیندگی کردی^۱ چگونه خواهد بودن؟ چندین سال خدایی رانده اکنون بنده کردی؟ و ما همه بنده کسی دیگر باید کردن^۲؟ این ذل را کجا بریم؟ همه کس بر تو بخندند ازین کارها، و امروز بدین جاه و حشمت و مملکت و سپاه چه افتاده است که بلای این موسی گریخته از خویش دفع نتوانی کردن؟ یا گرفتن و بزاری کشتن، یا از ولایت خود بیرون کردن، یا بزندان باز داشتن، یا ما را بفرمای تا هلاکش کنیم، و اگر کسی او را یاری دهد با وی حرب کنیم. فرعون گفت این همه شنیدم، لیکن او را عصایست^۳ که بیفکند ازدها گردد با چنگال سخت عظیم، و بیم بود که بدان وقت مرا با تخت فرو خواردی^۴ اگر آن ازدها قصد خلق کند من یقینم که اگر ده هزار مرد باشند با او هیچ نتوانند کرد، و نوری از کف دستش می تابد که ماه و آفتاب را غلبه کند که خلق از آن روشنایی متحیر گردد و بگریزد. این را چه حيله است؟

هامان علیه اللعنه گفت اینک تو وصف کردی جادویست، تا از ما غایب شده است جادوی آموخته است، و ما را نیز در ولایت جادوان بسیارند که اجرا و مشا هر ه می خورند، ایشان را بیاریم تا با موسی مناظره کنند و هر کسی برهائی نمایند، و مرو را قهر و غلبه کنند.

فرعون گفت وعده کرده ام موسی را که فردا باز آید که شما اینجا باشید تا آنچه من دیدم شما نیز ببینید و با وی مناظره کنید تا چه باید کردن؟ تا بدانی که از قرین بد و وزیر [۷۸b] بد پرهیز باید کردن که

۱- ازین خدایی بیندگی چگونه باز کردی؟ ۲- و ما را همه بنده کسی دیگر باید بودن

۳- عصایی هست ۴- فرو خورد

بدوزخ و روز قیامت از تو بیزاری کند. چنانکه حق تعالی گفت: **الْاِخْلَآءُ** یومئذ بعضهم لبعض عدو^۱ الا المتقین^۱.

پس دیگر روز موسی با هارون علیهما السلام می آمدند پیاده ، و دل بر آن نهاده که فرعون بگردد، و کارهای ما نیکو شود، و بنی اسرائیل را بما باز دهد. پس فرعون گفت آمدی با برادر. و فرعون از آن گفتارها شنیده بود و ابلیس نیز وسوسه کرده بود. موسی گفت بدان وعده باز آمدم که گفته بودی. فرعون گفت برادر را بیاری آوردی؟ موسی گفت برادرم نیز رسول است و بامن در رسالت هنبازست. فرعون گفت او بمصر بود و با تو نبود چگونه رسول بود؟ موسی گفت خداوند من قادرست که از هر جای که خواهد بفرستد. فرعون گفت او نیز جادوی آموخته است؟ موسی چون آن بشنید دانست که حال دیگر گونه شده است. همامان او را تباه کرده است. موسی گفت ما رسولان خدای ایم، ترا بخدای می خوانیم تا بگروی، و بنی اسرائیل بما باز دهی. قوله تعالی: **فَارْسِلْ مَعَنَا بَنِي إِسْرَائِيلَ وَلَا تَعْذِِبْهُمْ** (عذاباً بالمبودیة) **قَدْ جِئْنَاكَ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكَ^۲**. بدرستی که بیاوردیم معجزه از خداوند تو.

در قصه چنین آمده است که همامان خواست که مناظره کند از جهت فرعون، چنانکه عادت وزیران است. موسی دانست که فرعون را او تباه کرده است. بانگی سیاست بر همامان زد که تو خاموش باش که ما را بدو فرستاده اند تا جواب او دهد. همامان بترسید و منحیر شد و خاموش گشت. فرعون گفت یا موسی خشم مگیر، نه اول در آمدی و سلام کردی و سلام امن [۷۹۸] بود. موسی گفت سلام از آن گفتم که پنداشتم که بدان قولی که دی بودی

[بازیر همان فرار باشی] و ما را سلام بر کسی باشد که مسلمان بود . قوله تعالی :
 السّلام علی من اتّبع الهدی . انا قد اوحی الینا .^۱ الآیه گفت : ما را خبر داده اند
 که آن کسها که ایشان از دین بر کردند ایشان را بدو جهان عذاب کنیم .
 پس هامان فرعون را گفت که بگوی که این وحی که گفته است ؟^۲
 فرعون پرسید . موسی گفت آنکه خدای منست و آن تو . هامان گفت که
 بگوی که مرا خدائی نیست من خود خدایم . فرعون بگفت . موسی گفت
 اگر خدای توییست خدای منست . پس هامان موسی را گفت پدران ما آنچه
 پیش از ما بودند چه کردند ؟ و از این آن خواست^۳ که پدران ما و همه ملوکان
 گذشته بدین دین بودند ، و آباء و اجداد تو همه بندگان ما بودند ، یعنی یوسف
 و برادران او . چنانکه گفت : فما بال القرون الاولی .^۴ موسی سخن را جمله کرد
 و گفت : علمها عند ربّی^۵ الآیه . آن خدای داند ، و آنچه بیوسف رسید و
 برادرانش شمارا بدان مبتلا کردند و ایشان را راه نمودند . قوله تعالی : الذی
 جعل لکم الارض مهدا^۶ . گفت زمین را خدای من آفریده است و خواب گاه
 شما کرده است و آن همه خلق و این راه هارا او پیدا کرده است ، و هر کس را
 تقدیر چیزی کرده است . و انزل من السماء ماء^۷ . آب ری می فرستد یعنی از
 ابر های باران که زمین بدو زنده شود ، و بیرون آرد از زمین نباتهای
 گوناگون ، خوش و شور و تلخ ، از هر گونه ، که این بدان نماند و آن بدین نماند ،
 همه از یک آب تا هم شما خوارید^۸ هم ستوران شما . چنانکه گفت : کلوا و ارعوا
 انعامکم ان فی ذلک لآیات لا ولی الّلهی .^۹ درین علامتها [۷۹ b] و حجّت هاست
 مر خداوندان خرد را . آنگاه حجّتی عقلی گفت : منها خلقنا کم و فیها نعید کم

۱ - طه ۴۸ - ۴۷ . ۲ - که کردست . ۳ - و ازین سخن خواست آن بود

۴ - طه ۵۱ ۵ - طه ۵۲ ۶ - طه ۵۳ ۷ - طه ۵۳ ۸ - خورید

۹ - طه ۵۴

و منها فخر جکم تارة اخرى. ^۱ ازین زمین نان بیا فرید و باز گشت شما هم بدین جاست ، و بیرون آمدن ازینجا وقت انگیختن .
 این دلیلها که موسی گفت فرعون نتوانست گفتن که این توانم کردن .
 آنگاه هاما فرعون را گفت که بگوی که این همه چنین است که می گویی لیکن ما ندانیم که این را صانعست بلکه خود همچین بودست از دیر باز . و لقد اریناه اياتنا کلها . ^۲ گفت نمودم او را همه دلیلها ، اریناه علی لسان موسی . صنع خود بنمودیم بر زبان موسی ^۳ ، نپذیرفت ، و روی بگردانید از ایمان .

و این مناظره جای دیگر یاد کرده است در سوره شعرا و آن آن بود که موسی علیه السلام منتها حق بریشان یاد کرد . گفتند ما نمی دانیم که این را که کرد و ما ندیدیم ، لیکن ما را بر تو منتهاست که پیرو ردیمت بنعمت ، و منتهای خویش یاد کردند و گفتند باری این عیانست . موسی جواب داد و گفت چرا همه منتهای خویش یاد کنید ، چرا این یاد نکنید که بنی اسرائیل را سُخره گرفته اید ، و ببندگی می دارید ، و کارها می فرمایید ، و نیکویهای ایشان با شما بودست . و تلاء : «عَمَّةٌ تَمَّتْهَا عَلِيُّ أَنْ عَبَدتْ بَنِي إِسْرَائِيلَ . قال فرعون و ما رب العالمین؟ ^۴ . فرعون گفت خدای جهان کیست؟ موسی گفت: رب السَّموات والأرض ^۵ . گفت آفرید کار آسمان و زمین . قال لمن حوله الاستمعون ^۶ ؟ پس فرعون گفت آنکسها را که گرد بر گرد او بودند که می نشنوید که چه می گوید؟ گفتند ما این همه ترا شناسیم . موسی گفت: [۸۰a] رَبِّكُمْ وَرَبُّ

۱ - طه ۵۵ - ۲ - طه ۵۶ - ۳ - در حاشیه نسخه متن این عبارت نیز هست :

۳ موسی صنع خود بنمود ، که جای آن معلوم نشد . ۴ - الشعراء ۲۳-۲۲

۵ - الشعراء ۲۴ ۶ - الشعراء ۲۵

آبائکم الاولین. ۱

چون فرعون در ماند، گفت: ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون. ۲
گفت این رسول که بشما فرستاده اند دیوانه است. موسی گفت چه دیوانگی
کرده ام؟ می گویم خدای یکیست از آن مشرق و مغرب، و هر روز آفتاب
از مشرق بر آرد و بمغرب فرو برد. اگر خرد دارید نیکو بنگرید تا غلط نبود.
آن گاه حجت دیگر یاد کرد. آن قوم می شنودند و بایکدیگر گفتند
مگر همچنین است که او می گوید. و گفت و گوی بر گرفتند. هاما آن بدید
بدانست. مرفرعونرا گفت نرمک، که این سخنان در دل این قوم کار کرد،
نباید که چیزی افتد. زود اندریاب. پس فرعون روی بموسی کرد که تو
خدای دیگر دعوی می کنی. اگر دیگر بار چنین گویی ترا بزنند ان کنم.
قوله عزوجل: قال لئن اتخذت الهاغیری لاجعلنک من المسجونین. ۳

آنکاد فرعون هاما را گفت که نباید که خشم گیرد و عصا بیفکند
ثعبان گردد و مارا هلاک کند. هاما گفت یا خدایگان هر روز جادوی برود،
آنکاه که می آمده بود ساخته بود امروز چنان نتواند کردن. موسی چون
دید که فرعون اورا بزنند تهدید کرد، گفت من ترانمودم حجت و معجزه
خویش. تودانی که با من هیچ نتوانی کردن، و هیچ بدی نتوانی رسانیدن.
فرعون بدان دل که هاما گفته بود نتواند کردن، گفت بیار اگر راست
می گویی: قال اولو جئتک بشئ مبین. ۴ موسی عصارا بیفکند، مار گشت.
فالقی عصاه فاذاهی ثعبان مبین. ۵ خلق همه بترسیدند و نیز دست راست [۸۰b]
زیر بغل کرد و بیرون آورد همه عالم نور گرفت و خلق همه خیره گشتند.
فرعون چون چنان بدید گفت بحرمت روزگار و نان و نمک و رنج من که

۱ - الشعراء ۲۶ ۲ - الشعراء ۲۷ ۳ - الشعراء ۲۹ ۴ - الشعراء ۳۰
۵ - الشعراء ۳۲

بجای تو بردم که بگیری مر آن عصارا. موسی عصاب گرفت همچنان گشت که بود. هامان گفت بگوی که این جادویست، ما مرین را رد کنیم. فرعون قوم خود را گفت این جادویست استاد و داننده، چنانکه گفت: قال للملاء حوله ان هذا الساحر علیم. ^۱ متحیر شدند و ترسیدند که نباید که دین موسی گیرند. گفت این جادویست استاد، می خواهد تا بجادوی این ولایت از شما ببرد و قبطیان را بنده بنی اسرائیل گرداند، و ولایت شما از شما بستاند و با ایشان دهد. اکنون چه بینید و چه گوید در کار وی؟ همه گفتند یا هامان تو بگوی تا چه باید کردن؟ ما همه آن کنیم که تو کوئی. گفت او را امر ^۲ بدان باید کرد که جادوان استاد بیاریم تا او را غلبه کنند: قالو ارجه واخاه و ابنت فی المدائن حاشرین. ^۳ فرعون گفت او را چگونه بازداریم با این همه حجت های قوی که وی دارد. هامان گفت پس وعده کن تا ما جادوان را بیاریم، فرعون گفت یا موسی آمده تا ما را از ولایت و خان و مان بیرون کنی بجادوی، و ما را بنده گردانی چنانکه گفت: اجئتنا لتخرجنا من ارضنا بسحرک یا موسی؟ ^۴ باش تا بیاریم جادوان خویش را تا با تو برابری کنند، ما را وعده کن که بر آن وعده باز آیی و مناظره کنیم، و ما وعده خویش را خلاف نکنیم، و تو وعده خویش را خلاف مکن. موسی گفت نیک آید، آن وقت که شما خواهید. هامان گفت [۸۱a] روز عید بیا. چنانکه حق تعالی خبر داد: موعدکم یوم الزینة ^۵. و آن عیدی بود ایشانرا که همه گرد آمدندی از نواحیها پیش از نماز پیشین.

و از آن روز که وعده نهاده بودند تا روز عید چهل روز بود. و بعضی

۱- الشعراء ۳۴ ۲- او را (۱) ۳- الشعراء ۳۶ ۴- طه ۵۷

گفته اند ایشانرا عید نبود، عید بنی اسرائیل را بود . گفت وعده نهادیم تا روز عید شما ، بیایید ، مران را خلاف نکنیم . فتولی فرعون فجمع کیده ثم اتی^۱ . جادوان را گرد کرد، و لشکر را گفت از امروز تا آن روز که عید ایشانست کارها ساخته کنید، تا آن روز با هیبت و سیاست بیرون آید تا موسی از ما بترسد و او را غلبه کنیم . فجمع السحرة لمیقات یوم معلوم^۲ . و بسیار فساد فرستاد بنواحیهای مصر و شام ، و نیز بولایتهای خویش هر کجا جادوی بود بیاوردند .

در قصه چنین آمده است که آن دین که قبطیان داشتندی علم نبودی ایشانرا ، سخن جادوی بودی ، و علمای ایشان جادوان بودندی ، و بروز کار فرعون سحره بسیار بودند تا گویند که چهار هزار مرد جادو گر آمده بودند^۳ .

قصه چهل و سیم

مناظره کردن موسی علیه السلام با جادوان

اما در قصه چنین آمده است که چون جادوان پیامدند ، هاما ان ایشانرا پیش خواند و گفت موسی چنین حجتها دارد، و از آن چهار هزار مرد چهارصد بگزید که دانا تر بودند و بیک قول هفتصد بر گزید . ایشان گفتند ما این همه رد کنیم و هر چه موسی ساخته است ما نیز همچنان سازیم . آنگاه خرواری عصا خواستند و خرواری [۸۱ب] رسن . پس میان همه عصاها نهی کردند و بسیماب پر کردند و بسریشم بهم گرفتند، و همچنان رسنها را . و طبع سیماب آن بود که چون تبش بدو رسد جنبیدن گیرد و رفتن . چون همه کارها بساختند وقت آن در آمد که وعده نهاده بودند .

۱- طه ۶۰ ۲- الشعراء ۳۸ ۳- بودند در آن روز عید

فرعون فرمود تا لشکر را بیاراستند ، چهل هزار سوار سلیحها بیوشیدند و چهل هزار پیاده . چنانکه گفت : فاجمعوا کیدکم ^۱ . گفت جمع کنید آلتها ، و سلیحها ^۲ بیارید ، و صفها بر کشید .

و در قصه چنین آورده است که چهل صف سوار ایستاده بود و چهل صف پیاده همه با سلاحها تمام ، و تخت فرعون را بیاوردند و آنجا که وعده گاه بودند ^۳ بنهادند ، و فرعون با وزیر بر تخت بنشستند ، و قبه چهل گز بالای سر او گذاشتند .

و گویند بهمه نواحیهای شام خیر افتاده بود که جادوان با مردی مناظره خواهند کرد ، و از نواحیها بسیار مردم گرد آمده بودند ، و بنی اسرائیلیان بیرون آمده بودند ، و در نهان دعا و زاری می کردند .

و در خبر چنان آمده است که جادوان فرعون کارها راست کردند ، و بنزدیک هاما آمدند ، و هاما را گفتند ما این همه که می کنیم تا این دشمن را فخر کنیم جزای ما چه باشد ، و ما را چه خواهد دادن ؟ هاما فرعون را بگفت . فرعون گفت اول کسی که مرا سجده کنند ایشان باشند چنانکه حق تعالی از ایشان خبر داد : قالوا ان لنا لاجراً ان کنا نحن الغالبین .^۴ چون ایشان بشنیدند شاد گشتند و فخر کردند و گفتند ما را این بس که ما نزدیکترین باشیم و اول سجده ما کنیم . آنگاه گفتند : بعزّة فرعون انا لنحن الغالبون . الاية ^۵ .

اهل تذکر و موعظه چنین گفته اند که یا مؤمن بدان نماز که می کنی منت منه و ثواب طمع مدار که بهشت یابم ، ترا این فخر بس که ملک تعالی

۱- طه ۶۴ (در متن : کیدهم) ۲- سلاحها ۳- وعده کرده بودند

۴- الاعراف ۱۱۳ ۵- الشعراء ۴۴

داده است تا او را سجده کنی و خدمت کنی، چرا بدین ننازی و بقرب مولی چرا افتخار نکنی، و بهدایات و معرفت مباهات نکنی که ایشان را نازش رسید بقربت فرعون لعین؟ ترا که مؤمنی نازش اولیتر بقربت رب العالمین و هدایت اسلام و دین، و آن فخری بود مجازی و این حقیقی^۱. و بر طریق اشارت گفته اند که چون جادوان سوگند خوردند که بعزة فرعون، انا لنحن الغالبون^۲، قال الله تعالی بعزتی و جلالی انکم لمهتدون^۳. ایشان سوگند یاد کردند که موسی را غلبه کنیم ملک تعالی گفت که نه چنان است که شما می اندیشید که شمارا ره راست خواهم داد و بنخودتان راه خواهم نمودن.

چنین آمده است باخبار که چون جبریل علیه السلام مر رسول ما را صلی الله علیه و سلم این خبر بداد شاد شد، برای آنرا که درین فایده آنست که مؤمن باید که بگناه خویش نومید نگردد که هر چند بسیار بود پیش از آن جادوان فرعون نبود که کافر بودند و جادو و همه جنب بودند. دیگر^۴ لعینی را چون فرعون خدای گفته بودند، و بعزة او سوگند یاد کرده بودند، و این بوقت بر آمدن آفتاب بود، هنوز زوال راست نیستاد که ایشان را خلعت ایمان و معرفت رسانیده بودند و نامشان در دیوان شهدا و صحبت و رفاقت انبیاء و اولیاء [۸۲b] ثبت کرده بودند، و روح ایشان را با علی علیین رسانیده. ملک تعالی بدان فعل زشت ایشان ننگرست بلکه بکرم و رحمت خود همرا^۵ ایمان داد و ستر عفو و مغفرت بریشان پوشید، و از جوانان مردان بهشت گردانید.

ای مؤمن هر چند گناه بسیار داری نومید مشو که جنایت تو پیش از آن

۱ - و این فخریست حقیقی ۲ - الشعراء ۴۴ ۳ - ابن آیتی از قرآن مجید نیست

۴ - دیگر ۵ - همه را

سحره فرعون نیست. ایشان را بگفتار مجرّد مفرد بی طاعت بپذیرفت^۱ و آخر ترا بگفتاری یا کردن طاعت و بسیاری ذکر و اعتقادی بتحقیق هم بپذیرد^۱ و نجات و خلاص یابی ازدوزخ.

پس جادوان بیرون آمدند و جایگاه گرم که ریگ بود طلب کردند و آنجا شدند. و ایستادند. و آن همه خلق از لشکر و غیر آن بنظاره ایستاده، و موسی با هارون علیهما السلام جامهای خلق پوشیده و عصاها بدست گرفته و با ایشان هیچ زینت و تجمّل نه. چون فراز آمدند و آن عصاها و رسنها بدیدند، متحرک و جنبان شده، متحیر شدند که چه شاید بودن. جادوان چون او را بدیدند گفتند ما ترا امروز غلبه کنیم. موسی گفت نتوانید، لیکن مکنید، و فرمان حق نگاه دارید، و ازین کار زشت و آزار خدای و رسول باز گردید، و برو دروغ مبندید. چنانکه گفت: لا تفتروا علی الله کذباً^۲. ایشان گفتند ترا امروز روی سخن نیست، لیکن بگو که تو افکنی یا ما افکنیم. موسی گفت بل انتم ملقون. فالفوا حبالهم [۱۳۵] و عصیهم^۳. ایشان بیفکنند عصاها و رسنها، یخیل الیه من سحرهم انها تسمى^۴. چنان نمود از جادوی ایشان که رودی زیرا که گرمای آفتاب و ریگ گرم شده بدان رسنها رسید که سیماب اندوده بودند و در میان عصاها پر کرده بجنبش آمدند، و خلق پنداشتند که می رود، و کس ندانست که در میان سیمابست. چون موسی آن بدید بترسید. قوله تعالی: فاجس فی نفسه خیفة موسی^۵.

سؤال - موسی رسول خدا بود روا باشد هر رسول را که از جادوی

بترسد؟

۱- بضم اول یعنی بضم ب
 ۲- طه ۶۱
 ۳- الشعراء ۴۳-۴۴ (قال لهم موسی
 الفوا ما انتم ملقون)
 ۴- طه ۶۶
 ۵- طه ۶۷

جواب - موسی را ترس نه از جادوان و جادوی ایشان بود، لیکن ترسید که نباید بنی اسرائیل و آن عامه فریفته گسردند، و ظن برند که آن حقیقت و حق را دست باز دارند. قال الله تعالی: يا موسى لا تخف انا انت الاعلی. ^۱ مترس که ما ترا بدیشان دست دهیم. قوله عز وجل: والحق ما فی یمینک تلفف ما صنعوا. ^۲ گفت بیفکن آنچه در دست راست داری نافر و خوارد آنچه ایشان ساخته اند که آن جادوی است، و آنجا که حق آمد جادوی را چه خطر باشد. علماراد را اینجاسخن است. بعضی گفته اند که این سخن جبر یلست که گفت. و بعضی گفته اند که ملك تعالی اورا بشتوانید. و بعضی گفته اند که ملك تعالی در دل او افکند.

پس موسی عصا بیفکند و گفت: بسم الله العزيز المئان، الرحيم الرحمن. در ساعت عصای موسی سر بر آورد و آن همه جادوی ایشان فرو خورد. [۱۸۳b] گویند چندین خرورار رسن و عصا بود چندانکه اختلاف است همه فرو خورد، چنانکه هیچ پدید نیامد. آن گاه آتش از دهن او جستن گرفت و قصد خلق کرد تا همه سپاه بترسیدند و هزیمت شدند. در تفسیر چنان آورده اند که هفتصد هزار مرد در زیر پای لشکر هلاک شدند، باز قصد تخت فرعون کرد و قبه او. فرعون زینهار خواست. امر آمد که یا موسی عصا را بگیر. موسی عصا را بگیرفت. سحره با یکدیگر گفتند اگر جادوی بودی ناپدید نشدی این رسنها و عصاها، این نیست مگر حق و صنع صانع. ملك تعالی در ساعت دلهای ایشان را بایمان گشاده گردانید و راه راست شان بنمود، در وقت بسجده افتادند و زاری می کردند و می گفتند: آمنا برب العالمین ^۳. فرعون چون آن بدید گفت سجده مرا می کنند و می ستایند و شکر می کنند. جمله بانگ بر آوردند که نی نی ^۴

ربّ موسی و هارون ^۱ . مائئای خدای موسی و هارون را می گوئیم و سجده می کنیم که سجده کردن مرورا سزااست . فرعون گفت : آمنتم به قبل ان اذن لکم ^۱ . گفت بگرویدید پیش از آنکه من شمارا دستوری دادمی ، وی خودمپتر شماست که شما را جادوی آموختست ، اکنون من دستها و پایها تان ببرم و همه را بردار کنم ، و جای دیگر خبر داد از فرعون : قال آمنتم به قبل ان اذن لکم ، ان هذا المکر مکر تموه فی المدینة [۸۴a] لتخر جوامنها اهلها ^۲ . گفت بوی بگرویدید پیش از آنکه من دستوری دادمی شمارا و چندین سال اجرای من می خوارید ^۳ ، این مکر است که با یکدیگر ساخته اید در شهر تا بحیله بیرون کنید اهل این شهر را و ولایت خویشان را بگیریید . فسوف تعلمون ^۴ . زود بود که بدانید .

آن ملعون تهدید می کردشان . گفت دستها تان ببرم و پایها تان ببرم ، و بدین خرما بنان تان ^۵ زنده بردار کنم ، تا بدانید که عذاب من سخت تر بود از عذاب خدای موسی . ایشان جواب دادند که هر چند تو بگویی و تهدیدی ^۶ ما برنگردیم بدانچه بدیده ایم ، و ما را درست گشت کان حجّت قویست . چنانکه حق خبر داد از ایشان : قالوا لن نؤثرک علی ما جاءنا من البیّنات ^۷ . پس گفتند ما آفریدگار را یافتیم تو هر چه خواهی بکن از عذاب دنیا ما را ملک آخرت بهتر و باقی تر . قوله تعالی : قالوا لا ضیر انّا الی ربنا منقلبون ^۸ . گفتند هر چه خواهی بکن که ما خدای را یافتیم و بوی باز گشتیم . انا نطمع ان یغفر لنا ربنا خطایانا ^۹ . امیدواریم که ملک تعالی ما را بیامرزد و جادویهای و افعال بد ما را در گذارد .

۱- الاعراف ۱۲۱-۱۲۲ ۲- الاعراف ۱۲۳ ۳- می خورد ۴- الاعراف ۱۲۳
 ۵- خرماستان ۶- کنی ۷- طه ۷۲ ۸- الشعراء ۵۰ ۹- الشعراء ۵۱

کانه یقول یا مؤمن جادوان در آن ساعت که آشنا گشتند و مولی را بیافتند چندان قوت پدید آمد مرایشان را که عذاب دنیا بدل خویش خوش کردند و هیچ خبر نداشتند از دوستی مولی . پس تو چندین سال از جمله آشنایان بوده‌ی ^۱ و شناخت و محبت مولی در دل داشته‌ی ^۱ بیک محنت که بدل تو رسد چرا می نالی و چرا کله می کنی ازو ؟

پس فرعون [۸۴b] از خشم بفرمود تا دستها و پایهاشان ببریدند ، و بدار کردند ، و آن کافران بنخشم باز گشتند ، و موسی با بنی اسرائیل بمصر در آمد بشادی .

کانه یقول یا مؤمن عصای مخلوق چون بدست دوست ما بود چندان عصا و رسنها ناچیز کرد که هیچ پدید نیامد رحمت و مغفرت ما تا مخلوق بدل تست اولتر که گناهان ناچیز گرداند و هیچ جای پدید نیاید . عصای موسی علیه السلام حق بود و جادوی ایشان باطل ، حقی حق بر باطل غلبه کند باطل در جنب حق ناپدید شد که ذره پدید نیامد . یا مؤمن معصیت تو باطل است و رحمت و مغفرت من حق . چون حق را بر باطل گمارم هر چند باطل بسیار بود همه را ناچیز گرداند و نیست کند ، که هیچ جای پدید نیاید .

پس فرعون موسی را علیه السلام تهدید کرد و باز گشت و آنچه رفته بود با ایسه ^۲ بگفت ، و کشتن جادوان را حکایت کرد و گفت موسی را نیز بکشم . آیه گفت یا فرعون شرم نداری که چندین سال بر کفر بوده چون حجت و برهان بدیدی چرا باری نگروی ^۳ و آن مسلمانان را چرا کشتی که گرویده بودند؟ و نیز می گویی که موسی را بکشم . فرعون گفت تو با موسی یکی بوده . این

۱- بوده ، داشته ۲- در هر دو نسخه و در هر مورد « آیه » ، که همان « آیه » است ۳- باز کردی

همه از تو آمد کش پیروردی و او را بر من گماشتی ، و تو در دین او بوده و از دین من بیزار شده . آیه گفت خدای یکیست آفریدگار من و تو و آن همه خلق .

پس مسلمانی خویش آشکارا کرد . فرعون بفرمود تا آیه را بازداشتند ، و چهل روز طعامش ندادند ، و عذابهای گوناگون میکردند که ازین گفتار باز گردد ، و بخدایی فرعون [۱۵۵] مقرر آید . باز نکشت و اعراض نکرد . پس چهل روزش بیاوردند و بخوابانیدند و میخهای آهنین در دست و پهلوها و بهر جای فرو بردند و بزمین درد و ختند ، و بدان زاریش بکشتند . و در آن چهل روز دعاش این بود که می گفت : نَجِّنِي مِنْ فِرْعَوْنَ وَعَمَلِهِ وَنَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ^۱ . و همیشه این می گفت در زندان تا آنگاه که بمیخش بدوختند ، و نیز بگفت تا عورت او را برهنه کردند و میخی فرو بردند . چون عورتش برهنه شد گفت : رَبِّ اِنَّ لِي عِنْدَكَ بَيْتًا فِي الْجَنَّةِ^۱ . حق تعالی فریشتگان را بفرستاد تا قبه از نور بیاوردند ، و ویرا از میان ایشان برداشتند ، و در میان آن قبه نشاندند و ببردند تا بهشت . و آنجا می باشد تا روز قیامت .

پس فرعون از خشم بفرمود تا قبطیان مر نی اسرایل را رنجانیدن گرفتند بیشتر از آنکه می رنجانیدند ، و خوار تر گرفتند . و بنی اسرایلیان بیاء ایشان در افتادند . و موسی هر روزی می گفتی که مکنید ، و پند همی دادی و دعوت همی کرد تا هفت سال بر آمد . و بعضی گویند هفت ماه بر آمد . بنی اسرایل بیامدند بنزدیک موسی و گفتند که ما پنداشتیم که تو بیایی و ما را فرجی و راحتی بود از آمدن تو . اکنون سخت گشت کارهای ما ، دعا کن یا حیلتی تا ما را راحت آید . چنانکه گفت : قالوا اوزینا من قبل ان تأتینا و

من بعد ماجئتنا. الاية ۱ . موسی گفت صبور باشید که حق تعالی دشمن شما را هلاک کند .

پس موسی بر خاست و بر فرعون آمد و او را دعوت کرد و بحق بترسانید ، گفت بترس از خدای تعالی و بنی [۸۵b] اسرایل را بمن باز ده ، و از بندگی آزاد کن که ایشان آزادند ، و پیغامبر زاد گسایند ، و اگر نه ۲ دعا کنم تا عذاب آید . نپذیرفت ، و استخفاف کرد . جبریل علیه السلام آمد و گفت که حق تعالی می گوید که عذاب فرستم بریشان ، تو دل شاد دار . و موسی شادمان گشت .

قصة جبریل و چهارم

دعا کردن موسی و اجابت آمدن و عذاب فرعون
و معنی آیات مفصلات

پس حق تعالی موسی را ظفر داد بر فرعون که مثل جمله ۳ جادوان و سحره را اسلام کرامت کرد ، و فرعون ایشان را هلاک کرد .
همان پیامد با قوم کافران از مهتران ، و گفت یا فرعون بنی اسرایل را و موسی را یله کردی تا هر چه خواهند می کنند ، و ترا ناسزا ۴ می گویند .
قوله سبحانه و تعالی : قال الملا من قوم فرعون انذر موسی و قومه ؟ ۵ الاية .
آنگاه فرعون گفت هر چه از ایشان پسر آید بکشم و زنا نشان را برده کنم .
و انا فوقهم قاهرون . ۵

قال موسی لقومه : استعینوا بالله و اصبروا ۶ . موسی گفت مر قوم خود را از خدای یاری خواهید و صبر کنید که زمین مر حق راست ، میراث دهد هر کرا

۱ - الاعراف ۱۲۹ ۲ - والا ۳ - ظفر داد و جمله ۴ - ناسزا
۵ - الاعراف ۱۲۷ ۶ - الاعراف ۱۲۸

خواهد از بندگان خویش ، و عاقبت پرهیز کاران را بود .
بنی اسرائیل گفتند یا موسی ما را بلا بود پیش از آنکه نیامدی و اکنون
بیشتر شد ، و ما را نیز صبر نماند .

موسی علیه السلام بیامد و گفت مکنید که عذاب آید ، گفتند بجادوی تو
ما نگریم ، [۱۶۸] چنانکه گفت : وقالوا مهماتأثنا به من آية لتسحرنا بها .^۱
الایة . گفتند هر گاه بیایی و ما را جادوی نهایی مابتو نگریم . فارسلنا علیهم
الطوفان . ۲ الایة . قوله تعالى : ولقد آتینا موسی تسع آیات بیّنات^۳ . یعنی پیدا
آورد نه معجزه : عصا ، و دیگر ید بیضا ، سه دیگر انفجار ماء ، و چهارم انفلاق
دریا ، و پنجم طوفان سخت از سما ، ششم ملخ پَرّان از هوا و خوردن کشتها ،
و هفتم ملخ پیاده و خوردن غلّها نابر کها و بیخها ، و هشتم بلای بزغان و پدید
آمدن ایشان در آبها و طعامها ، و نهم فرستادن خون بدان گروه ناسزا .
اول حق تعالی باران بفرستاد هفت شبان روز تا همه مصر آب گرفت ، و
چون دریا شد خلق بیچاره گشتند ، و از شهر بیرون گریختند از بیم فرود آمدن
خانها . و فرعون متحیر شد .

همه پیش فرعون شدند و گفتند ما را ازین بلا فرج آر و حیل کن . فرعون
گفت این کرده موسی است پیش او روید ، و شفاعت کنید ، و بگوئید که اگر
این عذاب از ما برداری و بگردانی ما یاتو بگریم ، و بنی اسرائیل را بتو باز
دهیم . همه بیامدند و زاری و خواهش کردند . و اهل دین نرم باشند خاصّه
پیغامبران . موسی علیه السلام دعا کرد تا خدای تعالی عذاب از ایشان برداشت .
ایشان عهد را بشکستند . و جای [دیگر] گفت . بیامدند و گفتند : یا ایها السّاحر
ادع لنا ربک^۴ . و قبطیان عالم را ساحر خواندندی - یعنی ایها العالم - پس موسی

۱ - الاعراف ۱۳۲ ۲ - الاعراف ۱۳۳ ۳ - الاسری ۱۰۱ ۴ - الزخرف ۴۹

دعا کرد خدای تعالی آن باران سخت را از ایشان برگرفت . و باد فرستاد تا جهان خشک شد [۸۶b] . چون آفتاب بتافت صد هزاران گونه نبات بر آمد . ایشان گفتند ما این باران را بتری دانستیم و عقوبت آن خود بهتری ما آمد و راحت ^۱ .

موسی گفت بگروید . استخفاف کردند و نگریدند . موسی دلتنگ شد و غمگین گشت ، بیستاد ، و چهل روز دیگر دعا کرد ، اجابت شد . کشتهاشان و نباتهاشان نیکو شده بود ، حق تعالی ملخ فرستاد تا همه مصر بانواحیهاء آن بیوشاید از ملخ ، چنانکه آفتاب پوشیده شد . و کشتها و نباتها می خوردند . پس قصد شهر کردند و هفت شبان روز می خوردند تا چیزی نماند .

قوم فرعون دیگر بار نالیدند ، و پیش فرعون آمدند و گفتند که ما را فریاد رس . فرعون مهتران ورثیسان را بفرمود گسه پیش موسی روید و عذر خواهید که اول گروه که عهد کردند عامه بودند ، بایشان عهد و وفا نبود ، اکنون ما با تو عهد کنیم و وفا کنیم ، و بنی اسرایل را بتو باز دهیم .

بیامدند و گفتند و لابه کردند . موسی علیه السلام نرم شد و دعا کرد ، اجابت آمد . حق تعالی بادی بفرستاد تا آن ملخ را ^۲ پاك بسوخت و نیست کرد ، و بعضی از نباتها مانده بود نیک گشت ، و خوردن يك ساله حاصل شد .

دیگر باره عهد بشکستند و خلاف کردند . گفتند چرا گرویم ، یکساله نفقات داریم ، و دیگر سال کشت دیگر کنیم . موسی گفت عهد را وفا کنید و بگروید . گفتند نکنیم و نگرویم . موسی غمگین شد . پس چهل شبان روز دعا کرد اجابت آمد ، و حق تعالی قمل فرستاد بر ایشان ، یعنی ملخ پیاده ، بیامدند و آن [۸۷a] کشتها را پاك بنخوردند .

۱ - باران را عقوبت پنداشتیم ، این خود راحت ما بوده است ۲ - ملخ را همه

سدیگر بار پیش فرعون بفریاد آمدند . فرعون سرهنگان و خاصگیان خویش را بفرستاد نزدیک موسی ، تا پیام دهند ، و عذر خواستند ، و گفتند ما خاصگیان اویم . اگر این عذاب از ما برداری عهد نشکنیم و بگرویم که رعیت را وفا نبود و ما عهد را وفا کنیم ، و بنی اسرایل را بتو باز دهیم . موسی علیه السلام دعا کرد و خدای تعالی بادی را بفرستاد تا همه را بدریا انداخت و از آن بلا برستند و عذاب هیچ نماند .

پس ایشانرا بطعام حاجت آمد . گفتند برای چه گرویم که ما را نه طعام است ، و نه چیزی که بخوریم . نگرویدند ، و بنی اسرایل را باز ندادند . موسی دیگر بار بدعا مشغول شد ، چهل روز ، جبریل آمد علیه السلام و گفت یا موسی حق تعالی عذاب می فرستد . پس حق تعالی ضفدع را بفرستاد ، و امر کرد تا هر چه در دریاها و رودها و جویها و مرغزارها بزغ بود بشهر آمدند ، تا همچنان که همه دیگرها و خم ها و هر چه بود پر شد . همه بیچاره شدند از آن بلا ، و نیز وجه شفاعت ندیدند .

باز پیش فرعون شدند و گفتند که ما را حیلتی کن . فرعون هاسان را بفرستاد و گفت ازین بار این کار تست . برفت ، وزاری و تضرع کرد و گفت ، ازین بار عهد من می کنم و من خلاف در عهد روا ندارم ، و پذیرفتم که خلاف نکنم . موسی نرم شد و دعا کرد ، اجابت آمد ، و حق تعالی عذاب از ایشان برداشت .

باز عهد را بشکستند و نگرویدند . موسی باز دعا کرد ، چهل شبان روز . حق تعالی بلای دیگرشان فرستاد و آن خون بود که آبهاشان همه خون شد . رود و حوض و همه هر کجا آب بود خون شد . جویها [۱۷۵] بنی اسرایلیان

وحوضهاشان با کوزه،^۱ و هر کجا بنی اسرائیلی آب برداشتی آب صافی بودی، چون قبطی بر گرفتنی خون صرف شدی تا هفت شبان روز. قوله تعالی: والدم آیات مَفْصَلَاتٍ^۲. تا همه درماندند و از تشنگی می مردند.

فرعون با قوم خویش بر نشست و گفت آن جوی خوش از بنی اسرائیل بستانیم. آمد بلب جوی و دست بآب در کرد. آنجا که دست فرعون برسید خون شد، و آب که بدست بر گرفت خون بود. متحیر شد چنانکه از تشنگی هلاک میخواست شد. گفت تدبیر آنست که ازین بار خود بروم.

پیش موسی رفت و بسیار زاری کرد، و نضرّها و خواهشها نمود، و گفت از این بار عهد من می کنم، دانی که ملوک را عهد خلاف کردن روان بود. من بگروم و بنی اسرائیل را بتوباز دهم. موسی دعا کرد و حق تعالی عذاب برداشت و آبهاشان خوش شد و روشن شد.

پس موسی علیه السّلم دیگر روز پیش فرعون آمد تا عهد را وفا کند. فرعون لعین گفت: اما یا موسی گرویدن ممکن نیست که من از خداوندی بیندگی آیم، لیکن قول خود را وفا کنم و بنی اسرائیل را بتوباز دهم. پس صد و بیست هزار مرد را از بنی اسرائیل آزاد کرد و بموسی داد، و گفت از ولایت من بیرون شوید و بزمین پدران خود روید.

موسی علیه السّلم بیامد و بنی اسرائیل را جدا کرد، و هر چه بود کالای ایشان طلب کرد، و پیش فرعون رفت و گفت چهارپای ایشان همه باز ده گفت هیچ ندهم. اگر بنی اسرائیل را برهنه ببری و اگر نه بگذار تا بندگی ما همی کنند. موسی گفت از حق فرمان چنانست که باز ستانم، پس بروم. هر چند

۱ - هر کجا که رودها و حوضها و چشمه ها و چاهها بود همه خون شد. جویها و رودها و چاهها و چشمهای بنی اسرائیل پاک بود ۲ - الاعراف ۱۳۳

بگفت سود [۸۸۵] نداشت .

پس موسی علیه السلام دعا کرد تا چهل روز، وحی آمد که یا موسی برخیز و برو بنی اسرائیل را ببر تا آن گاه که حکم مایباید. موسی مهتران بنی اسرائیل را بخواند، و فرمان حق تعالی بدیشان رسانید، و بفرمود تا کار رفتن بساختند، و بفرمود زنان بنی اسرائیل را که آشنای زنان قبطیان بودند تا بخانههای ایشان رفتند و گفتند ما را همچین گسیل می کنند و کالای ما فرعون باز نمی دهد، و اکنون ما را عید در پیش است. اکنون جامه های ما را بعاریت دهید. پس بستند پیراهنهای و جبههها و هر چیزی، و بیوشیدند و میامدند. و کارها بساختند، و بنیم شب بیرون آمدند. آمدند، و هر کجا چهار پای ایشان بود بر اندند، و ببردند .

و گفته اند در آن روزگار دوازده سبط بودند هر سبطی صد و بیست هزار مرد، جمله باشد هزار هزار و چهار صد هزار و چهل هزار بحساب آمدند .

والله اعلم .

قصه چهل و پنجم

هجرت کردن موسی علیه السلام و عمر بنحو ، و از آب گذشتن .

چون موسی با بنی اسرائیل از مصر بیرون آمدند نیم شب تاریک [بود] . چون روز شد قبطیان برخاستند هر موسی را طلب کردند ، نیافتند . بانگ بر خاست که موسی با بنی اسرائیل بگریخت و کالای ما ببردند .

فرعون را خبر کردند متحیر شد و بفرمود تا منادی کردند که از لشکر ما و از رعیت ما هر که هست بر نشینند تا پس موسی رویم او را عقوبت کنیم . سه شبان روز کار می ساختند هر رفتن را، تا سیصد هزار مرد قبطی سوار و پیاده

بيرون [۸۸b] آمد .

وموسی عليه السلام آهسته آهسته می رفت. قوله تعالى: واوحینا الی موسی ان اسر بعبادی انکم متبعون^۱. پس موسی نرم نرم می رفت که بابنی اسرایل^۲ پنهان بود و ستوران با بار، هر گونه می رفتند. بعضی گویند هفت شبان روز رفته بودند که فرعون سپاه گرد کرد، چنانکه حق تعالی خبر داد: فارسل فرعون فی المدائن حاشرین^۳. پس فرعون لعین بفرستاد و حشم گرد کرد بنواحی مصر. قوله تعالى: انّ هؤلاء لشر زمة قلیلون. وانهم لنا لغائظون^۴ گفت ایشان گروهی اند اندک که ما را دشمن اند و ماهمه جمله، نزدیک ایشان رویم و همه را هلاک کنیم.

پس همه بیرون آمدند از شهر و نواحیها جمله قبطیان، سلطان و رعیت بشتافتند. و موسی هفت شبان روز بابنی اسرایل رفته بودند، و ایشان بدو روز برفتند تا نزدیک رسیدند با ایشان .

بنی اسرایل گرد لشکر فرعون بدیدند، گفتند یا موسی هلاک از ما بر آمد و تو ما را هلاک کردی. قوله تعالى: فلما تراء الجمعان^۵. موسی گفت مترسید که خدای تعالی بامنست: کلاً انّ معی ربی سیهدین^۶.

پس موسی عليه السلام و بنی اسرایل بشتافتند تا آنگاه که پیش آب دیدند و از پس لشکر، همه بانگ کردند که یا موسی هلاک کردی ما را. جبریل علیه السلام آمد و گفت یا موسی حق تعالی نجات و برهان تو درین عصا کرده است. عصا بر آب زن تا صنع صانع بینی. چنانکه ملك تعالی خبر داده است:

۱ - الشعراء ۵۲ ۲ - بنه ۳ - الشعراء ۵۳ ۴ - الشعراء ۵۵-۵۴

۵ - الشعراء ۶۱ ۶ - الشعراء ۶۲

فاوحینا الی موسی ان اضرب بعصاك البحر فانفلق^۱، موسی عصا را بر آب زد. بعضی گویند شاخی بود از آب دریا^۲. چون موسی عصا بر دریا [۱۹۵] زد، دریا بشکافت بامرحق وبقدرت او آب درهوا بیستاد، و دوازده طاق پدید آمد، وزمین خشك بقعر دریا پیدا شد. موسی مر بنی اسرایل را گفت هر سبطی طاقی بگیرد باینه واهل خویش. بنی اسرایل گفتند این آب دریا دوازده طاقست و مادوازده سبط وباما چندین ستور. اگر یکی قوم از ما هلاك شود و با آب غرقه شود ما نبینیم، خواهیم که مایکدیگر را می بینیم، و طاقها ما در یکدیگر گذاشته بود تا اگر یکی سبط^۳ از آن غرقه شود ما بینیم، و یاری کنیم، و حیلہ کنیم. موسی دعا کرد. جبریل آمد علیه السلام که یا موسی عصا بر آب زن. موسی عصا بر آب زد، طاقها همه بهم گذاشته شد چنانکه ایشان خواستند، و همه بگذشتند و یکدیگر را می دیدند.

و گویند آب از زمین برخاسته بود و خاك از دریا بر آمد، هر چند زمین دریا بود. چون تقدیر حق با موسی بود چنین لطف کرد تا همه سلامت بگذشتند. و فرعون و لشکر نزدیک رسیده بودند و همی دیدند گذشتن ایشان قوله تعالی : وازلقتنم الاخرین^۴

چون فرعون لعین در رسید و آن آب دید چنان طاق گشته، دانست که آن مه جزه اوست، متعجب شد، و اندیشید که اکنون چون قبطیان این حال بینند دلها بر گردد^۵ و گویند که دین موسی حقست که او را آب چنین فرمانبردار است، و مرورا چندین قوت و کرامت است.

پس فرعون بیستاد و روی بلشکر خود کرد و گفت اکنون درست گشت

۱ - الثمراء ۶۳ ۲ - بعضی گویند که آب نیل بود و بعضی گویند شاخی بود از دریا
 ۳ - یکی از اسباط ۴ - الثمراء ۶۴ ۵ - دلها را بگردانند

مر شما را بخدایمی او و حجّت او؟ آن ملعون سگ بل کم از سگ کیدی^۱ و بهانه می‌ساخت [۸۹۵] تا از آنجا باز گردد، چه دانست که بوی چمه خواهد رسید چون بدان آب درشود. ملك تعالى جبریل را علیه السلام بفرستاد براسبی مادیان تا بلب دریا آمد و فرعون براسبی کشنی^۲ نشسته بود. جبریل مر آن مادیان را پیش او براند. اسب فرعون بوی مادیان یسافت خویشتن را در افکند و آهنک دریا کرد. فرعون چون دید که سواری پیش از او در رفت پنداشت که یکی از سرهنگان اوست، و فرعون نیز آهنک رفتن کرد و از پس آن مادیان می‌شتافت تا بدورسد.

قصه چهل و ششم

غرق شدن فرعون

در قصه چنانست که ملك تعالى چهارصد فرشته بفرستاد همه بر صورت سرهنگان وی، تا از پس قفای لشکر در آمدند و بانگ می‌کردند که: ادر کوا الملك حتى تلحقوا بعدو کم. تاجمله لشکر قبطیان در آمد. چنانکه در قصه آمده است که اولین سوار از لشکر فرعون بکرانه دریا خواست بیرون آمدن و آخرین سوار از لشکر فرعون پای در دریا نهاده بود که آب در آمد و آن طاقها بر هم زد و همه لشکر فرعون با فرعون و قبطیان همه غرق شدند.

موسی علیه السلام با بنی اسرائیل از آب دریا دو فرسنگ رفته بودند که آن بانگ و فرغ بشنیدند. موسی علیه السلام بر بالای شد و بیستاد، و بنی اسرائیل را بفرمود تا گرد آمدند و خطبه کرد، و ملك تعالى را ثنا کرد و شکر

۱ - بل که کمتر از سگ می‌گوید که این آب از هبیت او چنین شد. آن ملعون کیدی

۲ - کشن

کرد و گفت : يا عباد الله ابشروا فان الله قد اهلك عدوكم في البحر . ایشان با یکدیگر گفتند که ما آواز شنیدیم لیکن چه دانیم که چه بود. موسی بحقیقت می گوید یا از بهر دلخوشی ما [۹۰.۵] می گوید .

پس گفتند یا موسی اگر ملك تعالى دشمن ما را هلاك كرد ما خواهيم معاينه بينيم تا ايمن گرديم، و يقين بدانيم، و دشمن خویش را بکام خویش ببینیم. جبریل آمد علیه السلام و گفت یا موسی ملك تعالى دشمن داران^۱ بنی اسرائیل را هلاك كرد . موسی گفت یا مردمان اینك جبریل آمد و خبر داد که ملك تعالى دشمنان ما را هلاك كرد. ایشان گفتند که تا بچشم خویش نبینیم دل ما خوش نگردد . جبریل موسی را گفت باز گرد و قوم را باز گردان که ایشان ترسیده شده اند .

پس همه باز گشتند ، رسیدند تا لب دریا، آب دیدند صعب، و آن طاقها شکسته . گفتند ما این آب همی بینیم لیکن چه دانیم که دشمن ما در اینجا هلاك شده است یا نه، بود که براهی دیگر باز گشته باشند و از پس ما آیند و ما را هلاك کنند. اگر ایشان هلاك شده اند بایستی که ما از ایشان اثری بدیدیم. چنان خواهیم تا توار خدای تعالى درخواهی تا ایشان را بما نماید .

موسی دعا کرد و فرمان آمد که: موسی عصا بر آب زن. موسی عصا بر آب زد. همه مردگان - از آدمی و ستور - بر روی آب آمدند تا بنی اسرائیل ایشان را دیدند و بشناختند. قوله تعالى: وانجينا موسى ومن معه اجمعين. ^۲ ثم اغرقنا بعد الباقي ^۳. قوله تعالى: ثم اغرقنا الاخيرين ^۴ .

در قصه چنین آمده است که چون فرعون و قومش غرق شدند، جبریل آنجا حاضر بود ، [فرعون] گفت : آمنت انه لا اله الا الله الذي آمنت به بنو اسرائيل، و

انامن المسلمین. ^۱ جبریل کفی گل سیاه از قعر [۹۰b] دریا برداشت و بدهان او در نهاد و گفت: الآن وقد عصيت قبل و كنت من المفسدين ^۲. خداوندان اشارت گفته اند ملك تعالی با جبریل عتاب کرد و گفت چرا نمائیدی آن بنده ما را تا آن سخن تمام بگفتی؟ از رحمت ما دریافت آمد؟ بعزت و جلال من که اگر کلمه توحید با اعتقاد درست تمام بگفتی من وی را بیامرزیدمی و رحمت کردمی.

و گویند مر موسی را خاله زاده بود، نامش سامری بود از جمله بنی اسرائیل، هیچ کس جبریل را نشناخت مگر او، پس بدید و بدانست و بوقت بر آمدن از دریا از زیر سم اسب جبریل کف خاک برداشت تا آن گاه که آن گوساله بساخت و بنی اسرائیل را از راه ببرد.

پس موسی را آنجا که فرمان بود برفت، ایمن گشته. و بنی اسرائیل چشم داشتند که ملك تعالی ایشان را بمصر فرستد و ولایت مصر را باز دهد، و با قبطیان همان فرماید کرد که ایشان کرده بودند از کشتن وزن و فرزند بنده کردن. پس آن نبود که خود خواستند، لیکن فرمانشان آمد که بزمین شام روید و بجایگاه پدران باز گردید.

پس موسی قصد شام کرد با بنی اسرائیل، و مصر را همان کس داشت که فرعون آنرا خلیفه کرده بود بر اهل مصر، و فرعون را فرزند نبود. و همامان پس غرق فرعون هفت سال بزیست پس بمرد. و چند سال مملکت مصر فرزندان همامان داشتند، تا آن گاه که بنی اسرائیل بمصر باز رفتند با امر خدای تعالی. و این قصه را خدای تعالی بچند جای یاد کرده است در قرآن: و جاوزنا بنی اسرائیل

البحر. ۱ [۹۱a] ان اسر بعبادی ۲ ثم اغرقنا الاخرین ۳ ثم اغرقنا بعد الباقین. ۴

قصه چهل و هفتم رفتن بنی اسرائیل به شام

چون موسی علیه السلام از آنجا برگرفت و سه شبانه روز بر رفتند بشهری رسیدند از شهر هاء شام و در آن شهر گروهی عجمیان بودند و بت می پرستیدند. چون بنی اسرائیل آن بدیدند عجب داشتند و بنظاره رفتند و با ایشان مناظره کردند، و گفتند این را چرا می پرستید؟ گفتند اینها بنیان خدای آسمان و زمین اند که ایشان ما را برهاند. بعضی از بنی اسرائیل این سخن ایشان بشنیدند بنادانی و میان خویش گفتند ما را نیز از بتان همچنین می بایستی تا ما را یاری کردند.

پس بر رفتند و موسی را گفتند که تو همه نیکوئیها بجاء ما کردی و ما دل بر تو نهاده ایم، و هرگز در سفر و حضر از تو غایب نخواهیم بودن، هر کجا تو می روی ما نیز می رویم، و از فرمان تو بیرون نیاییم، لیکن ما را یکی آرزوست. موسی گفت چه خواهید؟ گفتند ما را نیز همچنین بتان باید که ما نیز ایشان را عبادت کنیم تا ما را یاری دهند و شفاعت کنند. قوله تعالی: فَأَتُوا عَلَى قَوْمٍ يَمْكفون على اصنام لهم ۵ الاية. موسی علیه السلام متحیر شد و بتعجب در ماند از نادانی ایشان، و روی با آسمان کرد و گفت بار خدایا این چه قومی اند بدین نادانی؟ چندین فضل و نیکوی که بجای ایشان کردی و ایشان را رغبت بت پرستیدنست. جبریل آمد و گفت یا موسی برو و مرا ایشان را پند ده و ملامت مکن ۶ و درشتی مکن با ایشان.

۱- یونس ۹۰ ۲- الشعراء ۵۲ ۳- الشعراء ۶۶ ۴- الشعراء ۱۲۰
۵- الاعراف ۱۳۸ ۶- ملامت کن (بیا)

پس موسی علیه السلام منادی فرمود میان بنی اسرائیل که جمله شوید تا سخن [۹۱۱] موسی بشنوید . جمله شدند . موسی فرمود تا جای بلند بساختند . موسی بر آنجا شد و مجلس کرد و آن نخستین مجلس بود که موسی کرد مر بنی اسرائیل را ، و خدای را تعالی ثنا کرد و او را بستود بپاکی و عظمت و یگانگی و قدرت ، و بر انبیاء گذشته علیهم السلام درود داد ، فضلا و نعمتهاء ملك تعالی یاد کرد و بر شمر د بریشان ، و سیرت پدران ایشان - یعنی ابراهیم و اسحق و یعقوب و اولاد ایشان - همه یاد کرد ، و ایشان را از بت پرستیدن نهی کرد ، و بتان را و بت پرستان را پشکوهید . چنانکه ملك تعالی خبر داد : انکم قوم تجهلون . ان هؤلاء (یعنی الاصنام) متبر ما هم فیه و باطل ما کانوا یعملون ^۱ . هلاک شدنی اند و بدوزخ گرفتار آمدنی ، و این بت پرستیدن باطلست و آنچه میکنند . و گفت : اغیر الله ابغیکم الہاء ای می خواهید که چیزی را می پرستید که هیچ چیز را بکار نیاید . و هو فضلکم علی العالمین ^۲ . و او مر شمارا فضل داده است و گزیده بر عالمیان .

پس بنی اسرائیل هر چه پیران بودند و اهل صلاح همه بگرسند ، و از موسی عذرها خواستند و گفتند یا موسی دعا کن تا خدای تعالی ما را هلاک نکند ، و عفو بت نکند ، و بطاقت ما ما را فرمائی فرماید تا آن بجای آریم تا از ما خشتود گردد . موسی علیه السلام دعا کرد جبریل علیه السلام [گفت] که یا موسی بنی اسرائیل را بشام بر ، و آنجا دهیست ^۳ مستقر کنید . موسی ایشان را برداشت و آنجا برد .

چون آنجا رسیدند امر آمد از حق تعالی که یا موسی چون خواهند بدان دیه در آیند بگوی تا سجده [۹۲۲] کنند ، و بگوی تا عذر خواهند و توبه

۱- الاعراف ۱۳۸-۱۳۹ ۲- الاعراف ۱۴۰ ۳- دہی

کنند . قوله عزّوجلّ: وادخلوا الباب سجداً وقلوا حطة نغفر لكم خطاياكم^۱ . حطة یعنی حطة^۲ عنا ذنوبنا الذی ارتکبنا باختیار الاصنام . پیامدند و در آن دیه در آمدند و بروی در افتادند ، چون ساجدان ، و خلق آن شهر نظاره می کردند ، و حکمت آن بود تا تواضع و مذلت ایشان خلق بدانند ، و بار دیگر بدان حدیث میل نکردند ، هر چه صلحا بودند آن بجا آوردند و هر چه نابکار بودند استهزی کردند

و در قصه آمدست که آن در گاه فرو تریامد باندازه ایشان بوقت در آمدن ، تا همه در آمدند بدان . و آن گروه حطه یعنی مستهزیان می گفتند فبدل حنطة سمقانا^۳ گندم سرخ بود . حق تعالی خبر داد : فبدل الذین ظلموا^۴ والرّجز تحيّرهم في التّيه .

و آن آن بود که چون آنجا بودند همیشه علماء و صلحاء ایشان می ترسیدند از آن گناه ، تا پیامدند پیش موسی علیه السّلم و ازو درخواستند که ما را طاعتی و شریعتی باید که حق تعالی ما را بفرماید تا ما آن بجا می آریم که در آن خشنودی او بود ، بجز از شریعت اسحق و یعقوب . موسی گفت من بطور روم و از حق تعالی بنخواهم ، امید دارم که حق تعالی مرا همان کرامت کند که باوّل کرد ، و یا من سخن گوید ، و باشد که فرمانی فرماید که در آن خشنودی او بود .

پس بطور رفت و گویند شعيب عليه السّلم در گذشته بود . موسی پیش کوه آمد و دعا کرد ، ندا آمد که یا موسی بر آی که ترا همان کرامتست که اول بود . موسی علیه السّلام بکوه بر آمد و حق تعالی بی واسطه با او سخن گفت .

۱ - البقرة ۵۸ ۲ - حطة (در هر دو نسخه) ظاهراً : حط ۳ - وقولی دیگر

آست که گفتند بلفت خود هطاً سمقایا ، یعنی حنطة حمراء (تفسیر ابوالفتح ، جلد اول ص ۱۲۸)

۴ - البقرة ۵۹

موسی دعا کرد و از حق تعالی بخواست شریعتی و طاعتی که خشنودی تو در آن بود. حق تعالی اجابت کرد و وعده کرد بدادن تورات و شریعت [۹۲b] بزرگوار که هزار پیغامبر علیهم السلام بران کار کردند، و بنی اسرائیل را بدان فخر بود و فضل بود بر همه خلقان.

امر آمد که یسا موسی بنی اسرائیل را بگویی که من شما را اختیار کردم، و بر همه خلقان فضل نهادم، و از جمله شما یک گروه را پیغامبری دادم، و یک گروه را ملک دادم، و یک گروه را عالم و بزرگ گردانیدم. و نیز از دشمن برهانیدم، و از دریا بگذراندم، و چندین نیکوی کردم، و بفرمودم: کونوالی حتی اکون لکم، مرا باشید تا من مر شما را باشم، و لاقصونی اسخط علیکم، بمن عاصی مشوید که خشم من بر شما لازم آید، و شما خشنودی من طلب کنید. یکی غزو و جهاد کنید بسوی یمن و برین عمالقه که دشمن شما اند و آن پدران شما تا من نصرت کنم شما را، و خشنودی من بیابید^۱.

موسی پیامد شادمانه، و بنی اسرائیل این فرمان برسانید. ایشان نیز شادی کردند که ما فرمان برداریم. کار بساختند مر غزورا، و همه از شهر بیرون شدند تا بسربابان.

ملک یمن خبر یافت از آمدن موسی و بنی اسرائیل، بترسید، که از هلاک شدن فرعون خبر یافته بود. پس رسولی بفرستاد از بقیت عادیان که حرب را^۲ شاید بنمود، و هیچ حذر نسکرد، و صفت لشکر و قوت از ملک بگفت^۳. موسی گفت با کی نیست از قوت و شوکت تو و آن ملک، که حق تعالی ناصر

۱ - و خشنودی بیابید ۲ - عادیان با قوت و شوکت پیامد بنزدیک موسی علیه السلام و قوت و ادبها که حرب را... پس بر موسی علیه السلام کس بفرستاد از آن بقیت عادیان با قوت و با شوکت، پیامد ندیش موسی، و ادبها که حرب را بر کار آید و شاید، بنمودند. (بیا)
۳ - و قوت و ادبها بگفت.

و معین منست ، و من بحرب او بفرمان حق آمده ام تا بگرود و ایمان آرد و اگر نه شما را هلاک کنم . رسول باز گشت با بیم و فزع .

موسی و بنی اسرائیل دو منزل در بیابان آمده بودند . گفتند ما آن راه نیاییم تا دشمن آگاه نشود . ناگاه برویم و فرو گیریم . و از راه هفت فرسنگ در بیابان رفته بودند ، و رسول و قوت او را دیده بودند [۹۳a] . بمیان خویش پنهان گفتند ^۱ چنانکه موسی ندانست که این قومی اند عظیم و ما سخت ضعیفانیم . موسی مارا ^۲ برد تا بدست ایشان هلاک شویم و این بدان می کند که . بیت پرستی میل کردیم ، ما را عقوبت خواهد کرد . حق تعالی با موسی گفته است که ببرد تا ما را بهلاکت دهد ، ما خود باوی نرویم و بحرب اندر نیاییم . باز رویم و آبادانی معاش خویش طلب کنیم و باعیالان خویش بزییم . اگر خواهد که موسی برود کور و ، آنک تو و خدای تو . گو که برو ، که ما با عمالقه حرب نتوانیم کردن . همه بدین کلمه بیستادند و گفتند یا موسی تو برو که ما نیاییم . چون چنین کردند چهل سال اندر بیابان تیه بماندند .

قصه چهل و هشتم

مناجات موسی علیه السلام و مالک بنی اسرائیل در تیه چهل سال

قال الله تعالى : و اذ قال موسى لقومه ان کروا نعمة الله عليكم ^۳ . الاية . در قصه آمده است که این عمالقه بر بیت المقدس راه یافته بودند و غالب شده ، ملک تعالی امر کرده بود تا آن را از ایشان باز ستانند و آنجا باشند

۱ - در میان خویش پنهان تدبیر کردند و گفتند . ۲ - ظاهراً : «مارا راهی» ، یا ، «مارا راهی»

که زمین پیغامبران بود .

موسی گفت یا قوم در آید در زمین بیت المقدس که ملك تعالى شما را داده است ، و بنام شما کرده است . بزه کار و مستوجب عقوبت گردید اگر این فرمان نکنید ، و از جمله زبان کاران باشید . قالوا یا موسی انّ فیها قوماً جبّارین ^۱ گفتند یا موسی در نیاییم که آنجا قومی اند قوی و بزرگ اندام ^۲ ، تا آن گاه که ایشان بیرون نیایند از آنجا ؛ چون ایشان بیرون آیند ما در آییم ، چه ما طاقت ایشان نداریم . [۹۳۱]

قال رجالان من الذین یخافون انعم الله علیهما . ^۳ دو مرد از ایشان از خدای می ترسیدند و ملك تعالى منت بر ایشان نهاده بود بدین و علم و اخلاص . گفتند در آید درین راه و قتال کنید با دشمن خود ، چون فرمان ملك در آید نصرت یابید و بر ایشان غالب گردید و توکل بر خدای کنید ، اگر بوی گرویده آید : یکی یوشع بن نون بود و دیگر طالوت ، از علمای بنی اسرائیل بودند از فرزندان ابن یامین .

قالوا یا موسی انّا کن ند خلها ابدأ ما داموا فیها ^۴ . یا موسی سخن دراز مکن که ما هرگز در نیاییم تا ایشان آنجا اند ، تو برو با خداوند خویش و با ایشان قتال کنید مگر ایشان را قهر کنید و از آنجا بیرون کنید ، آنکه ما بیاییم و در آییم ، و اگر نه ما اینجا نشینیم ، و از اینجا بخشم رویم .

چون موسی نومید شد از نافرمانی ایشان گفت : ربّ انّی لا املك الاّ نفسی واخی ^۵ . گفت الهی مرا حکم نیست برین قوم . حکم من بر تن منست و بر برادر من . من و برادرم برویم اگر دستوری فرمایی ، که ایشان بی فرمانی

۳ - المائدة ۲۳

۲ - قوی و گردنکشان و درازبالا

۱ - المائدة ۲۲

۵ - المائدة ۲۵

۴ - المائدة ۲۴

می کنند . ملك تعالی وحی فرستاد بموسی ، که تو مرو و ترا جدایی نیست ازیشان ، ولیکن آنکه می گویند که باز گردیم و از بیابان بیرون رویم نتوانند بیرون آمدن که من راه بریشان بسته کنم . قوله تعالی : قال فاتها محرمة عليهم ^۱ آلیة . یا موسی غم مخور بریشان و رحم مکن برین قوم بی فرمان بیودن درین بیابان .

پس گفتند یا موسی چه باشد که از ملك تعالی بخواهی تا آن وعده های ما راست کند و آن شریعت و کتاب که وعده کرده ما را بفرماید تا ما بدان بردیگران فخر کنیم و فضل بگیریم .

پس موسی علما و صلحاء بنی [۹۴a] اسرایل را بخواند و نماز کردند و دعا کردند هفت شبانه روز ، و از ملك تعالی بخواستند کتاب و شریعت . جبریل آمد علیه السلام که ملك تعالی اجابت کرد و بفرمود که بروید و هفت روز روزه دارید ، و سروتن بشوید ، و زنان و کودکان رایا کی فرماید . همچنان کردند و منتظر می بودند . ملك تعالی تورات را بفرستاد بیکبار و دقتره های بسته بزبان عبری چهل دفتر . چون جبریل بیاورد ، موسی بگرفت و بر بالای رفت و گفت یا قوم ملك تعالی این کتاب بزرگ و عزیز بفرستاد و شریعت نیکو . بدانید که درین کتاب هفت هزار امر است در طاعت ، و هفت هزار نهی است از معصیتها ، و هفت هزار موعظه است . و هفت هزار احسانست .

چون بنی اسرایل بشنیدند گرانشان آمد . گفتند ما طاقت این نداریم و و این بجای نتوانیم آوردن . همه جمله شدند بیکبار گفتند نپذیرفتیم . قالوا سمعنا و عصینا ^۲ . موسی تنگ دل شد و گفت یا قوم چگونه مردمانید شما . دعا کرد و گفت یا رب مرا ازین قوم ملال گرفت . ملك تعالی جبریل را

بفرستاد تا بیامد و کوهی بر سر ایشان برداشت یک فرسنگ در یک فرسنگ، همچندانی که لشکر ایشان بود تا نزدیک رسید چنانکه خبر داد: واذنقنا الجبل فوقهم. ^۱ قوله تعالی: ورفعنا فوقهم الطور. ^۲ و آن چنان بود که جبریل کوه فرومی آورد. موسی بانگ می کرد بگیرید تورات را: خذوا ما اتینا کم بقوة. ^۳ چون بدیدند که کوه بر ایشان نزدیک آمد، همه بسجده رفتند. یکی نیمه روی بر زمین نهادند و یک نیمه [۹۴b] بسوی کوه می نگرستند تا برایشان فرود می آید یا نه. و ازین معنی است که سجده جهودان بیک نیمه روی باشد. آنگاه پذیرفتند سختی از بیم عذاب.

فاما قاصان گویند که مردی بودست نام [او] عاج بن عوج، کوه او برداشت، و این دروغست که آرنده و بردارنده آن کوه جبریل بود. چون تورات پذیرفتند جبریل کوه باز جای خویش برد و درست اینست.

پس بنی اسرائیل می بودند بر آن جمله و شریعت می ورزیدند همچنان بدشخواری، و در هر چیزی حيله می کردند تا از بس سختی و دشخواری که می کردند کار بدیشان سخت و دشخوار می شد. و رسول را گفته اند صلی الله علیه وسلم: لا تشدوا امورکم علی انفسکم فان بنی اسرائیل شددوا فشد الله علیهم. پس چون روز کار بر آمد بنی اسرائیل بیامدند و موسی را گفتند ما را وعده کرده بودی که ملک تعالی ما را عطایی دهد که ما را بر جهانیان فضل بود. موسی گفت تا من از ملک تعالی بخواهم. موسی چند روز دعا همی کرد و بنی اسرائیل همچنین تقاضا همی کردند تا یک روز همه مهتران گرد آمدند، و گفتند که موسی همی گوید که خدای تعالی با من سخن می گوید، نیست این چنین که او می گوید، اگر درستست باید که کلام حق نیز ما را بشنواند

که ما نیز پیغامبرزاد گانیم و از آن اصلیم که اوست . موسی دعا کرد ملک
تعالی اجابت کرد و امر آمد که بهترین قوم خود را اختیار کند و با خود بکوه^۱
برد تا حق تعالی ایشان را کلام خود بشنواند .

قصه چهل و نهم

رفتن موسی علیه السلام بطورسینا با قوم^۲

قوله تعالی [۹۵۸]: و اختار موسی قومه سبعین رجلا لميقاتنا^۳ الآية .
و قصه چنان بود که ایشان دوازده سبط بودند هر سبطی از فرزندی بود
از فرزندان یعقوب علیه السلام ، و ایشان را علماء و صلحاء و زهاد بودند . از هر
سبطی چهار عالم و یکی زاهد و یکی حکیم مصلح اختیار کردند ، از هر سبطی
شش کس که از ایشان بزرگتر بودند^۴ تا کلام حق تعالی بشنوند و موسی
بفرمودشان تا همه سنتها بجا آورند ، و خود را پاک کردند ، و جامه‌ها پاک
پوشیدند ، و روزه بداشتند ، چنانکه موسی بفرموده بود . و آن چنان بود که
چون موسی علیه السلام آن دعا کرد فرمان آمد که با ایشان باش و دل بنه که من
خود کفایت کنم .

بقصه چنین آمده است که موسی با ایشان سه شبان روز بیزد ، همه گرد
آمدند و بانگ برداشتند که یا موسی ما درین بیابان هلاک می گردیم تا کی
داری ما را در اینجا ؟ برخیز و ما را بیرون بر ، یا دستوری ده تا ما بیرون رویم
و تو هر کجا که خواهی می رو .

پس موسی از آنجا که بود برداشت با بنی اسرایل . هر چند رفتندی چون

۱ - بکوه طور ۲ - با قوم خود ۳ - الاعراف ۱۵۶ ۴ - که بزرگتر
ایشان بودند

شبان گاه شدی پنداشتندی که بمنزل رسیدند ، خواستندی که فرو آیند
بنگرستندی هم آنجا بودندی . همچنین تا چهارماه بر آمد: بامداد برداشتندی
و همه روز برفتندی چون شبان گاه شدی هم بر آنجای بودندی کد بر گرفته
بودندی، تا آنچه با ایشان بود از زاد و چهارپای همه خورده شد . متحیر شدند.
فریاد برداشتند و زاری کردند . موسی گفت این همه از شومی معصیت شماست
که ما را چنین افتاد .

پس [۹۵۵] موسی دعا کرد و گفت یا رب این همه بندگان تو بودند و
بنادانی کردند آنچه کردند . اگر ایشان را هلاک کنی نیز بر روی زمین از
آل یعقوب کس نماند که ترا عبادت کند. نیز گفت: اللهم ارزقنا من شرفة
لك . ملك تعالی دعایش اجابت کرد ومن وسلوی فرستاد . قوله تعالی : وانزلنا
عليكم المن والسلوى ^۱ . المن الثرنجبین و السلوى السمانى المشویة . ملك
تعالی هر شبی این ^۲ از هوا بفرستادی تا بر خاربنان آن بیابان فرو باریدی تا
وقت بر آمدن آفتاب ، ایشان آنرا از خاربنان بچیدندی چندانکه قوت ایشان
را کفایت بودی آن روز را . اگر درم سنگی بیشتر بودی گنده گشتی و اما
سلوی و برنج ^۳ بریان بوقت نماز دیگر بریشان فرو باریدی هم باندازهٔ قوت
ایشان . ملك تعالی امر کرد : كلوا من طيبات ما رزقناكم ^۴ . و طعامشان ^۵
این بود .

و نیز آب خواستند - موسی علیه السلام بصحرا بیرون آمد و علماء و
صلحاء بنی اسرائیل را بیرون برد و دعا کردند، ملك تعالی دعایش اجابت
کرد ، و بفرمود موسی را تا عصا بر سنگ ^۶ زند تا آب پدید آید . موسی

۱- البقرة ۵۷ ۲- اینهارا ۳- در هر دو نسخه، و ظاهراً «مرغ» در نسخه (بیا) کلمه‌ای
شبه به «ملخ» ۴- البقرة ۵۷ ۵- تا چهل سال آنجا بمانند و طعامشان
۶- بر سنگی

عصابر سنگ زد آب پدید آمد بقدرت حق تعالی . و اذا استسفی موسی لقومه ^۱ .
 و در قصه چنین آمده است که آن سنگی بود چون سر گربه که جبریل علیه السلام
 بدو آورده بود ، از آن سنگها که معجزه آدم بود علیه السلام . و نیز گفته اند
 که آن سنگ بود که بر طور ^۲ عشاء موسی بر آن سنگ بود ، آنگاه که عصا
 بیفکند موسی آنرا در توبره داشتی ، و بر گردن در افکنده ، بامداد بیرون
 آوردی . و بر زمین نهادی از آن سنگ خرد [۹۶۸] دوازده ^۳ چشمه پدید آمدی
 مرد دوازده ^۴ گروه را بقدرت حق تعالی . هر سبطی را یکی جوی می رفتی تا
 آدمی و ستورو هر چه بودی همه سیراب شدند . و نیز چندان برداشتندی
 که آن همراه ^۵ بسنده بودی تا شبانگاه ، باز شبانگاه پدید آمدی تا همه سیر
 آب شدند ، و نیز آب طهارت و اغتسال برداشتند . و شاید بود که هر سبطی
 هزار هزار خورنده بودندی از مرد و زن و کودک و چهار پای . قوله تعالی :
 قد علم کل اناس مشربهم ^۵ .

پس بنی اسرائیل دل بر آن بنهادند و خانها ساختند از گیاه . و جامه‌ها
 ایشان آنچه بود از گرمای آفتاب بسوخت و بریخت . پس بنالیدند از برهنگی .
 موسی علیه السلام دعا کرد ، اجابت آمد حق تعالی ایشان را از آسمان جامه
 فرستاد دوخته ، دراز را باندازه وی و کودک را به بالای وی . و کودک که از
 مادر بیامدی وی را از هوا جامه آمدی ، او بزرگ می شد و جامه‌اش نیز بزرگ
 می شد . و هر روز ابری پدید آمدی بامداد تا شب بیودی ، جامه‌هاشان از شوخ
 پاکیزه شدی . قوله تعالی : وظللنا علیکم الغمام ^۶ . هم چنین تا چهل سال .
 قاصان گویند که ایشان این چهل سال بدعای بلعام ابن باعور ^۷ ماندند

۱- البقرة ۶۰ ۲- در طور . ۳- دوازده ۴- که همه را آن ۵- البقرة ۶۰
 ۶- البقرة ۵۷ ۷- باعور

لیکن این درست نیست، گفته اند مانند ایشان در تیه سبب نا فرمانی حق بود که گفت بغزو و چهار رووند، نرفتند؛ خدای تعالی آن بدیشان رسانید. قوله تعالی: فاتھا محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض^۱. الایة. و درست اینست. و در قصه آمده است که بنی اسرائیل بتیه اندر بماندند، دانستند که بیرون آمدن روی^۲ نیست، دل بنهادند [۹۶ب]. موسی گفت بطور روم باگزیدگان قوم خویش تا ایشان کلام حق بشنوند. حق تعالی او را امر کرد تا روزه دارد یکماه، شکر اجابت دعا را. قوله تعالی: وواعدنا موسی ثلثین لیلة^۳.

سؤال - روز بروزه بود حق تعالی چرا بشب یاد کرد؟

جواب - زیرا گشادن روزه بشب بود، مر حرمت مؤمن را وقت نعمت یاد کرد نه وقت شدت. و سخن است اندر آن که حق تعالی گفت. و اتمناها بعشر^۴.

چون سی روز روزه بداشت موسی علیه السلام روزه بگشاد و بطور رفت. از حق تعالی امر آمد که یا موسی ندانسته که بوی دهن روزه دار بر ما دوستر از بوی مشک بر شما ادب آن ده روز دیگر روزه فرمود. گفت پس بیا و کلام ما بشنو. و این را قیاس کردند از خبر مصطفی صلی الله علیه وسلم: لخلوق فم الصائم اطیب عند الله من ریح المسک عند الناس^۵. پس محققان گفته اند ما این نکوییم که حضرت حق سبحانه و تعالی از آن پاکتر و منزّه ترست که چنین بود، لیکن رغبت عام را نیکوست. و بعضی گفته اند معنی این آن بود که روزه بفرمان خدای تعالی بگرفت و هنوز فرمان نا آمده روزه بگشاد، گفت تمام شد، و خواست حق آن بود که فرمان بگیرد و بفرمان بگشاید،

۱ - المائدة ۲۶ - ۲ - چاره - ۳ - الاعراف ۱۴۲ - ۴ - الاعراف ۱۴۲

۵ - در متن «عند الله»، و اشتباه است.

چنانکه این امت را گفته است : صومو الرؤیته و افطر و الرؤیته . تا در طاعت بود که کرده ^۱ بود . و بعضی گفته اند این همه برای حرمت این امت را بود که چون موسی علیه السلام روزه گرفت اول ذی القعدة بود ، چون ماه ذی الحجه نو شد روزه بگشاد . امرش آمد که ده روز [۹۷۸] دیگر روزه بدار که عید امت مصطفاست تا کرامت ایشان خلق را معلوم گردد .

پس موسی با هفتاد مرد گزیده بطورسینا رفت . قوله تعالی : ولما جاء موسی لمیقاتنا ^۲ الایة . چون موسی برابر کوه رسید روز نهم بود از ذی الحجته . قوم را گفت شما اینجا بیستید تا من بر کوه بر آیم و کار شما راست کنم ، و شما آهسته می آید تا کلام حق بشنوید . چون موسی علیه السلام بمیقات گاه رسید امر آمد : و ما اعجلك عن قومك یا موسی ؟ گفت یا موسی چرا شتاب کردی و پیشی از قوم بیامدی ؟ قال هم اولاء علی اتری . ^۳ الایة . گفت ایشان بر اثر من می آیند و من بشتافتم تا تو از من خشنود کردی .

خداوندان اشارت گفته اند که موسی در وقت کلام شنیدن حق از قوم جدا شد خود را خاص گردانید ، و رسول ما صلی الله علیه وسلم وقت سلام خود را در جمع امت آورد ، همچنین روز قیامت وقت شفاعت همه را در جمع خود آورد . چون ^۴ رسید بدان جای که فرمان بود حق تعالی کلام خود بشنواندش بی واسطه ، این هفتاد تن بشنیدند خواستند که بیهوش شوند ، حق تعالی بفرمود موسی را علیه السلام که عصابمیان ایشان فروزن تا ایشان را قوت بود . ابلیس علیه اللعنه پس از آن که کلام حق شنیده بودند ایشانرا وسوسه کرد تا گفتند : لعل الشیطان یگلمک . موسی تعجب کرد از گفتار ایشان و گفت دلیل بر آنکه این کلام حق است که سخن مخلوقان از یک جانب توان شنیدن ،

۱ - گزارده ۲ - الاعراف ۱۴۲ ۳ - طه ۸۳ . ۴ - چون موسی (ن)

و این سخنی است که از همه جانب‌ها می‌شنویم. و دیگر سخن مخلوق را بگوش توان شنیدن و این را بهفت اندام همی‌شنویم. دیگر که سخن مخلوق را [۹۷ب] این هیبت نبود و این راهیبت است. دیگر سخن مخلوق را انقطاع بود و این سخن منقطع نمی‌شود، و دیگر سخن مخلوق را لذت^۱ نبود و کلام حق را هر ساعت لذت بیشتر است. دیگر در شنیدن سخن مخلوق زود ملالت افزاید و از کلام حق هر ساعت راحت بیشتر می‌آید، هر چند بیش شنوی راحت و لذت بیش است و سیری نیست.

چندین حجت با ایشان بگفت. گفتند این همه شنیدیم لیکن ترا مصدق نداریم تا ببینیم و بدانیم که کلام حق است. قوله عز وجل: لن نؤمن لك حتى نرى الله جهرة^۲. چون این سخن بگفتند موسی علیه السلام غمگین شد و گفت آلهی می‌دانی که این قومی اند نادان و مرا تصدیق نمی‌کنند. من در ماندم با ایشان. در ساعت آتشی در آمد و آن هفتاد کس را بسوخت. قوله تعالی: فاخذتهم الصاعقة بظلمهم^۳.

موسی چون چنان بدید غمناك شد گفت: آلهی این بزرگترین اُمت من بودند و هر کسی از ایشان تبع دارد، من چگونه باز کردم بی ایشان، مرا گویند تو ایشان را هلاك كردی و زندقانی بر من ناخوش گردد و قوم در شك و نهمت افتد،^۴ گویند که موسی ایشان را ببرد تا کلام حق شنوند و ما را خبر دهند، و اکنون همه را هلاك كرد، و همه دروغ^۵ حق تعالی ایشان را در ساعت زنده گردانید. قوله عز وجل: ثم بعثناكم من بعد موتكم^۶. موسی علیه السلام ایشان را گفت: همه یقین^۷ کشتید؟ گفتند کشتیم، و همه دانستیم که راست می‌گوئی.

۱- ابن لذت ۲- البقرة ۵۵ ۳- النساء ۱۵۳ ۴- افتند ۵- دروغ
می‌گویند(ن) ۶- البقرة ۵۶ ۷- گفت اکنون یقین (ن)

موسی علیه السّلم از حق تعالی در خواست تا ایشان را گرامی گرداند تا بر حال دیگر بر قوم روند. حق تعالی ایشان را نام خلافت [۹۸۲] داد تا خلافت و مملکت و نبوت در نسل ایشان باشد. و نام دادم ایشان را علماء بنی اسرائیل و همه را فهم دادم تا تورات را بخوانند.

پس باز گشتند با موسی علیه السّلم، و بنزدیک بنی اسرائیل رفتند.

و در بعضی قصص چنین آمده است که دیدار خواستن موسی درین وقت بود، لیکن این درست نیست بلکه در وقت دیگر بود که مابین این تا وقت دیدار خواستن هفت ماه بود.

پس چون روزگار بر آمد این اخبار گفتند یا موسی آن کرامت که حق تعالی ما را وعده کرده بود ما آن را نیافتیم و دانیم که از شومی گناه ما بود. اکنون چه بود که بروی و از حق تعالی بخواهی تا بدهد. موسی دعا کرد اجابت آمد. پس کار بساخت رفتن را بسری میقات. و بنی اسرائیل گرد آمدند و هر کس وصیتی کرد. و موسی بنی اسرائیل را وصیتها کرد، و پند داد، و ایشان را بپند خویش سپرد هارون، و خود برفت. قوله تعالی: هارون اخلفنی فی قومی^۱.

قصه پنجاهم

سامری و آنچه کرد ۲

باخبار^۳ آمده است که سامری خاله زاده موسی بود علیه السّلم، و شاگردش بود و موسی او را دوست داشتی. در آن وقت که فرعون هلاک شد جبریل علیه السّلم آمده بود بر مادیانی نشسته از دواب بهشت، چون از آب بر آمد. سامری زیرک بود در میان لشکر بنی اسرائیل. چون جمال و بهاء جبریل

۱ - الاعراف ۱۳۸ ۲ - کردوی ۳ - متن: قال باخبار

عليه السلام بدید بر شبه آدمیان، دانست که جبریل است، از بنی اسرائیل نیست، و از آدمیان نیست، طاقت نداشت که نزدیک او شدی و باوی سخن گفتی لیکن از زیر سم اسبش مشتی خاک [۹۸۱] برداشت، دانست که ستوری که از بهشت بود در وی معجزه بود و کرامتی که ستوران دنیا را نبود. پس آن خاک را نگاه می داشت تا این وقت که موسی برفت از بنی اسرائیل، و سامری وقت یافت. مر بنی اسرائیل را گفت که آن زرها و قماشها که از قبطیان بعاریت ستده ایم بر ما حرامست و بکار نشاید بردن مارا.

و مال کافران مر امتان پیشین را حرام بوده است و غنیمت نکشتی، این مرین امت را خاص از برکت مصطفی علیه السلام بود، ایشان را هر چه از کافران بیاوردندی بایستی سوختن یا در آب انداختن.

سامری ایشان را گفت اگر خواهید که خدای را ببینید آن مالها حرام از خویشتن دور کنید، و از مال خویشتن جدا کنید که منع رؤیت مر موسی را از بهر این بود، مر بزرگان را گفت که پیش از آنکه موسی بیاید من خدای را بشما بنمایم. و مقصودش آن بود تا آن مال را بستاند و لختی بکاربرد و لختی او را بماند.

پس بنی اسرائیل آن مالها پیش او بیاوردند، گفتند ما همه مال خویش بدهیم برای دیدار حق را، مردی^۱ هر چه مروارید و گوهر بود برای خویش باز داشت، و هر چه زر بود بگداخت که زر گری می دانست. و گوساله بکرد میانه تهی، و آن خاک که برداشته بود از زیر سم اسب جبریل علیه السلام در آن گوساله که کرده بود در دمید. چون حیونی^۲ دروی پدیدار آمد، فوله

۱- دیدار حق. سامری (و این وجه درست است) ۲- دمید چیزی (ن)

تعالی : عجلاً جسداً له خوار ! گفت بیرون آورید این سامری مرا ایشانرا ، یعنی بنی اسرائیل را ، جسداً یعنی بی جان ، بانگی بود او را [۹۹] چون بانگ گاو . پس سامری گفت ایشان را اینک خدای شما و خدای موسی ، اگر موسی را نمود اینک شما ببینید . قوله حکا ۲ عن السامری : هذا الهکم وآله موسی ۱ . الآیة . بیشترین قوم موسی آن را پذیرفتند و قصد خدمت او کردند ، و از آن دوازده سبط که بودند نه سبط و نیم در آن بودند که آن را پذیرفته بودند و سجده کرده ، و از سامری در خواستند که این خدای ما را حاجت خواه تا اینجا باشد ، و دیدار خود از ماباز ندارد تا ما او را خدمت می کنیم ، تا چون موسی بیاید بداند که ما را بی دعاء او این کرامت بود . و نیز مالها پذیرفتند . سامری گفت حاجت خواستم و پذیرفت ، و روا کرد ، لیکن چون موسی باز آید او را روی نماید که بروی بخشم است .

از جاهلی که بودند بگفت و بفریفت ایشان را ، و ایشان ازو پذیرفتند ، و حق سبحانه و تعالی از جاهلی و نادانی و بی حجتی ایشان خبر داد : الم یروا انه لا یکلّمهم ولا یهدیهم سبیلاً . ۳ معنی این بود که ندانستند این مقدار که اگر او خدای بودی ایشان را امر معروف فرمودی و از منکر نهی کردی ، یادبگر باره بانگ کردی و سخن گفتی . قوله تعالی : لایرجع الیهم قولاً ۴ .

پس هارون از آن خبر یافت ، غمگین شد و دل تنگ شد . هارون نرم و حلیم بود . برخاست با این قوم که باوی بودند از فرزندان یوسف و ابن یامین و آن نیم سبط دیگر از فرزندان یهودا بودند . و درین علامتی و حجتی آنست که صلاح پدر فرزندان را سود دارد و اثر کند . قوله عزّ و جلّ : وکان ابوهما

صالحاً^۱ . و اشارت آنست که یوسف و ابن یامین از آزار برادران دور بودند حق تعالی فرزندان [۹۹ b] ایشانرا نگاه داشت از گوساله پرستیدن ، و فرزندان برادران دیگر بگوساله پرستیدن افتادند . و باز یهودا بیعضی حال مجرم بود بحق یوسف و بیعضی حال نه ، بعضی فرزندانش نگاه داشته شدند تا خلق بدانند که حق تعالی نیکوی کسی ضایع نکند .

پس هارون با آن دو سبط و نیم پیامد و گفت : یا قوم مکنید ، و ازین کار باز گردید که گوساله خدای نبود . و ایشان لجاج کردند ، و سخن هارون علیه السلام نپذیرفتند . حق تعالی خبر کرد از هارون . و ان ربکم الرحمن فاتبعونی و اطیعوا امری .^۲ فرمان نکردند و گفتند ما این خواهیم بودن تا آنگاه که موسی بیاید و چه گوید . اگر گوید که این خدای نیست باز گردیم ، و اگر خدا بود ما بر سر شغل خویش همی باشیم . قوله سبحانه و تعالی : قالوا لن نبرح علیه عاکفین حتی یرجع الیناموسی^۳ .

پس هارون عاجز شد گفت من با این قوم که متابِع من اند اینجا باشیم و خدای خویش را می پرستیم تا آمدن موسی بود .^۴ و او بطور مناجات می کرد تا حق تعالی الواحش کرامت کرد بی ترجمان ، و بی چون و بی چگونه ، و حق تعالی ستایش این امت باموسی بگفت . موسی گفت بار خدایا امت من نیز نیکواند . امر آمد که یاموسی امت تو از پس تو همه برگشتند . قوله تعالی : قال فانا قد فتنا قومك من بعدك .^۵ موسی متحیر و غمگین شد . پس دستوری خواست و باز گشت بنزدیک قوم . قوله تعالی : ولما رجع موسی الی قومه غضبان اسفا .^۶ همه راه می گفت این چگونه بوده است و چه حال بوده است .

۱- الکهف ۸۲ ۲- طه ۹۰ ۳- طه ۹۱ ۴- تا آمدن موسی ،
 ۵- طه ۸۵ ۶- طه ۸۶ بوده راندارد .

چون برسید قوم را دید پیش گو ساله بعبادت هم بران [۱۰۰a] جای که بودند . موسی علیه السلام چون آن بدید صلابت دروی کار کرد و آن الواح را از دست رها کرد و الواح بشکست و بیشتر با آسمان شد . ده لوح بود هر یکی نه گز ، هر گزی سه باز ، و از زیر جد سرخ درو نبشته پندها و احسانها ، و در آخرش فضل مصطفی صلی الله علیه وسلم و فضل امتش . قوله تعالی : و کتبنا له فی الالواح من کل شیء موعظة و تفصیلاً لکل شیء^۱ . تا آنجا که گفت و فی نسختها .^۱ موسی چون آن بدید گفت : ان هی الا فتنک^۲ . و قصد هارون کرد و موسی رویش^۳ بگرفت و هارون چون علویان موی داشتی و گفت یا هارون تو در میان ایشان بودی که گو ساله پرستیدند و کافر شدند ؟ چرا از میان ایشان جدا نشدی و این گروه را که با تو بودند باز جای نبردی ، چنانکه ترا گفته بودم .^۴ و موسی علیه السلام پیش از رفتن فرموده بود که بنی اسرائیل را بر گیر و باز بجای بر ، هارون نرفته بود .

موسی گفت یا قوم چرا چنین کار کردید که من برای شما رفته بودم تا شما را نواخت و نعمت و کرامت آرم . الم بعد کم ربکم وعداً حسناً؟^۵ الایة . چه افتاد؟ عهد من دراز شد یا مدن؟ یا وعده خلاف کردیم؟ یا خواستید که خشم و عذاب حق در شما فرود آید؟ و بر طریق^۶ ملامت میگفت : فاخلفتم موعدی .^۷ فرمان را دست باز داشتید . ایشان گفتند ما را گناه نبود لیکن بشومی مال حرام بود که از مصر آورده بودیم ، و همه گناه سامری بود . قالوا ما اخلفنا موعدهک بملکننا^۸ .

۱- الاعراف ۱۴۵-۱۵۴ ۲- الاعراف ۱۵۵ ۳- موی ریشش (ن) ۴- بوده، باز
در جای خود اند که ترا گفته بودم ایشان را بجای خود بر ، نبردی . موسی . ۵- طه ۸۶
۶- نامدن ۷- طه ۸۶ ۸- طه ۸۷

پسر روی بعلمای بنی اسرائیل کرد و ایشان را ملامت کرد و گفت نه شمارا وصیت کرده بودم که ایشان را [۱۰۰ b] بردین و شریعت نگاه دارید؟ بئسما خلفتمونی من بعدی^۱ گفت بد خلیفتی کردید مرا .

آنگاه قصد هرون کرد . قوله تعالی : واخذ برأس اخیه^۱ . هارون گفت یا موسی مرا گناه نبود . یا ابن ام^۲ لا تاخذ بلحیتی ولا برأسی^۲ . گفت یا پسر مادر من ، بامن این چنین مکن ، من از میان این قوم نرفتم زیرا که ترسیدم از ملامت تو که گفتی که میان بنی اسرائیل جدایی افکندی ، و سخن من گوش نداشتی ، قوله تعالی : خشیت ان تقول فرقت بین بنی اسرائیل^۳ . و جای دیگر گفت یا پسر مادر من بامن این چنین مکن که این قوم مرا ضعیف کردند که سیار بودند و اگر من باز داشتمی بیم بودی که مرا هلاک کردند . قوله تعالی : ان القوم استضعفونی^۴ ، تا آنجا که گفت دشمنانرا بمن شاد کام مکن ، و مراد ملامت با این ظالمان برابر مکن . موسی را رحم آمد بر برادر خویش ، و شفقت برد^۵ و گفت ، یارب مرا و برادر مرا مگیر و بیامر ز . قوله تعالی : رب اغفر لی و لآخی^۶ .

سؤال - چه حکمت بود که هارون نگفت یا برادر من و گفت یا پسر مادر

من ؟

جواب - زیرا که هارون موسی را برادر مادری بود نه پدری . دیگر معنی آن بود که موسی را رحم و شفقت آید ، چه مادر بر فرزند مشفق تر بود ، مادر را یاد کرد .

سؤال - موسی علیه السلام بر قوم خشم گرفت او را ملامت و عقوبت نیامد ، و یونس را ملامت آمد و زندان .

۱ - الاعراف ۱۵۰

۲ - طه ۹۴

۳ - طه ۹۴

۴ - الاعراف ۱۴۹

۵ - کرد ۶ - الاعراف ۱۵۱

جواب - زیرا که صلابت موسی از برای دین بود و صلابت یونس از برای مراد تن و آن زلت بود ^۱ .

پس موسی بگریست و سر برادر در کنار گرفت [e ۱۰۱] و عذر خواست . باز گفت آنکس که گوساله را بخدایی گرفت زود باشد که ایشان را عقوبت رسد . قوله تعالی : ان الدین اتخذوا لعجل سینالهم غضب ^۲ . الآية .

پس روی بسامری کرد و گفت این چرا کردی؟ و از کجا آوردی؟ و این چه حيله بود که کردی که گوساله زرین را بیانگ بر آوردی؟ قوله تعالی : فما خطبك يا سامری؟ قال بصرت بمالم تبصروا به ^۳ . گفت من چیزی دیدم که شما ندیدید ، جبریل را دیدم بر اسبی سوار ، کفی خاک از زیر اسبش بر گرفتم و درین گوساله انداختم ، بانگ کرد ، و این جهال را از راه بردم . موسی گفت چرا کردی؟ گفت: سؤلت لی نفسی ^۴ . مرادم چنین بود که تو یکچندی مهتری کردی و عزّ دیدی ، و این بنی اسرایل بتو گرویده بودند ، من خواستم تا مرانیز عزّی بود و مهتری یابم . موسی گفت من از تو بیزارم . از من / و از میان قوم من دور شو . سامری گفت نه در جهان تنها توی و قوم تو و برادرتو ، چون من از نزدیک تو بروم همه کس مرا عزیز دارند .

موسی گفت الهی وی را از میان خلق دور کن . جبریل آمد و گفت حق تعالی اجابت کرد آنچه تو خواستی و مراد تو بود . موسی علیه السّلم گفت : اذهب فانّ لك في الحیوة ان تقول لامساس ^۵ . گفت برو من ترانکشم و ترنم ، به بیابانها رو که کس با تو آرام نگیرد و نه تو با کس آرام گیری . حق تعالی وحشتی بر وی افکند تا هیچ ^۶ با وی آرام نگیرد نه پری و نه آدمی و نه وحوش . تا

۱- از بهر مرادش بود و آن ذلت بود ۲- یونس ۱۵۱ ۳- طه ۹۶ ۴- طه ۹۶
۵- طه ۹۷ ۶- تا هیچ کس (ن)

همچنان بمرد .

پس موسی بحال خویش باز آمد و غمناک شد که الواح را از دست بگذاشتم ^۱ [۱۰۱a]. پیامد با هارون و آن دو سبط و نیم که مؤمن بودند تا الواح را بردارند ، نگاه کردند همه با آسمان شده بود و ریزها مانده بود ، برداشتند و صندوقی کردند و آن ریزه‌ها الواح را آنجا نهادند ، و همچنان می بود تا وقت زکریا علیه السلام ، و قصه آن نیز بگوئیم چون آتجارسیم ^۲ .
 قوله تعالى : ان يا نيكم الثابوت فيه سكينه من ربکم . ^۳ الاية .

و گویند که آنگاه که سامری از میان ایشان خواست رفتن ، موسی علیه السلام گفت یا سامری بنگر بدین خدای تو که کرده که چون پاره پاره کنم و بدریا اندازم . پس بشکست و بدریا انداخت . قوله تعالى : و انظر الى الهك الذي . ^۴ الاية .

چون بنی اسرایل آن بدیدند پیش موسی بزاری و تضرع توبه کردند و گفتند دعا کن تاحق تعالی توبه ما بپذیرد . موسی دعا کرد . جبریل آمد علیه . السلام و گفت توبه ایشان آنست که بی گناهان گناه کاران رامی کشند و ایشان صبر کنند ، و نجبنند ، و در روی کشنده ننگرند ، و نمانند ، و دل خوش باشند . آنگاه توبه ایشان پذیرفته بود و اگر نه دوزخ جای ایشانست . قوله تعالى : فتوبوا الى بارئکم فاقتلوا انفسکم . ^۵ الاية . حق تعالی توبه ایشان عفو بت کرد .

پس روزی میعاد بنهادند که بدشت بیرون روند ، برفتند بران میعاد چنانکه فرمان بود ، و آن روز خیمها ^۶ بزدند ، و سرها برزانو نهادند ، و آن دو سبط

۱ - از دست داد . ۲ - و قصه آن نیز درجایش گفته شود . ان شاء الله تعالی

۳ - البقرة ۲۴۸ . ۴ - طه ۹۷ . ۵ - البقرة ۵۴ . ۶ - میعاد بنهادند

چنانکه فرمان بود که بدشت بیرون روند . روز میعاد بدشت بیرون آمده خیمها

و نیم که بی گناه بودند بشمشیرها گردن می زدند و می کشتند^۱، و هر کسی که از ایشان چشم بگشادی یا سراز زانو برداشتی یا بنالیدی از زخم شمشیر، تم به اش قبول نبفتادی. از بامداد تا نماز^۲ پیشین همی کشتند تا هفتاد [۱۰۲a] هزار تن کشته شد. همه عالم خون گرفت. موسی و هارون و علماء بنی اسرائیل بنالیدند و زاری کردند، و سجده کردند، و بانگ و ناله بر آوردند، و گفتند یارب زینهار. جبریل آمد علیه السلام که سراز سجده^۳ بردارید که دعاهاتان مستجاب شد، و حق تعالی ازین باقیان عفو کرد. قوله تعالی: ثم عفونا عنکم^۴. آن گاه ایشان را مبتلا کرد بذبح بقره.

قصه پنجاه و یکم

ذبح بقره

قال الله تعالى: ان الله يأمرکم ان تذبحوا بقرة. ^۵ الایة.

و اصل آن بود که از بنی اسرائیل مردی بود نامش عامیل بن راحیل^۶. مال بسیار داشتی لیکن فرزندش نبود و میراث خوار، و یسر [ان] عمش بودند درویش. چون عامیل [تیمار] نمی کرد ایشان تدبیر کردند بکشتن او، و مهمانش بردند، و بکشتند، و بزیر دیوار مردی مصلح پنهان کردند. آن گاه پیش موسی آمدند بر خداوندان خانه خصومت کردند. موسی علیه السلام ایشان را بخواند، و پیرسید. منکر شدند که اهل آن شغل نبودند، و بنی اسرائیل نیز بر صلاح ایشان گواهی دادند، و آن برادرزادگان^۷ خصومت می کردند، و موسی متحیر شده بود. آخر دعا کرد و گفت بار خدا یا پیدا کن که او را که

۱ - و ایشان را می کشتند ۲ - تا پس نماز ۳ - سجود ۴ - البقرة ۵۲
 ۵ - البقرة ۶۷. ۶ - عامل بن راحل. (ن) ۷ - و این عمزادگان. (ن)

کشتست . حق تعالی نخواست که پرده آن بندگان دریده شود که دوست ندارد پرده هیچ کس دریدن ، بلکه پیوشد .

بموسی وحی کرد که بگوی تا گاوی بکشند و پاره از آن گوشت بر آن کشته نهند تازنده شود ؛ و بگوید که او را که کشته است .

و سبب آن بود که چون حق سبحانه تعالی خواهد که بنده رانیکوی رساند بفضل خویش سببی سازد و آن نیکوی در آن میان [۱۰۲b] تعبیه کند..

در قصه آمده است که در بنی اسرایل جوانی بود نیکو روی و نیکو کار با مادر خویش ، لیکن درویش بود . هر روز بکوه رفتی و پشته هیزم بیاوردی و بفروختی . يك بهره بمادر نفقات کردی ، و بهری بدرویشان دادی ، و بهری بر زن و فرزند نفقات کردی . و شب را نیز سه قسم کرده بود ، قسمی خدمت مادر کردی و تمجید و تسبیح و تهلیل کردی ، و يك قسم طاعت حق کردی و ثواب بمادر بخشیدی ، و يك قسم با حلال خویش آرام گرفتی .

تا وقت آن که مادر فرزند را گفت که ای پسر بسیار رنج بتو می رسد لیکن برخیز بفلان مرغزار رو که پدر ترا گاو بست ، و نشان آن گاو آنست که ذلول نیست و کار کرده نیست ، صفراء فاقع است ، یکی لونت که درو هیچ نشانی نیست ، دیگر روشن موی است ، هر که او را بیند خوشش آید ، و پدر تو برای تو مانده بود . برو آنجا ، چون بمرغزار رسیدی بگوی یا بقره با آله ابراهیم و اسحق و یعقوب و اسمعیل که بیای ، او خود بر تو آید . آن گاه او را بگیر و بیار ، لیکن براو منشین تا لاغر نگردد ، و بفروش تا بیهای آن ترا کفافی بود و از رنج برهی .

پس برفت بفرمان مادر ، تا سه شبان روز بدان بیابان تا بمرغزار رسید . چون آنجا رسید آن گاو را دید که در میان گاوان دیگر چرا میکرد . گفت یا بقره

با گله ابراهیم و اسحق و یعقوب و اسمعیل که بیای . بیامد و پیش او بیستاد . گاو را چیزی در گردن افکند و می آورد . گاو با او بسخن آمد و گفت رنجه شدی بآمدن ، اکنون بر نشین بر من . جوان گفت مادرم دستوری نداده است که بر نشینم . و نیز گفته اند ابلیس بر صورت شبان در راه پیش او آمد و از وی بکرا خواست تا بر نشیند . جوان گفت مادرم دستوری نداده است [۱۰۳۵] ، مال بسیار عرضه کرد نپذیرفت . گفت من دنیا نخواهم ، اجابتش نکرد . گفت بمن فروش بده گاو دیگر ، هم اجابت نکرد . ملک تعالی او را نگاه داشت تا حکم خویش براند . اگر فرمان ابلیس کردی یا خود بر نشستی هرگز از آن گاو [بر] نخوردی .

آخر آورد پیش مادرش . گفت بیازار برو و بچهار دینار بفروش . در راه کسی برابرش افتاد ، گفت این گاو بفروشی ؟ گفت بفروشم . گفت به پنج دینار خریدم . گفت فرمان مادر بچهار دینار است . و آن فرشته بود که بر صورت آدمی پیش او آمد . پس گفت برو تا چهار دینار بدهم . گفت بروم و مادرم را ببرم . بیامد و مادر را گفت . مادر گفت آن فرشته است . او را بسکوی هر چند تو حکم کنی بدان بفروشم . باز آمد و گفت . فرشته گفت برو و این گاو را بفروش و مکش تا آنگاه که این گاو را پوستش پرزرنکنند ^۱ .

پس بخانه آمد و آن گاو را بخانه آورد و پنهان کرد تا آنگاه که بنی اسرایل بیچاره شدند ، و چنان گاو طلب کردند . جبریل آمد علیه السلام ، و موسی را صلوات الله علیه خبر داد بدین جوان ، و این گاو را بخریدند و بدو بار پوست گاو که خریده بودند بزر ، برای آنکه بنی اسرایل لجاج کردند در هر کاری تا بریشان دشخوار شد ^۲ .

۱ - تا آنگاه که بدو بار پوستش را پرزرنکنند . ۲ - در هر کاری لجاج می کردند تا آن کار بریشان دشخوار می شد .

چون عامیل را بکشتند و کاروی بریشان مشکل و پوشیده شد ، حق تعالی امر کرد تا گاوی بکشند و پاره بر آن کشته دهند تا بگویند که او را که کشته است. ایشان گفتند یا موسی تو بر ما افسوس می کنی . قالوا اتخذنا هزواً؟^۱ موسی علیه السلام گفت من افسوس کننده نیستم ، و ما را روا نبود افسوس کردن . پس گفتند یا موسی دعا کن تا پیدا کند [خدای تعالی] که چگونه گاو خریم و بکشیم . موسی دعا کرد . جبریل آمد و گفت گاوی [۱۰۳۵] باید نژاده بود و نه خرد بود ، میانه بود . بهانه کردند تا نکشند آن گاو را . گفتند اون آن گاو ما را پیدا کن . جبریل علیه السلام فرمان آورد که زرد رنگ ، روشن موی ، چنانکه هر که بیند خوشش آید . دیگر باره گفتند که دعا کن تا ما را پدید کند بعینه که بر ما پوشیده است که کدام است . جبریل آمد و گفت یا موسی گاو نیست نه لاغر کار کرده ، و نه کسی بدو کشت کرده ، يك رنگ ، در وی هیچ نشانی نه . چون این همه حجتها بیاوردند گفتند اکنون درست گشت .
 قوله تعالی : الآن جئت بالحق^۲ .

ملك تعالی بفرمود تا بکشتند آن گاو را از پس چندین بهانه که آوردند ، و خود نخواستند کردن . حق تعالی بر سبیل اشکال پیدا کرد رسول ما را صلی الله علیه وسلم . پس پیامدند و طلب کردند ، یافتند این گاو را ، ازین جوان خریدن خواستند . گفت دوپست^۳ گاو زر بآید . بفروخت ، بخریدند و کشتند که فریضه شده بود بریشان و هیچ چاره ندیدند که بسیار استقصا کرده بودند . در آن راست آن گاو بر عامیل نهادند ، زنده شد ، و بفرمان حق تعالی بسخن آمد^۴ که مرا بنی اعمام کشتند ، تا بنی اسرائیل را پیدا گشت و از آن سختی برستند .

۱- البقرة ۶۷ ۲- البقرة ۷۱ . ۳- دو پوست ۴- آمد و گفت

پس آن عم زادگان او را از میراث بی نصیب کردند ، و حدّ خدای تعالی بریشان برآمدند .

چنین بود هر کسی را جزای خویش ، فعل بدایشان با ایشان رسد ، و با ایشان باز گردد .

حق تعالی خبر کرد بر سبیل شکایت از جهودان : **واذقتلتم نفساً فاذا رأتم فیها ۱ . الایة .** گفت چون بکشید یکی را ، بحیله مشغول شدید تا نهان کنید ، حق پیدا کننده است آنرا که شما پنهان گردانید ، و ما را امر کرد : **فقلنا اضربوه ببعضها . ۲ الایة .**

بدان که حق تعالی همیشه انبیاء را در محنت دارد و همواره کسی گماشته بود بازار ایشان . چرا ؟ زیرا [۱۰۴۵] که دوستانند و گزیدگان حق موسی علیه السلام از فرعون و بلای او برست بیلای قارون مبتلا شد و قارون خواهر زاده موسی بود ، و موحی او را عزیز داشتی و گرامی و علم آموختی .

قصه پنجاه و دوم

قارون با موسی علیه السلام

قوله تعالی : ان قارون کان من قوم موسی ۳

در خبر چنان است که موسی او را عزیز داشتی و هر علمی وی را می آموختی تا علمها حاصل کرد .

خداوندان قصه چنین گفتند که موسی بمال درویش بود . روزی بخدای تعالی بنالید از درویشی . جبریل آمد علیه السلام و علم کیمیا او را پیاموخت . گفت هر گاه که ترا مال باید ازین زرتوانی کردن . چون او را پیاموخت

موسی فخواست و بدان مشغول نشد که از پیغامبران نیکو نبود چنان شغل کردن ، و مال گرد کردن . پس قارون را پیاموخت تا آن شغل را پیش گرفت تا رسید بدانچه رسید .

و بعضی گفتند قارون خود نسخه آن بیافت و آن شغل بکرد تا مالش بسیار شد . قوله تعالی : ان قارون کان من قوم موسی ^۱ . حق تعالی خبر داد که قارون از قوم موسی بود بریشان بیرون آمد گفت دادیم او را گنجها . چنانکه بخبر آمده است که ویرا هفتاد هزار دیک روین بود پرزر کرده و در خانها نهاده ، و هر خانه را کلیدی بود زرین ، و قفل نیز زرین ؛ هر کلیدی يك مقال ، و چندانی کلید بود که نه مرد قوی بکار بایستی آنرا ^۲ از جای برداشتی . و حق تعالی خبر داد : لتنوء بالعصبة اولی القوة ^۱ .

چون ویرا مال جمع شد ، موسی گفت ز کوة مال بده . نداد . و آن دل نیافت که چندان مال بدادی که ز کوة بسیار می آمد . لجاج کرد و بی فرمانی و عصیان آورد تا باخر شومی مال [۱۰۴ b] او را بدانجا آورد ^۳ که از موسی بیزار شد و از شریعت و توریة ، و مالش بدانجا بگماه رسید که بر بنی اسرایل بیرون آمد ، و تعصب کرد و قصد هلاکت موسی کرد .

تادو خبر است که روزی موسی علیه السلام مجلس می داشت و بنی اسرایل جمع شده بود ^۴ بسیار . قارون بفرمود تا تخت زرین را بیاوردند و برابر مجلس گماه موسی بنهادند و صد غلام زهره پیکر با جامه های نیکو پیش تخت بیستادند ، و مطربان را فرمود تا پیش تخت وی رود می زدند ، علی رغم موسی . همچنین هر وقت که موسی مجلس داشتی ، قارون با قوم خود همچنین می کردی ، و موسی صبر می کرد . تا وقتی از اوقات زنی بود بلایه کار اندر بنی اسرایل او را بیاوردند ، و هزار

دینارش مزد کرد که چون موسیٰ بر کرسی بر آید تو بر خیز و از کرانه مجلس آوازده که دوش همه شب با من بلا یکی کردی و شراب خوردی اکنون خلق را پند می دهی؟ پس این زن پیامد و خواست که چنان گوید حق تعالی در دلش بیم در آورد و اندیشه کرد با خویشتن که فساد بسیار کردم و پس از این پیغامبر خدای رابیا زارم؟ من این نکتم . پس بر پای خاست و بانگ کرد و توبه کرد و قصه با موسیٰ بگفت که قارون چنین فرمود . موسیٰ غمگین شد و گفت الهی تا اکنون صبر کردم و رنج کشیدم ، اکنون نیز مرا صبر نماند .

پس حق تعالی جبریل را بفرستاد و گفت یا موسیٰ زمین را بفرمان تو کردم بگیرش ^۱ و هر چه خواهی بکن . چون موسیٰ بشنید شاد شد . پیامد و گفت یا زمین بگیرش . زمین تخت ^۲ او را بگرفت . قارون فریاد خواست . موسیٰ بار دیگر گفت بگیرش . قارون زینهار خواست [۱۰۵] سودش نداشت ، و دل موسیٰ بروی نرم نشد ^۳ تا با تخت بزمین فرورفت . حق تعالی از قصه وی خبر داد : و ابغ فیما اتیک اللہ الدار الآخرة . ^۴ گفت یا قارون نیکوی کن چنانکه حق باتو کرد و فساد مکن بر زمین ، که حق تعالی مفسدان را دوست ندارد . قال انما اونیته علی علم عندی . ^۵ گفت مرا این کس نداده است ، بعلم خویش یافتم این نعمت را ، لاجرم هلاک شد . فخرج علی قومہ فی زینتہ ^۶ . بیرون آمد قارون میان قوم خویش بزینت خویش . آن کسانی که ابناء دنیا بودند گفتند کاشکی ما را نیز نعمت دادی که قارون را ، که او را نعمتی بزرگ دادست . چون حق تعالی او را پیش بنی اسرائیل بزمین فرو برد ایشان آن بدیدند گفتند ما این مال و دنیا نخواهیم . قوله تعالی : فحسفنا به و بداره الارض ^۷ . گفت بزمین فرو بردم وی را

۱- حکم کن تا بگیردش . ۲- سخت ۳- نشد و رحم نکرد ۴- النقص ۷۷

۵- النقص ۷۸ ۶- النقص ۷۹ ۷- النقص ۸۱

وسرایش را و مالش را ، و هیچ کس نبود از لشکر وی که او را یاری توانستی دادن و عذاب ما از تو توانستی گردانیدن .

پس بعضی گفتند از بنی اسرائیل که موسی دعا کرد که قارون بزمین فروشد تا موسی مال او بردارد که خواهر زاده او بود . چون موسی علیه السّلم این سخن بشنید دعا کرد و گفت الّهی این مالها و گنجها را او نیز بزمین فرو بر . حق تعالی مال او همه بزمین فرو برد با قوم او .

و چنین گویند که در زمین فرو برده می رود و قرار نگیرد که حق تعالی گفت بزمین فرو بر ، نگفت که قرارش ده .
پس موسی علیه السّلم از قارون برست .

اشارت بخبر چنان است که قارون هفتاد بار از موسی زینهار خواست ، زینهار ندادش . حق تعالی بموسی وحی فرستاد که یا موسی چندان بار قارون از تو زینهار [۱۰۵ b] خواست و ی را زینهار ندادی ، بجلال قدرت که اگر يك بار از ما زینهار خواستی زینهارش دادمی ، و توبه اش کرامت کردمی و بیامرزدی .

بدان که حق تعالی کریمست . کسی که وی جفاکار بود با کلیم خویش عتاب می کند . بنگر که آن بنده مومن زینهار خواهد و توبه کند حال وی با حق سبحانه چگونه بود ؟ و هرگز نبود که رد کند ، بلکه بفضل خود توبه وی بپذیرد ، و عفو کند ، و بیامرزد .

و دیگر از فضلهاء موسی علیه السّلم و قصه [او] آن بود که دیدار خواست ، ندادش ، و این نیز هم اینجاست گوئیم هر چند شرط قصه نبود . واللّٰهُ اعلم .

قصه پنجاه و هفتم

دیدار خواستن موسی علیه السلام

واصل آن بود که چون موسی بیامد بطور باقوم خویش ، و باز رفت ، و الواح آورد ، و آن همه نیکویها حق تعالی باوی کرامت کرد گستاخ شد و سؤالها کرد همه اجابت آمد . و آن سخن قومش در دل افتاد بود که گفتند ما را بنمای تا ببینیم و بدانیم که کیست که با تو سخن میگوید . برین جمله بیامد و دیدار خواست .

و گفته اند که بنی اسرائیل گفتند حق تعالی ترا همه چیز بداد اگر دیدار خواستی هم بدادی تا ترا کرامتی بودی که کس را آن نبوده بود . پس موسی علیه السلام بیامد و دیدار خواست .

محمد بن اسحق صاحب مغازی گوید که موسی تن خود را پاک کرد ، و غسل کرد ، و جامه پاک بپوشید ، بیامد بطور سینا و تسبیح و تهلیل می کرد و دعا و زاری می کرد و می گفت: جئتک اليوم طالباراغبا سائلا متضرعاً مبتهلاً لتعطينی ما منعت عن غیری . اسئلك يا ذا العظمة والسلطان ان ترینى انظر اليك . كما قال الله تعالى: ارئى انظر اليك . قال لن ترینى . و امر آمدیا ابن عمران [۱۰۶ a] بزرگ سخن آوردی و کس این سخن نتوانست گفتن که تو گفتی در دنیا . موسی گفت الهی اگر من دیدار بیابم و بمیرم بر من دوستر است از دنیا و آنچه در دنیاست . الهی همه نعمت‌ها کرامت کردی این کرامت بهتر نیست بر من [کذا] تمام کن بفضل خویش .

امر آمد که یا موسی بزرگ چیزی خواستی و در دنیا این ممکن نشود که طاقت نداری . گفت الهی هر چه بمن رسد مرا شاید اگر این کار بر آید . آخرش فرمان رسید که برو میان آن دو سنگ عظیم که بر کوه است ،

بنشین تا چه بینی . برفت و بنشست . حق تعالی امر کرد بفریشتگان که بر زمین روید و گردا گرد طور سینا بیستید تا موسی شمارا ببیند . موسی علیه السلام نظاره می کرد ، ناگاه تاریکی و ابری و صاعقه هول گسرد^۱ کوه ظاهر شد و چهار فرسنگ در چهار فرسنگ فریشتگان بانگ برداشتند بتسبیح و تقدیس و ثنای حق سبحانه و تعالی [چون رعد صعب شد موسی از بیم بترسید و بلرزید و زینهار خواست .

پس فریشتگان آسمان دوم فرود آمدند مانند شیران ، بانگ برداشته بتسبیح و تقدیس [. موسی سر بر زمین نهاد از هول آن از آن ، سؤال پشیمان شد از بیم هلاک خویش ، گفت یارب توبه کردم ازین سؤال بی وقت ، الهی مرا ازین برهان . فریشتگان گفتند یا موسی هنوز چه دیده .

پس فریشتگان آسمان سیوم فرود آمدند بر سان کر کسان و بانگ بر آوردند بتسبیح و تهلیل ، چنانکه همه عالم چون آتش گشته بود از شرق تا غرب . موسی پنداشت که جهان بنخواهد سوختن و از جان خویش نومید شد . باز فریشتگان آسمان چهارم در آمدند بر مثال برف سپید بانگ بر آورده بتسبیح .

باز فریشتگان آسمان پنجم در آمدند بر مثال پیران بانگ بر آورده بتحمید و تمجید .

باز فریشتگان آسمان ششم بیامدند بدست هر یکی عمودی چون خرما بنی عظیم از یاقوت سرخ بانگ بر آورده [۱۰۶ b] بتسبیح . باز فریشتگان [آسمان] هفتم در آمدند ، هر یکی را چهار روی و چهار سر ، بانگ برداشته : سبوح قدوس رب الملائكة والروح وهورب العزة ابد الایموت .

موسی از هول می لرزید و تسبیح می کرد می گفت من ازین حال ندانم که برهم یا بسوزم، واگر درین وقت بمیرم روا دارم . پس نوری از نورها بر کوه افتاد. قوله تعالی : انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترینی الی قوله ، تبت الیک وانا اول المؤمنین .^۱ بان لا یراک احد فی الدنیا لانی [لا اطیق] النظر الی ملائکتک فکیف اطیق ان انظر الیک . قال الله تعالی : انی اصطفیتک علی الناس برسالاتی و بکلامی .^۱ قال بعض الصوفیة کان موسی فی الدنیا مع الشوق^۲ الی المولی فلما سمع کلام المولی ازداد شوقه فاشتاق بطلب الرؤیة . وقال آخر اذا لم یکن وقت الوصول فاقصر الی الکتاب و الرسول . قال آخر : من لم یحفظ الوقت فالوقت له مفت . قال : الرزق مقسوم والحریص محروم ولیس کلم من طلب ینال وقد یرزق بلاسؤال ولا احتیال . وقال آخر : منعه کانه یقول یا موسی الرؤیة لاجل الفنا فکیف یری بعین فانی^۳ فی دار فانی^۳ مع نفس فانی^۳ ، فان الرب باق ، اصبر لاجل البقاء فان النفس باقی^۴ والعین باقی^۴ والدار باقی^۴ ستری فی دار البقاء بعین البقاء الرب الباقی .

سؤال - روا بود که بگوش فانی درس ای فانی بانفس فانی کلام باقی شنود، چرا روا نبود که بچشم فانی دیدار باقی دیدن ؟
جواب - زیرا کسلاام خواست حسیق بود بی سؤال موسی ، و دیدار مراد موسی بود باسؤال فاوقت ، وبنده را مراد نباشد [۱۰۷ e] بر خداوند درد دنیا .
دیگر، کلام فایده موسی بود و آن همه خلق، و اندر رؤیت فایده موسی بود خاص .

دیگر، در کلام عبادت بنده بود مرحق را و [رؤیت] درد دنیا آرزوی بنده بود، و

۱ - الاعراف ۱۴۳ و ۱۴۴
۲ - الشوق الغالب . (ن)
۳ - ظاهراً : فانیة .
۴ - ظاهراً : باقیة .

بنده را در دنیا آرزو نبود . و گویند اگر حق تعالی یکبار که نفی کردی دیدار خودم موسی [را] بیم بودی که زهره موسی آب گشتی، لیکن امیدش کرد و گفت : فسوف ترانی. ^۱ وفیلالرجاء مع الامل خیر من حصول الکامل و آفة المحبّة اذا الافراط فی الانبساط .

و بعضی از منکران رؤیت بدین حجّت کردند که، لن ترانی. اگر دیدار روا بودی موسی را بودی، تا کرامت موسی بر دیگران پیدا شدی . لیکن این حجّت نیست زیرا بحکم آن نفی دلیل نکند^۲، نه بینی که حق تعالی گفت : ولن يتمنوه ابداً^۳ که جهودان مرگ آرزو نکنند . و جای دیگر گفت : يا مالک ليقض علينا ربك^۴ کافران و جهودان چون در دوزخ آیند گویند يا مالک ما را مرگ خواه . مالک گوید: انکم ما کثون .^۵ پس ایشان در دنیا مرگ آرزو نکنند لیکن در آخره مرگ آرزو کنند. همچنین حق را در دنیا توان دیدن ولیکن در آخرت بتوان دیدن. والدلیل علیه^۶ : فان استقر مکانه فسوف ترانی. ^۶ والاستقرار موهوم يجب ان يكون الرؤية موهومة . و در عرف و عادت هست که بدرسرای کسی و یا ملکی دیدار خواهند ، گویند اکنون نتوان دیدن. این سخن دلیل نکند بر نفی رؤیت ، دلیل کند که بوقت دیگر بتوان دید .

سؤال - چرا بود که خلیل و کلیم که سؤال کرده بودند هر یکی را بکوه

حواله کرد ؟

جواب - زیرا کوه شایسته است موصول را و قطع را . آهن از کوه است وی آلت قطع است ، و گل و سنگ هم از کوه است و آن آلت [b۱۰۷] وصل است و این عبرت راست^۷ و نیز گفته اند که کوه گنجی است از گنجهای حق تعالی .

۱ - الاعراف ۱۴۳ - ۲ - زبرا کلمة «لن» نفی نکند . (ن) ۳ - البقرة ۹۵

۴ - سورة الزخرف ۷۷ . ۵ - دلیل بران که گفت ۶ - الاعراف ۱۴۳

۷ - و این مرعبرت راست که نخست قطع است آن گاه وصل است . (ن)

و پیران سخن گفتند در منع رؤیت موسی را :
 شبلی گوید : من لا یمی عن دون العرش لا یری خالق العرش . و معنی این
 است که موسی از اهل وقوم خویش بریده نشده بود تا وی را دیدی چون از
 کوه باز گشتی با ایشان نگرستی .

بحکایت آمده است که شبلی گوید من در طواف کله بودم . مردی دیدم
 بیک چشم طواف می کرد و می گفت : اعوذ بالله من سهم القطیعة . دیگر هیچ دعا
 نکردی مگر این . پرسیدم که چرا دعای دیگر نکنی . گفت روزی طواف
 می کردم کنیز کسی را دیدم بیکو روی ، بیک چشم دروی نظر کردم در ساعت
 تیری پیامد و چشم من نابینا شد . چون تیر بر کشیدم ، بر تیر دیدم نبشته : نظرت
 بعین الشهوة رمیناک بسهم الادب ، فلونظرت بالقلب الی غیرنا لرمیناک بسهم
 القطیعة . باز آوازشنیدم : نظرت بالعين فاصابك السهم فقلعها ولونظرت بالقلب
 لرمیناک بسهم الفراق فقطعها . اکنون من این سخن می گویم از غم
 خود . شبلی گفت ای مرد شاید ترا چنین سخن گفتن . و هر دو گریان شدند .
 و معنی این سخن آنست که موسی دیدار خواست و بچشم بچیزی دیگر
 نگرست منعش کرد از رؤیت تا ادب بود مر خلق را .

سؤال - بکوه چرا حواله کرد ؟

جواب - بعض الصوفیة قالوا هذه اشارة [الی] ان الجبل العظيم لا يطبق التجلی
 والقلب الصغیر^۱ دائما متجل . و گفته اند چون تجلی بر کوه پدید آمد همه
 کوهها عالم معدن زرو نقره و گوهر شدند .

اهل تذکیر [۱۰۸۲] و اصحاب اشارت و ارباب معانی و عبادت گفته اند چون
 تجلی بر کوه افتاد معدن گوهر شد . پس هر شبان روزی سیصد و شست بار تجلی

حق بدل بنده همی رسد چه عجب که کرامت پدید آید .
 و دیگر حق تعالی تجلی کوه یاد کرد و خود را بموسی ^۱ . قوله تعالی :
 فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا ^۲ یعنی ربّ موسی . باز گفت ، للجبَلِ ، كَأَنَّهُ يَقُولُ
 اِكْر تَجَلَّى مَر كَوْه رَا بُوْد مَن مَوْسَى رَا بُوْد م . ضَحَّاك در تفسیر چنین گوید که
 دَكَّا ای ضعف الجبل . كما قال ناقة دَكَّا ای ضعف سنامها من الهزال .
 و بقصّها چنین آمده است که کوه بچهار پاره گشت . يك پاره بمسکه افتاد ،
 و یکی بیمن ، و یکی بحرا ، و یکی بکوه بوقبیس . و ضحاک گوید موسی سه شبانه
 روز [بیهوش] مانده بود و فریشتگان بروی می گریستند و می گفتند : یا موسی لقد
 سألت ربك امرأ عظيما في غير وقته .
 و یکی گفته است از اهل تصوّف که دو پیغامبر بوقت زلّت بخدای بنالیدند
 و بدو پناه کردند . یکی یوشس بود ، قوله عزّوجلّ : لا اله الا انت سبحانك انى
 كنت من الظالمين ^۳ . دیگر موسی بود صلوات الله عليه ، قوله تعالی : تبت اليك وانا
 اول المؤمنين ^۴ . هر دو عفو و کرامت یافتند . حق تعالی مر مؤمنان را نیز گفت
 که کلمه سبحان را یاد کنند بوقت زلّت و عصیان ، امید بود که عفو یابند
 و غفران .

و بخبر آمده است از پیغامبر ^۵ صلى الله عليه وسلم که دعوة ذا النون در ^۶
 شکم ماهی این بود که گفتی . سبحان لم يدع به [مؤمن] الا استجيب له ، و
 یکی از اهل معرفت گفته است در معنی تبت اليك یعنی سلّمت الربوبية اليك ، لا
 اشتغل بعدها بما لا يعنينى ولا اقوم بسؤال شئى [۱۰۸۵] حتى تعطينى ^۷ ، و قوله
 خبراً عن موسى وانا اول المؤمنين یعنی مؤمنی زمانه .

۱- و خود را بموسی اضافه کرد . (ن) ۲- الاعراف ۱۴۳ ۳- الانبياء ۸۷
 ۴- الاعراف ۱۴۲ ۵- از سعيد بن المسيب که پیغامبر گفت . (ن) ۶- که دعاء
 یونس اندر . (ن) ۷- [این عبارت تصحیح شد]

و چنین گویند که موسی را رؤیت برای آن منع کرد . رؤیت حفظ مصطفی بود و کلام حفظ موسی بود ، چنانکه بنخبر آمده است که چون این آیت بیامد :
و لما جاء موسی لمیقاتنا^۱ فوثب رسول الله حتی قرأ جبریل ، قال لن ترانی .
فسکن ، لان الرؤیة حفظه دون غیره .

دیگر اگر حق تعالی موسی را دیدار دادی عاصیان نومید شدند و گفتندی هر که چون موسی نبود دیدار نیابد .

وقیل^۲ چون موسی مناجات کرد و کلام حق تعالی بشنود لذت یافت از کلام حق ، ابلیس بمیان سنگی بیستاد و بانگ کرد : یا موسی مع من تکلمت ؟ موسی علیه السلام گفت : مع الحق . ابلیس موسی را گفت چه دانی که این کلام حق است که ترامی گوید و می شنواید و تو او را نمی بینی ، مگر چیزی دیگر است . موسی همان وقت گفت : ارئی انظر الیک . قال لن ترانی^۳ فانک سألت عن وسوسة الشیطان ، و بر وسوسة شیطان دیدار رحمن سزاوار نبود و این وجهی نیکوست .
و اگر سؤال کنند که ابلیس آنجا چگونه راه یافت تا وسوسه کردی . گوئیم که مؤمن هم در نماز بود در مناجات و راز بود با حق ، چنانکه پیغامبر گفت صلی الله علیه و سلم : المصلی یناجی ربه ، و دیو آنجا وسوسه می کند .
و همچنین آدم را علیه السلام در بهشت وسوسه کرد زیرا که حق تعالی او را قدرت وسوسه داده است ، هر کجا آدمی بود وسوسه او برسد . حکمت در این است تا فضل و رحمت حق پدید آید .

سؤال - چه حکمت بود که دیدار منع کرد ؟

جواب [۱۰۹۵] - قالوا من وجوه : یکی آنکه ناوقت^۴ خواست ، زیرا که دیدار فاضل ترین و بزرگترین نعمت هاست ، و چنین نعمت با اول درجه خواستن

۱- الاعراف ۱۴۲ ۲- و گفته اند ۳- الاعراف ۱۴۳ ۴- بی وقت

محال بود . و دیگر هر چه بی رنج یا بی آن را نزد تو قیمت نبود . حق تعالی خواست تا موسی برنج مرگ و گور و قیامت ببیند تا لذت تمام ازین نعمت بیابد و قیمتش بیابد ^۱ ، و نیز مؤمن را هر چند رنج بیشتر لذت بیشتر .

دیگر معنی آن بود که موسی علیه السلام دیدار مصطفی صلی الله علیه و سلم خواسته بود پیش ازین ، حق تعالی او را اجابت کرده بود باؤل بار که موسی بطور بود ، و آن چنان بود که حق تعالی فضل مصطفی علیه السلام و کرامت امتانش باموسی گفته بود ، موسی دیدار مصطفی آرزو خواست ، حق تعالی اجابت کرد . قوله تعالی : وما كنت بجانب الغربي ^۲ . وما كنت بجانب الطور ^۳ . چون این بار موسی دیدار خواست امر آمد که یا موسی فراموش کردی که آدمی فراموش کار بود - پیش ازین دیدار حبیب ما خواسته بودی . پس امر آمد لن ترانی ، تو آرزوی دیدار دوست ما کردی و هنوز نیافته . مرا دیدار من کنی ؟ ^۴ نخواهم که کسی دیدار حبیب مرا سبک دارد ، صبر کن تا نخست او را ببینی و از دیدار او بهره یابی ، پس باز مرا ببینی تا از دیدار او بدیدار من رسی ، نه از دیدار من بدیدار او .

و دیگر معنی آن بود که یا موسی ما حکم کرده ایم که هر که دیدار ما دید ^۵ او را مخلد گردانیم که نیز هیچ مکروه و سختی بدو نرسد ، چون مرگ و گور و قیامت ؛ صبر کن تا ازین همه بگذری پس بدیدار ما رسی .

دیگر آنکه این جهان بغیرت و رشک آلوده است اگر ترا بدون انبیا و اولیا دیدار دهیم ایشان همه بغیرت افتند [۱۰۹۵] صبر کن تا جمله گردید و یکبار بر موافقت ببینید تا کسی را غیرت و رشک نبود .

دیگر چون میزبان کریم بود عطای نیکو پیش نیارد تا همه دوستان بجمالی

۱- بداند ۲- الفصص ۴۴ ۳- الفصص ۴۶ ۴- خواهی ۵- خواهد دید

حاضر نگردند، خاصه دوست عزیز تر محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم، گفت بی او دیدار ما کی یابی.

دیگر حق تعالی او را دیدار دل داده بود، و دیدار بزرگتر حق تعالی خواست که بدهد بی سؤال، دیدار چشم چون صبر نکرد منع [کرد] ^۱ سؤال - چه معنی بود که سؤال ابراهیم و عیسی و دیگران را اجابت آمد و آن موسی را نیامد؟

جواب - سؤال ایشان در صانع بود، و سؤال موسی در صانع. و در قصه چنین آمده است که چون موسی کوه را دید که پاره شد بیهوش شد. اهل معرفت گفته اند معنی آن بود که موسی بطور آمد و کلام حق تعالی بی واسطه شنید بخود نگریست، گفت چون من کیست و حق را چون من بنده هست! حق تعالی از او نپسندید که کسی را منی نرسد مگر حق را، و هر کسی که منی کند او را ادب رسد.

پس نور عرش و نور معرفت و نور نبوت موسی بهم آورد تا بر سنگها افتاد بهفتاد هزار پاره شد. چنانکه کسی بافتاب نگردد یا آب نگردد خویشتن را در آنجا ببیند، موسی در هر سنگی همچون خویشتن می دید عصا بدست گرفته و می گفتند: ارنی. موسی چون چنان دید بیهوش گشت. گفت: چون ترا چندان بنده بودست مشتاق دیدار تو، من خود در میان ایشان کجا پیدا آیم؟ زود سر بسجده نهاد و گفت: *تبت الیک من الکبر والعجب*. چون بخود نگریست چنانش بنمود، باز چون تواضع کرد و *عجب [۱۱۰۵] رها کرد*، امر آمد که یا موسی سر بردار که ما را بجز تو در جهان کلیم نیست، و آن که بودند همه نور تو بودند

۱ - حق تعالی دل وی را دیدار داد بی سؤال، و دیدار دل بزرگتر و حق تر از دیدار چشم، و دیدار چشم بدهد بی سؤال، چون صبر نکرد منع کرد. (ن)

تاجهانیان بدانند که کسی را منی نرسد. که تکبر و عظمت حق را رسد. بنده را تواضع باید و تضرع تا براد رسد.

و دیگر گفته اند که معنی بیهوش شدن آن بود که موسی گفت سخت آرزو- مندم بدیدار تو یارب. و نیز می اندیشید که درد نیا مشتاق دیدار وی منم، پس بحقیقت بگفت: رب ارنی انظر الیک. ^۱ چون موسی این بیندیشید امر آمد که ما را مشتاقان بسیارند، ندا کرد- یا ائمت محمد- هر کسی که خواستند بودن از ان گاه موسی تانفخ صور در اصلاب پدران و رحم مادران، همه آواز دادند: رب ارنی انظر الیک. ^۱ حق تعالی آواز ایشان بگوش موسی برسانید، از بسیاری که بودند موسی متحیر شد. چون آوازه ها بشنید گفت یارب می پنداشتم که در جهان مشتاق منم بدیدار تو، اکنون ترا چندین مشتاقانند، پس بسجده افتاد و بیهوش شد. قوله تعالی: فخر موسی صغاً. ^۲ دلیل این کلام حق است: وما کنت بجانب الطور اذ نادینا (ای امتک) ولکن رحمة من ربک. ^۳ تا خلق بدانند که او کریم است و مرورا دوستان بسیارند.

سؤال- چراست که نوری از نورها یک طرفه العین بر کوه افتاد پاره گشت و دل مؤمن یک طرفه العین از نور حق خالی نیست.

جواب- از آنست که هر چیزی که با چیزی خو کرده بود از آن چیز نرمد، و اهل معرفت گفته اند که کوه که پاره گشت نه از نور گشت، [ازیرا] که زمین و کوه ها و همه چیزها که ایستاده اند بنور او ایستاده اند. کما قال الله تعالی: و اشرق الارض بنور ربها. ^۴ لیکن چون نور خود یک طرفه العین از آنجا باز گرفت هفتاد هزار پاره گشت.

و عارفان را بیم از ینجاست که ایشان شب و روز دران بیم اند که نباید که

۴- الزمر ۶۹

۳- القصص ۴۶

۲- الاعراف ۱۴۲

۱- الاعراف ۱۴۲

[۱۱۰b] بطرفه العین ماز نظر حق خالی مانیم ، اگر نور معرفت از دل عارف باز گیرد تادل عارف چگونه گردد .

فاما علما گفته اند که منع دیدار نه از بهر علتی بود یا از چنین چیزها ، لیکن خود روا نبود . و دیدار در دنیا از سه وجه خالی نبود ، اگر دیدار بودی دوستان را و عارفان را بدون کافران روا نبود ، که کافران روز قیامت حجت کردند ، اگر ایشان را فرمان آمدی که چرا نگر و دیدید گفتندی مؤمنان و دوستان بدیدند و بگر و دیدند ، اگر مانیز بدیدیمی بگر و دیدیمی ؛ و حق تعالی در کلام مجید فرموده است : لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل .^۱ و اگر کافران را نیز دیدار دادی روا نبود که دیدار حق نعمتهاست ، و روا نبود که عطای بزرگتر و نعمت شریفتر دشمن را دادی و دوست را دادی ، و اگر هر دو گروه را دادی در حکمت روا نبود که تفاوت پیدایمندی ، و میان دشمن و دوست تفاوت بوقت عطادادن واجب آید اندر حکمت . پس اگر دیدار بودی در دنیا ازین سه حال بیرون نبودی و این هر سه وجه باطلست ، چنانکه خبر داده است : کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون .^۲ و قوله تعالی : للذین احسنوا الحسنی و زیادة و لایر هق .^۳

قصه پنجاه و چهارم

موسی و خضر علیه السلام

و دیگر قصه که بود موسی [را] علیه السلام رفتن بود بسوی خضر بایوشع بن نون ، و هژده روز با وی روزگار کرد ، و درین هژده روز مسئله^۴ از وی بیاموخت جمله صد و هشتاد مسئله از احوال [۱۱۱a] عالم و موعظتها از هر گونه .
باز گشت و بگشتی در آمد تا بگذشت . و هم بران راه که بیامده بود باز گشت

۱- النساء ۶۶۵ ۲- المطفین ۱۵ ۳- یونس ۲۶ ۴- مسئله چند .

و بسوی بنی اسرائیل آمد.. و ایشان بآمدن او شادی‌ها کردند و آن روز مریشان را چون عیدی گشت. پس موسی علیه السلام مریشان را پندها داد و هر چیزی که آموخته بود ایشان را بیاموخت.

و از پس آن سه سال و هفت روز^۱ بزیست و از دنیا برفت. و هارون از پس او هشت سال بزیست و ازین جهان بیرون شد، و کار به یوشع افتاد. و موسی را علیه السلام دوازده خلیفه بود ولیکن ازین همه بزرگتر یوشع بود. و گویند از پس آن نبوت و رسالت یوشع رسید.

قصة پنجاه و پنجم

یوشع بن نون علیه السلام

قال الله تعالى : واسمعیل والیسع و یونس ولوطاً.^۲

و او را حق تعالی در قرآن یسع خواند که بزبان عربی یسع را یوشع گویند و او از فرزندان شمعون بن یعقوب بود، و عمه زاده موسی بود علیه السلام. و نیز شاگردی موسی کرده بود. و نیز مجاهد بود، و چون وی کسی نبود بصلاح و نیکوکاری و جهاد، و شمشیر در نیام نکردی تا بدان حد که خدای تعالی پیغامبر ما را صلی الله علیه و سلم خبر داد از غزوه‌های او، تا که رسول ما را تمثی افتاد که کاشکی چنین فضل امت مرا بودی. جبریل آمد علیه السلام که یا محمد غم مدار که من مرا امت ترا شبی دادم^۳ که هر که در آن شب بیدار باشد و عبادت کند در فضل با یوشع برابر بود که او هزار ماه غزا^۴ کرده است، و آن شب قدر است: انا انزلناه فی لیلة القدر.^۵ و نیز گفته اند که [۱۱۱ب] عادل بوده است.

۱ - هفت ماه ۲ - الانعام ۸۶ ۳ - مدار که خدای تعالی مرا مت ترا شبی داده است
۴ - غزوه ۵ - القدر ۱

و در بعضی قصه است که روزی کسی^۱ نزدیک او آمد و گفت یکی از کسان تو زنا کرده است در خانه تو. یوشع بر خاست و بدان خانه رفت، و هر دو را خفته یافت. حربتی داشت بر پشت مردزد و بشکم زن بیرون برد، و بفرمود تا گرد بنی اسرایل بگردانیدند. و خبر در بنی اسرایل افتاد که یوشع با کسان^۲ خویش چنین کرد. پس ازین در بنی اسرایل نیز کس راز هره نبود^۳ که چنان خطا کردی، و آن ادب او ایشان را کفایت آمد، و کار چنان شد که بهر لشکری که او حاضر شدی هزیمت بردشمنان افتادی. و توریت، بنی اسرایل را می آموخت و شریعت موسی را تازه می داشت.

گویند روزی از روزگارها کافران بر مسلمانان ظفر یافتند، و هزیمت بر یوشع و مسلمانان^۴ افتاد. یوشع گفت که نگاه کنید که از بنی اسرایل گناه که کرده است که از شومی گناه او ما را این حالت افتاد. طلب کردند بیافتند مردی که صد در مسنگ ز زر غلول کرده بود. یوشع گفت از شومی او بود این هزیمت ما را. بفرمود تا آن را بسوختند چنانکه فرمان بود و آن مرد را بکشتند، و باز روی بکار آوردند^۵. در وقت هزیمت بر کافران افتاد.

و نیز گویند در بنی اسرایل قحط افتاد در روزگاری، خلق در ماندند. یوشع بر سر منبر آمد و دعا کرد، و پس بنی اسرایل را گفت بدانید که حق تعالی شما را بر گزید تا طاعت های وی کنید و از معصیت ها دور باشید، و من می دانم که سبب این قحط معصیت شماست، باید مقرر آید و توبه کنید و بگوئید که کرده است؟ طلب کردند یافتند مردی را که زنا کرده بود، بیاوردند [۱۱۲a] و سنگسار کردند، قحط از میان ایشان زایل شد، فرج پدید آمد. پس یوشع علیه السلام بر سر منبر آمد و دعا کرد و پند داد و گفت: اما علمت الزنا و الفقر کھاتین، و

۱- یکی ۲- کسهای ۳- نبودی ۴- و بنی اسرایل ۵- روی بکافران نهاد

اشار باصبعيه .

و در قصه چنین آمده است که در وقت یوشع در بنی اسرائیل هزار [و] چار صد عالم بود که بنی اسرائیل را پند دادندی ، و نگاه دارنده شریعت ایشان بودند . چون یوشع علیه السلام از دنیا برفت قومش هفتاد و چهار گروه گشتند و هر کسی مذهبی دیگر گرفتند بخلاف یکدیگر ، و تورات بگردانیدند و جهود گشتند .

و یوشع پس موسی نه سال و بیست روز بزیست و او را ده خلیفه بود ، و همه نبی بودند . پس از آن حالها دیگر گشت و تعصب در میان بنی اسرائیل افتاد تا آنگاه که حق تعالی داود را علیه السلام بخلق فرستاد ، بعد از آنکه صد و چهل پیغامبر فرستاده بود میان ایشان ، و میان موسی و داود علیهما السلام چار صد و هفتاد و یکسال بود ^۲ . این بود قصه یوشع .

قصه پنجاه و هشتم

شعیب علیه السلام

قوله تعالی : والی مدین اخاهم شعیباً ^۳ .

شعیب از فرزندان صالح پیغامبر بود ، و از صالح تا او هزار و سیصد و بیست و پنج سال بود و مادرش دختر زاده لوط بود .

خلاف است میان مفسران در تفسیر این آیت که خدای عزّ و جلّ گفت : اخاهم شعیباً ، رسول خود را بکافران باز بست و برادر ایشان خواند . ابن عباس گوید که بلغت یمن هبنا زراً ^۴ اخ گویند ، و شعیب و صالح هم از جمله ایشان بود

۱- هفتاد و یک . (ن) ۲- گذشت ۳- هود ۸۴ ، المنکبوت ۳۶

۴- همسایه را . (ن)

از بهر آن اخ گفت . قتاده گوید : اخاهم ناصحهم ، والاخ هو الناصح مقاتل گوید : اخاهم یعنی فراتبهم .

باز اهل تذکیر گسویند که بدیشان باز خواند تادل ایشان [۱۱۲b] نرم گردد زیرا شفقت بر برادران بیشتر بود ، نبینی که رسول ما را از تن ایشان خواند : لقد جاءکم رسول من انفسکم^۱ و مراد ازین الفت دل^۲ بود .

اما اهل مدین بردین ابراهیم بودند ، و پس از ان کافر شدند ، و بت پرست گشتند . و سبب کفر ایشان این بود که بترازو و کیل نقص می کردند ، و پیغامبران ایشان را باز می داشتند و بخدای بیم می کردند ، و فرمان نکردند و گفتند ما آن خدای را نخواهیم که ما را ازین باز دارد ، و بتان را بخدایی گرفتند ، و می پرستیدند ، تا آنگاه که حق تعالی شعیب را بدیشان فرستاد .

شعیب علیه السلام ایشان را دعوت کرد بخدای تعالی و آنچه می کردند باز می داشت ، اندکی بدو بگریزند و بیشتر منکر شدند ، و شعیب ایشان را پند می داد ، و می گفت یا قوم من خدای را یکی گوید و در کیل و ترازو نقصان مکنید . فرمان نکردند . و پنج سال شعیب اندر میان ایشان معجزه می نمود و دعوت می کرد ، نپذیرفتند . با ایشان مدارا می کرد هیچ سود نداشت .

پس شعیب تنگدل شد و دعا کرد و جبریل آمد علیه السلام که حق تعالی می فرماید که اگر نگرند ایشان را عذاب فرستم . شعیب ایشان را گفت . ایشان گفتند یا شعیب بدین نمازها^۳ می پنداری ما فریفته شویم؟ یا خدایانی را که پدران ما را بوده اند دست باز داریم؟ و نیز نگذاری که ما در مال خویش تصرف کنیم ، و تو مردی خاموش بودی و نیک خواه در میان ما ، چنین فضولی ها از کجا آوردی؟

۱ - التوبة ۱۴۸ ۲ - لغت آن . (ن) ۳ - بدین نماز و عبادتها

و شعيب عليه السلام در میان ایشان چهل سال بود بود تا آنگاه کش
وحی آمد . و این سخن او را ازین جهت گفتند . قوله عزّ وجلّ : اصلوتك
تأمرک؟^۱ هر چند بدخوی و کافری میکردند شعيب می گفت خلاف نکنید مرا
که عذاب آید مر شمارا . قوله تعالى : لا یجر منکم شقاقی ان یریبکم^۲
[۱۱۳a] الآیة . گفتند این سخن که تو می گویی ماندانیم که چیست . لگرویدند
و گفتند تو پیری و ضعیفی در میان ما و اگر نه از اهل بیت و خویشان ما بودی و الا
ترا سبک بگشتیمی^۳ . قوله تعالى : یا شعيب ما نفقه کثیراً .^۴

پس شعيب گفت ای مردمان خویشاوندی من بر شما عزیز ترست از خدای
تعالی که وی عالم ترست بدانچه شما می کنید . قوله عزّ وجلّ : یا قوم ارهطی
اعزّ علیکم من الله^۵ ؟ الآیة . چون از ایشان نومید گشت دعا کرد ، امر آمد که
یا شعيب نزدیک آمد عذاب ایشان را ، و وقت بیود^۶ ، تو و اهل تو از میان ایشان
جدا شوید .

شعيب اهل خویش و آنچه بدو گرویده بودند از ایشان جدا کرد ، جمله
هزار و هفتاد تن بودند ، و هر چه کالا و چهار پای ایشان بود از مدین بیرون
بردند و بدو فرسنگی فرود آمدند ، و کافران وقت رفتن ایشان می خندیدند .
پس حق تعالی جبریل را علیه السلام بوقت صبح بفرستاد . که همه خفته
بودند تا پیامد و بانگی بریشان زد ، همه بمردند از هول و فرع آن ، و چهار پایان
ایشان همه هلاک شدند ، و آتش از میان شهر بر آمد ، و می سوختند ، چنانکه
شعيب و قومش می دیدند . قوله عزّ وجلّ : ولما جاء امرنا نجینا شعيباً (الی قوله)
جائمین^۷ یعنی لا یتحرّ کون . چون شعيب بدید که ایشان هلاک شدند گفت

۱ - هود ۸۷ ۲ - هود ۸۹ ۳ - سنگار کردیمی ۴ - هود ۹۱
۵ - هود ۹۲ ۶ - وقت آمد ۷ - هود ۹۴

الهی اکنون کجا روم . امر آمد که بخانه خود باز گرد با اهل خویش .
چون شعیب آن قوم را بدان حال بدید غمگین شد امر آمد از حق تعالی
بسوختن کالای ایشان . شعیب علیه السلام بفرمود تا همه گرد کردند
و بسوختند .

و شعیب در مدین همی بود با باقی قوم خویش تا آنگاه که بسیار گشتند و
نباتها [۱۱۳ب] و درختانشان بازرست ، و همه سبزیها پدید آمد . پس شعیب را
شریعت آمد و دوازده سال شریعت فرمود برزیدن قوم را ، و فرزندان^۱
تا بزرگ شدند و درین روزگار می گریستی برای هلاکت قوم خویش .
چندانی بگریست که نابینا شد .

در خبر آمده است که جبریل علیه السلام آمد و گفت که چرا می گویی ،
خواهی تا چشمت باز دهیم تا بینا گردی ؟ اگر از بهر بهشت می گویی روزی
کردیم و اگر از بیم دوزخ می گویی ایمن کردیم و بر تو حرام کردیم ، و اگر
برای دنیا می گویی چندانکه خواهی بدهیم و نیز قومی بهتر ازین بدهیم .
شعیب گفت با جبریل ازین همه که گفתי بر هیچیز نمی گریم الا با آرزوی
قرب حق تعالی . جبریل برفت و باز آمد و گفت حق تعالی می گوید چشمی
که با آرزوی دیدار ما نابینا شده بود شفای وی بجز قرب بود دیدار ما نبود همچنین
می باش تا بما رسی .

پس دوازده سال دیگر بزیست تا آن وقت که موسی نزدیک وی آمد ، ده
سال بر وی^۲ بود ، پس از آن که موسی علیه السلام برفت هفت سال و چار ماه
بزیست ، پس بمرد .

۱ - و فرزندان را ۲ - بنزدیک او . (ن)

قصه پنجاه وهنتم

يونس عليه السلام

قوله تعالى: وذا النون اذ ذهب مغاضباً. ١ الآية .

و یونس از فرزندان هود پیغامبر بود ، و مادرش از بنی اسرائیل بود ، و بحوالی^۲ طبریید بود ، تا آنگاه که ملکش برسولی فرستاد باهل نینوی . و بحوالی ایشان قومی بودند از بقیت اهل نمود ، و بجدا^۳ بودند از دیگر مردمان ، چنانکه حق تعالی گفت : و ارسلناه الى مائة الف او یزیدون .^۴ ابوبکر الصدیق رضی الله عنه [روایت می کند] از پیغامبر صلی الله علیه وسلم [۱۱۴a] [سألت عن] هذه الزیادة؟^۵ قال عشرون الفاً .

و بقصه آمده است که چهل سال بمیان ایشان دعوت میکرد که ، قولوا لا اله الا الله فلاحوا . گفتندی اگر ما را پاره پاره کنی این نکوئیم ، تا آنگاه که نومید شد و دلتنک شد ، و [ایشان] بت پرست بودند چنانکه گفت : قالوا لقومه الا تتقون . اندعون بعلاً؟^۶ یونس قوم را گفت چرا بت می پرستید و خدای را نپرستید و اطاعت ندارید ؟ بگروید و مرا تصدیق کنید که او آفریدگار و پروردگار ما و پدران ما و شماست که پیش بودند ، یعنی قوم نمود . فرمان نکردند و مرورا برنجانیدند تا دعا کرد و عذاب خواست ، اجابت آمد . گفت چون وقت بود عذاب فرستم ایشان را .

یونس شتاب می کرد بعذاب و حق تعالی بحکم و تقدیر وی^۷ کار کرد^۸ و چون عذاب خواست و مراد او نبود ، برخاست و از میان ایشان برفت خشمگین

۱ - الانبياء ۸۷ ۲ - در حوالی ۳ - جدا ۴ - الصافات ۱۴۷
 ۵ - امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه پرسید از رسول صلی الله علیه وسلم ازین زیادت . فقال
 ۶ - الصافات ۱۲۴ و ۱۲۵ ۷ - خود ۸ - تقدیر
 خویش کار کند. (بیا)
 (بیا)

از جفاهای بسیار که با او کرده بودند . بی فرمان حق تعالی هجرت کرد ، قوله تعالی : **وَذَا النُّونِ إِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا** ^۱ . ودرین آیت سؤالهاست :

یکی آن که چرا او را بعمای باز خواند . حق تعالی بنمود که ما را با کسی خویشی نیست ، تا بر طاعت و خدمت ما بود رسول خود خواندیم . چون از طاعت ما بیکسو رفت و قوم را گذاشت به ماهیش باز خواندیم .

و دیگر معنی آن بود که عقوبتش بدو بود چنانکه دوزخیان را ؛ و نادى اصحاب النار . ^۲ چون عقوبت ایشان با آتش دوزخ بود بوی باز خواند . و یونس مسبوح بود و ماهی نیز مسبوح بود . خداوندان اشارت گفته اند که **ذَا النُّونِ بَدَانَ** خواند که او را ایم ساجد بودی و خلقت ماهی بسجود ماند ، و معنی آنست تا خلق دانند که یونس عابد بود و این نام او را ثنا بود نه جفا [۱۱۴b] . و اشارت آنست که کسی که پنجاه سال بر در گاه ما باشد و بخدمت ما خو کرده بود هرگز کی بود که او را از خود جدا کنیم .

سؤال - یونس خشم از که گرفت ؟ اگر گوئیم از کافران ، با ایشان خود خشمگین بود و ایشان خشم او می خواستند ، و اگر گوئیم بر حق خشم گرفت از پیغامبران این روا نبود .

جواب مفسران آنست که یاد نکرد که بر که خشم گرفت ، بلکه از آن وقت خشمگین شاید بود از جفاهاء کافران شاید بودن که ^۳ بوی رسانیده بودند بروز کار ^۴ . و جواب لغتی آنست که غضب سخط بود ، معنی آنست که حق تعالی گفت آزرده رفت از میان قوم خویش تا اشکال آن همه بر خیزد .

سؤال - حق تعالی گفت : **فَطَّرْنَا لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ** ^۵ . گفت یونس پنداشت که

۱ - الانبیاء ۸۷ ۲ - الاعراف ۵۰ ۳ - از جفاهاء کافران بود که ۴ - شاید
بودن که خشم از آزار کافران بود که می رسانیدند . (ن) ۵ - الانبیاء ۸۷

ما بروی قادر نیستیم . روا بود که رسول چنین گمان برد ؟
 جواب بر سبیل عرف گفت حق سبحانه و تعالی ، چنانکه کس هر کسی را
 تهدید کند که پنداری دست من بتو نرسد ، هر چند آنکس داند که رسد . همچنین
 حق تعالی ازو خبر کرد . و عرف در قرآن بسیار است . و دیگر جواب بطریق
 لغت نقدر بمعنی ناخذ ، کانه یقول ، یونس از میان قوم خشمناک شدو برفت بی
 امر ما ، پنداشت که ما با آن نگیریمش . و باز خداوندان حقیقت گفته اند نقدر
 بمعنی پنداشت که بروی تقدیر نکردیم آزار کافران کشیدن . و نیز خوانده اند
 فظن ان لن نقدر علیه ، و این دلیل است برین قول . آنگاه خبر داد : فنادی فی
 الظلمات ^۱ یونس آواز داد در تاریکی ها ^۲ .

سؤال - پرسیدند که این تاریکی ها ^۲ چه بود ؟

جواب - چهار تاریکی بود و یونس در میان : تاریکی [۱۱۵۵] اول زلت .
 تاریکی دوم بیم خدای . سیم تاریکی شکم ماهی . چهارم تاریکی دریا . دلیل
 بر این که چون راحت یافت چهار رکعت نماز کرد شکر آن را که از چهار
 تاریکی نجات یافته بود ، و آن نماز دیگر است . گفت خدای بجز تو نیست ،
 سزای ثنائوی ، و پاک از عیب هائوی . ائی کنت من الظالمین ^۳ که از ستمکارانم .
 چون بر کرده خویش مقر آمد راحت یافت .

چون یونس از میان قوم برفت مسلمانان غمگین شدند و متحیر شدند . و
 بعضی از اهل معرفت گفته اند که حق تعالی یونس را در شکم ماهی بازداشت از
 غم دل آن مؤمنان بود .

واهل اشارت گفته اند که از بهر دل مؤمنان رسولی را عتاب کرد . بنگر
 تو که مؤمنی تا آزار دل مؤمن چگونه بود ، تا هشیار باشی ، و مؤمنان را

نیازاری که حرمت مؤمن بزرگست و آزار مؤمن بزرگتر .

پس یونس بکراهت دریا آمد و مردمان در کشتی می نشستند، او نیز در کشتی در آمد . پس سه شبانروز می رفتند، روز چهارم تاریکی پدید آمد، و ماهی بی سر از آب بر کرد سخت عظیم ، و کشتی را باز داشت و از هر سوی که کشتی می بردند ماهی بدان سوی رفت . ایشان عاجز گشتند .

پیری بود که پیوسته در کشتی بودی و در دریا ملاحی کردی . آن پیر گفت ای مردمان در میان شما کسی گناه کارست، طلب کنید و بدین ماهی بدهید تا باز گردد ، و اگر نه این کشتی را اهلاك کند . یونس گفت گناه کار منم ، مرا بوی دهید تا شما برهید ، آن قوم گفتند نشاید، که ما ترا از زاهدان و عالمان می بینیم ، ماهمه از تو گناه کار تریم . پس اهل کشتی یکان یکان خود را بر ماهی عرضه کردند کس را نپذیرفت . یونس گفت گناه کار منم و ماهی مرا می طلبد [۱۱۵b] و قصه بگفت ، و او را بدستوری او بدریا انداختند ، و ماهی دهن باز کرد و او را فرو برد . قوله تعالی : فالتقمه الحوت وهو ملیم .^۱ یعنی یلوم نفسه .^۲

و آمده است که ماهی باوی بسخن آمد و گفت یا یونس مرا فرموده اند تا ترا اهلاك نکنم، و نگاه دارم، و نیکو دارم، و نرنجانم . لیکن من ترا زندانم هر کجا خواهی فرود آی . باز گفت یا نبی الله در شکم ماهی جای^۳ نیست نیکوتر از جگر آنجا فرود آی تا آن خواب گاه تو بود، و پاکیزه تر از دل نیست که خدای رامی شناسم و تسبیح می کنم ، آن عبادت گاه تو بود .

و اهل اشارت گفته اند که ماهی او را^۴ ثواب و عقاب نیست ، حق رامی شناسد و بدان فخر می کند، و می داند که جای پاک تر دلست . پس مؤمنی مؤحدی که حق رامی شناسد و روزگار بعبادت او می گذارد هر گز روا کجا بود از کرم وی که او را نیامرزد و عفو نکند ، بل که بیامرزد و عفو کند و در گذارد .

۱ - الصافات ۱۴۲ - ۲ - واسم الحوت بلقا (بیا) - ۳ - جایگاهی - ۴ - که او را

پس یونس دل ماهی اختیار کرد .

بقصه چنین آمده است که چهل روز آن ماهی دهن فراز نکرد تا بر یونس رنج کمتر رسد ^۱، زیرا که یونس گزیده حق بود و بر دوستان کار تنگ نبود. ^۲ و اهل اشارت گفته اند که شکم ماهی زندان بود بر یونس، و دوزخ زندان بود بر مؤمنان، چون بنده عارف بود او را زندان راحت بوده عقوبت، چنان چون یونس را .

و در قصه آمده است که چهل روز آن ماهی طعام و شراب نخورد، و آرام نگرفت، و بایونس تسبیح می کرد، و یونس ازان تسبیح که در شکم ماهی می کرد ذره کم نکرد. قوله تعالی: فلولاً ائه کان من المسبّحین، للبت فی بطنه الی یوم یبعثون ^۳. اگر نه از مسبّحان بودی من او را در شکم ماهی می داشتمی قافیات .

اهل اشارت [۱۱۶ a] گفته اند که یونس نجات یافت بتسبیح ^۴ که او را قدیم بود چه عجب که مؤمن نجات یابد بمعرفتی که او را قدیم بود. سؤال - چه حکمت بود که یونس را در شکم ماهی باز داشت بعد آنکه او را زندانهای بسیارست در دنیا، و همه دنیا زندان اوست ؟

جواب - بعضی گفته اند که سبب باز داشتن یونس در شکم ماهی آن بود که ماهیان را درد و بیماری بود در دریا بسیار که از تسبیح و یاد کرد حق تعالی بماندند. دعا کردند که آلهنا چون آدمیان را درد و بیماری همی رسد ^۵ داروها داده که سبب عافیت ایشان بود. ما نیز خلقان توایم و مسبّحان توایم. ما را دارویی سبب گردان نامارا بدان راحت بود. پس حق تعالی سبب کرد تا یونس

۱ - رنج نرسد ۲ - و یونس آشنا بود و بر آشنا کار تنگ باشد (بیا) - و حق تعالی با دوستان کار تنگ نکند. (ن) ۳ - الصافات ۱۴۳-۱۴۴ ۴ - بتسبیحی ۵ - بیماری دهی

در شکم ماهی افتاد. فرمان آمد ماهیان را که هر وقت که شمارا دردی بود
بیر آن ماهی روید که یونس در شکم او بود، و او را ببویید تا شما را عافیت و
راحت بود بیر کت یونس.

واهل اشارت گفته اند اگر یونس چهل روز در شکم ماهی بود ماهیان دیگر
از بوی آن ماهی می رهند^۱ تا بقیامت، چه عجب اگر مؤمن مؤحد بیر کت رسول
و دوستی او از درد قطعیت برهد.

دیگر مصطفی صلی الله علیه و سلم در زمین است، چون ماهیان ببوی یونس
علیه السلام از درد نجات یافتند اگر مؤمن نیز از حرمت^۲ مصطفی علیه السلام
از عذاب دوزخ^۳ نجات یابد چه عجب.

و دیگر معنی آنست که ماهیان فخر کردند بتسبیح خویش که ما مستبحانیم
و تسبیح ما بیش تر است از تسبیح آدمیان^۴. حق تعالی سبب کرد یونس را اندر
شکم ماهی و بنمود ب ماهیان^۵ که [۱۱۶b] ما را از آدمیان چنین مستبحانند.
دیگر سبب آن بود که فریشتگان فخر کردند بعبادت و تسبیح خویش که
عبادت و تسبیح ما بیشتر است از آدمیان. حق تعالی زیشان نپسندید، بنمود
بدیشان که تسبیح کردن بحال نعمت چه قیمت دارد، قیمت آن تسبیح را
بود که در زندان تنگ و تاریک بود، چنانکه یونس کرد. چون او را بدیدند
و تسبیحش بشنیدند همه از شرم سرها فرود افکندند.

و چنین گویند که حق تعالی پنج پیغامبر را ایلا مبتلا کرد، و در حال
بلا حق تعالی را عبادت کردند، و آن تنبیه بود فریشتگان را:

یکی نوح را علیه السلام بمحنت قوم خویش مبتلا کرد، و صفای او بفریشتگان

۱ - از درد می رهند ۲ - بحرمت ۳ - کبود ۴ - بیش از آن آدمیان است
۵ - یونس را شکم ماهی و بنمودشان.

بنمود .

دیگر ابراهیم را علیه السلام با آتش مبتلا کرد، و درستی نفس او بفریشتگان

بنمود .

دیگر یوسف را علیه السلام بیچاه و زندان مبتلا کرد ، و پاکی عبادت او

بفریشتگان بنمود .

چهارم ایوب را علیه السلام بیلای کرمان مبتلا کرد ، و صبر و عبادت او

بفریشتگان بنمود .

پنجم یونس را علیه السلام بشکم ماهی مبتلا کرد ، و تسبیح و عبادت او

بفریشتگان بنمود، تا بدانند که تسبیح در حال محنت قیمت دارد نه در حال راحت .

باز رسول ما را صلی الله علیه و سلم بمعراج برد و صدق محبت او را

بفریشتگان بنمود تا همه مقرر آمدند که ما را آن نیست که ایشان راست .

پس یونس را برهانید از آن زندان بوقت نماز دیگر ، و حق تعالی مر آن

ماهی را الهام داد تا بکرانه دریا آمد ، و یونس را بسلامت از شکم خویش بر

انداخت بصحرا ، و همه اندامه‌ها او چون گوشت گشته بود و ضعیف که چهل روز

بود که طعام و شراب نخورده [۱۱۷a] بود . حق تعالی در ساعت درخت کدو

پدید آورد با کدو و بر گهانش سایه یونس شد و کدو غذای او گشت .

گویند چهل روز آنجا بماند تا قوی شد : فنبتناه بالعرء وهو سقیم^۱ .

پس فرمان آمد که بقوم خود باز رو که ایشان بی تو نمکین اعدو به اندیشه،

آنها که مؤمنانند .

چون یونس از میان قوم خود بیرون رفت ، پس از آن سه روز عذاب آمد ،

و آن آتش بود که از آسمان بیامد تا نزدیک ایشان . ایشان چون آن بدیدند

ہمہ بصرہا بیرون شدند . پس سه گروه شدند . مردان جدا شدند ، و زنان جدا ، و کودکان جدا . و ہمہ بسجده افتادند و زاری کردند و زینہار خواستند کہ بگر ویدیم و توبہ کردیم از آن بی فرمائی . حق تعالی عذاب از ایشان بگردانید و توبہ ایشان بپذیرفت . قوله تعالی : فلولا کانت قریة امنة ^۱ . پس ایشان برفتن یونس علیہ السلام غم خوردند و دعا کردند و گفتند یارب یونس را بما بازده . حق تعالی یونس را امر کرد کہ بمیان قوم خویش رو . چون یونس باز آمد و قوم او خبر شنیدند ، باستقبال بیرون آمدند ، و شادیہا کردند ، و آذینہا بستند ، و شکر بسیار کردند ، و آن روز را فال کردند . و ایشان را شریعت آمد ، و سی و یک سال یونس در میان ایشان بماند تا آن گاہ کہ فرمان رفتن آمد از دنیا .

و او رسول بود . قوله عزّ وجلّ : و ان یونس لمن المرسلین ^۲ . و حق تعالی گفت مر رسول مارا علیہ السلام : ولا تکن کصاحب الحوت ^۳ . گفت شتاب زده مباش چون آن یار مہمی . اذنادی و هو مکظوم ^۳ ، کہ آواز داد و او غمگین بود . و در این اشارت است مر یونس را صاحب الحوت خواندند کہ چہل روز با مہمی صحبت کرد .

ما اولیتر کہ ابوبکر را رضی اللہ عنہ یار رسول خوانیم صلوات اللہ علیہ کہ چہل سال با او صحبت کرد ، و حق سبحانہ و تعالی [۱۱۷b] اورا یار رسول خواند ، قوله تعالی : اذ یقول لصاحبه لا تحزن ^۴ . قوله تعالی : لولا ان تدار کہ نعمتمن ربّہ ^۵ . گفت اگر نہ نعمت ما بودی کہ اورا دریافت . و این نعمت اینجارحمت است . اورا از مہمی بصرہا کہ افکندی ، و او نکوہیدہ بودی یعنی غیر مغفور .

۱- یونس ۹۸ ۲- الصافات ۱۳۹ ۳- القلم ۴۸ ۴- التوبہ ۴۰

۵- القلم ۴۹

باز گفت: فاجتبيه ربّه فجعله من الصّالحين^۱. گفت بر گزیدم او را، و از جمله پیغامبران گردانیدم، و بقومش باز فرستادم، هر چند او خود را از پیغامبران بیرون آورده بود.

این بود قصه یونس علیه السلام.

قصه پنجاه و هشتم

ایوب علیه السلام

قال الله تعالى: وایوب از نادى ربّه^۲.

وایوب از فرزندان لای بن یعقوب، و مادرش از فرزندان یهودا بود، و از اهل یمن بود، و نیکوکار بود، و مال دار بود، و نیکو قد و نیکو منظر بود. و گویند هرگز نان نخوردی تاده گرسنه را سیر نکردی، و هرگز جامه نپوشیدی تاده درویش را پوشانیدی. پیش از بلای کرمان، و باز رسول گشت از بعد بلا^۳.

و در بعضی قصه ها آمده است که حق تعالی ابلیس را بروی مسلط کرد تا بدان بلاها مبتلا شد.

و چنین گویند که ابلیس گفت الهی این ایوب ترا عبادت میکند ازین تن درستی و مال و فرزندان بسیار است، و تو بر او همه نعمتها تمام داده^۴. حق تعالی گفت ترا بروی گماشتم، و قصه آن چنانکه شنیدی؛ لیکن نزدیک علما این درست نیست، زیرا که روا نبود کی خدای تعالی ابلیس را علیه اللعنه بر پیغامبری مسلط کند و این خود ممکن نبود.

۱ - القلم ۵۰ - ۲ - الانبياء ۸۳
۳ - پیش از بلای کرمان نبی بود و پس از بلا
رسول گشت. (ن) ۴ - کرده

و اما آنچه درست است آنست که فریشتگان گفتند با هم که نیک بنده است ایوب مرخدای را . هم بعضی گفتند از آن نعمتهای بسیار است [۱۱۸۵] که حق تعالی او را کرامت کرده است . حق تعالی بدیشان ندا کرد که من آن نعمتها از وی جدا کنم و بلا را بدل نعمت بروی گمارم تا شما ببینید که ایوب مرا بحال بلا و محنت همان بندگی کند که بحال نعمت^۱ . آنگاه بلا برو گماشت و بفریشتگان بنمود بندگی و نیکوکاری او .

و سخن گفتند در سبب بلای او . گویند ایوب آن بلا خود اختیار کرد . گفت یارب مرا بلا ده تا در آن صبر کنم تا ثواب صابران یابم . وحی آمد که یا ایوب از ما عافیت خواه . گفت الهی مرا بلای تو عافیت است . پس بیلامبتلا گشت .

و بعضی گفته اند ایوب بر مبتلایی بگذشت . گفت او سزای این بودست ، سرزنش کرد مبتلارا ، حق تعالی او را بدان بلا مبتلا کرد .

دیگر گفته اند که ایوب چنین گفت که صبر کردن در بلا فاضلتر از شکر کردن در نعمت و عطا ، چون چنین گفت حق تعالی بلا بروی گماشت .

گویند سبب این بود که روزی کسی او را گفت . که حق تعالی ترا نعمت داده است بسیار . ایوب گفت مرا نیز شکر و عبادت بسیار است . بعبادت خویش افتخار کرد حق تعالی بلا بروی مسلط کرد .

و به قصه آمده است که اول محنت و بلا بر مالش بود ، پس بر فرزندان ، پس بر تنش . و او را چهل رمه گوسفند بود هر رمه هزار گوسفند ، و چراگاهی چندین فرسنگ ملک او بود . حق تعالی سیلی بفرستاد تا گوسفندانش را در چرا^۲ هلاک کرد . شبانان بیامدند اندوهگین . و ایوب در محراب نشسته بود و

۱- نعمت می کرد ۲- چراگاه .

گفتند کوسفندان همه هلاک شدند . ایوب گفت چه کنم . اگر در شما خیری بودی با ایشان شدیدی . او ^۱ داده بود ، اگر باید دیگر بدهد .

هفت روز دیگر بر آمد گاوان در مرغزار چرا میگردند [۱۱۸B] آتش بیامد و همه را بسوخت ، و بعضی بدود هلاک شدند . گاوانان در آمدند و او ^۲ در محراب نشسته بود . گفتند همه گاوان هلاک شدند . گفت چه کنم . و همان جواب داد و روی بعبادت آورد .

هفت روز دیگر بر آمد انبار هاش ^۳ همه کرم در افتاد و گناه شد و او عبادت میکرد .

پس روز ^۴ دیگر کله اسبش در مرغزار هلاک شدند ، او از عبادت کم نکرد ، و گفت هنوز جای شکر است که از مال چیزی مانده است و عبادت میکند .

پس روز دیگر آتش در سرایش افتاد و هر چه فرش و اوانی بود بجمله پاک بسوخت . خبرش دادند . از محراب بیرون نیامد و گفت اوداده بود اگر نیز باید بدهد . لیکن هنوز زروسیم برجایست .

روز دیگر چون نگاه کرد همه زروسیم سنگ شده بود مانند ملخ . ایوب چون آن بدید بخندید و با کسان خویش بگفت آنچه بود همه رفت و آنچه بهتر است باماست ، یعنی دین و شریعت و تن درست ^۵ و فرزندان .

یک هفته دیگر بر آمد . او را چهارپسر بود و سه دختر که بکتاب رفتندی . یک روز بکتاب نشسته بودند سلامت با معلم . معلم بشغل خود بیرون آمد چون باز گشت دیوار خانه دید ^۶ فرود آمده و بر سر فرزندان افتاده و همه هلاک شده . ایوب در محراب بود ، معلم گریان آمد ، و از آن حال باید خبر داد .

۱- شدند ، حق ، اگر در شما خیری بودی شما نیز با ایشان هلاک شدیدی . آن کوسفند مرا خدا . (ن)
 ۲- و او هم ۳- انبار هاش را ۴- روزی ۵- تن درستی ۶- دیوار خانه را دید

همین جواب داد و نیز صبر کرد بر درد فرزندان ، و عبادت مشغول شد ، و عیالان را پند داد تا بردرد فرزندان صبر کنند .

يك هفته دیگر بر آمد . روزی در محراب ایستاده بود ناگه دردی در پای او در آمد و پایش آمان گرفت و ریش شد و درد می کرد سخت . و ایوب عبادت میکرد تا آن ریش [۱۱۹a] و درد زیادت شد چنانکه از انگشت پای تا فرق سر همه ریش شد . هشت ماه بريك جای بماند که نمی توانست برخاستن ، و همچنان عبادت میکرد و تسبیح میکرد تشسته و خفته ، تا ضعیف شد و بر بستر بماند خفته ، چنانکه نتوانست جنبیدن ، همچنان عبادت میکرد . گویند چهار سال همچنان ضعیف بماند تا کرم در افتاد . مردمان و اهل اواز او روی بگردانیدند .

گویند او را چهار زن بود . گاهی چند صبر کردند ، و سیر شدند ، و سه زن طلاق خواستند ، و از وی روی بگردانیدند و برفتند یکی بماند که نامش زیناب بود ، و گفته اند رحمه ، و از فرزندان عیص بن اسحاق بود ، گفت من طلاق نخواهم ، در حال نعمت با وی بودم واجب نکند که بحال محنت روی از وی بگردانم . صبر کنم ورنج وی بکشم .

و در مدت محنت وی دو روایت است . بعضی گویند هفت سال و هفت ماه بود ، و بخیبری آمده است از رسول علیه السلام که محنت ایوب هر ده سال بود . چون روزگار بر آمد کرم در هفت اندام او افتاد ، و بوی گرفت چنانکه مردمان دیه گرد آمدند و گفتند مایه ترسیم که این بیماری تو بیمارسد ، یا بفرزندان ما . از اینجا برو . و از دیه بیرون کردندش . و هیچ کس از قرابات او بدو التفات نکرد مگر دو تن که شاگردان او بودند . ایشان او را در چیزی نهادند و از دیه بیرون آوردند بخواری . و رحمه با وی میرفت و می گریست ، و می گفت

کجا شد آن عز و ناز ما ! کجا شد آن فرزندان ما ! کجا شد آن عزیزی ما !
دیه از آن ما بود ، و مهتر دیه ما بودیم . امروز ما را بدین خواری از دیه
بیرون کردند .

بدیه دیگر رفتند . [۱۱۹b] روزی چند آنجا بودند ، ایشان نیز بگذاشتند
برفتند . تابفت دیه میرفتند . چون شاگردان عاجز شدند ، از میان دهها
بر کرانه بنهادند در سایگاهی ، و جایگاهی ساختند و همه برفتند . پس هفته
جز رحمه کس نداشت که خدمتش کند .

گویند رحمه هر روز برفتی و شغلکی بکردی ، و نفقاتکی حاصل کردی ،
و پیش بیمار آوردی . بدین صفت روزگار میگذاشت تا وقت محنت گذشتن
نزدیک آمد .

در قصه آمده است که روزی بسیار بگشت ، هیچ حاصل نشد . نتوانست که
تهی دست باز گردد . نومید و غمگین شد تا رسید پیش زنی منعمه که هر وقت
رحمه را کاری^۱ فرمودی . گفت چیزی بده تا پیش بیمار برم و مزد شغلکی
بکنم . گفت هیچ شغل ندارم ، لیکن اگر آن دو کیسوی خویش ببری و بمن
دهی ترا چیزی بدهم تا بیمار ببری . رحمه بگریست و زاری کرد و گفت
که مکن ، و این مغواه که بیمار من چون عبادت کند مر خداوند خویش را ،
دست بدین کیسوی من در زندو بر خیزد . آن زن بدین سخن هیچ التفات نکرد .
رحمه خواست تا نزد ایوب آید ، باز گفت بدست تهی نتوانم رفتن . چاره نیافت ،
موی ببرید و بدان زن داد . گویند مویش نیکو بود . آن زن دیده بود بحیله
ازو جدا کرد .

گویند ابلیس بر صورت ^۱ آدمی پیش ایوب آمد و گفت زنت کار بد کرد مویش ببریدند . ایوب غم خورد ^۲ و بنالید پس هژده سال، بدین سبب گفت مَسْنَى الْقُرْ. ^۳ چه حمیت از دین است، گفت اگر تنم درست شود رحمه را صد چوب بزخم . و گویند موی بریدن رحمه نیست . لیکن ابلیس او را پیش آمد بر صورت آدمیان و گفت، مالی اراک مَفْتَمَةٌ حَزِينَةٌ؟ رحمه گفت بیماری دارم [۱۲۰a] و حال خویش بگفت . ابلیس گفت او را گوشت خوک و خمر باید و اگر نه درست نشود . رحمه پیش آن زن رفت که کار کردی بستد و پنهان کرد . پیامد و ایوب را خبر کرد و گفت که طیبی مرا دارو آموخت . ایوب گفت آن چیست ؟ گفت گوشت خوک و خمر . ایوب را خشم آمد . گفت اگر بهتر شوم ترا صد چوب بزخم . مرا معصیت می فرمایی ؟ قوله تعالی : مَسْنَى الشَّيْطَانِ بِنَصْبٍ وَعَذَابٌ ^۴ . بنالید و گفت تا بلا بر تن بود صبر کردم اکنون بدل رسید و آن جای معرفت است طاقتم برسید ^۵ . آنگاه فرج یافت .

سؤال - معنی فالش چه بود پس چندین سال [صبر] کردن ؟

جواب - یکی آن بود که یاد کردیم حدیث ابلیس با رحمه .

دیگر روایت کنند از رسول ما صلی الله علیه و سلم که سبب فالش او از آن ^۶ بود که آن دوشاگرد ^۷ که قرابات او بودند، و پیش او آمد و شد داشتند روزی بایکدیگر گفتند والله که ایوب گناهی کرده است که در دنیا کس آن نکرده است که خدای تعالی او را بدین بلا مبتلا کرده است . ایوب آن بشنید، بنالید ، گفت ای بار خدایا تودانی که نکردم . آنگاه از درد گفت مَسْنَى الْقُرْ . دیگر گویند سبب آن بود که دو کرم از ویفتاد ، بجای خویش بنهاد . گفت روزی خویش بخورید و با یکدیگر جنگ کنید . چون خوردن

۱ - بر شبه ۲ - غمناك شد ۳ - الایبیا ۸۳ ۴ - ص ۴۱ ۵ - طاقت نماند
۶ - او آن ۷ - شاگردان

گرفتند دردی بدو رسید که پیش از آن بدو نرسیده بود . بنالید گفت مَسْنَى الضَّر . جبریل علیه السلام گفت که یا ایوب می نالی . گفت یا جبریل بچندین سال چنین درد نخوردم و چندین رنج نکشیدم که در گزیدن این دو کرمک . جبریل گفت زیرا که این با اختیار تو بود [۱۲۰b] ندانسته که بنده را با اختیار کار نبود ۱ .

دیگر گفتند روزی قومی بروی بگذشتند ، او را بدیدند بر آن حال . گفتند این کیست . گفتند پیغامبر است . گفتند اگر او را بنزدیک حق منزلت بودی این چنین عذاب بدو نرسانیدی . ایوب علیه السلام از آن غمگین شد ، بنالید و گفت : مَسْنَى الضَّر .

دیگر گفته اند روزی کاروانی بگذشت . او را دیدند . گفتند این کیست . گفتند ایوب پیغامبر است . گفتند آن مرد نیکو کار فرمانبردار ، و مرضعاً و فقراراً تیمار دار ؟ گفتند آری . گفتند عجب است چنانکه او بود این بلا نه سزای اوست باچندان طاعت و عبادت و صدقه . ایوب این ۲ از ایشان بشنید بدش آمد ، بگریست و گفت مَسْنَى الضَّر .

در ساعت امری بر آمد و از آن ابر آوازی شنید که : یا ایوب الرب جل جلاله يقول هل كنت معي از خلقت السماء و هل كنت معي از خلقت الارض و اهلها و هل استعنت منك اذ رزقتهم ، فذلك الاحسان مني او منك ؟ ایوب دانست که عتابست . گفت لبيك يا روح الامين . قال لست بروح الامين . لكن انا ملك من الملائكة ارسلني اليك معاتباً . آنگاه گفت مَسْنَى الضَّر . الهی رنج من بسیار شد و محنتم از حد در گذشت . اجابت آمد . قوله تعالى : فاستجبنا له . ۳ الآية . گفت اجابت کردیم و این بلیت از تو برداشتیم و اینها اهل ۳ . و بدادیم او را هر چه ازو

۱ - که بنده را اختیار نبود . ۲ - این سخن ۳ - الانبياء ۸۴

رفته بود از اهل و مال ، و همچندان با آن . و آن رحمت بود از ما .
 و در قه چنین آمده است که ایوب آن دعا بکرد و بلیت بکرانه آمد وقت
 نماز دیگر بود . جبریل آمد علیه السلام و گفت یا ایوب برخیز که خدای
 تعالی بر تو رحمت کرد و ترا راحت و فرج داد . ایوب گفت چون برخیزم که بدین
 حال که منم . جبریل [۱۲۱a] دستش بگرفت و برخیزانید ، گفت یا ایوب پای
 بر زمین زن . ایوب علیه السلام پای بر زمین بزد ، در ساعت زیر پایش چشمه پدید
 آمد و زیر پای دیگر همچنان . جبریل گفت از این یک چشمه بشوی^۱ تا قدرت
 بینی و از دیگر چشمه آب خور تا رحمت بینی .

ایوب بدان چشمه فروشد ، و بر آمد ، هفت اندامش درست گشته بود ،
 گفتی که هرگز او را بیماری و علتی نبود ، و از دیگر چشمه آب بنخورد هر
 چه در تن او بیماری بود از او پاک شود^۲ . قوله تعالی : ار کض بر جلك هذا مغتسل
 باردو شراب .^۳ آنگاه جبریل علیه السلام ردا از بهشت بیاورد تا بر افکند .
 و بر سر بالایی بر آمد . ساعتی بود رحمه از آن دبه بیامد . ایوب را در صومعه
 ندید . زاری بر گرفت که و انبیاه! و امبتلاه! و ای پیغامبر! و ای بیمار من! کاشکی
 من بدانستمی که کدام گرت بخورد یا کدام شیر! و زاری و نوحه می کرد و
 میگفت کاشکی مرا نیز همان گرت بخورده بودی^۴ تا مرا این درد نبودی
 بنایاقتن تو .

ایوب چون آواز رحمه بشنید بانگ کرد که ای زن ، ما اصابك؟ رحمه
 نزدیک اورفت و گفت مرا اینجا بیماری بود ، اکنون باز نمی یابم . هیچ دانی
 که کجا شد؟ یا حال او چگونه شد؟ ایوب گفت چگونه مرد بود و نامش چه بود؟

۱ - بدین چشمه فرو شو . (ن) ۲ - پاک از وی بشد . (ن) ۳ - ص ۴۲

۴ - بخوردی . (ن)

رحمه گفت بحال صحت مانده تو بود و نامش ایوب بود . ایوب گفت آن منم که تو طلب میکنی . رحمه بنگریست بشناخت که ایوب است . در کنارش گرفت و شادی می کرد . گفت چه افتاد که درست شدی . ایوب حال بگفت ، و آمدن جبریل علیه السلام . و آن چشمها نیز بوی بگفت و بنمود . رحمه خدای را عزوجل شکر کرد . پس جبریل آمد علیه السلام و فرمان آورد [۱۲۱۵] که باز گردید و بدیه خویش باز روید . بیامدند ، بدیه رسیدند ، و یافتند بدیه آبادان شده .

جبریل بفرمود تا بکتاب شدند^۱ که فرزندانش هلاک شده بود ، و جبریل باو [ی] یکان یکان نام همی خواند و همه زنده می شدند به بنیکو ترین صورتی .

انگاه جبریل بفرمود که آنجا رفت که خرمن گاه بود و سوخته گشته بود . بدیدند همه زر گشته . انکه خرمن گندم بود زر گشته بود ، و انکه خرمن جو بود سیم گشته بود بقدرت خدای تعالی . همه برداشتند و بخانه بردند ، زیادت از هزار خروار زر و سیم .

پس بفرمود تا بدان چرا گاه شدند که چهار پایان بودند . بعدد هر یکی ، دوبار داد . چهار هزار اشتر بود ، هشت هزار اشتر باز داد . چهار هزار گاو بود ، هشت هزار باز داد . و هزار اسب بود ، دو هزار باز داد . و آنچه از فرش و اوانی بود یکی را دو باز داد ، و آنگاه زنان را باز آورد و از هر یکی دو فرزندش آمد . قواه تعالی ؛ و وهبنا له اهل و مثلهم معهم^۲ . آنگاه شریعتش آمد و رسول گشت و چهل و هشت سال بزیست از بعد آن .

پس خواست تا رحمه را صد چوب بزند که سوگند خورده بود . جبریل آمد

۱ - تابدان دبیرستان خاه . (ن) . ۲ - ص ۴۳

علیه السلام ، و گفت یا ایوب ، حق تعالی میگوید که روان بود که کسی چندین خدمت تو کرده بود او را بزنی که او مستوجب زخم نیست بلکه مستوجب لطف و رحم است .

ایوب علیه السلام گفت سوگند را چه کنم ؟ جبریل علیه السلام گفت دسته گندم پایه بگیر و بشمار که صد شاخ بود و بروی ^۱ زن تا سو کند راست بود . و او را عزیز و گرامی تر دار از دیگر زنان . و خذ بيدك ضغثا فاضرب به ولا تحنث. الآية ۲ .

سؤال - چه حکمت بود که ایوب چندین صبر کرد و با آخر جزع کرد ، و حق تعالی صبرش یاد کرد و جزع یاد [۱۲۲۸] نکرد ؟ قوله عزوجل : انا وجدناه صابراً ۲ .

جواب - از برای مؤمنان را که حق تعالی دانست در سابق علم خویش که مؤمنان صبر نتوانند کرد در بلاها ، که ایوب نیز در بلاهای ماصبر تمام نتوانست کردن که با آخر بنالید . مؤمنان اگر چه صبر کنند آخر بنالند ^۳ تا نام صابری از ایشان بنیفتند .

سؤال - حکمت چه بود که پیازدن ایوب چشمه پدید آمد ؟

جواب - معنی آنست که بخلق بنمود که هر که بگناه مبتلا شود ، سر و تن پاک بشوید و بدل پشیمان شود گناهش فرو ریزد ، چنانکه کرمان ایوب و این اصلیت در طهارت . دیگر معنی آن بود که از یکی بنخور و از دیگری بشوی تا خلق بدانند که هم عبادت باید کردن حق را ، و هم شکر نعمت بجای باید آوردن .

اینست قصه ایوب .

۱ - دسته ریاحین را صد شاخ بشمار ، آن را بروی . (ن) ۲ - ص ۴۴ ۳ - با آخر بنالند ناممذور باشند

قصه پنجاه ونهم

داود عليه السلام

قوله تعالى : يا داود انا جعلناك خليفة في الارض .^۱

اما داود از بنی اسرائیل بود و از فرزندان یهودا بود . و داود را چهار برادر بود ازو بزرگتر . لیکن نبوت او را بود ، و حق تعالی او را اختیار کرد . بتن قوی بود و جمله گوسفندان برادران او نگاه داشتی ، و بیشتر بدشت و بیابان بودی ، و با آن کار و رنج بسیار تسبیح و نماز نگاه داشتی^۲ تا آن گاه که حرب جالوت افتاد .

وقصة جالوت چنان بود که او از فرزندان عملاق بود ، و از عادیان بود ، و دشمن بنی اسرائیل بود ، و غز و بنی اسرائیل بیشتر بسوی عملاقیان بود . از وقت یعقوب علیه السلام تا وقت سلیمان علیه السلام ، هر پیغامبری که بودی حرب ایشان بسوی عملاقیان بودی .

و در [۱۲۲b] بنی اسرائیل مملکت و نبوت در هر خاندان که بودی و در هر سبطی که بودی می گشتی و گویند که بنی اسرائیل از پیغامبری خالی نبودی ، و میان این رسول تا رسول دیگر پیغامبران بودندی تا دیگری را حق تعالی رسالت دادی ، و در بنی اسرائیل علامتی بود و نصرتی بود هر ایشان را ، و آن تابوت بود .
قوله تعالى : ان ياتيكم التابوت فيه سكينة من ربكم .^۳

وقصة تابوت آن بود که چون آخر عهد موسی بود علیه السلام ، دعا کرد که الهی بنی اسرائیل بندگان تواند ، و ایشان را دشمنان بسیارند ، چیزی بده که ایشان را حجت بود و نصرت ، و فخر دشمنان . حق تعالی بموسی امر کرد که

تابوتی کن . موسی تابوتی بساخت از زر و مسیم و روی و سرب ، و بندهای زرین ساختند، و آن سنگ معجزه را او الواح را درو نهادند . چون مرگ موسی نزدیک رسید بفرمود تا عصاش نیز در آنجا نهادند . چون مرگ هارون علیه السلام نزدیک آمد بفرمود تا عمامه او در آنجا نهادند و سر تابوت بقیبر کردند . هر گاه که شغل صعب پیش آمدی آن تابوت بیرون آوردندی تا مراد ایشان بر آمدی ، و چون دشمن پیش آمدی، تابوت پیش بردندی دشمن هزیمت شدند . و آن تابوت گاه در خزینه ملوک بودی و گاه بدست پیامبران تا آن گاه که حرب جالوت پیش آمد . بنی اسرائیل را بشکست و غارت کرد و آن تابوت ایشان ببرد .

گویند هفت سال از میان بنی اسرائیل جدا کرد . بنی اسرائیل بیچاره شد . بوقت طالوت باز فریشتگان باز آوردند و در میان ایشان بود تا با تمام بخت نصر که از بنی اسرائیل [۱۲۳۵] جمله مردم را بکشت ، و آن تابوت از میان ایشان ببرد و بدریا غرقه کرد . قوله تعالی : الم تر الی الملاء من بنی اسرائیل من بعد موسی ؟ ^۱ الم نخبرک یا محمد ، آگاهی نداری که گروهی از بنی اسرائیل از پس موسی که گفتند با پیغامبری که ایشان را بود که دعا کن تا حق تعالی ما را ملکی دهد ، تا ما با وی دست یکی کنیم و با دشمن حرب کنیم . و این آن بود که این اسباط از بهر مملکت بایکدیگر تعصب میکردند . حق تعالی مملکت از ایشان برداشت ، و بفرمود که بر پیغامبری اختصار ^۲ کنند ، تا که جالوت غلبه گرفت ، و مراد ایشان آن بود که حق تعالی یکی را از میان ایشان نام ^۳ کند بمملکت . آن پیغامبر گفت اگر حق تعالی شمارا ملکی دهد شما بحرب کاهلی کنید ، و فرمان

۱ - البقرة ۲۴۶ - ۲ - اقتصار - ۳ - نامزد . (ن)

اونکنید: قال هل عسيتم ان كتب عليكم القتال الا تقاتلوا ^۱ . گفتا اگر حق تعالی بر شما فریضه کند کارزار کردن ، و ملك فرستد بشما، کارزار نکنید و بی فرمانی کنید . قالوا و مالنا الا نقاتل فی سبیل الله ؟ ^۱ گفتند چرا کارزار نکنیم و ما را چندین بلارسید که از خانه هامان بیرون کردند، و فرزندان ما را اسیر کردند. قوله تعالی : فلما كتب عليهم القتال فولوا ^۱ . چون فریضه کردیم بریشان کارزار بر گشتند و بی فرمانی کردند مگر اندکی از ایشان ؛ و حق تعالی دانا بود از حال ظالمان .

پس آن پیغامبر دعا کرد . ملك تعالی مرطالوت را بریشان ملك فرستاد . و طالوت از فرزندان عیص اسحق ^۲ بود ، یا از فرزندان یعقوب علیه السلام . و طالوت مردی بود بیالا دراز ، و بتن قوی ، و گاو بان بود . و سبب رسیدن وی بمملکت آن بود که خری گم کرده بود ، طلب میکرد و هر جای [۱۴۳b] می گشت . چون حق تعالی دعای این پیغامبر مستجاب کرد ، و گفت شمارا ملك فرستم . آن پیغامبر گفت الهی مرا اعلامتی باید تا من بدانم که این ملك از کجا خواهد بیرون آمدن . حق تعالی اورا نبی بفرستاد که هر که بیالای این نبی باشد او ملك شما شد . پس آن نبی را بر همه [بنی] اسرایل اندازه کردند هیچکس را بالا چندان نبود ، تا آنگاه که طالوت بشهر آمد ، و خر می جست . چون مدهوش میرفت هر جایی . این پیغامبر اورا بدید . مردی بتن قوی و بیالادراز . آن نبی را بطالوت اندازه کرد ، راست آمد . اورا بنخانه برد و نماز و دعا کرد و بنخفت . بنواب دید که ملك شما اینست هر چند غریبست .

پس آن پیغامبر بیامد و بنی اسرایل را گرد کرد ، و گفت اینك ملك شما . آن گروه که مملکت می خواستند خود را ، از وی گران آمدایشان را ^۳ ، گفتند اورا

۱- البقرة ۲۴۸ ۲- عیص بن اسحق . (ن) ۳- که مملکت خویشان را می خواستند ایشان را این سخن گران آمد . (ن)

بر مامملکت کی باشد؟ و ماملك زاد کانیم و ما اولیتیریم بمملکت. قوله عزوجل: وقال لهم نبیهم ان الله قد بعث لكم طالوت ملكا^۱. و نیز گفتند او مردی است غریب و درویش کی شاید مملکت را؟ قال ان الله اصطفیہ علیکم^۱ گفت حق او را بر شما گزید، و زاده بسطة فی العلم و الجسم^۱. تن وی از تن شما قوی تر است و بزرگتر، و در کار مملکت شایسته ترست و قوی تر، و الله یؤتی ملکہ من یشاء^۱. حق تعالی مملکت آنرا دهد که خواهد. و الله واسع علیم^۱ و ملك تعالی دانا ترست بکار بندگان شایسته از نا شایسته.

و ایشان را کراهیت می آمد. گفتند پذیریم ولیکن از حق تعالی بخواه تا او را علامتی و نصرتی دهد که بدان سزاوار مملکت گردد. این پیغامبر دعا کرد. امر آمد که دادمش تابوت که نصرت شما بود که جالوت [۱۲۴a] برده بود آنرا بشما باز رسانم. فریشتگان را امر کنم تا بیارند و بشما دهند. قوله تعالی: وقال لهم نبیهم ان آية ملکہ ان یأتیکم الثابوت فیہ سکینة من ربکم^۲. پس طالوت را بمملکت بنشانند، و ایشان مملکت بدو تسلیم کردند، و همه او را مطیع گشتند و نثارها کردند. و دیگر روز بدشت بیرون شدند و دعا می کردند، ناگاه ابری سپید پدید آمد و آن تابوت در میان ابر می آمد. بسیار شادی کردند و صدقه ها دادند و آن روز را عید خویش گرفتند. آن گاه تدبیر کار زار ساختند و قصد حرب جالوت کردند.

پس با لشکر بیرون آمدند ملك تعالی خبر کرد هر پیغامبر را، که بنی اسرائیل را بجوی مبتلا خواهم کردن تا بر آنجا بگذرند سه شبان روز، هر که از آن آب خورد نپذیرمش. قوله تعالی: فلما فصل طالوت بالجنود. الآیة^۳. چون روزی چند در بیابان برفتند آب نیافتند. ناگاه بدین رود رسیدند

تشنه شده . و آن پیامبر را نام اشمویل بود . ایشان را گفته بود که از آن آب
مخورید مگر يك كف . قوله تعالى : الا لمن اغترف غرفة بيده .^۱ همه در آمدند و
بخوردند و بی فرمانی کردند . گویند از جمله لشکر سیصد و هفتاد تن بماندند
که نخوردند . قوله تعالى : فشر بواغنه الا قليلاً منهم^۱ . و گویند چهل هزار
مرد بودند . هر که از آن آب بخوارده بود شکمهاشان بیاماسید و بمردند .

آنگاه این پیامبر با این سیصد و هفتاد تن و طالوت غمناک شدند و با
یکدیگر گفتند ماسیصد و هفتاد تنیم ، با جالوت چگونه حرب کنیم . و جالوت
مردیست بتن قوی و پنجاه هزار سوار دارد . قوله تعالى : فلما جاوزه هووالذین
آمنوا معه .^۱ گفتند آن کسان که ایشان بی گمان بودند بقیامت و شمار گاه
[۱۲:۵b] و نزدیک خدای ایستادن ، که مرسید اگر بقیامت و شمار گاه ایمان
دارید که بسی لشکر اندک بوده اند که غلبه کرده اند بر لشکر بسیار با امر خدای
و نصرت او ، و حق تعالی با صابران است .

پس روی بحرب جالوت آوردند . و داود پیامبر علیه السلام بوقت بیرون
آمدن طالوت و لشکر بدشت بود ، و گوسفندان را نگاه میداشت . چون خبر
یافت بیامد و برادران را گفت من نیز باشما بنزومی آیم . ایشان ازو بزرگتر
بودند و مبارز بودند . گفتند ترا وقت نیست . باز کرد و گوسفندان را نگاه دار
ما خود بسیم . داود گفت مرا آرزوی غزاست . گفتند اکنون توشایسته حرب نه .
پس داود باز گشت و بکوه آمد و گوسفندان بشبانان سپرد ، و خود بی راهی برفت
چنانکه برادران خبر نداشتند . و حکم خدای رفته بود .

روزی بر سنگی بگذشت که آن سنگ را مقناطیس گویند . با داود بسخن
آمد که ، یا داود از من سه پاره بردار که هلاک جالوت در منست بدست تو . داود

سه پاره سنگ ازو بر گرفت . وباوی فلاخنی بود و چوبی ، تار سیدند یلشکر جالوت و مصاف بر کشیدند .

داود بیامد و برابر جالوت بایستاد چنانکه نه از این لشکر و نه از آن لشکر کس او را ندید . چون جالوت علیه اللعنه لشکر مسلمانان را بدید بخندید از آنکه اندک بودند . لشکر خویش را گفت شما هیچ کس بجنگ مشغول مشوید که من خود تنها کفایت کنم ایشان را .

پس بیرون آمد و مبارز خواست . از لشکر مسلمانان کس بیرون نیامد که او مردی بود عظیم و قوی ، چنانکه بقصه آمده است [۱۲۵a] که مغزش میصد رطل بوده است ^۱ .

طالوت در لشکر خود منادی کرد که هر که در پیش او رود من سبکی از مملکت خود بدو دهم ، و دخترم را بزنی بدو دهم . داود از گوه فرود آمد و در میان لشکر خود رفت . مسلمانان دعا و زاری کردند . کما قال الله تعالی ، ولما برزوا لجالوت و جنوده . الآية . ^۲ گفت چون جالوت بیرون آمد . گفتند آهنا مارا صبرده بر حرب ایشان ، و نصرت ده بر ایشان ، و پایهای ما ثابت و راسخ گردان تا از کافران نگریزیم . فہزموہم باذن اللہ . ^۳ گفت هزیمت کردند کافران ^۴ را بفرمان خدای تعالی و نصرت دادو شکست داود مر جالوت را .

پس چون برادران مرداود را بدیدند گفتند چرا آمدی . گفت تا جالوت را بکشم . گفتند که تو کسود کی و نه مردان او بی . داود گفت یا طالوت اگر این عهد که گفتمی وفا کنی من او را بکشم . طالوت گفت وفا کنم . پس عهد کرد

۱ - که خودش میصد رطل بود و شمشیرش دو بست رطل ، و ساقین و موزه دو بست ، و زرهش میصد رطل . جمله سلاحش هزار رطل بود . (ن)
 ۲ - البقرة ۲۵۰ ۳ - البقرة ۲۵۱
 ۴ - هزیمت کردند مر کافران را . (ن)

و همه لشکر را گواه گرفت .

داود پیش جالوت رفت. چون چشم جالوت برداود افتاد بخندید و گفت بکدام سلاح بامن جنگ خواهی کردن؟ داود فلاخن از میان بگشاد و از آن سنگها یکی در فلاخن نهاد، و گفت بدین جنگ خواهم کرد و سلاح من ایست؛ و راست کرد بریشانی جالوت، و بینداخت، و بزد، از مغزشش بگذشت و بجانب قفا بیرون شد. و دیگر سنگ بر سینه او زد پیشتش بیرون شد. از اسب در افتاد و بمرد. داود تکبیر کرد و مسلمانان باوی تکبیر کردند و شادی از لشکر اسلام بر آمد، و لشکر جالوت هزیمت شدند .

پس طالوت داود را خلعت فرمود و بافتح باز آمدند و از سیکی از ملک بدو داد، و دختر را بزنی بدو داد. قوله تعالی: [۱۷۵b] و آتیه الله الملك والحكمة . ۱

چون داود مملکت یافت، و روزگار بر آمد بنی اسرائیل بدو میل کردند که از ایشان بود. چون طالوت چنان دید پشیمان شد، خواست که باز ستاند. بنی اسرائیل بد او گشتند، تا یکچند بر آمد، طالوت فرمان یافت و مملکت بد او بماند. قوله تعالی: یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض ۲. الآیة، و نبوت و رسالتش کرامت کرد و زبورش فرستاد، و چهل سال زندگانی و مملکت و حکم راند میان خلق، تا آنگاه که حدیث زن او را افتاد تا بسیاری بگریست.

و حق سبحانه و تعالی او را سه چیز داده بود که کس را چنان نبود. هر گاه که او زبور خواندی هیچ کس را طاقت نماندی و دست از کارها برداشتنی و بسماع آن ۳ مشغول شدنی، و مرغان بر ابرش بسماع بایستادن و نخجیران از کوهها بیامدندی و سماع کردند. قوله تعالی: یا جبال اوبی معه والطیر ۴ .

و دیگر قوت داشت چنانکه آهن را میان انگشتان میگرفت چون موم شدی .

سه دیگر قوی دل بود و از کشتن نقرسیدی .

گویند بیشتر ملوک را او قهر کرد و بیشتر جهان او را گشت و بتوریه موسی علیه السلام کار کردی .

و گویند نودونه زن داشت و بیک شب بهمه برسیدی و همه روز بعبادت مشغول بودی .

روزی در مناجات گفت : الهی من در چیزی تعجب مانده‌ام و مرا باندیشه میدارد، و خواهم که سؤال کنم . امر آمد که یاد او د پیرس و حق تعالی دانایتر بود . [۱۲۶۸]

داود گفت الهی در کتاب میخوانم یاد کرد ابراهیم و اسحق و یعقوب، و هیچ نمی بینم یاد کرد خود . امر آمد که یاد او د تاغم نداری ازین که ابرهیم هیچیز در دنیا با من برابر نکرد، و رضای من بر تن و مال و فرزندان اختیار کرد . و اسحق در بلا صبر کرد و در عبادت زیادت کرد . داود گفت الهی مرا نیز مبتلا کن تا از جمله ایشان باشم و صبر کنم چنانکه ایشان کردند .

داود هیچ بلا نچشیده بود از آن بود که بلا می خواست . امر آمد از حق تعالی که یاد او د از من عافیت خواه ، بلا من خواه . داود گفت رو دارم بلای تو . امر آمد که ترا بلا دهم یک سال . گفت ای بار خدا یا طاقت ندارم . گفت یک ماه . گفت طاقت ندارم . گفت یک روز . گفت الهی مرا بیا گاهان تا ندبیر آن کنم . چون آن روز بیود امر آمد از حق تعالی که یاد او د امروز فتنه تو است ، حذر کن . داود بر خاست و در محراب شد و زبور در کنار گرفت و می خواند ، و همه کسان خود را بیرون کرد و درها را استوار کرد .

چون نماز دیگر بیود مرغی در پرید و در کناد داود بنشست . داود گفت مگر این مرغ بلای منست . باز برخاست و بر مصحف نشست . تا ساعتی داود درو می نگرست ، و می اندیشید که شاید بود که بلای من بدین بود . و رنگی نیکو بر آن مرغ بود . داود دست درو نهاد . مرغ پرید و بروزن بیرون شد . داود عجب بماند و از روزن بیرون نگرست . زنی دید برهنه ، سروتن می شست . چون آواز داود بگوش زن رسید یک کیسوی خود را پوشید از بسیاری و بزرگی موی که بود . داود چون آن بدید فتنه گشت و دلش بدان زن بسته شد تا از همه کارها فروماند ، هفت شبان روز [۱۲۶۵] متحیر بماند . گفت چه تدبیر کنم تا این زن را بیابم بحلال .

پس او ریار ابخواند که آن زن را پای گشاده کن تا من بخواهم و هر زنی که تو خواهی از بنی اسرائیل بزنی بتو دهم . او ریا گفت یکتا موی او بهمه دنیا ندهم و با همه زنان دیایش برابر نکم . داود هر چند استقصا کرد سود نداشت . و گویند آن زن از فرزندان یوسف بود و او ریا از فرزندان ابن یامین بود و معروف بود در بنی اسرائیل .

چند گاه بر آمد آن دردل داود می گشت ، تا شغلی بیفتاد و سپاه بکار می بایست که کفار غلبه گرفتند . پس سی سرهنگ نام زد کرد ، و او ریا را امیر ایشان کرد و بحصار کافران فرستاد . ایشان بیرون آمدند ، بحرب مشغول شدند ، بیشتر از مسلمانان شهادت یافتند و او ریا با ایشان شهادت یافت . خبر بد او رسید . گفت الجنة خیر لهم .

و آن حدیث در دل داود می گشت . پس کس فرستاد و آن زن را بخواست . اجابت نکرد . داود در راه می آمد . جبریل علیه السلام او را پیش آمد و گفت ان هذه المستاة لا یمنها (؟) ابرهیم ولا اسحق ولا یعقوب . داود خجل شد و سر فرو

افکند . باز گشت .

يك چند بر آمد . هم صبر نداشت دیگر باره خطبه کرد ^۱ . آن زن گفت بدان شرط باشم که اگر مرا از تو فرزندی باشد ولی عهد او بود و مملکت او را بود ، و خوابگاه تو نزدیک من بود . گفت چنین کنم .

آنگاه راضی شد تاش بزنی کرد بحلال و با وی صحبت کرد و بسلیمان بار گرفت و بزاد ^۲ .

روزی از روزها داود در محراب نشسته بود و سخن می گفت از عدل ، حق تعالی دو فریشته فرستاد ، ناگاه در آمدند بمحراب داود بر صورت [۱۲۷۵] آدمیان . داود چون ایشان را دید بترسید از ایشان . حق تعالی مصطفی راصلی الله علیه و سلم خبر کرد از کار داود . قوله تعالی : وهلائیک نبؤا الخصم اذ تسوروا المحراب . ^۳ خبر دو خصم یافته که بر داود خصمی کردند و بمحراب او در آمدند . قوله تعالی : اذ دخلوا علی داود ففرع منهم . ^۴ وی بترسید . قالوا لا تخف . ما را با تو کاری نیست . و ما دو خصمیم بر یکدیگر ستم کردیم تا تو میان ما حکم کنی ، و راه راست ما را بنمائی . قوله عزوجل : قالوا لا تخف خصمان بغی بعضنا علی بعض ^۵ . یکی گفت این برادر منست ، مرا نود و نه میش است و مرا یکی . فقال ا کفلیها و عزّنی فی الخطاب . ^۶ درستی می کنید در سخن با من . قال لقد ظلمک بسؤال نعجتک الی نعاجه ^۷ . گفت بر تو ستم میکند ، بنود و نه خویشتن قناعت نمی کند ، و آن يك تو نیز میخواهد . قوله تعالی : وان کثیراً من الخلقاء ^۸ و بسیار چنین شریکان خلیطان که بر یکدیگر بیداد میکنند . الا الذین امنوا ^۸ ، مگر آنها که گروید گانند و نیک کردارانند ، و قلیل ما هم ^۸

۱ - بزنی خواست . (ن) ۲ - و بار گرفت و سلیمان علیه السلام از وی پیامد . (ن) ۳ - ص

۲۱ ۴ - ص ۲۲ ۵ - ص ۲۲ ۶ - ص ۲۳ ۷ - ص ۲۴ ۸ - ص ۲۴

واند کی اند که داد کنند .

چون داود این دعوی بشنید و جواب داد آن دو فریشته تبسم کردند و در ساعت ناپدید شدند . داود دانست که آن او را میگویند . قوله تعالی : ائما فتناه .^۱ الآية . پس سر بر زمین نهاد و بانگ و نوحه بر گرفت . و گویند او ندانست ، لیکن آن زن که این از بهر او افتاده بود او را بگفت که این ترا می گویند و از بهر تو آمده اند .

و نیز گویند [۱۲۷b] سلیمان چهار ساله بود و آنجا حاضر بود گفت مثل توست ، ای پدر ، ما مادر من . گویند مادرش قصه خود باوی گفته بود . پس داود بانگ می کرد چهل شبانه روز میگفت : شهوة قصیرة اورتتنی حزناً طویلاً . پس چهل روز بدست بیرون شد و نوحه و زاری کرد و از حق تعالی یاران میخواست تا بروی بگریند و زاری کنند . حق تعالی چهار صد تن را از بزرگان بنی اسرائیل امر کرد تا بروی بگریند . نیز یاران خواست ، بکوهها امر کرد تا بروی بگریند . یا جبال اوبی معه^۲ . نیز یاران خواست . حق سبحانه و تعالی مرغان را امر کرد تا بروی بگریند و الطیر و الناله الحديد^۳

چون بر کوه بر آمدی و بنالیدی مرغان و نخجیران گردبسه گرد سراو بیستادندی و بروی بگریستندی و آد میان همچنان . و آن نود و نه زن وی در خانهها میگریستند با فرزندان .

گویند نخجیران و مرغان و آد میان گفتند که ازین آواز تو ما را حلاوت نیست . داود مناجات کرد : گفت : الہی چه کنم ؟ یا داود ذاک مر قدمنی . (؟)^۳ و هر روز سلیمان پیش اورفتی و گفتی ای پدر من و مادرم بر تو وبال و مصیبت

۳- ظاهراً این عبارت غلط است :

۲- سبا ۱۰

۱- ص ۲۴

یا داود آن گذشت (ن) .

آمدیم. داود سلیمان را بر کنار نشاندی، و میگریستی و مرغان گرد بر کرد کوه تسبیح میگردند. قوله عزوجل: وصخرنا مع داود الجبال. ^۱

سلیمان بگوید کی تسبیح مرغان دریافتی. چون شب در آمدی سلیمان را باز فرستادی و خود تاروز می نالیدی. قاضان چهل سال گویند لیکن درست نیست. چون داود را ده سال تمام شد و هب منبه گوید ندا آمد که یاد او چه خواهی؟ [۱۲۸۵] قال انصت الخلائق حتی ارفع الیک حاجتی. گفت الهی خلق هجده هزار عالم را خاموش کن تا کس از تو حاجت نخواهد و دعا نکند تا من حاجت خویش بخواهم و دعای خویش بکنم. حق تعالی بدو وحی فرستاد: اما علمت یا داودان کثرة الاصوات لا یشفلنی؟ قال بلی علمته یاسیدی ولکن انصت الخلائق عتی ساعة. پس حق تعالی خلق را در آن ساعت از بهر وی خاموش کرد. و هب بن منبه گوید هرگز پس از آن و پیش از آن خاموش نکرد مگر آن یک ساعت.

پس داود بانگ بر آورد: اه من عذاب الله! اه من عذاب الله، و سر بسجده نهاد و چهل شبانه روز در آن یک سجده بود. آب از دو چشم او می رفت بر مثال جوی، تا از آب چشم وی زمین سبز شد، و در آن چهل شبان روز نه طعام خورد و نه شراب تا گیاه از آب چشمش بر آمد سر از سجده برداشت. حق تعالی فریشته ای بفرستاد تا بیامد و گفت یا داود چه می خواهی اگر گرسنه تات طعام دهیم، و اگر نشنه تات سیراب کنیم، و اگر برهنه تات بیوشانیم و خود دانای که چه می خواهد. داود بدید که حق تعالی حدیث آمرزش زلت یاد نکرده است.

غمگین شد و آهی بر آورد. آتشی از حلقش بر آمد و گیاه آنچه بود بسوخت.

آنگاه جبریل آمد علیه السلام و گفت یا داود بشارت باد ترا، بر خیز که حق تعالی ترا پیامرزد. داود گفت یا جبریل طاقتم نماند از ضعیفی. کی توانم

که بر خیزم؟ جبریل دستش گرفت تا بنشست و شادی کرد بدان حدیث، و داود همچنان نشسته بود تا جبریل برفت و باز آمد، و گفت یا داود حق تعالی می گوید [۱۲۸b] زلفت بیامرزیدم و مقامت بزرگتر گردانیدم و قرب خودت کرامت گردانیدم. قوله تعالی: فاستغفر ربّه وخرّ را کعاً واثاب.^۱

پس داود علیه السلام سه شب همچنان آنجامی بود و عبادت می کرد. جبریل گفت یا داود در اینجا بچه مانده؟ داود گفت حق تعالی مرا آمرزید لیکن خصمی اوریا چه کنم؟ جبریل گفت بخواه تا فرمان چه آید. داود شبان روز دیگر دعا کرد. گفت یا الله ارحم علی داود. جبریل آمد و گفت حق تعالی میگوید روز قیامت ترا بدست اوریا دهم تا خصومت کنم. باز من از وی بخواهم تا ببخشد و اورا بفضل خویش خشنود کنم. داود گفت اکنون تمام شد آمرزش من. شادی کرد و گفت پذیرفتم که تا مرا زندگانی بود محراب از من خالی نبود شکر این را.

و هب بن منبه گوید بسیار وقت بودی که چون داود آب خوردی آب جامه بر باد دادی از آب چشم حالتش چنین بود.

آنگاه بشهر باز آمد و بمملکت نشست و حکم میکرد میان خلق و عبادت می کرد.

گویند اورا ده پسر بود^۲ که پسر ایشان سلیمان بود و از همه داناتر بود، تا گویند روزی دو خصم پیش داود آمدند و دعوی کردند. یکی گفت این مرد گوسفندان را بگذاشت تا کشت من بخوردند. داود گفت آن دیگر خصم را که زمین بدوده و گوسفندان^۳ بگیر. هر دو خصم ناخشنود بیرون آمدند زیرا که خداوند گوسفند کشاورزی ندانست، و خداوند کشت چوپانی ندانست.

۱ - ص ۲۴ - ۲ - کهترین - ۳ - و گوسفندان او

سلیمان ایشان را گفت پدرم چگونه حکم کرد میان شما؟ گفتند که چنین ، و ما را خوش نیست . سلیمان گفت اگر من بودمی حکم دیگر کردمی . ایشان پیش داود [۱۲۹۸] باز گشتند و گفتند پسر ت حکم دیگر میکند . داود سلیمان را بنخواند ، گفت چگونه می گوئی ، سلیمان گفت ای پدر ندانسته که ملك این بدان دهی و ملك آن بدین دهی نیکو نبود . گفت چگونه باید کرد . سلیمان گفت حکم ایشان آنست که هر بهره که امسال ازین گوسفندان آید بخداوند کشت دهی و هر غله که از کشت آید بخداوند گوسفندان دهی ، ولیکن زمین خداوند زمین را ، و گوسفندها خداوند گوسفند را . داود گفت علیه السلام این حکم نیکوست که کردی و مرا از وبال برهائیدی . قوله تعالی : وداود و سلیمان از بحکمان فی الحرث .^۱ داود و سلیمان حکم کردند در آن کشت ، آنگاه یله کردند گوسفندان را در آن کشت و ما حکم ایشان میدیدیم . باز گفت : ففهمناها سلیمان^۲ . الآیة . این همه فهم و علم ماداده بودیم سلیمان را تا چنان حکم کرد ، و کلاً اینها حکماً و علماً .^۳ هر دو را حکم و علم داده بودیم .

پس چون داود از سلیمان^۳ آن بدید ، درو ظن نیکو برد ، دانست که نبوت و رسالت او را خواهد بود . پس مملکت بنام او کرد و او را بر دیگر فرزندان اختیار کرد . ایشان باوی عتاب کردند او همه را بنخواند و آن نکین که از آدم علیه السلام میراث مانده بود و باز بدور سیده ، بیرون آورد ، و بر آن نکین ده غم نبشته بود از نامهای حق تعالی ، چهار بزبان عبری و چهار بزبان سریانی و دو بزبان عرب . پیش ایشان بنهاد و گفت هر که این نامها بر خواند از پس من مملکت او را باشد . هیچ کس بر نتوانست خواندن مگر سلیمان ، و

۱ - الانبیاء ۷۸ ۲ - الانبیاء ۷۹ ۳ - از سلیمان آن حکم (ن)

دیگر پسران فروماندند. پس آن نکین سلیمان داد علیه السلام، و برهان و معجزه او گشت.

داود پس از آن بعبادت مشغول گشت و شب نخفتی تاروز. وقتی سلیمان را گفت یا پسر من پذیرفته‌ام که محراب از آن من خالی نباشد امشب از بهر من بمحراب بیست تا من بخسبم. سلیمان گفت طاقت ندارم. گفت نیم شب بیست. گفت طاقت ندارم. گفت چندان بیست که مرا وقت نماز سحر باشد تا من آرام گیرم. پس سلیمان بایستاد، يك ساعت داود بغنود. پس بیدار شد و سلیمان را دعا کرد و گفت یارب خلق را مسخر او گردان. همه خلق فرما نبردار او گشتند.

و داود پذیرفته بود که پس از توبه از کسب و رنج خود خورد. پس زره گری ساخت که آهن در دست او چون خمیر شدی. هر گوفه که خواستی بگردانیدی. قوله تعالی: **وَالذَّالَةَ الْحَدِيدَ**. ^۱ قوله تعالی: **وَعَلَّمْنَاهُ صَنْعَةَ لَبُوسٍ لَكُمْ**. ^۲ گفت پیامو ختم او را زره کردن تا بلاها از شما باز دارد، شکر کنید این را.

گویند پیش از او کسی زره گری ندانست.

و هب بن منبه گوید داود يك روز دعا کرد گفت الاهی انکس را که در بهشت قرین من بود مرا بنمای در دنیا. حق تعالی وحی کرد که به انطاکیه مردی است گاوبان، قرین تو بود در بهشت. داود رفت بطلب او. چون آنجا رسید شبانگاه بود و آن گاو بان سوی شهر باز میرفت. داود او را بدید. سلام کرد. گفت مهمان خواهی؟ گاوبان گفت مرحبا لك. گفت درین شهر کسی دیگر داری یا بدرویشی من قناعت کنی؟ گفت خرسندم بدانچه

تراست. و اینچنان بود که هر روز بدو نان گاو و آن نگاهداشتی. يك نان بخوردی [۱۳۰a] دیگر بصدقه بنابینائی دادی، و روزه داشتی، و بدان يك نان قناعت کردی.

آن شب که داود مهمان او آمد يك نان به نابینا داد و یکی به داود داد، و خود روزه نگشاد. دیگر روز گاو و بیرون برد. داود گفت من نیز امروز با توام. گفت شاید. برفتند، چندانکه داود مانده شد. گفت چرا هم اینجا چرانمی دهی؟ گفت حلال نباشد مرا که چرا دهم بجائی که گیاه نباشد. تا جای نیکو یافت و گیاه بسیار. آنجا بداشت. چون وقت آب خوردن بود از بسیار جویها بگذرانید تا بآبی رسید روشن و پاکیزه و فراخ. آنگاه آب بداد. داود گفت چرا آنجا آب ندادی و چندین رنج برداشتی؟ گفت حلال نبود که نصیحت باز دارم.^۱

چون شبانگاه بود بخانه باز آمد باوی. او همان دو نان بستد. یکی بدان نابینا داد یکی بداد داد و او گرسنه. همچنان روزه نگشاد.

داود گفت مرا شناسی؟ گفت نه. گفت مرا با میر این شهر صحبت است، خواهی که بگویم تا ترا نیکو دارد؟ گفت من به امیر کار ندارم. پس داود گفت که من داود پیغامبرم. گاو بان شاد شد. گفت مرحبا بك یا نبی الله. داود گفت حق تعالی مرا خبر داده است که تو قرین من خواهی بودن در بهشت. گاو بان شادی کرد بدان بشارت. آنگاه دعا کرد او گفت یارب اگر در اجلم تأخیر است مرا مبتلا مکن بهیچ معصیت. داود ویرا بدرود کرد و باز گشت و گفت ای بار خدا دانستم که ترا چنین بند گانند.

بقصه آمده است کتا^۲ وقت مرگ داود می گریستی. هر گاه که در

۱ - گفت شد که حلال نباشد این چنین آب باشد در آب دیگر حیوان را آب دهم (ن)

۲ - که تا

محراب شدی سر برهنه کردی و پلاس پوشیدی . روزی در مناجات گفت: الهی چه بودی که مرا بزلت مبتلا نکردی زیرا پیش از ذلت ^۱ [۱۳۰۵] مهتر وار بحضرت مامی آمدی و اکنون کهتر و ارمی آئی، و من بنده کهتر وار خواهم نه مهتر وار .

و هب بن منبه گوید چون اجالش نزدیک شد حق تعالی ملك الموت بر صورت آدمی فرستاد . بصورت نیکو بخائنه او در آمد . سلیمان به محراب ایستاده بود بجایگاه پدر . زن داود از ملك الموت پرسید که تو کئی؟ گفت من مردی ام که بانو حدیث دارم ، که سخن تو مرا خوش آمد [زن گفت مرا نیز حدیث تو خوش آمد] ^۲ لیکن تا پیغامبر خدای مرا اختیار کرده است من باهیچ نامحرم سخن نگفتم ، و هیچ کس مرا ندیده است . بر خیز بیرون رو پیش از آنکه داود در آید . عزرائیل بخندید گفت بر نخیزم [که مرا] سخن تو خوش می آید و من از داود ترسم .

درین حدیث بودند که داود در آمد . عزرائیل بر خاست و بزیر تخت در شد ، زن گفت یا نبی الله چنین مردی در آمد و چنین گفت . داود گفت که جاشد؟ گفت بزیر تخت در شد . داود بر خاست بزیر تخت نگاه کرد . عزرائیل علیه السلام دستش بگرفت . و گفت ندائی که چرا آمده ام؟ گفت ندانم . بایکدیگر سخن می گفتند . داود بر پهلو بنخفت ملك الموت جانش بر گرفت چنانکه آن زن میدید . دانست که ملك الموت است . پس کس بسلیمان فرستاد و بخواند . چون سلیمان آمد پدرش جان تسلیم کرده بود ، سلیمان بگریست و زاری کرد و داود مملکت بدو سپرده بود و خلق فرمان بردار او شده بودند و آن روز سخت گرم بود . خلق گرد آمدند و می گریستند . پس بروی نماز کردند و کر کسان

از تر کستان مشک آورده و نثار کردند^۱ بر خلق و بر کفن او، و از آن وقت باز از گور او بوی مشک آید. والله اعلم.

ذکر شصتم

سلیمان علیه السلام

قال الله تعالى: وورث سليمان داود.^۲

حق تعالی گفت میراث یافت سلیمان از داود پادشاهی و با مردمان گفت که ما را بیاموخت سخن گفتن با مرغان، و دادند مرا هر چیزی، و این از خدای تعالی مرا فضیلت بزرگ که با من کردست.

و قصه آن بود که سلیمان علیه السلام به مملکت بنشست و رسالتش آمد بمنبر بر آمد، و خطبه کرد، و بنی اسرائیل را گفت پدرم ملک شما بود و پیغامبر بود و رسول بود شما. من نیز امروز همانم که پدرم بود. لیکن حق تعالی مرا زیادتها داد، و بدان که پدرم را بود من بسنده نکنم و زیادت خواهم تا ملک دنیا همه بمن دهد تا در روی زمین کس ملک نیابد^۳ مگر من. اکنون شما که بنی اسرائیل و خویشاوندان منید ساخته باشید کار مرا.

و بقصه چنین آمده است که اول چیزی که سلیمان را بود طلب کردند مملکت آن بود که منهبان وی^۴ مرغان بودند. هر چه در روی زمین شغلی برفتی مرغان او را خبر دادندی، و بودی که بیک روز از همه روی زمین خبر یافتی و تدبیر آن بساختی.

چنین گویند که هفتاد شب^۵ بایستاد و عبادت کرد و دعا کرد که یارب مملکت

۱ - کر کسان را بتر کستان فرستاد تا از آنجا مشک بیاورند. (ن) ۲ - النمل ۱۶

۳ - کس ملک نباشد. (ن) ۴ - بود طلب کردن مملکت بود و خبر دهندگان او. (ن)

۵ - هفت شب (ن) و در موارد بعدی نیز

من زیادت کن . حق تعالی بدو وحی فرستاد قال: انی قابض ارواح المملوک [حتی] لا یبقی فی الدنیا ملک غیرک . گویند از شام بسوی عجم آمد و ایشان را نیز برداشت که ایشان نیز مملوک بودند . و آصف برخیا کتاب خوان بود . هیچ کس تورات ظاهر نتوانست خواندن مگر او که عالم ترین زمانه بود . ویرا وزیر خود کرد .

چون همه جهان [۱۳۱۵] او را گشت و آدمیان زیر دست او شدند هفتاد شب دیگر بایستاد دعا کرد و گفت یارب زیادت خواهم . وحی آمد که پریان را نیز مسخر تو گردانیدم . سلیمان هر چه مهتران ایشان بود همه را بخواند و ولایات قسمت کرد بر ایشان .

پس هفتاد شب دیگر عبادت کرد و گفت الهی زیادت خواهم . وحی آمد که دیوان را نیز بفرمان تو کردم . ایشان را نیز بخواند و ولایات قسمت کرد بر ایشان و بهر جای مقامشان پدید کرد و فرمانها بفرمود .

زیادت خواست . حق تعالی وحوش را بفرمان او کرد .

هفتاد شب دیگر دعا کرد و گفت یارب زیادت خواهم . حق تعالی باد را و آب را را بفرمان او کرد .

گفت الهی هر چه بزیر کبودی آسمان است باید که بفرمان من باشد . چنان کرد تا چنان شد که چون بکوه رسیدی کوه با او بسخن آمدی که ای پیغامبر خدای در من زر است یاسیم یا گوهر . هر چه بودی بگفتی . اگر خواستی بر گرفتی و اگر نه بماندی تا وقت حاجت . و بیشتر بدشت و بیابان بودی ، و باین همه رنج و مشغولی یک ساعت از تسبیح و عبادت و طاعت فرو نماندی . و همچنین از زمین آواز آمدی که دروی^۱ گنج است . و همچنین از دریا آواز آمدی که دروی^۱ گوهر است و مروارید . همه چیز او را

۱ - که الدر می . (ن)

مسخر بود و حق تعالی او را مملکتی بداد که کس را نداده بود. دیوان را در کارها افکند و آدمیان را و باد را تا عمارتها کردند و طلسمها ساختند بجهان اندر. فرمود تا زر و سیم از معادن بیرون کردند باندازه.

و چنین گویند میدانی بساخت دوازده فرسنگ. خشتی از زر و خشتی از سیم در آنجا افکندند. و تختی فرمود [۱۳۲۸] از سیم، چهار فرسنگ در چهار فرسنگ و کرسی فرمود از زر سرخ و بر آن تخت نهاد، و کرسیها فرمود بعضی از زر و بعضی از سیم گرد بر کرد تخت بنهادند. هر روز بقضا بنشستی و آصف پیش او بنشستی بر کرسی زرین. چهار هزار عالم بیامدندی از علمای بنی اسرائیل. بر آن کرسیها بنشستندی بدرجه، چنانکه فرموده بود. و بفرمودی تا چهار هزار تن از آدمیان خاصگیان وی بیامدندی بیستادندی. و در قفای ایشان چهار هزار پری بیستادندی و در قفای ایشان چهار هزار دیو بیستادندی آنگاه سلیمان حکم کردی میان [خلایق] ۱. و مرغان بر سر او ایستاده ۲ تا نماز پیشین. آنگاه برخاستی و بخانه آمدی و بعبادت مشغول گشتی.

گویند هر روز سلیمان را هفصد گردون آرد ۳ بکار داشتی و سیصد گردون آرد جو، و خود نان جوین خوردی. و بخیبر چنین آمده است که شب نخفتی مگر يك ساعت. دیگر بعبادت مشغول بودی. و گویند دیوان را فرمود تا بفرمود تا چهار هزار صد طلسم ساختند در عالم. هفصد کوه را از جای برداشته ۴ و بجای دیگر بردند چنانکه فرموده بود. و هب بن منبه گوید میدانی ساخته بود چهار فرسنگ در چهار فرسنگ و تختی فرسنگی در فرسنگی و شازره وانی فرمود بالای آن تخت از زر و سیم بافته، گرد بر گرد بمروارید بافته. آنگاه مرغان بیامدندی از هر جنسی هفتاد، پردرپر بافتندی چنانکه تخت وی

۱- ن ۲ - ایستاده سابه داشتندی. (ن) ۳ - ظاهر آرد گندم ۴ - بر کنند. (ن)

همه سایه داشتندی . و سلیمان علیه السلام بر آن تخت بنشستی با این همه قوم . آنگاه باد را فرمان دادی تا پیامدی و تختش را بر گرفتی [۱۳۲b] با این همه قوم ساعتی يك ماهه راه بریدی و يك ماهه را باز آوردی .

و بقصه ها آمده است که سلیمان هر روزی یکی شهر دیگر حکم کردی، بامداد پیش از آنکه آفتاب بر آمدی این همه خلق آمده بودند و هر کسی بجای خویش نشسته . آنگاه باد را بفرمودی تا تخت او را برداشتی و بدان نواحی بردی که خواستی پیش از آنکه آفتاب بر زمین آمدی يك ماه راه برده بودی آنجا که آرزوی او بودی و باز بفرمودی تا باز برداشتی پیش از آنکه آفتاب فرورفتی بجای خویش باز آورده بودی : و سلیمان الریح غدوها شهر و رواحها شهر و اسلنا له عين القطر. ^۱ گفت برانندیم باخرین چشمه قطر یعنی القطران . و چنین گویند که پیش از آن در عالم قطران نبود .

دیگر معنی لجین القطر آنست که قطران وی آن بود که مومیا از کوه پارس پدید آورد و را تا هر چه در عالم جنبندۀ را چیزی بشکستی سلیمان از آن بدادی تا بخوردی و بهتر شدی .

و گفته اند عين القطر چشمه بود مس و روی و ارزیز گداخته تا اوهر کجا خواستی بکار بردی .

بعضی گفته اند عين القطر چشمه بود جوشان که بر روی مس فرو ریختندی در دیوارهای حصار و طلسمها نادیدار شدی . نظیره : آتونی افرغ علیه قطراً. ^۲ بعضی گفته اند قطر بلغت مغرب زر بود یعنی چشمه زر پدید آورده بود حق تعالی تا چون خواستی با وی برفتی .

قال بعضهم ، چشمه آب بود و قطر نام آن جایگاه است که چشمه بود . گویند

این بود که حق تعالی از برای بنی اسرائیل بیدید آورده بود بجائی که آنجا چشمه آب نبوده بود هرگز. باز گفت: *ومن الجن من يعمل [۱۳۳a]* بین یدیه باذن ربّه. ^۱ از پریان يك گروه آن بودند که پیش او کار کردند.

و بقصه‌ها چنین آمده است که هر چه آوردنی بودی [بر] دیوان بودی و هر چه ساختنی بودی بر پریان. و قال بعضهم پریان نگار کردند و دیوان بنایها کردند.

و بقصه آمده است که هفت چیز در عالم دیوان ساخته اند بوقت سلیمان که آدمیان نکرده اند: یکی گرمابه. دیگر آسیاب. سه دیگر آهنگری. چهارم آهن گداختن: و پنجم از کوه سنگ بریدن.

قوله تعالی: *و من الشیاطین من یغوصون له*. ^۲ گفت از دیوان گروهی بودند که بدریا فرو شدند. و کارهای دیگر کردند جز آن. *یعملون له مایشاء من محاریب و تمائیل*. ^۳ معنی چنانکه او خواستی مثالشان بدادی. و در ظاهر تفسیر محاریب جایها ^۲ بود بزرگ کرده، و تمائیل جایها ^۴ بود بصورت کرده.

اگر سؤال کنند که روا بود که سلیمان صورت کردن فرمودی. گوئیم اورا حلال بود و امتان پیشین را، باز مارا مکرو هست.

دیگر حق تعالی گفت: *فسخرنا له الریح تجری بامرہ رخاء حیث اصاب* ^۵ هر کجا فرمودی ^۶. *والشیاطین کل بناء وغواص* ^۷ و دیوان را در بند کشیده بود. و این دیوان قوی بودند و از کار بگریختند. ^۸ حق تعالی او را چنین مملکت داد که کس را نداده بود. *بموجب افتاد*. حق تعالی بدو باز نمود نقصان مملکت،

۱- صبا ۱۲ ۲- الانبیاء ۸۲ ۳- صبا ۱۳ ۴- خانها. (ن) ۵- ص ۳۶
 ۶- گفت مسخر کردیم باد را بامروی می رفتی (ن) ۷- ص ۲۷ ۸- قومی بودند که از کار بگریختند. (ن)

و مخلوقی و بندگی و بیچارگی او، و کمال خداوندی خود، و باز نمودن در پنبج چیز بود چنانکه بقصه آمده است از وهب بن منبّه .

گوید که چون مملکت بر سلیمان راست شد دعا کرد و گفت [۱۳۳۱] الهی مرا آرزوست که خلق را مهمانی کنم يك روز هر چه در زمین اند و دریا و هوا، قاکاری کرده باشم که هرگز از آدمی کس نکر دست . حق تعالی گفت یا سلیمان تو خلق را کی توانی مهمان کردن که روزی مخلوقان من توانم دادن و بس . سلیمان گفت بار خدایا مرا نعمت بسیار است که تو داده دستوری ده، بود که توانم . گفت دستوری دادم .

حق تعالی امر کرد بهمه خلق از جنبندگان از آدمی و غیر آن که فلان روز شما مهمان سلیمان باشید . پس سلیمان نوید بداد بهمه خلق با آدمی و پری . پس بلب دریا هشت ماهه راه اندر هشت ماهه ^۱ جای ساختند . آنگاه خلق را فرمود تا از مشرق و مغرب خوردنیها گرد کردند از هر جنسی و هر چیزی . دیوان را فرمود نادیکها کردند فرسنگی در فرسنگی، و این قول کلبی است . دیگران گویند هر دیکگی هزار گز بالا و هفصد گز پهنا بود ، هفصد هزار دیکگ کردند : و جفان کالجواب و قدور راسیات ^۲

پس آن بیابان هشت ماهه اندر هشت ماهه پر طعام کردند و هر گروهی را از خلق بجایگاه خویش کار ساختند ، و فرمود تا تخت او را بیاوردند و بر کرانه دریاب نهادند و خود بر کرسی بنشست ، و بدریامی نگرست و در بیابان و بدان طعامها . پریان و آدمیان را بفرستاد تا خلق را آنجا جمله کنند .

پس ساعتی بیود ماهی از دریاسر بر کرد و گفت یا سلیمان بما ندا کردند که شما امروز مهمان سلیمان . اکنون مرا بطعام حاجت است و مرا صبر نیست

[۱۳۴a] تا آمدن خلق. سلیمان گفت این همه طعام برای خلق ساخته اند اگر ترا شتابست بخور چند آنکه توانی. ماهی سر بر آورد و میرفت تا این هشت ماهه را هر چه طعام بود همه بیک لقمه کرد و فرو برد. گفت یا سلیمان اطعمنی. سلیمان متحیر شد. گفت ای ماهی این طعامها برای خلق کرده بودم تو همه بیک لقمه کردی و نیز دیگر میخواهی؟ ماهی گفت مرا امروز ضایع کردی که هر روز همچنین سه لقمه همی خوردم. امروز یک لقمه یافتم و گرسنه بماندم. چون خلق را طعام نداری چرا مهمان کنی؟ سلیمان از آن سخن بیهوش شد. آتش بر روی زدند تا هوش آمد و گفت یارب توبه کردم، روزی دهنده خلق توی و تو توانی روزی دادن که توانگر بحقیقت توی و من درویشم. گویند همه خلق آن روز گرسنه بماندند و سلیمان را دعای بد کردند و گویند که ماهی آن بود که زمین بر پشت اوست. آن روز حق تعالی زمین را از پشت گاو برداشت بقدرت خود و ماهی را بسوی سلیمان فرستاد تا سلیمان را و خلق را عبرت بود. و گفته اند همچنان ماهی بود که ماهیان دیگر. بیشتر علما گفته اند آن باز نمودن بود مرسلیمان را که توبنده عاجزی و ضعیف و مخلوق و قادر بر کمال و روزی دهنده و آفریدگار و کامکار منم.

قصه شصت و یکم

سلیمان علیه السلام با مورچه

حتی اذا اتوا علی وادائتمل^۱.

گفت پیامدند بدان وادی مورچه یکی مر آن مورچگان دیگر را گفت، بگریزید و بخانه ها در روید [۱۳۴b] تا سلیمان و لشکرش شما را بیای نکوبند و باسم اسب^۳. و سبب آن بود تا سلیمان را بنماید که مملکت

۱- انمل ۱۸ ۲- نکوبند زیر پای و منب اسب. (ن)

داشتن چگونه بود ، و وی بعلم خویش ننازد بدان مورچه مبتلا کردش . چنانکه وقتی سلیمان بجایی می‌رفت با سپاه . گویند او بر تخت بود و ^۱ باد تخت را برداشته بود ، و بزیر تخت او سپاه میرفت و آن اسبانی بودند که با باد می‌رفتندی ، حق تعالی او را داده بود و خاصگیان او بودند و این قول کلبی است . و وهب بن منبه و بعضی گفته‌اند که او نیز سوار بود با لشکر خویش . چون نزدیک آمدند بدان مورچه و نام آن مورچه عرجا بود ، مرلشکر خود را آگاه کرد از آمدن سپاه سلیمان و گفت بگریزید و در سوراخها روید . باد گفتار مورچه بگوش سلیمان آورد . سلیمان علیه السلام بختدید از گفتار مورچه . قوله تعالی : فتبسم ضاحکا من قولها . ^۲ الایه . و گفت الهی مرا توفیق ده تا شکر کنم این نعمت را که داده از مملکت و نبوت و رسالت و سخن مورچگان در می‌یابم ، و مرا توفیق ده تا کاری کنم که تو پسندی و خوشنودی تو اندران بود و روز قیامت مرا از جمله رسولان و پینامبران داری .

پس سلیمان علیه السلام با در او فرمود که تخت مرابنه‌ها اگر بر تخت بود و اگر نه ، فرود آمد و آن مورچه را پیش خویش خواند و گفت چرا گفتی مورچگان را که بگریزند از من ، و از سپاه من ، چه بیدادی دیده‌ای ؟

مورچه بسخن آمد و گفت یا سلیمان بر من خشم مگیر و با تگ بر من که اگر تو ملکی من نیز ملکم ، و حق تعالی مرا در هفت طبق زمین مملکت داده است ، در هر طبقی چهل هزار سرهنگ دارم که بزیر فرمان منند . هر سرهنگی را [۱۳۵۸] چهل بار هزار هزار مورچه است . اگر حق تعالی بفرماید که دشمن را هلاک کنند هلاک کنیم هر کدام قوی تر که باشد . سلیمان گفت چرا گفتی که بگریزید ؟ گفت زیرا که این زمین زرد دارد و آدمی حریص است .

۱- و چنان بود که وقتی سلیمان بجایی می‌رفت با سپاهی بر تخت نشسته و... (ن) ۲ - النمل ۱۹

ترسیدم که بزرگ کردن آمده و ایشان را از سپاه تورنج بود. سليمان گفت پس چگونه است که تو نگرینختی. گفت زیرا که من مهتر ایشانم و مهتر را بر کهنتر شفقت بوقت بلا باید، و خود را باید که پیش دارد، و وقت محنت رعیت را سپر بود. سليمان گفت این علم ترا از کجاست؟ مورچه گفت ای سليمان پنداری که همه علمه‌اء جهان نودانی. ملك تعالى همه علم بيك تن ندهد. آنگاه گفت یا سليمان اگر خواهی فامسئله‌ها پيرسم. گفت پيرس. مورچه گفت از خدای تعالى چه خواستی؟ گفت مملکتی که دیگر کس را آن نبود. قوله تعالى: هبلى ملكا. الآية. مورچه گفت ازین سخن بوی حسد می آید و از پیغامبران حسد روا نبود، اگر کسی دیگر را نیز بودی چه بودی. سليمان را آن سخن مورچه خوش نیامد.

مورچه گفت. سخن حق تلخ بود. نیز چه خواستی؟ سليمان گفت مرا خاتمی داده است که جمله مملکت دنیا زیر آن خیانت منست. مورچه گفت معنی این می دانی؟ گفت نه. گفت حق تعالى معنی آن ترا بنمود که از زیر کبودی آسمان و از مشرق تا مغرب هر چه ترا داده ام از مملکت و نعمت، مقدار آن بسنگی بازست از سنگهای بهشت، تا خلق عالم بدانند که دنیا را با همه نعمت قیمت و مقدار نیست و تو بدین مملکت تنازی که مملکت بهشت است و قیمت آنرا بود.

گفت دیگر چه خواستی؟ [۱۳۵b] گفت با دراهم فرمان من کرده است تا تخت مرا با مهاد بر دارد، بساعتی يك ماهه راه ببرد، و باز ساعتی باز آرد، و نیز هر چه فرمایم آن کند. مورچه گفت یا سليمان معنی این میدانی؟ گفت نه. گفت معنی اینست که حق تعالى بتو نموده است که همه دنیا که ترا داده‌ام چون

هر گز آید بدست تو بادست و بس . سلیمان بگریست . دانست که همچنان است که او میگوید .

گفت دیگر چه خواستی؟ گفت دیوان را بفرمان من کرده است . مورچه گفت نیک چیزی نخواستی ، اگر صبر کردی فریشتگان را بفرمان تو کردی ، چنانکه با آخر الزمان آن پیغامبر عربی بیاید و ازین چیزها نخواهد حق تعالی فریشتگان را بفرمان او کند . سلیمان گفت یا مورچه تو آن پیغامبر آخر الزمان را چه دانی؟ گفت اورادانم و نامش دانم که محمد بهترین پیغامبران است و امت او بهترین امتانند .

سلیمان گفت این همه از کی آموخته‌ای؟ گفت علمنی ربی^۱ . سلیمان گفت هیچ چیز دیگر دانی؟ گفت دانم ، نام تو که سلیمان است معنی آن است که دل بر دنیا منه که جائك الرجوع که گاه باز گشتن آمده است .

سلیمان ازین سخن با خود فروشد . گفت یا مورچه مرا پندی بده . گفت هر گز احق تعالی مهتری داده بود باید که بر کهتران مشفق بود . هر شبی از خلق خدای آگاهی داری یا نه؟ گفت نه . مورچه گفت هر روز در میان قوم خود همی گردم تا کسی را رنجی یا محنتی یا شکستگی رسیده باشد من بتن خود آنرا در یابم و بجای خود باز آرم ، و همه شب همه را نگاه دارم ، و نخسبم ، و پاس می دارم ؛ و نیز حق تعالی بر من عرضه کرد آسمان و مملکت آن نخواهم^۲ . [۱۳۶۵] سلیمان گفت چرا؟ گفت زیرا در زمین^۳ مرا ملک مورچگان خوانند خواستم که مورچگی ضعیف گویند .

سلیمان از وی پند گرفت . دانست که حق را خلق و عالم بسیار است . چون خواست که باز گردد ، مورچه گفت روا نبود که باز گردی و من ترا

۱- بوسف ۳۷ ۲ - مملکت آسمان و زمین... نخواستم . (ن) ۳- اندر آسمان . (ن)

مهمان نا کرده و نزل نا آورده. سلیمان گفت مرا بچه مهمان کنی؟ گفت بدانچه مرا حق داده است. گفت شاید. اجابت کردم. مورچه برفت يك پای ملخ بیاورد و در پیش سلیمان بنهاد. بخندید و گفت با من سپاه بسیار است همه را بدین مهمانی خواهی داشت؟ این کی بس بود؟

مورچه گفت باند کی منکر، بپرکت حق نگر. تا بقصه آمدست تا حق تعالی آن يك پای ملخ را برکت داد تا سلیمان و سپاهش از وی می بریدند و می خواردند تا همه سیر بخوردند، و هیچ کم نگشت. سلیمان چون این بدید سجده کرد و دانست که وی بنده ضعیف و بیچاره است.

و نیز حق تعالی گیاه پدید آورد چندانکه ستوران ایشان سیر بخوردند. چون بنخانه باز آمد سلیمان علیه السلام چهل روز از محراب بیرون نیامد.

قصه شصت و دوم

هدهد

قال الله تعالى: وتفقّد الطير، فقال مالي لا اری الهدهد. الآية. ۱
گفت تیسافت سلیمان مرهدهد را. گفت چه بوده است مرا که هدهد را نمی یابم ۲ و نمی بینم، غایب است از خدمت من.
و قصه آن بود که چون سلیمان بحکم بنشستی مرغان بر سر او سایه داشتندی از هر جنسی جفتی، و بقول کلبی از هر جنسی چهار جفت. و هدهد راست برابر سر سلیمان بودی که او را دوست داشتی. جای هدهد خالی بود. [۱۳۶۵]
آفتاب بر سر سلیمان افتاد. سلیمان برنگریست و هدهد را ندید. گفت هدهد کجاست که نمی بینم؟

عبدالله عباس گفت . که هدهد را بدان میخواست تا بطلب آب رود که جائی آب بودی او بدانستی . چون عبدالله بن عباس این بگفت ، او را گفتند آب را می بیند چونست که دام را نمی بیند بر روی زمین که می گیرندش .^۱ جواب داد . اما علمتم اذا جاء القضاء عمى البصر^۲ . گفت : لا عذبه عذاباً شديداً .^۳ گفت او را عذابی کنم سخت ، یا بکشم ، تا از خدمت چرا غائب شد . اولیائینی بسطان مبین .^۴ یا حاجتی درست بیارد .

وسخن گفته اند در عذاب شدید . بعضی گفته اند که از جفتش جدا کنم که عذابی از آن سخت تر نبود . و بعضی گفته اند که بر یانش کنم . و بعضی گفته اند [اند] از نزدیک خود دور کنم .

فمكث غير بعيد^۴ بس بر نیامد که هدهد در آمد .

بقصه ها چنین آمده است که مرغان او را پیش رفتند ، و گفتند سلیمان پیغامبر بر تو بخشم است . گفته است او را بکشم یا عذاب سخت کنم . هدهد گفت استثناء نکرد ؟ گفت کرد . اولیائینی بسطان مبین . قال عندي سلطان مبین .

بس بر نیامد که^۵ بر سر سلیمان بایستاد . سلیمان بخشم گفت کجا بودی ؟ و خواست که عذابش کند . هدهد گفت . قوله تعالى : احطت بمالم تحط به .^۴ گفت من چیزی دانم که تو ندانی ، و جائی رسیدم که تو نرسیدی ، و چیزی دیدم که تو ندیدی . سلیمان از خشم جواب نداد و خشم بروی زیادت کرد . هدهد گفت : وجئتك من سباء بنباء يقين^۴ . گفت من از سبا می آیم و چیزی^۶ درست می آرم از آنجا . قوله تعالى : انى وجدت امرأة تملكهم واوتيت [۱۳۷۸]

۱ - بدام می گیرندش ۲ - علامت ... (ن. بیا) ۳ - النمل ۲۱ ۴ - النمل ۲۲
۵ - پس بیامد و . (ن) ۶ - بهمین شکل . و ظاهراً دخبری

من کل شیء^۱ وزنی یافتم کہ پادشاہ ایشان بود، و از ہر نعمتی حق تعالیٰ اورا دادہ بود. ولہا عرش عظیم^۱. و مرورا تختی دیدم بزرگ و بلند. سلیمان ہمہ را می شنید. هیچ جواب نداد. تا گفت: وجدتها وقومہا یسجدون للشمس^۲. سلیمان از جای بر جست و گفت: **الَّا یسجدوا للہ الذی یخرج الخبء فی السموات والارض**.^۳ گفت خدایرا سجدہ نمی کنند کہ آسمان منور از آثار قدرت اوست و زمین خندان از تأثیر رحمت اوست. ہدھد گفت نہ، نہ، سلیمان گفت حجّتی بزرگ آوردی تا بنکریم کہ راست می گویی یا دروغ؟ قولہ تعالیٰ: سننظر اصدقت ام کنت من الکاذبین^۴.

پس سلیمان علیہ السلام آصف را بخواند. گفت ہدھد چنین می گوید، و حق تعالیٰ ہمہ زمین مرادادہ است چگونه بعضش کس دیگر را باشد؟ آصف گفت یا سلیمان خدای تعالیٰ ہر چہ خواہد کند، و ہر کر خواہد دہد. خواہی کہ تادرست بدانی نامہ بفرست بدست ہدھد و ایشان را باسلام دعوت کن. اگر مسلمان شوند و ترا مطیع باشند، و اگر نہ سپاہ فرستیم تاش بیاورند.

سلیمان گفت بنویس نامہ بزرگ باہیبت، و اینچنین کہ ہدھد صفت می کند اورا چیزی باہیبت باید، و نامی از نامہاء حق باہیبت بود و بزرگ بود. چنین گویند کہ آصف گفت من در توریت نامہ نامہاء بزرگ دیدم، اگر خواہی بنویسم و بفرستم. و ہب بن منبہ گوید آن نامہاء از خاتم خود بیرون کردہ بود، اللہ ورحمن ورحیم.

عبداللہ سلام گوید کہ او را در خواب [۱۳۷۵] نمودند کہ بنویس بسم اللہ الرحمن الرحیم. بنوشت: **انہ من سلیمان وانہ بسم اللہ الرحمن الرحیم**.

الانعلوا على^۱ و اتوني مسلمين. ^۱ معنی این آن بود که این نامها از سلیمانست بدعوت کردن باسلام بتو که بلقیسی، و هر چند نامه از سلیمانست بامر الله و رحیم و رحمانست تا کردن کشی نکنی، و قوم تو همه بگر و بدو مسلمان شوید. الی آخره . پس نامه بدهد داد گفت این نامه بدان زن ده .

سؤال : چرا سلیمان نام خود پیش از نام حق یاد کرد ؟

جواب - نام خود فدای نام حق کرد، دانست که بلقیس کافرست خدای را، و مرا نشناسد ، بود که استخفاف کند ، تا استخفاف بر نام من کند نه بر نام حق . دیگر معنی آن بود که بلقیس آدمی بود، سلیمان گفت شاید که مرا بشناسد که من مخلوق همچون او ، و نامه از مخلوق بمخلوق بود تا چون نامه بدورسد تدبیر آمدن کند .

دیگر گفتند نام الله را هیتی بزرگ است، وزن بیگانه بود، و دعوت اول باید که از نام حق هیت یابد، بگریزد^۲ . نخست نام خود یاد کرد تا بنام او قرار گیرد، آنگاه از نام من بنام حق نکرد، باشد که بیاید .

نامه مهر کرد از زر و بدهد داد . قوله تعالی : اذهب بکتابی هذا فالقه الیهم . ^۳ الآية . گفت این نامه بدیشان ده ، نگر تا چد گویند و کنند و باز آی و مرا خبر ده .

هدهد نامه بمنقار برداشت. [از آنجا] که سلیمان بود تا سبا هشتاد فرسنگ راه بود. هدهد شبان روزی آنجا رسید بوقت گرمگاه . بلقیس هفت خانه کرده بود بیکدیگر استوار. ^۴ چون وقت خواب گاه بودی بخانه [۱۳۸۵] در آمدی، و بندها استوار کردی، و کلیدها برداشتی، و بخانه اندرون رفتی و بختی . هدهد بیامد و

۱ - النمل ۳۰-۳۱ - ۲ - بیگانه است ، باشد که بدعوت اول نیاید که از نام الله هیتش آید ، و بگریزد . (ن) ۳ - النمل ۲۸ - ۴ - در بیکدیگر استوار شده

نگاه کرد اورا بر جای خود نیافت بر تخت که جای او بود . هدهد طواف می کرد
 کرد بر گرد خانه تا بوی نفس او بیافت . پروزن خانه در آمد . بلقیس ستان
 خفته بود . هدهد نامه بر سینه او نهاد . از آواز پراو بلقیس بیدار شد . گفت
 این کیست و راه از کجا یافت ؟ کرد تخت نگاه می کرد . کس ندید . سوی
 روزن نگریست . هدهد را دید و نامه پیش خود . عجب داشت از آن کار . نامه
 برداشت و بخواند ، و بیرون آمد . وزیران و سرهنگان را گرد کرد و گفت
 ای قوم نامه رسید بمن بزرگوار . قوله تعالی : انی الفی الی کتاب کریم ^۱ .
 سخن گفتند که نامه را چرا کریم گفت . قال ابن العباس : لان الختم علیه من
 الذهب . وقال اخر : لان حامله طیره . باز اهل حقیقت گفته اند : لان بسم الله مکتوب
 علیه . بلقیس گفت نامه که بر وی نوشته رحمن و رحیم بود کریم بود .
 نامه بر سرهنگان خود بر خواند . بترسیدند از آن نامه که بس با هیبت بود .
 بس بلقیس تدبیر ازیشان باز جست . قالت یا ایها الملا افتونی فی امری . ^۲ یعنی
 اشیرونی و دتبرونی فی امری ، که آن کاری بزرگ است که پیش آمده است .
 من هیچ کار فصل نکنم تا باشما تدبیر نکنم . قالوا نحن اولوا قوه و اولوا باس
 شدید . ^۳ گفتند که ما مردمان با قوت و شوکت و خداوندان حرب و شمشیر
 زنیم . والامر الیک فانظری ماذا تأمرین ^۳ . ما تدبیر این کار ندانیم . تدبیر تراست
 و فرمان ترا که تو ملکه هر چه بفرمائی [۱۳۸b] صواب آن بود ، اگر فرمائی
 حرب کنیم و اگر صلح کنی جمله تو دانی .

بلقیس گفت چون تدبیر بمن افکنید من حرب نکنم باوی که روی حرب
 نمی بینم ، زیرا که اگر وی این مملکت از ما بستاند و ما را قهر کند ما ازین
 نعمتها و خان و مان جدا مانیم . قوله تعالی : قالت ان الملوك اذا دخلوا قرية
 افسدوها ^۴ ، و کسی که بریدش مرغ بود باوی حرب کردن آسان نبود .

و كذلك يفعلون. ^۱ خود همچنین کنند این ملوکان .

پس گفت شما بجای خود باز گردید تا من بمال و خزینه پیش روم. اگر بمال باز گردد فدا کنم : وانی مرسله اليهم بهديّة ^۲ . گفته اند یعنی اگر هدیه از ما بگیرد ما را با وی کارست ، و اگر نگیرد او را با ما کارست . دیگر اگر هدیه از ما بگیرد مرد دنیا اند ما با وی برائیم و اگر هدیه از ما نگیرد مرد دینست ما با وی بر نیاییم . والله اعلم .

قصه شصت و سوم

هدهد و بلقیس

قال: سليمان فرموده بود هدهد را تا همه گوش دارد ایشان را، آنچه کنند و سگالند، و سليمان را خبر دهد . پس بلقیس بخزینه در رفت و از آن زر که از پدر یافته بود هشتصد من بیرون آورد ، و زر گران را بخواند ، و بفرمود تا چهار خشت زدند هر یکی دوست من ، و بفرمود تا شانزده من گوهر قیمتی در گوشه آن خشتها بنشانند . و بفرمود تا چهار اسب قیمتی با چهار ساخت همه مرصع بگوهر و مروارید و نعلهای زرین بر زدند. و بفرمود تا چهار گاو نیکو رنگ بیاوردند و جلای قیمتی زربفت [۱۳۹۲] دیباها بریشان افکندند، و همراه گوهر و مروارید بیاراستند .

پس بفرمود تا چهار دست جامه قیمتی بیاوردند که ملوکان را شاید . قیمت هر دست جامه دو هزار دینار ، و از هر چیزی نیکو ساخت. و رسولی طلب کرد خردمند و دانا، و سر هنگام را گرد کرد و نامه نبشت بسوی سليمان، و رسول را فرمود تا کار رفتن بسازد ، و رسول همه کارها راست کرد .

هدهد می دید و دانست که رسول است ، اکنون روی براه نهاد . ^۳

۱ - النمل ۳۴ - ۲ - النمل ۳۵ - ۳ - که رسول اکنون روی براه نهاد . (ن)

هدهد پیامدوسلیمان را از آن کارها آگاه کرد ، از آنچه گفتند و کردند . گفت که چیزی هدیه می آرند . و گفت تا از هر چیز چند است و چیست . سلیمان گفت ما را بهدیه می فریبد . بفرمود تا بر در کوشک وی چهار هزار خشت زرین بزدند هر خشتی دو یست من ، و بهمه گوشها گوهرهای قیمتی در نشانند ، و چهار خشت را جای بگذاشتند . و بفرمود تا چهار هزار گاو بیاوردند و سروهای ایشان بزردر گرفتند و بدیباهای زربفت بپوشانیدند ، و از پیشانی هر یکی گوهری در آویختند . و بفرمود تا چهار هزار اسب بیاوردند و زینها شان بگوهر و مروارید بیاراستند ، و نعل ایشان از زر سرخ برزدند ، و در میدان بداشتند . و بفرمود تا چهار هزار دست جامه ملوکانه بر آن صفت که بلقیس ساخته بود بیاوردند ، و چهار هزار خادم را بپوشانیدند ، و در دست هر یکی عمودی زرین دادند .

چون رسولان نزدیک رسیدند چهار هزار گاو دیدند که در مرغزار چرا میکردند بر آن صفت [۱۳۹۵] که ایشان می آوردند ، متحیر شدند ، گفتند ما چهار گاو می آریم اینجا خود چهار هزار هست نیکوتر از آن که می آریم آن ما کی پذیرد ؟ چون بمیدان در آمدند چهار هزار اسب دیدند بر آن صفت ، خجل فروماندند .

چون نزدیک بارگام رسیدند چهار هزار خشت زرین دیدند بر آن صفت ، و چهار خشت را جایگاه خالی دیدند . بایکدیگر گفتند که نباید که ایشان گویند که این چهار خشت از آن ماست که دزدیده اند . بیچاره شدند که چه کنیم ! بعضی گویند خشتهای خویش را آنجا بیفکنند بدان چهار جایگاه . لیکن درست نیست . درست آنست که پیش سلیمان بردند .

چون پیشتر آمدند دیدند آن مرتبت و بزرگی او . همه دیوان و پریان

ایستاده و آدمیان ، و کرسیها نهاده ، و بعضی بر آن کرسیها نشسته . چون پیش رفتند هیبت و حشمت سلیمان را دیدند تختی بدان عظمت ، و چهار هزار مرغ از هر نوعی پرهادرپرها بافته و تخت او را سایه کرده ، و پریان و دیوان و آدمیان بر چپ و راست ایستاده . پیامدند و پیش سلیمان بتواضع بنشستند .

سلیمان علیه السلام روی بدیشان کرد و گفت پندارید که مرا مال نیست که شما مرا مال می فرستید ؟ حق تعالی مرا مال و سپاه بسیار داده است . قوله تعالی : فلما جاء سلیمان ، قال اتمنوا من بمل ؟ ^۱ الآية . شمار این بزرگمی آید ، مرا این چنین چیزها بکار نمی آید . من شما را باسلام میخوانم و بطاعت خدای تعالی ، اگر بیایید و اگر نه ^۲ سپاهی فرستم که هرگز چنان [۱۴۰a] ندیده باشید و شمار ابقهر بیارم . قوله تعالی : ارجع اليهم فلنأتينهم . بجنود ^۳ الآية .

چون رسول باز گشت و قصه با بلقیس بگفت . بلقیس گفت مابا چنین ملك بدین محتشمی و بزرگی کی طاققت داریم ؟ سبیل آنست که بفرمان برداری پیش روم و هر چه فرماید آن کنم .

پس کار رفتن بساخت . سلیمان هدهد را گفته بود برو با ایشان و بهر منزلی ^۴ که فرود آیند هر چه کنند و گویند مرا خبر ده . هدهد کار ایشان نظاره میکرد و سلیمان را خبر همی آورد .

بلقیس کاو خود بساخت . چهار صد کنیزك بر گزید و همه را بزر و دیبا آراسته کرد ، و چهار صد اشتر بهختی طرایف بار کرد ، و چهار صد سوار گزیده باخویشتن برد و برفت .

بقصه ها چنین آمده است که چون رسول صفت سلیمان پیش بلقیس گفت ، بلقیس زنی بود مرد نادیده دلش مشغول شد ، اندیشید که مرا بزنی کند ؟ از

۱ - النمل ۳۶ - ۲ - اگر بیایید فیها ، والا ۳ - النمل ۳۷ - ۴ - و در هر منزل .

آن بود که خویشتن پیش داشت . گویند بلقیس سخت نیکو روی بود چنانکه در آن زمانه چنو نبود . و گویند چون هد هد صفت بلقیس پیش سلیمان بگفت سلیمان را در دل افتاد که او را بزنی کند . و گویند صفت نختش کرده بود سلیمان را می بایست که ببیند . و آن نختی بود از سیم زده ، چهار پایه بچهار شیر زرین ساخته ، و گوهرها در آن نشانده . و بچهار گوشه تخت چهار طاوس زرین ساخته و بر ^۱ چشمهء ایشان یاقوت در نشانده ؛ شش گز درازا ، و چهار گز پهنای ، و دو گز بلندی .

چون بلقیس بیک منزلی رسید دیگر روز که پیش سلیمان خواست رسیدن سلیمان [۱۴. b] گفت آن تخت [را می باید] آوردن پیش از آنکه در رسد ، و بخشیده او نخواهم تا او را بر من منت نبود ، که اگر روی بیاید پسر ، تخت ملک او بود نتوان بستدن که مطیع شده بود ، پیش از آمدن او باید ^۲ : یا ایها الملائیکم یا تینی بر شها؟ ^۳

مهر پریان ایستاده بود گفت من بیارم . گفت بچند روز کار ؟ گفت پیش از آنکه تواز جای قضا بر خیزی . سلیمان بامداد بنشستی پیش از نماز پیشین بر خاستی . گفت زودتر خواهم . قال عفريت من الجن . ^۴ زیرا که بلقیس پیش از نماز پیشین برسد ^۵ . قال الذی عنده علم من الكتاب ^۶ . یعنی التوریه و هو آصف برخیا وزیر سلیمان . گفت ، قوله تعالی : انا انیک به قبل ان یرتد الیک طرفک . ^۶ آصف گفت من بیک چشم زدن بیارم . سلیمان گفت بشتاب . پس سلیمان چشم بر هم نهاد و باز کرد تخت را دید آنجا نهاده . و آن بنام بزرگ آورد که حق تعالی او را عطا کرده بود . علما گویند آن نام بسم الله الرحمن الرحیم است .

۱ - در ۲ - باید آوردن ۳ - النمل ۳۸ ۴ - النمل ۳۹ ۵ - خواهد رسیدن .
۶ - النمل ۴

چون سلیمان آن تخت بدید گفت این از فضل خدای است که مرا ابتلا کرد تا شکر کنم که خدای من بی نیاز است از همه خلق و کریم است . فلما رآه مستقراً عنده ۱ . الآية .

چون بلقیس پیش خواست آمدن سلیمان فرمود تا تختش پنهان کنند . قال نكروا لها عرشها ۲ . گفت پنهان کنید تا ببینم که داند یا نه . فلما جاءت ۳ چون بلقیس بیامد سلیمان فرمود تا دیوان و پریان سماطین کشیدند ۴ و علمای بنی اسرائیل بر آن کرسیها نشستند . سلیمان بر تخت بنشست و بلقیس را بر گوشه تخت خود بنشاند و بسیار کرامت کرد [۱۴۱۲] .

گویند بلقیس تاجی از زر سرخ مرصع بگوهر و مروارید بر سر نهاده بود ، و روی بندی از مروارید بافته بر روی فرو هشته ، و خود را بزینتی نیکو آراسته ، پیش تخت آمد و بر تخت بنشست .

علماء و مفسران گفتند آن تخت او برابر تخت سلیمان نهاده بودند و بفرشهای الوان پوشیده ، چنانکه خبر داد : قال نكروا لها عرشها . ۲ یعنی بجامه دیگرگون پوشیده ، و بدان آن خواست تا از زیر کی بلقیس و دانش او بداند که ملوک زیر کترین خلق باشند .

آنگاه سلیمان علیه السلام سخن گفت با وی و بلقیس بدان تخت می نگریست . سلیمان آصف را گفت چیزی بپرس . آصف گفت یا بلقیس آن تخت تو کجاست و همچند تخت ما باشد ؟ بلقیس گفت کانه هو ، و معنی آن بود که گفت ماننده آنست ، راست بیالا و پهنا همچندان است . آنگاه سلیمان بخندید و گفت نه شما را گفتم که این زیرک می نماید و طبع و همت ملوکان دارد . نیکو بودی اگر حق تعالی او را اسلام و علم داده بودی . چون بلقیس بشنید گفت که چرا مرا علم

نداده است؟ و اوتینا العلم من قبلها و کتا مسلمین^۱ . گفت پیش از آنکه تو گویی من نیز دانسته‌ام که مرا خداوندی است بزرگ، من خود بدو بگرویده‌ام . دیگر معنی آنست که گفتند تخت تو کجاست . قالت کانه هو؛ گفت برجای خویش است . سلیمان بفرمود تا جامها از تخت برداشتنند . چون بلقیس بدید گفت این تخت من است، اینجا از کجا آمد؟ و کی آورد؟ و شما چه دانستید که مرا چنین تخت است؟ سلیمان گفت : و اوتینا العلم [۱۴۱b] من قبلها .^۱ مرا علم داده بودند پیش از آنکه مرا علم نبوت بود و از هر چیزی خبرم بود، و کتا مسلمین .^۱ زیرا که مسلمانان بودیم .

اهل اشارت و معرفت گفتند که این قول بلقیس بود که^۲ سلیمان او را گفت مسلمان شو . بلقیس گفت این چون منی را گویند ، من خود پیش از دعوت مسلمان شدم ؟ سلیمان گفت بچهاراه یافتی، و سبب چه بود ؟ گفت نامه فرستادی بمن، عنوان نامه سه حرف بود آنرا تا مل کردم بسبب آن مسلمان شدم . گفت آن سه حرف کدام بود؟ گفت «بسم» . و اما الباء بزه عندی ، و السین ستره^۳ و سناؤه علی ، و المیم ملکنه اعطاها لی . فعلمت ائه رب کریم، فاسلمت .

سلیمان متحیر شد از آن سخنان و دانش او . فذلك قوله تعالی : و اوتینا العلم من قبلها (الی قوله تعالی) و صدّها ما کانت تعبد من دون الله^۴ . گفت بگشت بلقیس از آنچه پرستیدی بدون خدای تعالی که او را قوم کافر ان بود . بلقیس چون آن حالها بدید در یغ خورد که پیش از آن چرا غافل بود ازین . آنگاه سلیمان او را بخانه خواهر فرستاد و فرود آورد ، و سلیمان را مراد افتاد که او را بزنی کند و در آن وقت سلیمان را هفتاد و چهار زن بود و چهار صد کنیزک .

۱- النمل ۴۲ - ۲- که این بلقیس است که . ۳- سره (ن) ۴- النمل ۴۲/۴۳

چون از آمدن بلقیس چهل روز بگذشت سلیمان بلقیس را نیکومی داشت . خواهرش صفت نیکوی او بکسر د و عقل و دانش وی ، سلیمان حریص تر شد گویند زنی بیامد و سلیمان را گفت که این زن موی ناک است و بر ساقها موی دارد لیکن نیکوست . و گویند [۱۴۲۵] سلیمان علیه السلام موی را بر ساق زنان دشمن داشتی ، و پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم دوست داشتی . پس سلیمان خواست که ببیند ، گفت چگونه کنم که ببینم . دیوان گفتند ما از آبگینه چیزی بسازیم که بدان سبب تو او را ببینی . پس از آبگینه چیزی ساختند بر مثال جوی که بگذرگاه او بود . آنگاه سلیمان پس آبگینه بنشست ، چنانکه بلقیس او را ندید ، چون دیواری کرده بودند و آبگینه مانند آب بود . چون بلقیس آنجا رسید آنرا بدید ، گفت این چیست ؟ خواهر سلیمان گفت آبست که اکنون روان شد . بلقیس پای برهنه کرد و در جوی نهاد و جامها بر کشید . پنداشت که آبست ، ساقهاش برهنه شد . سلیمان از پس آبگینه می دید . چون بلقیس آن بدید بدانتست که آب نیست ، آبگینه است ، و این حيله ساختند ، شرم داشت . فذلک قوله تعالی : قیل لها ادخلی الصرح .^۱ گفتند بلقیس را اندر روبرو بدین جوی . فلما راتہ حسبتہ لجة .^۱ چون بدید پنداشت که جوی است روان . فکشفت عن ساقیها .^۱ و برهنه کرد ساقهای خود را . قال انه صرح ممرد من قواریر .^۱ چون دانست که این نه آبست ، آبگینه است . سلیمان از پس آن آبگینه گفت ، یا بلقیس آب نبود آبگینه بود . بلقیس شرم داشت . گفت : رب انی ظلمت نفسی .^۱ . الآية . پس سلیمان علیه السلام دیوان را بخواند و گفت حیلتی بکنید که این مویهای او بپرید .^۲ گفتند شاید . و آهک و زرنیخ ساختند تا آن مویهای او را بپریدند .

پس سلیمان او را بزنی کرد و آن مملکت که او را بود بنام [۱۴۳۱] او کرد

۱- النمل ۴۴ - ۲ - تا ۳ - مویها او برود - مویها از وی بپرید . (ن)

واهل سبا نیز مسلمان شدند، وسیلمان او را از همه زنان نیکوتر داشتی، و تخت او را باز داد تا بر آن تخت نشستی، و عزیزش داشتی، و هیچ زنی را تخت نبود مگر او را.

پس سلیمان گفت مرا تخت و کرسی باید که هرگز کس را چنان نبود و بخلاف تخت باقیس خواهم که باشد. پس سلیمان آدمیان و پریان را بخواند و گفت مرا کرسی باید چنین و چنین. تدبیر آن چیست، بکنید، و بنگرید که توانید کردن؟ از جمله ایشان پری بود نامش صخر، از غفریتان بود از پریان، گفت من بسازم چنانکه تو خواهی. سلیمان گفت نیک آید، هر چه بپاید بخواه تا بیارند. زر بخواست و گوهر از هر لونی و از هر چیزی.

آنگاه کرسی بساخت مرورا چهار پایه از زر صرخ. بطلمس چهار شیر بر چهار پایه او ساخته که می رفتندی و می گشتندی، و از دهن ایشان دم بر آمدی و آهنک سوختن آن کس کردند بغیر سلیمان. و هر گاه که سلیمان بر آن کرسی نشستی چنانکه او خواستی می گشتی. و بر پایه اودو شیر ساخته بودم بطلمس، اگر کسی بجز سلیمان خواستی که بر آن تخت بر آیدی، بزدی، و پایهای آن کس بشکستی. و بر پایه دیگر دو کس ساخته بود چشمهای ایشان از یاقوت و دهن ایشان از مروارید. چون سلیمان بر تخت بر آمدی پرها باز کردند و از دهن ایشان کلاب میریختی. و بر پایه دیگر دو مرغ ساخته بودند، چون سلیمان بر تخت بر آمدی پرها باز کردند، و گرد سلیمان در آوردندی چون پرده تا کسی او را نتوانستی دیدن مگر آنکه او خواستی. [۱۴۳a] و بر سر کرسی چهار طائوس کرده بود از زر و سیم، و گوهرها درو نشانده. چون سلیمان بر آمدی پرها بگسترانیدندی و از دهن ایشان مشک و عنبر می دمیدند بر علما و بزرگان بنی اسرائیل.

و گویند بر راست ^۱ کرسی سلیمان هفتاد کرسی زرین بود و بر چپ ^۱ همچنین همه علماء و قضاة بنی اسرائیل بر آن کرسیها نشستند. و بر کرسی سلیمان اشتری ^۲ ساخته بودند از زر که می گشتی چون آسیا و آن چهار طاوس را می گردانیدندی چنانکه کس روی آن ندیددی مگر فرمودی تا نگشتی، و آصف بروی نشسته بودی. هر گاه که دو خصم پیش آمدی اگر کسی خواستی که گواهی دهد بدروغ، از آن هیبت و فزع بترسیدی، گفتی بجز راستی روی نیست، هر ^۳ یکدیگر را داد بدادندی بحق و مقر آمدندی. سلیمان بر کرسی بر آمدی [ردا بر افکندی] و تاج بر سر نهادی و ده آیه از زبور بخواندی. آنگاه بقضای خلق مشغول شدی. گویند آن کرسی سیزده سال بروی بود. چون او را مرگ آمد کرسی را بردند بزیر صخره بنهادند بیت المقدس، تا آنگاه که بخت نصر بیرون آمد و غلبه کرد و جهان بگرفت. شتیده بود که کرسی سلیمان زیر صخره است قصد کرد و بیرون آورد ^۴. خلق بتعجب در ماندند از آن هزار طلسم و حيله و گوهر و زر. چون خواست که بر آید آن دوشیر که ساخته بود بزدند و پایش بشکستند. گویند که ندانست که پای بر کجا باید نهادن وقت بر آمدن. پس بفرمود تا آن کرسی پاره پاره کردند از خشم، و بدریا انداخت ^۵ [۱۴۳.ب] و بعضی گویند در زمین پنهان کرد ^۶ هم بزیر صخره بیت المقدس.

قصه شصت و چهارم

ذهب ملك سليمان عليه السلام

قال الله تعالى: واتبعوا ما تلووا الشياطين على ملك سليمان. ۲ الاية.

- ۱- بر جانب راست... و بر جانب چپ ۲- اشتری ۳- مگر ۴- قصد بیرون آوردن کرد.
 ۵- انداختند ۶- کردند و خداوندان اخبار گویند که فرشتگان بردند و پنهان کردند. (ن)
 ۷- البقرة ۱۰۲

چون کارها بروی راست شد و بلقیس حلال او شد، او مشغول گشت بزنان تا سبب گشت تا چهل روز از مملکت جدا ماند.

بقصه‌ها آمده است که سبب راندن مملکت سلیمان علیه السلام از خاتم بود. حق تعالی همه چیزها را مسخر او گردانیده بود بسبب آن نامها بود که بروی بود، و سلیمان آنرا حرمت داشتی و بزرگ داشتی. هر گاه که بطهارت گاه رفتی آنرا از انگشت بیرون کردی و بنخام امین دادی.

روزی آن خادم بوقت طهارت غایب بود. گویند دیوی بر صورت آن خادم پیامد و انگشتی بستد و با انگشت خویش در کرد، و بیامد و بر تخت بنشست. خلق پنداشت که وی سلیمان است او را مطیع گشتند. چون سلیمان از طهارت گاه آمد انگشتی طلب کرد، نیافت، متحیر شد، نزدیک آمد دید دیور بر تخت نشسته، و خلق او را مطیع گشته، نتوانست گفتن که من سلیمانم که بزندانیش^۱. کارش تنگ شد، بیرون آمد از شهر، بکرانه دریا آمد^۲ و مزدوری میادان گرفت. هر روز به نیم درم سیم که بستدی و یک ماهی، بدین سختی روز کار میگذاشت و از کار خود تعجب مانده

چون چهل روز بر آمد مدت بلاش بسر آمد، و گفت و گوی در میان خلق در افتاد. دیو از آن بترسید. آصف گفت از گفتار این لذت نمی آید چنانکه پیش ازین می آمدی، و سخن [۱۴۴-۲] این مانده سخن سلیمان نیست. زنان گفتند این آمد و شد سلیمان نیست بما. و این سخن درست نیست. این سخن در میان بنی اسرائیل افتاد. دیو بترسید، بگریخت و انگشتی را بدریا انداخت. حق تعالی سبب کرد تا انگشتی ماهی بگرفت و فرو برد. آنگاه بدام در افتاد. قضارا آن ماهی سلیمان را دادند. چون سلیمان شکم ماهی را بشکافت انگشتی خود

۱- که می زدندش. ۲- رفت.

دیدید . دانست که حق تعالی او را بمملکت بازرساند. در ساعت که خاتم در انگشت کرد صیادان بدانستند که او سلیمان است. پس سلیمان روی سوی [شهر] نهاد، بیامد، و بر تخت بنشست و بمملکت بازرسید . قوله تعالی: **وَاتَّبِعُوا مَا تَتْلُوا الشَّيَاطِينُ عَلَىٰ مُلْكِ سُلَيْمَانَ**^۱.

واصل این آن بود که دیو جادوی آموخته بود بیابلی ، و نامهای بزرگ بر خواند و جادوی بکرد ، در آن وقت که سلیمان بطهارت شده بود خویشتن را مانده آن خادم کرد که انگشتری بستدی، بیامد و انگشتری بستد ، و بر تخت بنشست بر صورت سلیمان ، و این آیت دلیلت که جادوی باشد و هست و کنند. حق تعالی گفت : **وَاتَّبِعُوا مَا تَتْلُوا الشَّيَاطِينُ** .

و این آن بود که پیغامبر مصلی الله علیه و سلم بمدینه آمد و معجزه ها بنمود . جهودان علیهم اللعنة گفتند ما نیز بکنیم، مخرقها ساختند . حق تعالی گفت این معجزه نیست که مخرقه است . **وَاتَّبِعُوا، متابعت کردند آن نامها را که دیوان بر مملکت سلیمان بخواندند تا مملکت از او جدا کردند . و ما کفر سلیمان . الایة . و ناسپاسی نکرد سلیمان نعمتها را و ساحر نبود ، لیکن دیوان کافر شدند . یَعْلَمُونَ النَّاسَ السَّحْرَ ، بیاموختند مردمان را [۱۴۴b] جادوی این جهودان ، و آنچه بفرستادیم بر آن دو فریشته که بیابلی اند باز داشته، هاروت و ماروت، و ما یَعْلَمَانِ مِنْ أَحَدٍ . هاروت و ماروت کسی را جادوی نیاموزد .^۲ تا آن گاه که گویند ما فتنه ایم خلق را، تو میاموز که کافر گردی^۳ و این دلیلت^۴ که سحر کفر است زیرا که گفت : **وَلَا تَكْفُرُوا لِي وَلَا تَسْحَرُوا** .**

قصه رفتن ملک سلیمان و نشستن دیو بر تخت چهل روز قول کلبی است .

۱- البقره ۹۶ ۲- نمی آموزند ۳- شما میاموزید که کافر گردید

۴- و این آیت دلیل است . (ن)

فاما خداوندان علم این قصه را درست ندارند و رد کنند . یکی آنست که گویند روا نبود که دیو بر جای پیغامبران نشیند ، و نیز روا نباشد که گرد زنان پیغامبران توانند گشتن . و نیز آصف بدان وقت زنده بود و نام بزرگ حق تعالی می دانست کی روا بودی که دیورا طاعت، داشتی . و نیز دیو خود را بر صورت پیغامبران نتواند کرد .

فاما جمله مفسران گویند که رفتن مملکت دانیم لیکن چگونه دانیم ^۱ . و باخبر آمده است که سبب رفتن مملکت سلیمان آن بود که چهل روز اندامهای او از کار برفت بدان سبب که دیو او را جادوی کرده بود . و آصف و زنان او که پیغامبر زادگان بودند و بلیقیس ، او را پنهان میداشتند . و آصف تمائیلی کرده بود هر روز بر تخت نهادی و خود بر جای خویش می بودی و کارهای مملکت می راندی تا خلق پنداشتند که سلیمان است : ^۲ والقیناعلی کرسیه جسدأ ، ای جسدأ بلا روح .

و بعضی گفتند سبب شدن مملکت آن بود که چهل روز دیوان از فرمان او بدر آمدند و مرغان پیرا کردند و باد نیامد ، و کارهای مملکت آشفته شد . سلیمان بخانه در آمد و بمحراب بیستاد و دعا و زاری [۱۴۵a] کرد تا حق تعالی باز همه را مسخر او کرد .

واهل حقیقت گویند سبب رفتن مملکت آن بود که سلیمان روزی از تخت فرود آمد یک حکم نا کرده بماند آن روز ، حق تعالی از او نپسندید و بر آمدن تخت برو بسته کرد تا چهل روز نتوانست بر آمدن .

و سخن گفتند که ملك ازو چرا رفت . بعضی گفته اند زنی بزنی کرد نه از بنی اسرائیل ، دختر ملك روم ، بیاورد ^۳ و بخانه می داشت و آن زن غمناك

۱ - چگونه کی را تحقیق نمی دانیم ۲ - ص ۳۴ ۳ - نه از بنی اسرائیل بود ، دختر ملك روم بود ، بیاورد

می بود از جهت نادیدن پدر و آرزوی او . سلیمان او را غمناک بدید . گفت ترا چه بوده است ؟ گفت آرزوی پدرم که نمی بینم . اگر دستوری دهمی تا صورتی بکنم بر آن مثال که صورت پدر من است تا بدان انس گیرم . سلیمان گفت شاید آن زن صورتی بفرمود کردن ، و هر روز سه بار برفتی و آن را تواضع کردی و سجده کردی . و هر چه که تران او بودند همچنان همی کردند ، تا چهل روز بر آمد . آصف آگاه شد بیامد و سلیمان را گفت در خانه توحال چنین است در یاب . و گویند آصف خبر یافت و هفت روز نیامد . سلیمان او را طلب کرد . گفت چرا نمی آیی ؟ گفت چگونه آیم نزد کسی که در خانه او صورت پرستند . سلیمان چون آن بشنید از جای برجست در ساعت ، و بنخانه درآمد و طلب کرد و ویران کرد . آصف گفت اکنون چشم دار زوال مملکت بدان مقدار که آن صورت را سجده کردند . چنان بود ، چهل روز مملکت برفت .

خداوندان اخبار گویند از این معنی ها چیزی نبود ، لیکن او را علتی بدید آمد که چهل روز اندامهاش سست شد که بیرون نتوانست آمدن . و نیز گویند بند کرده بودند او را تا بزنان نرسیدی . قوله تعالی : و اتبعوا ما تملوا الشیاطین . [۱۴۵b] الایة . محتمل بود که این بند بود تاوی از مملکت بماند ، آنگاه بند از او برداشتند و نیکو شد ، کارها بروی راست شد ، و فرزندان بسیار شدند . چنانکه بقصه آمده است که او را بیست و هفت پسر بود و چهل و سه دختر . و در جمله این فرزندان چهار از بلقیس بود سه دختر و یک پسر .

و گفته اند که با آخر عمر روی بعبادت آورده بود و بیشتر در محراب بودی ، و هر کسی را بکاری پیای کرده بود . و بعضی را از دیوان فرموده بود که دریا را بینبارند ، و سبب آن بود که بر دریا خشم گرفت که کسی را غرقه کرده بود . و

گویند که از پارس برخاست و بکوه‌های گرگان آمد و بفرمود مردیوان را تا دریا را ببینارند. ایشان کومی کنند و سنگ‌های آوردند و بدان دریای انداختند تا بیست گز بر آن دریا انباشته شد. پس آنگاه در دیش بگرفت در آن درد هلاک شد.

قصه شصت و پنجم وفات سلیمان علیه السلام

پس چون دردش پدید آمد بجای خویش باز گشت. چهار ماه و هفت روز بیمار بود و در محراب عبادت می کرد تا روزی قصد کرد بدان خانه که خاصه او بود در آمد. پیش از آنکه بجایگاه خویش رسیدی در دیش بگرفت و بر آن عصا تکیه کرد، ملك الموت بیامد و جانش بر گرفت.

و بقصه آمده است که يك سال همچنان مرده بر عصا تکیه زده بود، و بر آن عصا مانده تا مدت يك سال، و ملك تعالی او را نگاه می داشت که نیفتاد و کس ندانست که او مرده است. و گویند آصف می دانست و همچنان کار می راند و خلق را می گفت که سلیمان بعبادت مشغول است و پذیرفته است که يك سال از خانه بیرون نیاید. و گویند که کس در آن خانه نتوانست رفتن. [۱۴۶۵] و^۱ حق تعالی هیبتی بر او افکنده بود تا آنگاه که آن کرمک بیامد و میانه عصا را بخورد میانه وی در يك سال تهی گشت، بیفتاد^۲، تا خلق بدانست که وی مرده است. فذلک قوله تعالی: فلما قضینا علیه الموت^۲. الایة. حق تعالی گفت ما قضای مَرگ کردیم بروی. هیچ کس را راه ن نمودیم بر مَرگ وی مگر آن جنبنده زمین را تا عصا را بخورد تا بشکست و بیفتاد.

۱ - در آمدن که ۲ - میان آن عصا کاواک کرد و بشکست. (بیا) ۳ - سبا ۱۴

پس دانستند دیوان و پریان و جمله خلق که وی مردست ملك تعالی گفت: اگر آن دیوان و پریان خیر داشتندی و بدانستندی که او مرده است خویشتن را در عذاب ورنج يك سال نداشتندی، و این حجّت است بر جاهلان که ایشان گویند دیوان و پریان بدانند که چه خواهد بود، و این را خیر ندارند که ملك تعالی بریشان حجّت کرد تا ازین چیزها حذر کنی و گوش نکنی.

و بعضی قصه چنین آمده است که سلیمان را هم بدان خانه اندر که مرده بود بگور کردند. و گویند او را همچنان بماندند و آن خانه را بقیر زدند. و گویند برداشتند و بشام آوردند میان انبیا بگور کردند. و گویند سی و دو سال مملکتش بود و سی و یک سال بزندگانی بود.

این بود قصه سلیمان علیه السلام.

و آمده است در قصه‌ها که پس از سلیمان در بنی اسرائیل هفت هزار پیغامبر بود و شصت هزار عالم بود تا وقت زکریا علیه السلام، هیچ کس از ایشان رسول نبود تا حق تعالی زکریا را بفرستاد بر سالت بخلق.

قصه شصت و ششم

زکریا علیه السلام

قال الله تعالی: وزکریا اذ نادى ربه^۱.

اما زکریا از بنی اسرائیل بود از فرزندان داود النبی [۶۴، ۶۵] علیه السلام از دخترش، و میان او و داود سیصد و هفت سال بود، حق تعالی او را برگزید و بر سولی بنی اسرائیل فرستاد، و مرورا شریعت بود، و بتوریت کار کردی،

و عمرش دراز بود. چون چهل ساله شد رسالتش آمد، چون هشتاد و هفت ساله شد آنگاه بشارت آمدش بیحیی. و کارش پند دادن و مجلس داشتن بود خلق را.

و حق تعالی او را در قرآن محلی بزرگ نهاد، و قسم گفت بر فضل و محل او، چنانکه خبر داد: که بعضی. ذکر رحمت ربك عبده زکریا. ^۱ پنج چیز صفت خویش یاد کرد. ابن عباس گفت: کاف، کافی لخلق بالرزق. الها، هادی لخلق. والیا، بسط الرزق لمن یشاء. والعین، عالم لجميع ما هو کاین. المصاد، صادق لوعده. بدین همه قسم یاد کرد که زکریا بنده بود خاص من، و رحمت مرا مستوجب بود. باز گفت: اذنادی ربّه نداءً خفياً ^۲. و آن آن بود که دعا کرد و بسجده خدای را بخواند پوشیده از خلق، تا کس نشنود. قال رب انی وهن العظم منی. ^۱ پیری و سپیدی در سر و روی من در آمد. گویند زکریا علیه السلام چون علویان موی داشتی. ولم اکن بدعائك رب شقياً. ^۲ و نباشم بخواندن تو بدبخت و دور کرده. وائی خفت الموالی من ورائی. ^۳ من می ترسم که عالم من ضایع ماند پس از مرگ من. و کانت امرائی عاقراً. ^۴ وزن من نازاینده است، فهب لی من لدنک ولیاً. ^۴ الهی مرا بفضل و قدرت خود فرزندی ده که ولی باشد. زکریا گفت که مرا [۱۴۷۸] فرزندی ولی ده.

بخبر آمده است که یحیی علیه السلام همیشه می گریستی و زاری می کردی تا عیش بزکریا ناخوش گشته بود و بر مادرش، و آن از دعای او بود تا زکریا مناجات کرد، گفت الهی من از تو فرزند خواستم محنت دادی تا عیش بر ما منقص کردست. فاوحی الله تعالی الی زکریا سألتنی ان اهب لك ولیا والولی لایکن

۱ - مریم ۲۱ ۲ - مریم ۳ ۳ - مریم ۴ ۴ - مریم ۵

بدون المولی ۱ باز گفت: یرثنی و یرث من آل یعقوب. ۲ فرزندی که میراث گیرد از من و از آل یعقوب نبوت و رسالت و علم و حکمت و تورات و شریعت. ای بار خدای فرزندی پسندیده ده. حق تعالی اجابت کرد و گفت یاز کرّیا مژده می‌دهم ترا به پسری که نامش یحیی بود که پیش از او کس را چنین نام نداده بودم. ۳ ز کرّیا گفت. انی یکون لی غلام و کانت امرأتی عاقراً؟ ۴ گفت الهی چگونه فرزند بود مرا بر زن من نازاینده است و من از پیری بجایگاه تمام رسیدم.

سؤال - ز کرّیا از حق تعالی فرزند خواست، چون بشارت آمد گفت چگونه فرزند بود مرا. اگر دانست که نباشد چرا خواست؟ و اگر دانست که باشد چرا سخن شك گفت؟

جواب - این را بر چند وجه است، لیکن حقیقت آنست که گوئیم ز کرّیا جوانی را طلب می‌کرد، چه هر کس جوانی دوست دارد. دانست که حق تعالی قادر است بر آنکه او را فرزند دهد. این شك بدان بود که همچنین بحال پیری فرزند دهد یا جوان خواهد گردانیدن. این سخن اعتبار بود نه سخن شك. پس حق تعالی او را خبر داد که همچنین که هستی فرزند دهم و بر ما آسانست، بیا فریدم ترا پیش از وی و تو چیزی نبودی. [۱۴۷b]

پس از چند روز زن ز کرّیا بار گرفت، و پس نه ماه یحیی بیامد. ز کرّیا بیست و هشت سال دیگر بزبست. آنگاه جهودان قصد کشتن او کردند. چند گاه گریخته بود ازیشان تا روزی او را بیافتند. خواستند که بگیرند، بگریخت و بدرختی در پنهان شد، و آن درخت او را پذیرفت و شکاف درخت فراز آمد. گویند ریشه طیلسانش پدید بود از آن شکاف، جهودان

۱ - یاز کرّیا از من ولی خواستی ولی بیا آمد مگر بامر مولی تعالی. (بیا) ۲ - مریم ۶

۳ - ندادام ۴ - مریم ۸

بدیدند، بدانتستند کہ در آنجاست. آره برنهادند و درخت را از بالا بدو نیم کردند همچنان با زکریا.

گویند چون دندانہ آره بدورسید بنالید ندا آمد کہ یازکریا اگریش بنالی نامت از دیوان انبیا مہجو کنیم. زکریا صبر کرد تا همچنانش بدو نیم کردند.

کلبی گوید بابعضی از قاصان کہ زکریا را علیہ السلام سه بار بکشتند و حق تعالی او را زنده کرد تا آنگاہ کہ بنالید. لیکن این قول درست نیست. درست آنست کہ دعا کرد کہ الہی مرا توتنها ممان کہ تو بہترین میراث کنندگانی. قوله تعالی: رب لاتذرنی فرداً وانت خیر الوارثین. فاستجبنا له وھبناہ یحییٰ^۱ اجابت کردیم او را و یحییٰ بدادیم، وزپس او را باصلاح آوردیم یعنی دانندہ گردانیدیم. این بود قصہ زکریا.

قصہ شصت و ہفتم

یحییٰ علیہ السلام

قوله: وزکریا ویحییٰ وعیسیٰ والیاس کل من الصالحین.^۲

حق تعالی دعای زکریا را مستجاب کرد و چون یحییٰ فرزندش داد کہ او را سید خواند، وھیچ پیغامبر را در قرآن سیدنخواند، چنانکہ گفت: [۱۴۸۵] وسید او حصوراً ونبیاً من الصالحین.^۳ سیداست بعلم و تقوی و عبادت.

ودراخبار آمدہ است کہ از جملہ بنی اسرائیل از فرزندان ابراہیم واسحق و یعقوب علیہم السلام ہفتاد ہزار پیغامبر بودند. ہیچ کس بزرگوار تر و پاکیزہ تر

۱ - الانبیاء ۸۹ و ۹۰ - ۲ - الانعام ۸۵ - ۳ - آل عمران ۳۹

از یحییٰ نبود .

امام معنی حضوراً یعنی در حصار کرده از ہمہ معاصی کہ ہر گز گناہ نہ کرد
و نہ اندیشید .

دیگر معنی حضور آنست کہ در عبادت شایستہ بود کہ ہر چہ ہمہ پیغامبران
بکردند از طاعت، وی ہمہ بجای آورد . در اند کی عمر ہم نبیؐ بود و ہم رسول .
چنانکہ گفت: یا یحییٰ خذ الکتاب بقوة و آتیناہ الحکم صبیئاً^۱ .

گویند کہ یحییٰ علیہ السلام عالمترین ہمہ پیغامبران بود زیرا کہ او را
علم در کودکی بود و بداد . چنین گویند کہ چہار سالہ بود کہ توریہ می خواند
ہمہ ، و ہفت سالہ بود کہ ظاہر کرد و معنی بدانست زیرا کہ حق تعالی گفت:
و آتیناہ الحکم صبیئاً^۱ . اشارت بر آنست کہ حق سبحانہ و تعالی در حال یوسف
گفت: ولما بلغ اشدہ آتیناہ حکماً و علماً^۲ . چون یوسف بجای مردان رسید و
مرد شد او را حکمت و علم دادیم، و یحییٰ را گفت بکودکی علم و حکمت دادیم .
سبب آن بود کہ یوسف بکودکی بازی آرزو کرد ، از پدر دستوری خواست
گفت: نر تع و نلعب . و باز بخبر چنانست کہ یحییٰ چون چہار سالہ گشت کودکان
گفتند، تعال نلعب . فقال ماللعب خلقنا . چون چنین گفت ثمرش پدید آمد ہم
در کودکی .

فاما مادر یحییٰ خالہ مریم بود . بقصہا چنین آمدہ است کہ چون مریم
بہ عیسیٰ بار گرفت، از خلق پنهان داشتی، کس نہانست مگر مادر یحییٰ . وز کرتارا
نیز آگاہ نبود ، [۱۴۸b] روزی مادر یحییٰ پیش او در آمد . عیسیٰ علیہ السلام
در شکم مادر بر گشت، چنانکہ کس کہ^۳ سجدہ کند . مادر یحییٰ ز کرتارا گفت
چنان دانم کہ مریم بلر دارد ، عجب است کہ هیچ آدمی او را نپسودست مگر

۳ - چنانکہ کسی

۲ - یوسف ۲۲

۱ - مریم ۲۱

در شکم او ولیت است از اولیای خدای تعالی. زکریا گفت بیچه می دانی؟ گفت بد از می دانم که هر گاه که بنزدیک مریم در آیم آنچه در شکم دارد بر می گردد چنان که گویی سجده می کندی و تواضع. زکریا بتعجب بماند.

چنین گویند میان زادن یحیی و عیسی علیهما السلام چهل روز بود.

یحیی از کودکی تا بزرگی می گریستی از بیم خدای تعالی و دوزخ. گفتند یا یحیی هرگز گناه نکردی و نه اندیشیده‌ای ترسیدن چراست؟ گفت عبادت من بیشتر از آن ابلیس نیست، چون حق تعالی در سابق علم او را شقاوت حکم کرده بود سود نداشت من نیز می ترسم که نباید که از جمله اشقیای باشم.

گویند روزی یحیی و عیسی علیهما السلام می رفتند. عیسی او را گفت: یا ابن الخالة لقد رأيت منك شيئاً لم اراه قبل ذلك واخاف ان يعاقبك ربك على ذلك. فبكا یحیی. قال ما علمت ومارأيت^۱ ولم یکن لی خبر ابهذا. فقال عیسی نفسک معی و قلبک فی السماء. یحیی گفت والله ینک طرفة العین دل از وی نبرم که چنان دانم که در آن ساعت از شمار بدبختان باشم پس حالش بدین صفت بود سی و نه سال بزیست و همه پیغامبران خدای خلق را بخدای خواندند بگفتار نه بکردار، یحیی علیہ السلام خلق را بخدای خواندی بکردار نه بگفتار.

چنین گویند که هفتاد تن از عابدان بنی اسرائیل بایحیی برفتندی [۱۴۹۸] و از رهبانان ایشان، همه پلاس پوشیده و یحیی و ایشان بسه روز یکبار طعام خوردندی. یحیی را پرسیدند که چرا بسه روز یکبار طعام خوری گفت زیرا که پدرم را بمن بشارت دادند، سه روز با خلق سخن نگفت و علامت بودن من آن کرده بودند. چون حق تعالی او را بشارت داد، گفت مرا علامتی باید

۱- فبکا یحیی، وقال ما هی؟ قال الیوم مرت امرأة فی السوق شاک. فبکا، وقال ما علمت ومارأیت مرأة.. (ن)

نابداتم . قال الله تعالى : **الَا تُكَلِّمُ النَّاسَ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ ، إِلَّا رَمزًا ۱** .
 ودر شریعت ز کریمیا آن بود که روزه داشتندی هم از خوردنی و هم از گفتنی .
 دیگر گویند سه روز زبانش گران شد . سخن نتوانست گفتن مگر باشارت
 انگشت ؛ آنگاه زبانش بگشاد . قوله تعالى : **وحناناً من لدنا و زكوة ، و كان**
تقیاً ۲ . حق تعالی یحیی را گفت بر طریق مدح که کریم دل بود و **ثیک خواه** و
 گزیده و **نیکو کردار** و پرهیزگار بود . قوله تعالى : **و برأ بوالدیه ولم یکن**
جباراً عصیاً ۳ . گفت نیکو کار با مادر و پدر خویش ، و گردن کش نبود . باز گفت :
 و سلام علیه یوم ولد . آیه ۴ . گفت سلام من بروی آن روز که بزاد و آن روز
 که بمیرد و آن روز که برانگیزد . و سلام حق امن بود و **تحتیت و نواخت** . چنانکه
 گویند روز قیامت همه پیغامبران را از امت پیرسند و رسانیدن رسالت ،
 مگر یحیی را .

در خبر آمده است که روز قیامت هفتاد هزار فرشته گرد بر گرد یحیی
 علیه السلام ایستاده باشند که باوی همی روند تا بیهشت ، و خود را درومی مالند
تقرب و تبرک را .

و به قصه چنان آمده است که یحیی پیش پدر سخن نگفتی مگر بدستوری ،
 تا ز کریمیا او را گفت یا پسر از آد میان مرا کس از تو دوستر نیست . چرا سخن
 نکوی با من ؟ گفت ای پدر اگر سخن گویم از دو بیرون نیست یا تو را خوش
 آید یا نیاید ، اگر خوش [۱۴۹b] آید باشد که رضای حق تعالی اندر آن نبود ،
 و اگر ناخوش آید ترسم که حق تعالی مرا بگیرد .

و چنین گویند که هرگز پیش مادر و پدر نشستنی مگر بدو زانو و اگر
 خدمتی بودی مادر را او کردی . **كما قال الله تعالى : و برأ بوالدیه ۴** . الآیه .

۱ - آل عمران ۴۱ - **الَا تُكَلِّمُ النَّاسَ ثَلَاثَ لَيَالٍ سَوِيًّا** . و جای دیگر گفت : **ثَلَاثَ أَيَّامٍ إِلَّا رَمزًا** .

(ن) ۲ - مریم ۱۳ ۳ - مریم ۱۴ ۴ - مریم ۱۵

وچنین گویند که هرگز یحییٰ کس را بنام کسی دیگر نخواندی ، و هرگز کس ازو چیزی نخواستی که نکرد . گفتی سپاس دارم در طاعت حق تعالی زیرا که گفت : ولم یکن جباراً عصیاً^۱ .

وبقصه چنین آمده است که آن روز که یحییٰ علیہ السلام از مادر جدا شد فرشتگان آسمان دستوری خواستند از حق تعالی سلام رسانیدن . دستوری داد . بیامدند ، و بر سر بالین او ایستادند و می گفتند سلام حق بر تو باد ، زیرا که گفت : و سلام علیہ یوم ولد .^۲ آیه . و همچنین روز مرگش بیامدند و بر سر بالین او می گفتند که سلام حق بر تو باد .

وبقصهها چنین آمده است که بطرفه العین از عبادت خالی نبود ، همیشه پدر و مادرش خواستندی که يك ساعت آرام گیرد ، تا روزی زکریا گفت آلهی مرا آرزوست که این فرزند من يك ساعت آرام گیرد . وحی آمد که یا زکریا آرام او با ماست نه با شما .

بقصه چنین آمده است که زکریا علیہ السلام چون مجلس داشتی بنی اسرائیل همه حاضر بودند ، و گویند یحییٰ علیہ السلام بچهارسالگی بمجلس آمدن گرفت . زکریا همه رجا می گفتی ، هرگز یحییٰ از مجلس خالی^۳ نبود و بجد بمجلس بنشستی . تا روزی بنی اسرائیل گفتندی زکریا را ، یا نبی الله ، دیرگاه است تا ما را از خوف و ذکر دوزخ چیزی نگفته ، ما را آرزوست تا بگوی تاخوف بردل ما چیره شود . [۱۵۰۸] زکریا گفت ای بنی اسرائیل شما می دانید که من این فرزند را بدعا خواسته ام ، و من او را دوست می دارم و خوف برو غالب است که يك ساعت از گریستن نیاساید . می ترسم که من ذکر دوزخ گویم ،

طاقت ندارد هلاك شود، از بیم او نیارم گفتن . ایشان گفتند که ما حيله کنیم تا روزی از مجلس غایب باشد تا تو ما را ذکر دوزخ بگویی . گفت شما دانید اگر توانید . پس بیامدند و یحیی را گفتند چه باشد که تویک مجلس بعبادت دیگر مشغول شوی تا پدر تو ما را ذکر دوزخ بگوید که دیر گاه است که نشنیده ایم .

دیگر روز زکریا مجلس داشت، خلقی بسیار گرد آمدند . یحیی پنهان آمده بود و نشسته چنانکه کس او را ندید . زکریا ذکر دوزخ گفتن گرفت . مردم می گریستند . یحیی سر بگریبان فرو برده بود تا زکریا این خبر گفت: ان فی النار لدرك يقال له سجين لا يجاوزها الا البكاء^۱ من خشية الله تعالى . یحیی چون این خبر بشنید نعره بزد و از آنجا بیرون جست، پلاس بر خویشتن بدرید ، و فریاد همی کرد و همی گفت: ان فی النار لدرك يقال له سجين ، و روی در بیابان نهاد و می دوید نعره زنان و فریاد کنان . زکریا چون چنان بدید از کرسی بیفتاد و بی هوش گشت و بانگ می کرد . هلك ابني، و قوم من بر من ستم کردند . آب بیاوردند و بر روی او زدند ، بهوش باز آمد و جامه را بدرید و می گفت و اولداه . خبر بمادرش بر سید بانگی بکرد و بی هوش شد . چون بهوش باز آمد رسنی بر میان بست و زکریا را گفت این چه بود که تو کردی؟ که فرزند مرا هلاك کردی و مرا آواره کردی . و همچنان روی در بیابان نهاد [۱۵۰b] ، و بر اثر یحیی زاری کتان می رفت و می گفت: آه فرزند عزیز من ! واه فرزند جوان من !

یحیی علیه السلام همچنان سه شبان روز می دوید تا بر سر کوهی رسید ، سست گشت و بر سر آن کوه بیفتاد و بی هوش . مادرش شبانان را پرسید که هیچ جوانی دیدید گریان می دوید و می گفت ، ان فی النار لدرك يقال له سجين ؟

۱- در کة يقال لها سجان (؟) لا يجاوز منها الا البكاءون . (بیا . ن)

شبانان گفتند دوش همه شب ناله می آمد سخت زار ، ندانیم که آن کی بود . مادرش بیامد ، یافت یحیی را خفته ، سر بر سنگی نهاده و خون بر رخساروی می دوید . مادر دست بر سر او نهاد . ناگاه یحیی بتوسید ، بانگ کرد یا مالک^۱ زینهار . مادرش گفت مژس که منم مادر تو . یحیی گفت یا مادر من چون دست بر سر من نهادی پنداشتم که مالک است آمده است که مرا بگیرد و بدوزخ برد .

مادر گفت ای فرزند من دائم که مرا از تو فرزندی نیاید لیکن يك حاجت من روا کن . گفت فرمان بردارم که حق مادر بسیار است و فریضه است ، لیکن اگر مرا رها کنی در این بیابان بانجیران بداشم و حق را عبادت کنمی بهتر بودی تا حق تعالی مرا از دوزخ امان دادی . مادر گفت یا پسر یکبار بخانه بیای تا ترا چیز کمی بسازم که بخواری ، و يك شب پیش من بخسبی و بیاسائی و بنی اسرایل تیز ترا ببینند . آنگاه هر کجا که خواهی باش . گفت فرمان بردارم . برخاست و با مادر بخانه آمد . ز کریا و بنی اسرایل شادبها کردند از آمدن یحیی ، و مادرش طعامکی بساخت تا بخوارد و بستر کی بیفکند و یحیی را بر آنجا بخوابانید و مادر و پدر بر بالین او بنشستند شادان . چون نیم شب شد یحیی را بخواب نمودند . ءامننت من درك یقال له سجین ؟^۲ از خواب برجست و بانگ بر گرفت . یا اقامه هلكتنی . از بستر برخاست [۱۵۱a] بانگ کنان و از خانه بیرون دوید ، و روی در بیابان نهاد ، و نوحه و زاری کنان می رفت . هر چند مادر و پدرش خواستند که بازدارند ، نتوانستند .

چنین گویند در بیابان می گشت با و خوش ، تا چهار سال برآمد ، و بانگ می کردی ان فی النار لدرک یقال له سجین . و با هیچ آدمی آرام نگرفتی تا آنگاه که ز کریا را علیه السلام جهودان علیهم اللعنه بکشتند . امر آمد از حق تعالی

۱ - یا ملك الموت ۲ - ءامننت من درك و من دركة یقال لها سجان (۲) (ن)

مریحی را علیه السلام که میان بنی اسرائیل رو و ایشان را پند ده ، و بر شریعت نگاه دار. پیامد، و بنی اسرائیل را پند می داد و از ناشایست بازمی داشت، و بر شریعتشان نگاه می داشت تا جهودان قصد هلاک او کردند ، و بکشتن او مشغول شدند، و او را بگرفتند و بکشتند .

چون پدرش را چنین بی حرمتی و جفا کردند آن جهودان ، حق تعالی بخت نصر را بر ایشان گماشت تا ایشان را قهر کرد . چندانکه صد هزار و شصت هزار مرد از ایشان بکشت، و با ایشان آن کرد که هرگز کس نکرده بود . این بود قصه و کردار او .

در خبر است که رخشاش خون شده بودی و ریش گشته از آب چشم بسیار، و مادرش همیشه پنبه بر نهادی. حالش چنین بود با آنکه هرگز گناه نکرده بود و نه اندیشیده بود . لیکن خویش از حق تعالی چنین بود^۱ .

قصه شصت و هشتم

کشتن یحیی علیه السلام

و یحیی را بدان یحیی خواندند که وی هرگز مرده نکشت بیگناه. دیگر معنی آنکه حق تعالی رحم مادرش زنده کرد بوی پس از آنکه نومید گشته بود از فرزند . قوله تعالی: ائی یکون لی غلام : [۱۵۱b]^۲

باخبار چنان است که عیسی آن شب که او را باسمان خواستند بردن، یحیی را بخواند و از حال خویش آگاه کرد . گفت تو خلق را دعوت می کن که من نیز بزمین نخواهم بودن، باسمان می روم و با آخر الزمان فرود آیم. یحیی می بود

۱ - در چنین حال از جهان رحلت کرد ۲- مریم ۸

بدشخواری که دشمنش بسیار بودومی رنجانیدندش تا اجلس فریاز آمد . قصد کشتن او کردند .

و سبب آن بود که در آن زمانه ملکی بود فاسق و بزنان مولع بود ، و خواهری داشت مادری، نیکوروی . خواست که او را بزنی کند . و بعضی گفته اند دختر زن او بود . و بعضی گفته اند دختر برادرش بود ، بروی عاشق شد ، خواست تا او را بخواهد . یحیی خبر یافت . علمای بنی اسرائیل را گرد کرد تا او را از آن یازدارد . آن ملک گفت یحیی را بگیرید تا بکشم . غوغا کرد آمد ^۱ . یحیی را بگرفتند و بکشتند و جهودان بر کشتن او یاری دادند .

پس حق تعالی ملکی را بریشان بفرستاد از لب دجله نامش جمه ، و مسلط ^۲ کرد تا چندان بکشت از جهودان که جویهای خون روان شد . چنین گویند که خون یحیی نیار امید تادو بار هشتاد هزار مرد کشته نشدند . و بعضی گویند بخت نصر را بریشان گماشت و بعضی گفته اند هر ملکی که در آن زمانه ظالم بودی او را بخت نصر گفتندی . چون این ملک پیامد جهودان را بکشت و صخره بیت المقدس ویران کرد و ایشان را برده کرد . آخر حالش چنان شد که مسلمانان کشت و دیگر بار مسجد بیت المقدس را آبادان کرد و بر اسلام و شهادت از این جهان بیرون شد .

قصه شصت و نهم

ذوالقرنین علیہ السلام

قوله تعالی: ویسئلونک عن ذی القرنین. ^۳ [۱۵۲۸]

و ذوالقرنین او را بدان خواندند که او تا بدو قرن زمین رسیده بود ، و قرن

۱ - گرد آمد . (۲) - ۲ - مسلط . ۳ - الکهف ۸۳ .

بتازی سروه بود. هر گوشه‌ای را از زمین قرن خوانند. يك گوشه زمین آنجاست که آفتاب بر آید و دیگر گوشه آنجاست که آفتاب فرو شود و ذوالقرنین بهر دو گوشه رسیده بود، مشرق و مغرب. قوله تعالی: حتی اذا بلغ مغرب الشمس و بلغ بین السدین ^۲.

وقال اخري او را ذوالقرنین بدان خوانند که حق تعالی او را دو سرو فرستاده بود از زر، و او را اسکندر خواندندی.

و در اخبار آمده است که ^۳ چون مکیان با مصطفی صلی الله علیه و سلم بحجّت بر نیامدند، کس فرستادند به نزدیک امیر حجاز پیش جهودان، و از وی یاری خواستند، و گفتند که از میان ما مردی بیرون آمدست و دعوی پیغامبری می‌کند و نمی‌دانیم که راست می‌گوید یا نه، و بنزدیک شما توریست هست و عالمان، و اخبار گذشتگان خوانده‌اند، باید که ما را یاری کنید در حجّت گفتن و مسئلهها بیرون آرید از کتاب، و جوابهای آن ما را بگوئید تا ما او را بی‌رسیم تا بود که درماند ^۴.

آنگاه جهودان توریست پیش خویش بنهادند و از آنجا مسئلهها بیرون آوردند، و از جمله سه مسئله اختیار کردند:

یکی حدیث روح که چیست، که حدیث روح در توریست یاد کرده است لیکن بیان نکرده است که چیست. گفتند اگر روح صفت بگوید بدانید که او پیغامبر نیست، و اگر گوید که روح هست و نگوید که چگونه است پس او پیغامبر است.

۱ - الکهف ۸۶ ۲ - الکهف ۹۳ ۳ - گویند که او را دوسر و بود خداوند تعالی او را فرستاد بکوهی بر سائت، بزددند او را و یک سرون او بشکستند. آنگاه او را از بهر آن اسکندر خواندند که اصل او از اسکندریه بود. روایت کنند از ابن عباس که (ن) ۴ - و رسول مکیان بسوی جهودان ابوجهل بود. (ن)

و دیگر از حدیث اصحاب کھف پیرسید، اگر بگوید، بدانید کہ او پیغامبر است . و بعضی گفته اند کہ از حدیث بلقیس نیز پیرسید .
 آنگاه از حدیث ذوالقرنین پیرسید اگر بگوید بدانید کہ او پیغامبر است . [۱۵۲b]

مشرکان بیامدند و گفتند: یا محمد لولا اونیت مثل ما اوتی موسی الکتاب و اخبار الماضین و علم الاولین و الاخرین ، اگر ترا نیز همچنان کتابست کہ اورا بود و حجتها بوی بگرویدند ^۱ اکنون ما از توریة مسئلها بیرون آوردیم . اگر همچنین کہ در توریة است جواب دهی ما بتو بگرویدیم و اگر ندهی بیزاریم از دین او . و رسول این قصها هیچ ندانسته بود . گفت بگویم و نگفت ان شاء الله .

ابن عباس گوید کہ یازده روز وحی نیامد و هر روز کفار تقاضا می کردند و می گفتند کہ ما را آگاہ کنید، و می گفتند کہ خدای محمد محمد را فراموش کرد . تا کہ جبریل آمد علیہ السلام بروز آدینہ وقت زوال ، و گفت: یا محمد، الرب یقرئک السلام، ولا تقولن لشیء ائی فاعل ذلك غداً الا ان یشاء الله . ^۲ الآیة . و می گوید چون گوئی فردا کاری کنم، بگوی ان شاء الله تعالی ، و نہ چنانست کہ ایشان می گویند، کہ من ترا فراموش نکردم . و الضحی و اللیل از اسجی .
 ماود عک ربک و ماقلی . ^۳

آنگاه گفت: ویسئلونک عن الروح . ^۴ قرآمی پرسند از روح کہ روح چیست . قل الروح من امر ربی . ^۴ بگوی این روح بفرمان خداست ^۵ و اورا هیچ صفت نیست . و از حدیث بلقیس و اصحاب کھف بگوی آنچه ما ترا گوئیم . و قصه ذوالقرنین

۱ - پس مشرکان عرب بیامدند پیش رسول و گفتند اگر ترا همچنان کتابست کہ موسی را بود ما بانو بگرویم چنانکہ بموسی بگرویدند . (ن)، و درین نسخه عبارت عربی نیست . ۲ - الکھف ۲۴/۲۳ ۳ - الضحی ۱-۲-۳ ۴ - الاسری ۸۷ ۵ - بگو روح از فرمان خداست

بگویی : فل سأتلو اعلیکم منہذ کراً^۱ . من بر شما خوانم قصه او را . انا ما کنا لہ فی الارض و اتیناہ من کل شیء سبباً^۲ . یعنی من کل ارض طریقاً . او را از ہر سوی راہ دادیم تا می رفت . حتی اذ ابلغ مغرب الشمس^۳ تا آنجا رسید کہ آفتاب فرو شد و نخست بمغرب رسیدہ بود ، از آنجا باز گشت و سوی بیت المقدس شد و بمشرق شد ، و سد یا جوج و ماجوج کرد ، و چون بمغرب رسید آفتاب را [۱۵۳a] دید کہ فرو می شد بچشمه آب گرم .

قوله تعالی : وجدها تغرب فی عین حمۃ^۴ . و آن چشمه است سیاہ و جوشان و آنجا بمغرب مردمانی بودند بی عدد . چون ذوالقرنین را با سپاہش بدیدند پیش آمدند .

ابن عباس گوید^۵ کہ ذوالقرنین باہمہ سپاہ بمغرب بماند و اہل مغرب را بخدای می خواند ، هیچ کس نگوید مگر یک تن . آنگاہ آن ہمہ قوم را بکشت و آن یکی را بنواخت .

و خلافت در نبوت ذوالقرنین .

بعضی گفته اند نبی^۶ بود . و نیز گروهی گفته اند نبود ، لیکن حق تعالی او را^۶

۱ - الکہف ۸۳ ۲ - الکہف ۸۴ ۳ - الکہف ۸۵ ۴ - الکہف ۸۵

۵ - چشمه است سیاہ و جوشان . وجد عندها قوما لا یکادون بفقہون قولاً . و آنجا مردمانی بودند بسیار و بی عدد ، و آبادانی بود ، چون آن عظمت و حشمت و سپاہ ذوالقرنین را بدیدند بطاعت پیش وی آمدند و ملک ایشان مراد باشد . فلنا یا ذالقرنین اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیہم حسنا ، اگر خواهی بکشی ایشانرا و اگر خواهی در گذری ایشانرا و نیکویی کنی بجای ایشان ، کہ حکم تو برین قوم روانست و اگر خواهی عفو کن . فقال اما من ظلم نفسه فسوف نعذبه ، گفت ہر کس از ایشان کافرست و مسلمان نشود او را بکشم ، و چون قیامت باشد او را عذاب سخت تر از آن باشد . و اما من آمن و عمل صالحاً فلہ جزاء الحسنی یعنی الخیر و الاخرہ و سنقول لہ من امر ابسرا . یعنی ہر کی مؤمن بود و کار نیک کند او را نیکی دہم و بقیامت خدای تعالی بہشت جاودانہ دہدش . ابن عباس گوید . . . (ن) - این توضیحات در نسخہ متن نیست ۶ - و اندر حدیث (بقیہ پاورقی ذیل صفحہ بعد)

مملکت داده بود از قاف تا قاف ، و همه راهها او را نیکو پیاموخت تا کرد همه جهان بگشت ، و همه شهر های کافران بگشاد و کس با او بر نیامد تا بمغرب رسید .

آنجا شهری دید دیوارش از روی مر او را در نه ^۱ . تدبیر کردند که چگونه در آیم . حیلہ کردند در سنها و کمند ها بر آن دیوار سخت ^۲ کردند . مردی بر آمد و خویشتن را در آن سو افکند هر چند که بودند باز بر نیامد . ^۳ مردی دیگر را فرستادند و با وی عهد کردند که تو چنان مکن که او کرد و از آنچه بینی ما را آگاه کن . پس بالا رفت و او نیز چنان کرد . ^۴ سدیگر ^۴ فرستادند و با وی عهد کردند که اگر از آن سوی دیوار بهشتت ما را آگاه کن . وی نیز همان کرد که آن دو تن کردند . ذوالقرنین گفت نباید که هر که فرستیم همچنین کند .

پس از آنجا باز گشت روی بمشرق نهادند . بجزیره رسیدند که دروشهرها بود و در آنجا حکیمان بودند . جمله را گردید و در آن شهر شد . مردگان دیدند خشک شده و گنده شده ، پرسید که این چه حال است گفتند که این غذای ماست [۱۵۳۱] ، و ذوالقرنین را مهمان کردند و هر یکی حکمتی همی گفتند . آنگاه خوانی بنهادند پیش او و همه از دور بیستادند . ذوالقرنین گفت چرا چیزی نمی خوارید . ایشان دستار از روی خوان بر گرفتند ، ذوالقرنین دید و

ذوالقرنین بعضی گویند که ملک بود و پیغامبر نبود . و بعضی گویند که پیغامبر بود و حجت آرند بدین آیت : قلنا یاذاالقرنین ، چون ملک مغرب و مشرق بروی تمام شد آنگاه خدای تعالی او را پیغامبری داد . قلنا یاذاالقرنین این ندا نداء وحی بود . و بعضی گویند که پیغامبر نبود . و این قول خدای تعالی الهامی بود بدانش اندر افکند چنانکه گفت و اوحینا الی ام موسی خداوند تعالی او را . (ن) - و این جملات در نسخه متن و نسخه باب الجذب بدیست . ۱ - مرد را دو نبود

۲ - محکم ۳ - که ایستادند باز نیامد ۴ - سدیگری

طاس بر خوان نهاده یکی زرین یکی سیمین ، و در هر دو طاس یا قوت و گوهر . ذوالقرنین گفت این را کی تواند خوردن ؟ ایشان گفتند اینست که تومی جوئی ، و از برای این آمده و می گردی ، و این از کرسنگی ^۱ منفعت نکند و آنچه غذای ماست ترانشاید ، از ما چه خواهی ؟

ذوالقرنین از آن شهر بیرون آمد و همچنان ایشان را بگذاشت و روی بزمین هند نهاد . چون بکرانه هند رسید رسولی بفرستاد پیش آن ملک ، که بطاعت بیرون آی که با من لشکر بسیارست و نخواهم که بجنگ بشهر شما در آییم . و آن شهری بود خوش باب ^۲ و درخت بسیار . چون رسول برفت و بگفت ، آن ملک رسولی پیش ذوالقرنین بفرستاد دانا ^۳ . چون پیش او در آمد ذوالقرنین سرفرو افکند . آن رسول انگشت دربینی کرد و باز بیرون آورد ، و بیرون آمد ، و بیش چیزی نگفت .

خاصگان او گفتند که چرا سرفرو افکندی چون رسول را بدیدی . و او چون ترا دید چرا انگشت دربینی کرد ، و دیگر چیزی نگفتی . درین چه حکمت بود ؟ ذوالقرنین گفت چون بوی نگاه کردم سردر پیش افکندم که چنین گفته اند که مردم دراز منفعت نکند ^۴ . وی انگشت دربینی کرد و جواب داد که بمن درخیر و صلاحست .

و ذوالقرنین بفرمود تا او را بزردیک خویش بجای نیکو فرود آوردند و بسوی اویک خمیره گاو روغن ^۵ بفرستاد . آن رسول سوزنها در او زد و باز فرستاد . ذوالقرنین بفرمود [۱۵۴a] تا آن سوزنها را تابه بزندند سیاه و پیش رسول فرستاد . رسول بفرمود تا آن تابه را روشن کردند و بسوی او فرستاد . کسان ذوالقرنین

۱ - بکرسنگی ۲ - خرم باب (ن) ۳ - عاقل و دانا ۴ - بی منفعت بود (با) -

مردی دراز دیدم سرفرو افکندم که چنین گفته اند که مرد دراز هیچ منفعت نکند. (ن)

۵ - بک خمیره روغن گاو. (ن)

پرسیدند از آنچه می کردند ^۱ . ذوالقرنین گفت من بنزدیک او خمبره روغن گاو فرستادم. حکمت آن بود که مردی آمدی بنزدیک شما پر از علم و حکمت . وی سوزنها در روغن درزد و باز فرستاد، معنی آن بود که این علم که تو دعوی می کنی نزدیک مایزه است زیادت از آن . من آن سوزنها را تابه سیاه زدم . حکمت آن بود که گفتم آن علم شما تاریک و سیاه است بکار نیاید . او آن تابه را روشن کرد و باز فرستاد. گفت نه چنانست که شما می گوئید که علم روشن است چون این آینه .

گویند روزی ذوالقرنین بمستراح در آمد صورتش پیش آمد . ذوالقرنین از او بترسید چنانکه رویش زرد شد و بیرون آمد . آن رسول او را بدید گفت ترا چه رسید . ذوالقرنین حال بگفت . رسول گفت دارو بیارید تا من علاج آن بکنم . آنچه خواست بیاوردند او چیزی بساخت . چون ذوالقرنین بار دیگر بمستراح در شد همان صورت را دید که گفت من رفتم و ترا بجای ماندم . چون بیرون آمد رسول او را گفت چه دیدی . ذوالقرنین گفت چنین بود . و گفت رفتم و ترا بجای ماندم . رسول گفت درینا اگر او را درنگ بودی چندانکه این دارو او را بساختمی آن صورت ناچیز شدی و هلاک شدی چه او کاهن بود . چون آن صورت برفت ذوالقرنین آن رسول را بنواخت و بنزدیک ملک هند باز فرستاد .

واز آنجا روی بمشرق نهاد تا رسید آنجا که آفتاب بر آید . قومی را بدید لیس لهم بیوت و لا حیطان و لا ثیاب [۱۵۴b] | یسترون بهاءن الشمس، که هیچ چیز نبودشان که خویش بدان پوشانیدندی نه خانه و نه دیوار و نه جامه ، در میان ریگ و بیابان ، نه نبات و نه کشت و نه طعام . قوت از شهرهای دیگر می آوردند

۱ - کسهای ذوالقرنین پرسیدند که این چه حکمت است می کنید

وسرمای سخت ، و مرد وزن همه برهنه چون ستوران زندگانی ایشان ، و پیش یکدیگر جماع می کردند و سرگین افکندندی تا وقت زوال گرم شدی ، پس از آن سرد شدی . قوله تعالی : وقد احطنا بما لیدیہ خبراً ۱ . حتی اذا بلغ السدین ۲ . (یعنی بین الجبلین) .

و بعد مشرق دو کوه بود بلند و راه گذر در میان آن دو کوه ، و از کوه تا کوه هزار ارش بود . و در میان آن دو کوه مردمانی بودند بسیار ، مسلمان ، چون آن سپاه عظیم را بدید عجبشان آمد که هرگز کس آنجا نرسیده بود ، بطاعت پیش آمدند و دین اسلام آشکارا کردند . ذوالقرنین ایشان را بناخت و در میان آن دو کوه فرود آمدند و بالای آن کوهها سخت عظیم بود چنانکه کس بر آنجا نتوانستی شدن .

و از پس آن کوه خلق بسیار بودند که ایشان را یاجوج و ماجوج گفتندی و عدد ایشان پدید نبود ، و ایشان دو گروه بودند . بعضی از فرزندان یاجوج بودند و بعضی از فرزندان ماجوج ، و ایشان دو برادران بودند از فرزندان یافث بن نوح ، از پس از طوفان آنجا افتاده بودند ، و از پس آن کوه قرار گرفته و از ایشان نسل بیوست ، و گوشه اشان بزمین می کشند که می روند بی جامه و بی طعام چون ستور . طعام ایشان دانه و خر نوب خشک شده ، آن را بخوارند [۱۵۵a] بی دین ، و خدای را نشناسند ، و هیچ چیز نپرستند و هیچ از ایشان نمیرد تا دو هزار فرزند نیارد ، یکی نر و یکی ماده ، و پیش از رسیدن ذوالقرنین از آن کوه بیرون آمدندی و کشت و زرع ایشان ، تر و خشک ، بخوردندی ، و خلق را بکشتندی . و آن کسان که بودند از اهل اسلام با ایشان بر نیامدندی .

ذوالقرنین چون آنجا رسید با ایشان نیکوی کرد . ایشان با یکدیگر گفتند

گر بهیچ وقت ما ایشان را از خود دفع نتوانیم کرد بقوت این ملک توانیم کرد، آمدند و قصه خویش بگفتند که این یاجوج و ماجوج بزمین مافساد می کنند، رخن می ریزند و خواسته می برند، و طعام مامی خورند، و ما با ایشان بر نمی آئیم نوله تعالی: قالوا یاذا القرنین ان یاجوج و ماجوج مفسدون فی الارض^۱. لآیه. و گفتند ما خراج بدهیم ترا تا میان ما و ایشان سدّی بکنی که ایشان نیز پیش ما نیایند. ذوالقرنین گفت خدای تعالی مملکت مشرق و مغرب بمن داد، است و مرا خود ساختن این سدّ به از همه مملکت دنیا و هدیه شما. مرا بکاری. گران و مردان بسیار یاری کنید تا من این سدّ میان شما و ایشان بکنم که ایشان پیش شما نیایند هرگز.

بفرمود ذوالقرنین که آهن بیارند و چنانکه خشت میان دو کوه می - نهاده، چنانکه میان آن دو کوه بگرفت و با آهن میان آن تا سر بر آوردند. پس بفرمود که هم چندین که آهنست روی بیارید، بیاوردند، و بفرمود تا کورها بساختند و می گذاختند از يك سوی روی و از يك سوی آهن هر دو سرد شد و یکدیگر در شد و سخت شد و از این کوه [۱۵۵۵] تا بدان کوه استوار شد، و بگرفت، و یاجوج و ماجوج از آن سو بماند و آن مسلمانان از ایشان برستند. ذوالقرنین گفت این نه بقوت من بود که این برحمت خدای تعالی بود.

و چون وعده ایشان بیاید با آخر الزمان بیرون آیند و آن سدّ را ویران کنند، قوله تعالی: حتی اذا فتحت یاجوج و ماجوج وهم من کلّ حدب ینسلون.^۲ و همه روی بزمین پراکنند و هر چه بر روی زمین طعام باشد تر و خشک همه بخوارند تا بر روی زمین هیچ چیز نماند، و خلق بقحط و گرسنگی در ماند. آن گاه خدای تعالی اسرافیل را علیه السلام فرمان دهد تا بصور دردمد. اول نفخه

همه بمیرند .

و در خبر است که هر روز صد هزاران هزاران بنزديك آن سد بیایند و بیکی جای بیستند و بزبان می‌لیسند که آهن^۱ ندارند . چون آفتاب فرو شود آنرا چون پوست خایه مرغ تنک کرده باشند و با یکدیگر گویند فردا بیائیم و آن سد را بشکنیم و بیرون رویم و ان شاء الله نگویند که ندانند . چون بامداد باز آیند سد را یابند چنانکه بوده بود، و هر روزی کار ایشان اینست . چون وقت بیرون آمدن ایشان باشد از میان ایشان یکی مسلمان آید و از فرزندان ایشان بود . چون بزرگ شود بامداد بیاید و گوید بسم الله و لیسیدن گیرد، چون شبانگاه شود گویند فردا بیائیم و بشکنیم و بیرون شویم این مسلمان گوید ان شاء الله، و باز گردند، و دیگر روز باز آیند و آن سد را بشکنند و بیرون آیند . و گویند این سد بدرازی [۱۵۶۸] سه فرسنگ بود و پهنایك فرسنگ . و قال آخر، پهنایك فرسنگ بود و درازایك فرسنگ . و چنین گویند که چون ایشان بیرون آیند مقدمه ایشان بشام بود و میانه ایشان با صفا .

چون ذوالقرنین از آنجا رفت و روی بمشرق نهاد . چون يك چند بر آمد علما را کرد کرد، و گفت شما در هیچ کتاب حيله زندگانی یافته‌اید؟ جوانی گفت یافته‌ایم . در وصیت نامه آدم علیه السلام که مر خدای تعالی را چشمه است از پس کوه قاف بتاریکی اندر . آن چشمه سپیدتر است از شیر ، و شیرین تر است از انگبین . هر که از آن آب يك شربت بخورد تا آنگاه که از خدای تعالی مرگ نخواهد، نمیرد .

ذوالقرنین قصد رفتن کسرد و گفت بعضی از شما با من بیایید . پس پرسید که کدام ستورست زیرك . گفتند ما دیان که نازاده بود . شش هزار

مادیان بر گزید و خضر را علیه السلام مقدمه لشکر کرد باد و هزار مادیان بفرستاد . خضر گفت باشد که بجایی اقم که لشکر از من جدا افتد چه کنم . ذوالقرنین گوهری بدوداد و گفت چون از لشکر جدامانی و درمانی این گوهر را بر زمین نه، ناروشنائی دهد، و بروشنائی این گوهر لشکر را بازیابی .

ذوالقرنین با چهار هزار سوار بر نشست و روی بتاریکی نهاد و لشکر خویش را وصیت کرد و گفت اگر من تا دوازده سال باز نیام شم ایستایم ، و پس خویش را امیر گیرید . و دوازده ساله فوت برداشت و در تاریکی رفت ، و از چشمه راه غلط کرد و بیک ساله راه از چشمه دور افتاد .

و چون خضر بتاریکی در آمد راه گم کرد و آن لشکر [۱۵۶۱] جدا افتاد . آن گوهر بیرون کرد و بر زمین نهاد ، همانجا چشمه پدید آمد . خویشتن را بشت و از آن آب بخورد و خدای را سپاس داری کرد . و از آنجا برفت ، و باز گوهر را بر زمین نهاد و روشنای کرد چنانکه همه عالم روشن شد ، و لشکر سوی او باز آمدند ، و از تاریکی بیرون آمدند .

و ذوالقرنین همانجا در تاریکی میرفت تا رسید بروشنایی . لشکر را گفت شما اینجا بیاید تا من پیشتر روم و بینم از عجایب .

ذوالقرنین پیشتر رفت کوشکی بلند بدید دیوار آن بهوا بر افراخته . در کوشک در آمد هیچ ندید مگر مرغان پراستو ، بیامدند ، و ذوالقرنین را گفتند برای چه آمدی . پادشاهی در روشنائی قناعت نکردی که بتاریکی آمدی . ذوالقرنین گفت در تاریکی از آن میگردم که آب زندگانی می طلبم . پس مرغی از آن مرغان او را گفت یا ذوالقرنین جو و رستم ظاهر شده است . گفت شده است . آن مرغ بزرگ شد چنانکه سیکی از کوشک پر شد .

و باز پرسید که می خوردن آشکارا شد . گفت شد . چنان بزرگ و فربه شد که دو بهره از گوشك پر شد . باز گفت رودزدن آشکارا شد . گفت شد . چندان فربه شد و بزرگ گشت که همه گوشك از وی پر شد . ذوالقرنین بترسید گفت مترس که او ابلیس است ، لیکن يك سخن بشنو . گفت بگو . گفت کلمه شهادت می گویند ، یعنی لا اله الا الله . گفت می گویند . سیکی کم شد . گفت از جنابت سر می شویند . گفت بلی . دو بهره دیگر از او کم شد و هم بعد اول باز آمد .

و در بعضی قصه است که ذوالقرنین را گفت بدین بام گوشك بر آی . بر شد . [۱۵۷-۲] شخصی دید بر پای ایستاده و یکپای پیش نهاده و صوری بر دهن نهاده ، و چشم سوی آسمان نهاده ، تا چه فرمان آید . و آن اسرافیل بود علیه السلام . ذوالقرنین را گفت ترا مملکت روشن بس بود که بتاریکی آمدی . گفت آب زندگانی می جویم تا بخورم تا عمر ابدیابم . و بخدمت خدای تعالی بگذارم . پس سنگی چند سر گربه بدو داد . گفت ترا درین علم بسیار پیدا کردم . باز گشتند ، و روی بتاریکی نهادند . و در تاریکی می شدند ، سنگ ریزه بود بسیار و در سم اسبان ایشان می شد . گفتند که داند که این سنگها چیست . لقمان گفت هر که از این سنگها بردارد پشیمان و هر که بر ندارد پشیمان . بعضی برداشتند و بعضی برداشتند . چون بروشنایی رسیدند نگاه کردند همه زرسبز بود . بلسکر گاه باز آمدند .

ذوالقرنین علمار اجمع کرد و گفت چه حکمتست در این سنگ . گفتند بسنج تا حکمت آن ترا معلوم گردد . بفرمود تا بر سنجیدند . آن سنگ را در يك پله ترازو نهادند و همچندان سنگ در يك پله دیگر ، زیادت آمد ، دو چندان نهادند . هم زیادت آمد . عجب داشتند . خضر علیه السلام بر کرانه نشسته

بود می خندید . پرسیدند او را که درین چه حکمتست . گفت این سنگها را بیرون کنید . بیرون کردند . خضر يك كف خاك برداشت و در آن پله نهاد . خاك بچربید و زیادت آمد . ذوالقرنین او را پرسید که درین چه حکمتست . گفت ، حکمت در اینست که خدای تعالی بتومی نماید که مملکت شرق و غرب بتو دادم سیر نمی گردی ، تو آنگاه سیر شوی که بيك كف خاك شکم تو پر شود . چون ذوالقرنین این سخن [۱۵۷ b] بشنید آن همه بجای ماند و لشکر را نیز دستوری داد تا هر کسی بجای خویش باز شدند و او روی بدومة الجندل نهاد و آنجا عبادت می کرد ، تا بمرد .

و گویند از آنجا بحال مرگ پیش مادر پیغام فرستاد باسکندریه ، و حال خویش بگفت . و گویند که وصیت نامه نوشت و هر چیزی وصیت کرد . و نیز وصیت کرد که یا مادر چون نامه من بتورسد مهمانی ساز ، و مردمان را نان ده ، و بگو که از این نان آنکس خورد که او را کسی نمرده باشد . چون نامه بمادرش رسید مهمانی ساخت . چون بنان خوردن قشستند ، آن وصیت بجای آورد . همه مردم جمله نان نخوردند . مادرش دانست که آن برای تسکین دل او کرده بود .

و گفته اند که چون رسول صلی الله علیه وسلم این قصه ذوالقرنین و اصحاب الکهف و قصه بلقیس تمام بگفت ، و جواب روح سبک بداد ، جهودان گفتند راست آمد با آنکه در توریت است ، مشرکان گفتند جادوی توی و جادوی موسی بود . او ترا یاری می کرد و تو او را یاری می کنی و ما ازین هر دو دین بیزاریم .

قصه هفتادم

لقمان حکیم علیه السلام

در قصه آمده است که لقمن بوقت داود پیغامبر بود . و حبشی بود ، و عمرش

بسیار بود . گویند سه هزار سال بزیست . و بعضی گویند هزار و پانصد سال بزیست . گویند بنده بود پس آزاد کرده بودندش ، و خدای تعالی او را حکمت داد .

و چنین گویند که خدای تعالی او را مخیر کرد میان نبوت و حکمت ، و آن آن بود که خدای تعالی دو فرشته را بفرستاد بوی ، [۱۵۸۵] بیامدند ، و گفتند خدای تعالی می گوید ترا مخیر کردم میان حکمت و نبوت ، هر کدام که خواهی اختیار کن . لقمان گفت حکمت اختیار کردم ، چرا اگر سزای نبوت بود می بی اختیار من ارزانی فرمودی . آن گاه خدایش حکمت داد ، و حکمت گفتن گرفت تا نامش منتشر شد ، و از حکمت او همه جهان پر شد .

در خبر است که روزی لقمان نشسته بود و مردمان گرد او در آمده بودند و او حکمت می گفت . مردی از بزرگان بنی اسرائیل آنجا بگذشت . او را بدید . پس او درآمد ^۱ و نرمک او را گفت نه تو لقمانی . گفت بلی . گفت این بیچه یافتی ؟ گفت براستی ^۲ گفتن حدیث ، و گزاردن امسانت ، و بجای نامدن آنچه مرا بکار نبود .

و در حکایت و اخبار آمده است که لقمان مردمان را درم وام دادی و جگ و قباله نکردی . روزی مردی بنزدیک او آمد که مرا هزار درم وام ده ، و در دلش آن بود که باز ندهد . بستد و برفت . و در راه از او مرغی بر بود و پیرید و بخانه لقمان آورد و بیفکند . لقمان کیسه خود را برداشت . مرد باز گشت و هزار درم دیگر خواست ، و تیش همان بود که باز ندهد . درم بستد و برفت ، در راه بآبی رسید پایش بلغزید و کیسه بآب فروشد . آب کیسه را بخانه لقمان آورد که گذر آب بر در خانه لقمان بود . لقمان کیسه را بدید بشناخت و بر گرفت .

۱- پس درآمد . (ظاهراً 'او' زایدست) ۲- براست

سدیگر بار مرد باز آمد و هزار درم دیگر وام خواست و در دل همان نیت داشت، سببی دیگر افتاد که کیسه بلقمان رسید. چهارم بار آمد و هزار درم خواست، بدادش نیت کرد که باز دهد و اندیشه کرد که این همه از نیت بدمن افتاد. پس همان روز بازرگانی کرد سه هزار درم سود کرد، جمله چهار هزار [۱۵۸۵] درم را پیش لقمان آورد. لقمان هزار درم را گرفت و باقی را بگذاشت. مرد گفت حق خویش بر گیر. لقمان گفت حق من هزار درم است، هر باری سیم بمن رسیده است.

و بحکایت آمده است که در آن وقت که لقمان بنده بود خداوند گارش اورا برمه فرستاد، گفت برو گوسفندی بکوش^۱ و آنچه ازو نیکوترست بیار. لقمان برفت و دل و زبان بیاورد. دیگر بارش بفرستاد و گفت برو و آنچه بترست بیار. برفت و هم دل و زفان آورد. خداوند گارش گفت چونست که اگر نیک خواستم و اگر بد، دل و زفان آوردی؟ گفت زیرا چون نیکو بود هیچیز از او نیکوتر نبود و چون بد بود هیچیز از او بتر نبود. خواهجهاش اورا آزاد کرد.

و در حکایت آمده است که روزی پسر خویش را بدیهی فرستاد تا سیم بستاند که بوام^۲ داده بود. اورا گفت در راه پیری ترا برابر افتاد، باوی همراهی کن و هرچه گوید آن کن. و چون بزیر فلان درخت رسی آنجا منحسب، و در آن دیه که برسی چندانکه باشی زن مکن، و شب پیش و امداران مباش. پسرش چون از خانه بیرون آمد پیری باوی همراه شد. برفتند تا رسیدند بزیر آن درخت. پیر گفت بیا تا اینجا فرود آئیم، گفت پدرم مرا ازین نهی کرده است. گفت مترس. فرمان پیر کرد و فرود آمدند و بزیر درخت بنخفت. ساعتی بود

ماری از درخت فرود آمد و قصد پسر لقمان کرد . پسر مرد چوبی برداشت و بزد و مار را بکشت و سر مار را در توپره نهاد . بدیه رسیدند ، زنی بر او عرضه کردند ، جوان اجابت نمی کرد . پسر گفت نکاح کن از نهی پدر مترس ، ولیکن دست بدو مبر تا مرا خبر نکنی . پس [۱۵۹۵] پسر مجمره خواست ، بیاوردند ، آتش کرد و سر مار را بر آتش افکند ، و گفت برو و بزیر زن نه تا عجب بینی . پسر لقمان چنان کرد . از فرج آن زن ماری بیرون آمد . و آن زن مالی بسیار بدین سبب جمع کرده بود که شوی که کردی چون باوی صحبت کردی در ساعت بمردی . چون پسر لقمان سلامت باز رست . خویشان زن پیامدند . مرد یافتند زنده ، شادی کردند ، و عجب ماندند ، و احوال آن زن پرسیدند ، زن گفت حال برین جمله بود .

پس پسر لقمان پیش وام دار شد . وام دار گفت امشب بیاش فردا بد هم . پسر با پسر گفت پدرم مرا از بودن نهی کرد . پسر گفت بیاش و مترس . جوان بفرمان پسر مرد بیود^۱ و آن دیه بر کرانه دریا بود بر موج گاه دریا . چون شب بیود وام دار بفرمود تا تختی بیاوردند و بیرون نهاد ، و پسر لقمان را گفت برینجا بنخس امشب . مرادش آن بود تا موج بیاید و او را ببرد و آن سیم باوی بماند . و تختی دورتر خود را بنهاد ، و خود بنخانه درآمد . چون تاریکی شب شد ، پسر لقمان را گفت ازین تخت برخیز و بر آن تخت دیگر بنخس . همچنان کرد . ساعتی بیود ، آن مرد پیامد تختی دید خالی نهاده بر آمد ، و بنخت ، پنداشت که آن تختست که برای خود نهاده است . چون شب در آمد و تاریک شد موج برخاست و آن مرد را در ربود و پسر لقمان سلامت بماند .

پس پسر دیگر روز برخاست با پسر لقمان ، و پسر لقمان حق خود بستد

۱ - جوان بفرمان پسر آن شب در خانه وامدار شد .

و بازن و مال بسیار روی سوی پدر نهاد . چون بدوازه رسیدند پیر گفت از این مال [۱۵۹۵] مرا نصیب کن ^۱ که این همه برای و مشورت من بود . پسر لقمان گفت که هر چه خواهی بردار . آن پیر گفت که من خضرم مرا این بکار نیست ، خواستم تا ترا بیازمایم .

و در حکایت آمده است که لقمان مر پسر خویش را بچند چیز وصیت کرد :
اول گفت راز خویش بازن مگوی ، و از مردم ^۲ نو کیسه چیزی وام مکن ، ^۳
و باعوان دوستی مکن .

چون لقمان در گذشت ، پسر گفت تا وصیت پدر را بیازمایم . بیازارشد و گوسفندی مسلوخ بخرید ، و در جوال نهاد و بخانه آورد ، و زن را گفت این راز را پنهان دار که مردی بر دست من کشته شد ، زینهار با کس مگوی . زن گفت معاذ الله . پس برفت و باعوانی دوستی گرفت ، و از نو کیسه صد درم وام کرد .

چون روزی چند بر آمد ، او را بازنش خصومت افتاد و زن را بزد . زن بانگ و فریاد برداشت و گفت ای قتال مرا نیز می خواهی کشتن چنانکه آن مرد را کشته و پنهان کرده . منهبیان این خیر بامیر شهر بردند . امیر فرمود که بروید و وی را حاضر گردانید . آن عوان آنجا ایستاده بود که دوست پسر لقمان بود . امیر را گفت که من بطلب او روم که خانه او بهتر دانم . آمد و پسر لقمان را گفت که امیر ترا می خواند ، برخیز تا پیش امیر رویم . پسر لقمان گفت باری تو دوست منی . عوان گفت قصه دراز مکن که این کلر خونست ، و فرمان پادشاه ، اینجا نیز دوستی چون تواند بود . ^۴ چون می رفتند در راه مرد نو کیسه در پیش شان افتاد . پسر لقمان را دید که می بردند دامنش بگرفت و گفت که حق

۱ - ده ۲ - و از مرد ۳ - منخواه ۴ - اینجا دوستی نمی گنجد

من بده که نباید که ترا بکشند. پسر لقمان بفرمود [۱۶۰a] تا کیسه درم بیاوردند و بدو دادند و گفت، صدقابی.

چون بنزدیک امیر شهر درآمدند امیر گفت یا ابن لقمان^۱ این کار نه‌سزای توست که خون ناحق کنی. این چون افتاد. پسر لقمان گفت یا امیر بفرست تا زن کشته بنماید. کس برفت. زن آن جوار را بدیشان نمود، بر گرفتند و بیاوردند و پیش امیر نهادند. چون امیر و خلق آن بدیدند عجب داشتند و گفتند این چه حالت. پسر لقمان احوال و قصه باز نمود و گفت پدرم مرا بدین سه چیز وصیت کرد چون بیازموم چنان آمد که او گفته بود.

قصه هفتاد و یکم

خضر و الیاس علیهما السلام

در قصه آمده است که خضر را برای آن خضر خواندند که چون بزمین خشک بگذشتی سبز شوی، و او را یسع خواندندی که علم بسیار خدای تعالی او را کرامت کرده بود از هر علمی که خواهد بودن او را چیزی خبر بودی. و خضر و الیاس تا روز قیامت نمیرند که هر دو آب زندگانی خورده‌اند. و خضر همه روز در بیابانها گردد، و الیاس در میان دریاها گردد، تا کسی که راه را غلط کرده بود براه باز آرند، و شب بسد ذوالقرنین روند و تا روز آنجا عبادت کنند خدای تعالی را. و تا قیامت شغل ایشان اینست.

و در قصه آمده است که خدای تعالی ایشان را بگروهی بت پرستان فرستاد و گفت ایشان را بمن دعوت کنید. بیامدند از دعوت کردند، و گفتند خدای را پرستید و بت را میپرستید، و مقرر آید بوحدانیت خدای تعالی، از این^۲ بتان

۱ - ای پسر لقمان ۲ - که ازین

هیچ منفعت نیاید.

و در قصه آمده است [۱۶۰] که پیش از آمدن خضر و الیاس علیہما السلام دوازده تن بودند و مریشان را دعوت کرده بودند بیاطل و بیت پرستیدن خوانده بودند و خدمت بتان می فرمودند .

و چنین گویند که چون مردان ایشان بسفر شدند زنانشان بابتان بختندی. و در آن شهر ملکی بود بت پرست ، و بتی داشت بزرگ و خلق را فرموده بود تا همه آن بت را می پرستیدند ، و نام آن بت بعل بود . پس خضر و الیاس علیہما السلام بیامدند و ایشان را از پرستیدن آن بت بازداشتند، و گفتند : ائدعون بعلاً (یعنی الصنم) و تذرون احسن الخالقین ؟^۱

و گویند الیاس از فرزندان هارون بود و از شریعت موسی بود ، و آن قوم را بشریعت موسی می خواندند .

و بعضی گویند بعل نام زنی بود نیکو روی که در آن شهر او را سجده کردند، از نیکو رویی که^۲ بود. و خضر و الیاس علیہما السلام بیامدند و ایشان را از آن باز می داشتند، و گویند آن ملک ایمان آورد، لیکن عامه ایمان نیاوردند. و چون روزی چند بر آمد آن ملک نیز پشیمان شد و باز از دین برگشت . و بعضی گفتند خود نگروید و آن دوازده تن که آمده بودند^۳ . گفتند که ما پیغامبرانیم ازین بتان که در پرستیدن ایشان تقصیر نکنید . چون خضر و الیاس بیامدند ملک آن دوازده تن را بخواند و گفت که دو تن دیگر آمده اند و پیغامبری دعوی می کنند اکنون هر که حجت ظاهر کند ما فرمان او کنیم .

پس خضر و الیاس علیہما السلام او را گفتند چه خواهی؟ گفت مراد ختری بود

۱ - الصافات ۱۳۵ - ۲ - از برای نیکو رویی وی - ۳ - و آن دوازده تن که در میان ایشان بود .

که او را سخت دوست داشتی [بمرد] خواهم که او را زنده [۱۶۱a] کنید. خضرو الیاس دعا کردند، خدای تعالی آن دختر را زنده گردانید بقدرت خد. ۱ آن دختر بزبان فصیح گفت ای پدر مقرر آی بیگانگی خدای تعالی، و برسالت ایشان که ایشان راست گویند، و از بت پرستیدن باز گردو خدای را پرست که ترا آفریده است و مملکت داده است و مر رعیت خد را ۲ بگوی تا خدای را پرستند و دست از بت پرستیدن بدارند. پدرش گفت باش که مراد رین نظرست. دختر گفت ای پدر درین چه نظر بود؟ نه من مرده بودم خدای تعالی مرا زنده کرد و ترا آگاه می کنم از کار آن جهان. پس آن دختر از خدای مرگ خواست و خدای تعالی او را بحال خود باز آورد، و آن ملک اسلام نیاورد، و دین حق را نپذیرفت.

چون خضرو الیاس نومید شدند از شهر بیرون آمدند و دعا کردند و گفتند ای بار خدا یا ابر و زمین رادر فرمان ما کن. فرمان آمد که کردم. ایشان گفتند ای ابر باران مباران، و ای زمین نبات مرویان. پس باران نبارید و نبات نرست بوقت خویش. کافران غمگین شدند و آن دوازده نفر را طلب کردند که پیغامبری دعوی کردند و ایشان را گفتند این چیست که باران نمی آید؟ گفتند زیرا که تقصیر می کنید در پرستیدن این بتان. ایشان در عبادت و ستایش و پرستیدن بتان بیفزودند. هر چند جهد بیش می کردند زمین خشک تر می شد، و باران بکلی منقطع گشت. [۱۶۱b] ایشان در ماندند، پس بتان را بصحرای بیرون آوردند و دیبا بریشان پوشانیدند، و زر و سیم پیش ایشان ریختند، و بر روی ایشان می خوردند. هیچ فایده نداشت و همچنان يك سال فحط بود و بیشتر خلق از گرسنگی هلاک شدند و بمردند.

و خضر و الیاس علیهما السلام در آن کوه خدای تعالی را عبادت

می کردند . و ایشان را هر شب از بهشت طعام آمدی و آن ملك نمی دانست که آن قحط بشومی کفر و نا آوردن ایمان ایشان بود . پس گفت تدبیر ما آنست که از میان خویش هر چه پیرانند بگزینیم ، و پیش خضر و الیاس فرستیم تا از ایشان عذر خواهند . قومی را از میان خویش بگزیدند و بفرستادند تا از ایشان عذر خواهند ، و ایشان را در شهر آرند . برفتند و از ایشان عذر خواستند . ایشان گفتند عذر و مغفرت از خدای تعالی باید خواستن و بوحدانیت او مقر آمدن . [ایشان گفتند] این نتوانیم کرد بی دستوری ملك . خضر و الیاس دعا کردند خدای تعالی آن قوم را هلاك کرد . آن ملك بیچاره شد . صد و سی پیر دیگر را بگزید و بفرستاد . ایشان نیز دعوت خضر و الیاس را اجابت نکردند . ایشان نیز هلاك شدند . ملك ده کس دیگر را بفرستاد . چون بین کوه رسیدند یکی از ایشان گفت شما اینجا باشید تا من بروم و بگویم اگر من هلاك شوم شما باز گردید . چون آنجا رسید و سخن ایشان اجابت نکرد او نیز هلاك شد . آن ده تن باز گشتند و بشهر آمدند و ملك را آگاه کردند و گفتند ما را چاره و روی آنست که بخدای آنها مقر آییم . پس جمله اهل شهر بیرون آمدند و بگرویدند [۱۶۲۸] بخدای تعالی و بسیار زاری و تضرع کردند . خدای تعالی ایمان ایشان بپذیرفت و بر ایشان رحمت کرد . باران فرستاد و ایشان را از آن بلا و قحط برهانید .

گویند آن چشمه آب که خضر و الیاس را علیهما السلام پدید آمده بود خشك شد ، و آن طعام که از بهشت می آمد ایشان را نیز نیامد و از حق تعالی فرمان آمد بدیشان که بشهر روید . پس هر دو بشهر آمدند . و در قصه آمده است که پیش از آنکه خضر و الیاس بشهر آمده بودند فراخی [آمده] ، يك شب هر دو بشهر آمدند و بسرای پیرزنی فرود آمدند . از و چیزی

خواستند که بخورند . پیر زن گفت اگر طعام بودی هیچ دروغ نبودی لیکن چندین روزست که ملك ما طعام نیافته است و مدتی است که ما طعام نخورده ایم . خضر گفت هیچ پاره سبوس باشد ؟ پیر زن گفت هست . گفت بیار . پیر زن بیاورد و پیش خضر نهاد . خضر سبوس بگیرفت و بدست بمالید آرد خواره شد و خمیر کرد و پیر زن را گفت آتش کن . پیر زن گفت که ترسم که چون دود بوی نان از خانه بر آید اهل شهر بیایند و ما را با نان بخورند . خضر گفت مترس . پیر زن آتش کرد و نان پخت . چون بوی نان بیرون شد خلق گرد آمدند و غوغا کردند . و خبر بملك رسید . کس فرستاد و خانه را مهر کرد و خود بیامد با حشم خویش ، پیر زن را گفت این از کجا آورده ؟ پیر زن قصه بگفت . ملك با همه قوم خویش بیرون آمد و خضر و الیاس را علیهما السلام طلب کردند . چون ایشان را یافتند در پای ایشان در افتادند و عذرها خواستند . و ایشان را بشهر [۱۶۲۵] آوردند ، و بوحدایت خدای تعالی و رسالت ایشان مقرر آمدند . خدای تعالی باران بفرستاد و جهان خوش شد و قحط زایل گشت .

و در بعضی قصه ها آمده است که خضر و الیاس بودند که هر دو آب زندگانی یافتند در تاریکی .

قصه هفتاد و دوم

بسع علیه السلام

بقصه آمده است که یسع خلیفه الیاس بود علیه السلام در میان آن قوم و خدای تعالی او را پیغامبری داد ، و در بنی اسرائیل و در روزگار او بیشتر علما بودند . همه علما بگرویدند ، و دیگران را هر چند پند دادند نگر ویدند ، تا خدای تعالی از شومی آن ملکی بیداد گر بریشان فرستاد ، تا چهارصد سال بر آمد و ایشان در آن بلا و سختی و عذاب می بودند تا آنگاه که حق تعالی

اشمویل بن یارا^۱ علیه السلام پیغامبری بدیشان فرستاد .

قصه هفتاد و سیم

اشمویل بن یار علیه السلام

چون کار بنی اسرایل تنگ شد و بدست ملوک بیداد گرفتار شدند، در ماندند، چنانکه خان و مان ایشان بستند، وزن و فرزند ایشان را بنده کردند . آنگاه خدای تعالی اشمویل را پیغامبری بفرستاد . بیامد، و پیغام بگزارد و دین شریعت بریشان تازه کرد، همه ایمان آوردند و بسیار شادبها کردند و گفتند دعا کن که خدای تعالی ما را ملکی فرستد . اشمویل علیه السلام دعا کرد، ملک تعالی ایشان را ملکی بفرستاد دین دار و مسلمان، نامش طالوت، و تابوت که سکنه ایشان بود با ایشان باز رسانید و ایشانرا از بنای برهائید . و این قصه نبشته شده است . [۱۶۳۲]

قصه هفتاد و چهارم

اصحاب الکهف

قوله تعالی: ان اصحاب الکهف والرّقیم كانوا من آیاتنا عجباً .^۲
و قصه آن بود که ملکی بود در روم که او را دقیانوس گفتندی و لشکر و حشم بسیار داشت . روزی او را خبر آوردند که در زمینی دیگر ملکی دیگر جز از تو قصد تو کرده است ، او سپاه عظیم جمع کرد و بحرب او بیرون شد، و آن ملک را هزیمت کرد و آنچه از آن او بود بگرفت .
و گویند آن ملک را شش پسر بود ایشان باید بحرب بیرون آمده بودند همه گرفتار شدند و هر یکی را از ایشان بخدمتی بیای کرد ، و اصحاب الکهف

۱ - اشمویل بن یارا . اشمویل بن یالی . (تاریخ طبری - قصص الانبیاء و ائمه) ۲ - الکهف ۹

ایشان بودند. و از ایشان یکی را خاص کرده بود بخدمت خود که او را از نجاست پاك كردی که او [خود را] پاك نتوانستی كردن از فریبی که بود که او در آن ۱ صبر می کرد، تا آن گاه که راه یافتند و بگریختند.

و گویند که سبب گریختن ایشان آن بود که این ملك دعوی خدایی کرد، و خلق او را سجده كردن گرفتند. روزی از نجاست فارغ شده بود و این غلام حاضر نبود که او را پاك كردی، و بجزین غلام او را کسی دیگر پاك نكردی. آن غلام را طلب كردند، نیافتند. ملك فرمود که هر کجا بیابند بکشند ۲ پیامدند و او را خبر كردند که ملك چنین گفت. گفت کسی که دعوی خدایی کند و خود را از نجاست پاك نتواند كردن خدایی را کی شاید؟ که خدای آن بود که از همه عیبها پاك بود و محتاج کسی نبود.

و گویند که او را بمگس راندن نصب کرده بود. روزی خفته بود مگس او را رتبه می داشت، او را طلب كردند، نیافتند. گفت هر کجا بشی بکشید. یارانش [۱۶۳۵] او را ازین حال خبر كردند. او گفت کسی که مگس از خویشتن باز نتواند داشت او خدایی را کی شاید.

چون شب در آمد پیامد وقصه با برادران خویش بگفت. ایشان گفتند چگونه کنیم که در دست او در مانده ایم، هر کجا که تو خواهی و فرمایی برویم. برخاستند و از شهر بیرون آمدند. و یکی بود که مریشان را خدمت كردی او را با خویشتن بردند.

درست آنست که اول سه تن بودند که از شهر بیرون آمدند و آن آنست که يك برادر بخدمت ملك مشغول بود چون وی را نیافتند خشم گرفت و فرمود که او را بکشید. پس هر سه برادر تدبیر كردند رفتن را.

۱ - از فریبی که بود او را. دران ۲ - که هر کجا بیابند بکشید

و نام یکی مکسلمینا بود و نام دیگر یملیخا بود و نام سدیگر ملیحا بود و نیز گویند که نام اول منوس بود و نام دیگر ^۱ و نام دیگر فالوس بود ^۲. پس تدبیر گریختن کردند. گفتند چون کنیم تا بگریزیم. یملیخا گفت بوقت گوی زدن بگریزیم که گوی از میدان بیرون افتد، ما از پس گوی بیرون شویم و بگریزیم و روی براه آریم.

و عادت ملک آن بود که وعده نهاده بود که ایشان روزی از سال پیش ملک گوی زنند و او نظاره کند و ایشان کار می ساختند تا آنروز که وعده ایشان بود. پس جمله اسبان قوی و دوانده بر نشستند و بیرون آمدند بگوی زدن در میدان. چون بگوی زدن گرم گشتند، یکی از ایشان چوگان بز دو گوی از میدان بیرون افکند. ملک را خوش آمد. گفت اورا بیارید تا خلعت دهم. او را بخواندند تا خلعت دهند. او گفت که من [۱۶۴۸] خلعت شما نخواهم، من خلعت خود یافته‌ام؛ و چوگانی دیگر بز دو گوی از میدان در ر بود، و آن دو برادر از پس او بیرون آمدند و همچنان دو فرسنگ بر رفتند.

چون دانستند که از شهر دور شدند مردمانی دیدند درویش، از ایشان جامهای خلق بستند و اسبان و جامهای خویش بدیشان دادند، و روی براه آوردند، و می رفتند تا رسیدند بشبانی که گوسفندان می چرانید. شبان ایشان را پرسید که کجا می روید؟ جواب دادند و گفتند که پدر گاه الله. شبان گفت الله کیست؟ گفتند آفریدگار همه عالم و آسمان و زمین و آفتاب و ماه. شبان را سخن ایشان دلپذیر و خوش آمد، گفت من نیز با شما بیایم. گفتند نیک آید. پس بر رفتند.

۱- جای این نام در متن و نسخه «باب الجدید» خالی است. ۲- اسامی اصحاب کهف از قصص الانبیاء تعلیمی: یملیخا- مکسلمینا- محسلمینا- مرطلیوس- کنسطوس- سادنیوس. و نیز رجوع شود بتفسیر قرآن و از آن جمله تفسیر ابوالفتح، و نیز بصفحه ۳۴۹ همین کتاب ۲- و آن است.

سگی بود شبان را با ایشان می‌رفت . ایشان شبان را گفتند که سگ را باز گردان که نباید که بجایی بانگ کند ، بدانند ، و چون مادر غاری یادر جایی شویم کسی بر سر ما بیاید ، او چون آواز بیگانه شنود ، بانگ کند ، و مردم ما را دریابند . بسیار قصد زخم او [کردند] و سنگ و چوب از پس او انداختند . باز نگشت . خدای تعالی آن سگ را بسخن آورد که گفت مرا مزیند که من همان خدای رومی جویم که شامی طلبید و من او را شناخته ام . چون ایشان این سخن از آن سگ بشنیدند بگریستند . و شبان آن سگ را بر گردن نهاد و گویند نام آن سگ فوق‌قرین^۱ بود و گویند قطمیر بود و زرد رنگ بود . پس برقتند تا بدر غاری رسیدند .

چون [۱۶۴b] ایشان برفتند ملک حاجبی باد و غلام در عقب ایشان بفرستاد ، بدر غار دیدشان رسید ، پرسید که چرا رفتید ؟ ایشان همه قصه بگفتند . حاجب گفت من نیز با ایشان بیایم .^۲ پس آن شبان پیش در شد ، و ایشان از پس او بغار در آمدند ، و بختند ؛ که مانده بودند . چون بختند خدای تعالی جان ایشان و از آن آن سگ بر گرفت .

چون ملک دید که ایشان باز نیامدند خود بر نشست با سپاه بسیار ، و بطلب ایشان بیرون آمد . و از هر کسی پرسید که چنین قومی دیدید ، و بر اثر ایشان می‌رفت تا بدان غار رسیدند . آن غار را چنان دیدند که کوهی ،^۳ هرگز کس در آنجا نیامده است . کرد بر کرد طلب کردند هیچ رخنه و راهی نیافتند . باز گشتند .

و گویند پس از آن بچند گاه ملک بشکار بیرون آمده بود آن غار را دید ، در آمد ، ایشان را دید بر آن خاک افتاده ، گفت اگر همه عالم کرد آمدندی

۱- و قرین . در نفاسیر و کتب برای این سگ نام‌هایی هست ، اما نه بدین شکل . ۲- بروم .

۳- کوهی

بجای شما این نتوانستندی کردن که شما بجای خود کردید . و بفرمود تا در غار بر آوردند ، و نام ایشان و نام پدران ایشان بر در غار بنوشتند . و ایشان هم چنان خفته بماندند سیصد و نه سال . قوله تعالی : و لبثوا فی کهفهم ثلاث مائة سنین وازدادوا تسعاً .^۱

سخن گفته‌اند در تسعه . بعضی گفته اند تسعة سنین ، و بعضی گفته اند تسعة اشهر . و نیز گفته اند تسعة ایام .

و چنین گویند که هر سال جبریل علیه السلام با فریشته بیامدی و ایشان را ازین پهلو بدان پهلو بگردانیدی . و گویند بهر شش ماه جبریل بیامدی و مروه [۱۶۵] از بهشت بیاوردی و مریشان را و آن سگک را بادمی کردی و آن سگک دستها دراز کرده است و خفته ، و سر بنزدیک ایشان نهاده ، و گویند آفتاب که از مشرق بر آمدی بر دست راست کهف افتادی و چون فرورفتی از دست چپ کهف فرو رفتی .

چون سیصد و نه سال بر آمد ایشان بیدار شدند . یک دیگر را گفتند چند گاه خفته ماندیم ؟ بعضی گفتند : لبثنا يوماً او بعض یوم .^۲ گفتند روزی یا بعضی از روز . بعضی گفتند خدای به داند . باری گرسنه شده ایم ، طعام باید که بخوریم . آن گاه یملیخارا گفتند تو داناتری و مردانا تر^۳ تر ایباید رفتن و طعام آوردن . درمی چند برداشت و بیرون آمد .

چون بدروازه شهر رسید حالها دید بر گشته ، و مردمان را بخلاف آن یافت که گذاشته بود ، و در مهسا دیدی . بشهر در آمد و آن درمها که داشت بطباخ داد . طبابخسیم دقیانوس دید ، تعجب کرد ، و گفت ای مرد ازین کنج که یافتی مرا نصیب کن و الا پادشاه را خبر کنم تا ترا بگیرد . یملیخا گفت جوان [مردی

کن ، چنین مگوی که ما مردمانی بودیم که ازین شهر بیرون رفتیم ، و جائی خفته بماندیم تا اکنون . وقصه بگفت . هر چند بگفت سود نداشت ، و مردم جمع آمدند ، و نام ملك استقاد^۱ بود و مسلمان بود . ملك وی را پرسید که این درم از کجا آوردی ؟ یملیخا گفت آنچنانکه بود^۲ .

جوانی از ندیمان ملك گفت که پدران ما عالمان بودند و در کتاب های خویش یافته بودند که بوقت دقیانوس ملك ، غلامان وی از و بگریختند و بفار در شدند و در آن جا خفته بماندند . چون ملك این سخن بشنید [۱۶۵b] خود بر نشست با همه سپاه و بر رفتند . چون بدر غار رسیدند ، جوان گفت شما اینجا باشید تا من در آییم و ایشان را بگویم که ملك دقیانوس نیست ، چه ملك مسلمانست ، که اگر همه برین حال در آید ایشان همه بترسند . ملك گفت راست گفתי . یملیخا در شد و گفت دقیانوس آمد . ایشان چون نام دقیانوس بشنیدند بیفتادند و بیهوش شدند .

وقال آخر : چون در آمد قصه همه بگفت ، و گفت اینك ملك آمده است تا ما را بیرون برد . ایشان گفتند که ما را بیرون شدن روی نیست . که ما را اینجا سخت خوش است ، و نخواهیم که ما را کسی از مخلوقان ببیند .

آنگاه جمله دعا کردند و گفتند ای بار خدایا ، خداوند ما توی ، ما را از مخلوقان و شر ایشان نگاه دار که ما جز تو چیزی دیگر نخواهیم . چون این دعا کردند خدای تعالی خواب بریشان افکند و چنان شدند که اول بودند ، و آن سگک نیز بیدار شده بود او نیز بخواب شد ، و در غار در ساعت ناپدید شد . هر چند ملك با قومش طلب کردند نیافتند . و گویند از هیبت گرد آن نمی یارستند گشتن .

۱ - در تفاسیر قصص قرآن که در دسترس است چنین نامی دیده شد . ۲ - یملیخا قصه را تمام بگفت

پس آن ملك بفرمود که بر در آن غار مسجدی و رباطی بنا کردند تا هر که رسیدی زیارت کردی ، ودعاهاشان اجابت شدی ، و اگر بیمار آنجا شدی ودعا کردی صحت و شفا یافتی . و خدای تعالی حدیث ایشان در توریة و انجیل یاد کرده بود چنانکه در قرآن . و در انجیل گفته است که در کدام شهر است از شهر های روم ، و آن کهف در کدام [۱۶۶۵] کوهست . و اهل شام می دانستند که در انجیل یافته بودند .

بعضی از علما چنین گویند که پیش از عیسی بود علیه السلام که ایشان در کهف در آمدند و پس از عیسی بود که بیرون آمدند . و در آمدن و بیرون آمدن ایشان در ایام ملوک طوایف [بود] از پس ذوالقرنین . و قال آخر : در آمدن ایشان در کهف پس عیسی بود . و در عدد ایشان کس از اهل تفسیر خلاف نکرده است ، و گفتند ایشان هفت تن بودند و هشتم ایشان سگ بود . و این اختلاف که حق تعالی یاد کرد از اهل انجیل یاد کرد که ایشان مشرکان عرب را آموخته بودند که ایشان مختلف بودند . بعضی گفتند سه تن بودند و چهارم ایشان سگ بود ، و بعضی گفتند پنج تن بودند و ششم ایشان سگ بود ، و بعضی گفتند هفت تن بودند و هشتم ایشان سگ بود .

و محمد بن جریر گفته است که ایشان نه تن بودند و دهم ایشان سگ بود و هر نه را نام بگوید . اول مکسلینا که مهتر ایشان بود و يقال مکسامیس ، و الثانی محسملینا ، و الثالث یملیخا ، و الرابع مرطوس ، و الخامس کسوطونس ، و السادس بیرونس . و السابع رسمونس ، و الثامن بطونس ، و التاسع قالوس و يقال طا کوس . و لکن اهل تفسیر این را درست ندانند .

و بعضی گفته اند که ایشان از شهر افسوس بودند و از شهر بیرون آمده بودند و بکوه بغاری در می بودند و چندانی کار می کردند که قوتی بدست می

آوردندی که بخوردندی، تا آنگاه که [۱۶۶۱] خبر ایشان بدان ملك رسید که درین کوه قومی اند که ازین بتان بیزاری می کنند و دین دیگر دارند . ملك بفرمود که ایشان را بیارید . چون خبر بدیشان رسید از آنجا بگریختند و بخانه خویش باز رفتند و هر کسی درمی چند سیم برداشتند و برفتند تا رسیدند بدین غار و در آنجا شدند . والقصة هاز کرنا .

تصه هفتاد و پنجم

عزیر علیه السلام

قوله تعالى : او كألذی مر علی قرية وهی خاویة علی عروشها . ۱ الایة .
در قصه چنین آمده است که عزیر از پیغامبر زادگان بود و از بزرگان بنی اسرائیل بود و توریة ظاهر دانست .

چون بنی اسرائیل را خونهای ناحق بسیار شد و پیغامبران خویش را بناحق بکشتند ، حق تعالی بخت نصر را بریشان گماشت ، تا یامد و بیت المقدس را ویران کرد ، و ایشان را قهر کرد ، وزن و قرزند ایشان را اسیر کرد و ببرد ، و عزیر را نیز ببرد . و عزیر در آن وقت چهار ساله بود ، و خدای تعالی او را علم و حکمت داده بود چنانکه توریة را ظاهر بخواندی و از بنی اسرائیل هیچ کس را آن نبود که او را بود . چون بخت نصر او را با دیگران اسیر کرد او را سخت نیکو می داشت که او توریة ظاهر دانست .

و بعضی گویند که بخت نصر زنی از بنی اسرائیل بزنی کرده بود آن زن گفت مرا بتو يك حاجتست . گفت چه حاجت داری ؟ گفت عزیر را بمن بخش . گفت بتو بخشیدم ، پس آن زن مر عزیر را بخانه خویش باز فرستاد .

ابن عباس گوید رضی الله [۱۶۷۲] عنهم ما که روزی عزیر از دیه خویش بیرون

آمده بود، و دینه او را شالی آباد^۱ گفتندی می رفت بدینه دیگر که آنرا هرداروریمما^۲ گفتندی.

بوقت گرم گاه بر براین^۳ دینه فرود آمد. خری داشت بسایه درخت بیست و بران دینه اندر آمد، هیچکس از آدمی ندید. بیاغی در آمد. گویند آن دینه از دیه های بیت المقدس بود و آن دیه ها همه ویران بود چنانکه هر کسی که خواستی در آمدی و از آن میوها بخوردی. عزیر پاره انگور بیچید و شیره کرد، و در آن میان اندیشه کرد که خدای تعالی این خلق را بمیرانید^۴ باز چگونه زنده کند؟ خدای تعالی او را بمیرانید صد سال، باز^۵ زنده کرد. و قال آخر: روزی بضیاع خویش بیرون آمده بود باخر، تالختی انجیر و انگور بر کند و باز بخانه رود. در راه که می رفت بسایه درختی فرود آمد و از آن انگور پاره در طاس بیفشرد، و لختی نان خشک داشت در آنجا افکند تا نرم شود، و خود پای دراز کرد برای آسودن. و در آنجا بادانی بوده بود چشمش بر آسمانه خانه افتاد، استخوانی پوسیده دید بر آسمانه خانه. با خویشتن گفت حق تعالی این را باز چگونه زنده کند؟ چون این اندیشه بکرد خدای تعالی ملك الموت را بفرستاد تا جانش بر گرفت. صد سال مرده بود آن گاه پس صد سالش زنده گردانید.

و گویند خدای تعالی فریشته بفرستاد تا پیامد و دل و چشم او را صورت کرد و نخست دل و چشم او زنده شد، تا ببیند که خدای تعالی مرده [۱۶۷۱] چگونه زنده کند. پس اندامش بیکدیگر فراز همی آمد، گوشت و پوست و رگ و پی و استخوان او را می دید که فراهم می آمد. پس فریشته او را پرسید که یا عزیر چند گاه خفته بودی، یا ماندی؟ گفت يك روز یا بعضی از روز. فریشته گفت نه

۱- «سلما باد» یا «سایر ابا» (قصص الانبیاء) ۲- در کتب چایی که بدسترس بود چنین نامی دیده شد. ۳- برین ۴- که میراند ۵- صد سال بگذشت باز

چنان است که صدسال خفته بودی . اکنون بنگر بطعام و شراب که هنوز از حال نگشته است . عزیز نگاه کرد آن آب انگور همچنان شیرین بود و آن نان هنوز خشکی داشت ، و انجیر و انگور تازه بود . عزیز بتعجب ماند و هنوز دل او آرام نمی گرفت . فرشته او را گفت یا عزیز هنوز دلت آرام نمی گیرد؟ بدان خر خویش نگر تا چه بینی . نگاه کرد ، استخوانها دید ریزیده و پوسیده . فرشته آواز داد که ای استخوانها باز آید بجای خویش . استخوانها از هر سوی همی آمدند و بر یکدیگر همی پیوستند ، و گوشت می آمد و آنرا می پوشانید ، و پوست می آمد و گوشت را می پوشانید ، و در حال موی بر آمد و هفت اندام راست شد و جان در آمد . خر بر خاست و روی با سمان کرد و بانگ کرد چنان پنداشت که رستخیر است .

چون عزیز آن بدید ، عجب داشت و سر بسجده نهاد و گفت بدانستم که بر هر چیزی توانا و قادر توی ، از زنده کردن و میرانیدن . حق تعالی او را وحی کرد که بینی اسرایل باز گرد و ترا علامتی گردانیدم بزنده کردن از پس مرگ ، تا جهانیان بدانند که قادر بر کمال منم ، و پادشاه ذوالجلال منم ، هر چه خواستم کردم و هر چه خواهم کنم ، کس را با خواست ما کار نیست و زهره چون [۱۶۸۵] و چرا و اعتراض نیست .

پس عزیز باز گشت و بدر خانه خود آمد و در بزد . پسرش بیرون آمد ، پیرو سپیده شده . عزیز گفت السلام عليك يا پسر . پسرش گفت بر من افسوس میکنی ! من پیر و تو جوان ، این چون بود که دیرست که پدرم عزیز مرده است . عزیز گفت اینک عزیز منم . وقصه همه بگفت . خلق گرد آمدند . و از آن عجب می داشتند . پیران گفتند چون عزیز از میان ما بیرون شد توریه را از بر خواندی و ما را توریه پراکنده شده است ، اگر ما را املاکتی تا بنویسیم آنگاه بدانیم که تو عزیری . عزیز املا کردن گرفت و ایشان می نوشتند و هنوز

دل ایشان آرام نمی گرفت . جوانی گفت پدرم مرا گفته بود که من توریه را بفلان جای پنهان کرده‌ام، بیارم تا با این که عزیزاملا کرده است مقابله کنیم . بیاورد ، و مقابله کردند يك حرف زیادت و نقصان نبود . چون آن بدیدند ، گفتند خدای توریه را از میان برداشت و آنرا نگاه‌نداشت‌الابدل بهترین خلق و آنکس پسر خداست . چون عزیز این سخن بشنید غمناک شد ، و گفت ای بار خدایا این همه بی حکم و تقدیر تو نیست ، این همه از حکم تو بود که ایشان بدین فساد افتادند . ایشان را هلاک کن بدینچه می گویند . ندا آمد که یا عزیز اگر پس ازین این سخن را باز نگردانی نامت از دیوان انبیاء محو کنم . بعضی گویند که او پس از آن بدان سخن باز گشت و خدای تعالی نامش از دیوان انبیا پاک گردانید ، لیکن نزد [۱۶۸b] اهل علم و حقیقت این سخن درست نیست . والله اعلم .

قصه هفتاد و هشتم

بنای بیت المقدس

وهب بن منبّه روایت کند از کعب الاحبار رضی الله عنه که خدای تعالی وحی فرستاد بسلیمان علیه السلام که بیت المقدس را بر آرد . سلیمان دیوان را بفرمود تا از جایها رخام بیاوردند ، و گروهی را بفرمود تا ستونهای بیاوردند از رخام و بعضی را بفرمود تا از دریا گوهرها بر آورند هر گوهری چند خایه مرغی یا بزرگتر . آنگاه بفرمود تا بر آوردن گرفتند ، هر چند بر می آوردند نمی ایستاد . سلیمان اندوهگن شد ، آصف را بخواند و گفت چگوئی ؟ تدبیر چه باید کرد ؟ آصف گفت از مس خمها باید ساختن و پیراز آب کردن ، و سر آن بقیر گرفتن . پس بانگشتری خویش مهر کن و در آب افکن تا از بر آن بنا بر آرند مگر بیستد .

همچنان کردند دیوار بیستاد .

آنگاه دیوان را بفرمود تازروسیم و گوهر و مروارید و الماس بیاوردند و سنگ بدان می بریدند و کار می کردند و بکار می بردند و آن خانه تمام کرد، چنانکه در همه عالم چنان نبود، و مثل آن کس نکرده بود، چنانکه همه ملوک عالم بر آن حسد کردند. و ناسلیمان زنده بود هیچ کس را توانایی آن نبود که قصد آن خانه کند. آنگاه سلیمان علیه السلام قربان کرد و آن قربانها در رخنه مزگت نهاد و خود بر سر آن سنگ شد، و گفت ای بار خدایا مرا پادشاهی دادی و بر من منت نهادی و مرا خاصه کردی ببر آوردن این خانه. ای بار خدایا هر که بدین خانه آید پنج چیزش کرامت کن: گناهکار^۱ را توبه ده و بیمارز، و اگر باران خواهد بفرست، [۱۶۹۸] و اگر بیمار آید صحت و عافیت ده، و اگر حاجتمند آید حاجتش روا کن، و اگر وام دار آید و امش توخته کن. و علامت اجابت دعا آن کن که این قربانها که من کرده ام بپذیری. چون سلیمان علیه السلام این دعا بکرد آتشی بیامد و میان زمین و آسمان بیستاد و چون دودی از میان پدید آمد، و آن قربانها را جمله برداشت و در هوا ناپدید شد.

قصة هفتاد و هفتم

بئر معطلة^۲

در قصه چنین آمده است که از بنی اسرائیل ملکی بود کافر با سپاه بسیار و مرو را وزیر بود مسلمان، و چهار هزار مرد خاصه خویش داشت و همه مسلمان بودند. و این وزیر را بنزدیک آن ملک منزلتی بزرگ بود. روزی میان ملک و وزیر حدیثی رفت. وزیر خشم گرفت و از نزدیک او برفت با این چهار هزار مرد خاصه خویش، و روی در بیابان نهادند، تا بزمنی

۱- اگر گناهکار بود ۲- الحج ۴۵

رسیدند که خاک و هوای خوش داشت ، فرود آمدند و آنجا مقام کردند و هر گروهی نزدیک خویش چاهی بکنند و آب خوش بر آمد ، و آنجا خانها ساختند و کوشکها بر آوردند تا چون شهری گشت .

و بعضی گویند آن آبهای ایشان شور بود ایشان گفتند چه بودی اگر خدای تعالی ما را آب خوش دادی . و بدان غمی خوردند و بخدای تعالی زاری می کردند . تا روزی بنزدیک ایشان آب شناسی بیامد . گفت چه بوده است که این قوم چنین غمناک است ؟ قصه با او بگفتند . گفت درین سنگ بکنید تا آب خوش بر آید ، بکنند ، آب خوش بر آمد . کرد آن آب کوشکی عظیم بر آوردند . و آن چاه را در میان گرفتند . و گویند آن چاه را خشتی از زر [۱۶۹۵] و خشتی از سیم بر آوردند ، و مر آن کوشک را چهار هزار در ساختند . و بعضی گویند که هزار و هفتصد کوشک ساخته بودند گرد بر کرد آن چاه ، و چهار هزار حجره ، و دلولی بر آن چاه نهاده بودند از زر سرخ و مروارید اندر بافته ، و آن کوشکها را و حجره ها را آب از آن چاه بودی ، و هنوز زیادت آمدی ، و خدای تعالی را برین شکر می کردند و ابلیس نمی توانست که ایشان را از راه ببرد . آخر حيله کرد و ایشان را از راه ببرد .

و آن وزیر کوشکی ساخته بود و منظری کرده . روزی ابلیس بیامد بر مانند پیر زنی سر برهنه ، چون دیوانه . چون وزیر او را بدید گفت او را بگیرد و بازدارد . او را بگرفتند و حبس کردند ، ابلیس عبادت کردن آغاز کرد . وزیر را خبر کردند . چون چند روز بر آمد ، وزیر گفت چیزی از او پرسید از حدیث علم ، مگر چیزی داند . پس از او مسئلهها پرسیدند همرا جواب داد . روزی زنی بیامد از او مسئله پرسید که شوهران ما سفر می روند يك سال و دو سال ؛ شاید که ما بایکدیگر اندام ساییم ؟ گفت شاید ، و این خود حلال

است. ایشان آغاز بدن آن فعل کردن^۱ و ابلیس ناپدید شد. چون روزی چند بر آمد پیامد بر مانند عابدی، عصای در دست گرفته، و پلاس پوشیده، و برابر آن منظر بیستاد، و چند گاه عبادت می کرد و چیزی نمی خورد از حال او وزیر را خبر کردند. گفت ازو مسئلهها پرسید. مسئلهها پرسیدن گرفتند، وی جواب می داد.

تاروزی مردی پرسید که ماب سفرهای بیرون می رویم و دیر می مانیم، ما را شاید که باستوران فراز آییم؟ گفت شاید.

آغاز [۱۷۰a] بدان فعل کردن^۱ و خود ناپدید شد.

آنگاه خدای عزوجل پیغامبری بدیشان فرستاد نامش ابوقحافه بود. پیامد و گفت خدای تعالی می گوید که این فعلها مکنید، و توبه کنید و اگر ازین فعلها باز نگرید و توبه نکنید، این آب خوش با این نعمتها که شمارا داده ام باز ستانم. ایشان گفتند ما را این دو، عابد آموخته^۲ ازین باز نگریدیم. هر چند بوقحافه گفت سود نداشت؛ و گفتند ما را این نعمتها نه خدای داده است که این چاه ما بکنندیم تا آب بر آمد، و این نعمتها بجهت خویش فراز آوردیم. و کافر شدند. خدای تعالی جبریل را علیه السلام فرمود تا پیامد و پیری بزد و آن آب را بزمین فروبرد. ایشان در ماندند و غمگین شدند.

ابلیس بر مانند پیری پیامد و ایشان را گفت که ابوقحافه را گویند تا دعا کند تا آب بر آید. آنگاه نیک نگاه دارید تا باز فرو نشود. جمله نزدیک بوقحافه آمدند و گفتند دعا کن تا آب بر آید تا همه ایمان آریم. و بسیار زاوی کردند. ابوقحافه دعا کرد، خدای تعالی آب را فرمان داد تا باز بر آمد. بوقحافه گفت بگروید. هر چند گفت و جهد کرد سود نداشت، و نپذیرفتند، و هر روزی پانصد

۱ - گرفتند. (ظاهراً: کردند.) ۲ - بدعا آموخته اند

سوار و پانصد پیاده بر آن آب مو گل کردند. خدای تعالی جبریل را فرمان داد تا بیامد و پری بزد و آن آب را بزمین فروبرد. بوقحافه بیامد و گفت مکنید، توبه کنید و ازین فعل باز گردید که شما با عذاب خدای تعالی طاقت ندارید. نشنیدند و نگر ویدند.

ابلیس بیامد و گفت غم مخورید، و بیایید تا من شمارا پیش خدای [۱۷۰b] شما برم. پس جمله برخاستند و با ابلیس بر رفتند. ابلیس علیه اللعنه در پیش می رفت تا بمیان بیابان رسیدند. تختی دیدند نهاده، و آنرا بفرشها بیاراسته، و دیوی بر آنجا نشسته، و غلامان پیش او بر پای ایستاده. آنگاه ابلیس گفت بیایید تا خدای ببینید. چون بیامدند و آن تخترا دیدند، همه پیش آن تخت بسجده در افتادند. آن دیو گفت سرها بردارید که من از شما خشنود شدم. آنگاه گفت چون بامداد برخیزید آنچه ببینید او را سجده کنید. ایشان بر رفتند. چون بامداد برخاستند بتان دیدند بر در آن کوشک افکنده، از سیم و زر و آهن و هر لونی. آن بتان را پرستیدن گرفتند.

چون بوقحافه آن بدید گفت ای قوم مکنید، و از خدای تعالی بترسید، و دون او چیزی دیگر مپرسید که اینها شمارا منفعت نکنند، و بکار نیایند، و اگر نه خدای تعالی شمارا اهلاک کند [بعد از] هفت سال و هفت ماه و هفت روز و هفت ساعت؛ فرمان نکردند، و در این مدت حصاری ساختند خشتی از زر و خشتی از سیم، چنانکه در همه جهان مثل آن نبود بنیکوی و استواری.

چون هفت سال بگذشت و عذاب نیامد، ایشان گفتند هفت سال بگذشت و عذاب نیامد. گفت هفت ماه مانده است. ایشان هفت کنده بکنند کرد بر کرد کوشک. چون آن هفت ماه بگذشت، و عذاب نیامد، ایشان گفتند که عذاب نیامد. گفت هفت روز دیگر مانده است. ایشان بر آن کندها پلهای روان ساختند.

گفتند چون خواهیم که بیرون شویم بنهیم ، و چون خواهیم بر داریم تاملک الموت نتواند در آمدن . چون هفت روز [۱۷۱:۲] بگذشت و عذاب نیامد ، ایشان گفتند ، عذاب نیامد . گفت هنوز هفت ساعت مانده است . همه کمانها برداشتند و تیرها بر کمان نهادند تا اگر ملك الموت بیاید با او حرب کنیم . چون هفت ساعت بگذشت ، جبریل علیه السلام بیامد و يك پر بر آن كوشك زد ، كوشك را با آن همه قوم بزمین فرو برد تا خلق بدانند که هیچ کس [را] با عذاب خدای تعالی مقاومت و کوشش سود نکند .

قصه هفتاد و هشتم

سبا

قال الله تعالى : لقد كان لسبا في مسكنهم آية ، جنتان ، ۱

و این سبا شهری خوش بود با آبهای روان و درختان بسیار ، و ایشان را دو بوستان بود سخت نیکو ، و در آنجا نعمتهای بسیار بود که در جهان چنان نبود و سال تا سال آن آبهای ایشان روان بودی که هیچ نیستادی ، و آن چنان ساخته بودند که چون وقت بهار بودی آبها همه بيك جای جمع شدی . و گرد بر گرد آن همه يك فرسنگ در يك فرسنگ بر آورده بودند ، و جوی کرده ؛ چنانکه آن آب بهیچ جای بیرون نتوانستی آمدن . و آن آب را راهها ساخته بودند چنانکه باندازه ببوستانهای ایشان رفتی . و ایشان را چندان نعمت بود که کسرا نبود تا چنانکه هر که خواستی از میوههای الوان از زیر درختان چندانکه خواستی بچیدی ، و کس او را مانع و بازداشت نبود ، و بیشتر میوههای ایشان تباه شدی که کس نخوردی . ناسپاسی کردند تا خدای تعالی آن نعمتها بر ایشان زوال گردانید .

و بعضی گویند سبا [۱۷۱b] دوازده شهر بود همه برین صفت که یاد کردیم خدای تعالی دوازده پیغامبر بدیشان فرستاد تا ایشان را دعوت کردند، و گفتند این نعمتها که خدای شمار داده است بفضل خویش، بخورید، و خدای را عز و جل شکر کنید. کَلُوا مِنْ رِزْقِ رَبِّكُمْ وَاشْكُرُوا لَهُ^۱. ایشان گفتند ما را این نعمت از خدای نیست. روی از پیغامبران بگردانیدند و ایمان نیاوردند هر چند یک گفتند و دعوت کردند سود نداشت. خدای تعالی آن نعمت را بریشان زوال گردانید. قوله سبحانه و تعالی: فَارْسَلْنَا عَلَيْهِمْ سَيْلَ الْعَرَمِ^۲.

و این عرم نام وادیست و بعضی گویند نام سدّ است.

چون خدای تعالی خواست که آن بوستانهای ایشان را خراب کند فرمان داد موشی چند را با دندانهای آهنین تا بیامدند و بزیر آن سدّ در شدند و می بریدند.

گویند روزی مردی آن بدید بدانست که عذاب آمد. بخانه باز گشت و باقوم خویش بگفت. و هر چه داشت همه بفروخت و از سبا بیرون آمد. بس روزگار بر نیامد که آن سدّ بر گشت، و آب در آمد، و هر چه در آن نواحی بود همرا غرقه کرد و در بوستانهای ایشان افتاد و همرا خراب کرد.

چون چنان شد همه پشیمان شدند و آن پیغامبران را لابه ساختند و تواضع کردند، گفتند اگر خدای تعالی این نعمتها بماند دهد همه بگرویم و خدای را چنان پرستیم که کس نپرستیده بود. آن پیغامبران دعا کردند. خدای تعالی آن میوها بدیشان باز داد و چندان میوه شد که اگر کسی از جای بجای رفتی توشه نبایستی، که هر چه [۱۷۲a] بایستی بود، و ایمن بود، و دیههای ایشان همه بیکدیگر پیوسته بود. دعا کردند و گفت: یارب باعدین اسفارنا،^۳ دور

کن میان سفرهای ما. خدای عزوجل سفرهای ایشان را دور کرد. قوله تعالی:
 ومزقناهم کل ممزق. ^۱ گفت پراکنده کردیم شهرهاشان را.
 آنگاه همه پراکنده افتادند کرد عالم، هر گروهی بجایگاهی دیگر
 افتادند. گروهی بمدینه افتادند و گروهی بشام و گروهی بعمان.

قصه هفتاد ونهم

بخت نصر

در قصه چنین آمده است که او حرام زاده بود و یتیم بود و بمال درویش،
 بآخر حال پادشاهی یافت و حشم و تبع بسیار کرد.
 و در بعضی قصها آمده است که او بروزگار دانیال حکیم بود، و او در کتبها
 یافته بود که چنین کس بفلان وقت از مادر بزاید. چون آن وقت بیود دانیال
 بسیار ^۲ بر داشت و برخاست و بدان ناحیت رفت که دانسته بود که او از آنجا
 بیرون خواهد آمدن. چون آنجا رسید هر چند جست و طلب کرد نیافت. تا
 روزی غلامی از آن وی بدیبهی رفته بود، کودکی دید که بر خاکدانی بازی
 می کرد. او را پرسید که نام تو چیست. گفت بخت نصر. بیامد و خواهی را آگاه
 کرد. دانیال بیامد و او را بنواخت و کس را آگاه نکرد که کیست. و گویند
 که مادرش زنده بود. پس او رفت و بگفت که آخر حال او بچه خواهد رسیدن.
 و بخت نصر را گفت که ترا بامن عهدی باید کرد که چون پادشاه گردی کسان
 مرا نیازی. برین عهد کردند و او را بیست هزار درم بداد. و مادرش را نیز
 مال بسیار داد. چون بزرگتر شد از آن سیم غلامان خرید، و بخدمت [۱۷۲۵]
 ملکی که در آن ناحیت بود بیستاد، تا کارش بدانجای رسید که چون آن ملک

بمرد مملکت اورا شد . پس چون بیت المقدس آمد دانیال را طلب کرد نیافت ، چه او از دنیا رحیل کرده بود . نبیرهٔ اورا بخواند و ندیم خویش کرد .
 و بعضی چنین گویند که جهودان در توریة یافته بودند که چنین کودکی از مادر بزاید و حالش چنین شود که بیت المقدس را خراب کند ، و بنی اسرائیل را بنده کند . ایشان آن وقت را نگاه می داشتند . چون بدانستند که بزاد ، مردی را بفرستادند تا اورا طلب کند و بکشد . چون برفت شخصی را دید با هیبت که او را از آن بازداشت . بعضی گویند که آن جبریل بود که او را منع کرد و گفت اورا چرا می کشی؟ گفت از بهر آنکه او بیت المقدس را ویران خواهد کردن ، و بنی اسرائیل را بنده خواهد کردن . گفت اکنون برو چه واجب کند ؟ اگر شما گناه کنید خدای تعالی او را بر شما مسلط کند ، و اگر نکنید او را از شما باز دارد ، و آن مرد باز گشت . و دشمنانگی جهودان لعنهم الله مر جبریل را یکی ازینجاست که ایشان جبریل را بچند چیز دشمن دارند . از آن جمله یکی اینست .

پس چون ملك شد روی بیت المقدس آورد و خلقی را از بنی اسرائیل بکشت ، و مسجد ویران کرد ، وزن و فرزند ایشان را بنده کرد ، و بر هر که خدای تعالی بر ایشان خشم گرفتگی اورا بر شهر ایشان گماشتی ، تا آنگاه که خدای تعالی او را مسخ گردانید هفت سال و هفت روز . تا آخر کار وی چنان شد که حق سبحانه و تعالی او را ماده گردانید تا همه خلق [۱۷۳۲] از هر جنسی با وی گرد آمدند . و با آخر کافر از دنیا بیرون شد .

قصه هشتم

ببع

چنین گویند که او را تبع خواندند لکن کثیرة تبعه ، و او ملك عرب بود و نامش اسعد

بودو کنیتش ابو کرب، اور اسمعذ بن کرب کہتندی، واصل او از یمن^۱ بود، واز آنجا بیرون آمد، و تبع او بسیار شد، و شہر ہاب گرفت، و بہر شہری عاملی بر پای کرد۔ و قصد مدینہ کرد، بیامد، و مدینہ بگرفت، و پسر خویش برایشان امیر کرد و باز گشت۔ ایشان گرد آمدند و پسر او را بکشتند۔ و خبر بدو رسید باز گشت و نزدیک مدینہ فرود آمد، و با ایشان حرب کرد و گفت نروم تا مدینہ را ویران نکنم۔ و ہر شب اہل مدینہ او را طعام فرستادندی و ستوران او را علف فرستادندی او تعجب کرد از سخاوت ایشان۔ و همچنین چند گاہ حرب می کردند تا روزی جوانی چند از فدک بیامدند پیش او، و او را گفتند ازینجا باز گرد کہ تو مدینہ را ویران نتوانی کرد کہ این جای پیغامبر است کہ با آخر الزمان بیرون می آید و مواد [او] بمگہ بودو ہجرت کند بمدینہ۔ چون او این سخن بشنید از آنجا باز گشت و بوقت باز گشتن بیتی شعر بگفت۔

شہدت علی احمد ائہ رسول من اللہ باری النسم

فلو مد عمری الی عمرہ لکننت وزیر آلہ و ابن عم^۲

و از آنجا برفت بینی ہذیل فرود آمد۔ ایشان گفتند اگر خواهی کہ توانگر شوی ببیت العتیقرو کہ تو بر آن خانہ قادر گردی۔ بعضی از جوانان با او بودند، او را گفتند از آن خانہ دور باش کہ هیچ کس از جباران روی زمین قصد آن خانہ نکردی الا کہ ہلاک شدند۔ چون آن شب آنجا بنخفت، دیگر روز برخواست [۱۷۳۵] گردن خود را دید آما سیدہ، دانست کہ از آنجا بیاید رفتن۔ پس از بنی ہذیل بسیار چیزی بستند کہ چرا او را گفتند آنجا رو۔

پس اہل مگہ را بنواخت و مال بسیار بخشید۔ آن شب بنو اب دید کہ اگر خواهی کہ خدای تعالی ترا عزیز دو جہان گرداند این خانرا بیوشان۔ دیگر روز

۱ - در دو نسخہ «بیا» و «ن»، در متن «از ہر» (۴) ۲ - در متن این ابیات بغلط کتابت شدہ

بفرمود تا حصیرهای بغدادی بیاوردند و خانرا بپوشانید. دیگر شب بخوابدید که خانرا بپوشان بنیکو ترین جامها. دیگر روز بفرمود تا جامهای سرخ قیمتی بیاوردند و خانرا بپوشانید، و نخست کسی که خلعت کرد آن خانرا و بپوشانید او بود.

واز آنجا قصد بازگشتن کرد. این جوانان گفتند که این مرد را بر ما حق افتاد بر ما واجبست او را نصیحت کردن و بدین اسلام خواندن. پس از هر جنسی با او بگفتند، او را خوش آمد. دیگران را بخواند و گفت اینان چه می گویند، راست هست، و این دین حق است؟ گفتند حق است. مسلمان شد، و آن بتان را که داشت بشکست و از آنجا برفت.

خبر یمن رسید که ملک شمدین خویش بجای ماند و دینی دیگر گرفت. ایشان کار حرب بساختند و گفتند که او را در شهر نگذاریم. او را از آن حال خبر کردند. او کس فرستاد و گفت که من بر حقم و دین حق دارم و شما بر باطلید و دین باطل دارید. اکنون بتان را بصحرا بیرون برید تا شما را حقوق باطل پیدا گردد. ایشان بیرون آمدند و بتان را بصحرا بردند. آن جوان مردان که با او بودند توریة را بیرون بردند. و می خواندند [۱۷۴۵] و زاری می کردند آتشی در آمد و از مسلمانان در گذشت و هیچ کس را نسوخت و ایشان پیش بتان بسجده در افتادند. در آمد، بتان ایشان را و بعضی را از ایشان بسوخت. چون ایشان آن حال بدیدند دیگران مسلمان شدند و بشادی در شهر آمدند.

و گویند دو تبع بود، تبع الاکبر و تبع الاصغر. و این که مسلمان شد تبع الاصغر بود.

قصه هشتاد و یکم

بارگرفتن مریم بمیسی علیه السلام

فوله تعالی : واذکر فی الكتاب مریم اذ انتبذت من اهلها مکاناً شرقیاً ^۱ .
 حق تعالی می فرماید یاد کن یا محمد مرا مت خویش را از مریم که چون
 دور رفت از مردمان خویش بجای خلوت ، و بجایی در شد بافتاب گاهی ، و ستری
 کرد خود را ، تا کس او را نبیند که سرو تن بشوید .

چون تن خود بشست ، و سرشانه کرد ، و جامه در پوشید ، ناگاه جوانی را
 دید خوب روی با جامهای نیکو و بویهای خوش ، بنزدیک او درآمد بی حشمت .
 چون مریم او را بدید بترسید و از خدای تعالی استعازت طلبید و امان خواست .
 فوله تعالی : انئی اعوذ بالرحمن منك ان کننت تقیاً ^۲ .

گویند که در آن وقت مردی بود در بنی اسرائیل فاسق ، گمان برد که نباید
 که او بود که قصداً کرده است ، بدین سبب او را بخدای بیم کرد .

وقال آخر : مردی بود در آن وقت که او را یوسف بنجار گفتندی . مردی
 بود پارسا و قرابت مریم بود ، و باوی گستاخ بود که با او بزرگ شده بود . جبریل
 بر صورت او بیامد . چون مریم او را بدید گفت : انئی اعوذ بالرحمن منك ان کننت
 تقیاً ^۲ [۱۷۴b] زیرا که پرهیز گاران را بخدای ترسانند و فاسقان را بسطان
 و میران را ^۳ بخلق . جبریل گفت که من رسول خدای توام که آمده ام که ترا
 بشارت دهم بفرزندی پاکیزه بی عیب . فوله تعالی : انما انا رسول ربک لاهبک
 غلاماً زکیاً . ^۴ مریم گفت مرا چگونه فرزند [بود] که هیچ نا محرم با من نبوده
 است ، و هیچ شوهر مرا نبوده است ، و من ناپارسی نبوده ام . [جبریل گفت] همچنین
 برین حال که هستی ترا فرزند باشد و این بر خدای آسانست که فرمان او میان

۱ - مریم ۱۶ - ۲ - مریم ۱۸ - ۳ - مرابان را - ۴ - مریم ۱۹

کاف و نونست ، و این فرزند که ترا خواهد بودن علامتیست مرآدمیان را ، و رحمت خواهد بودن بر آنکس که بگردد و رحمت بود بر همه خلق ، چون کر و کور و پیس مادر زاد و بیمار ، هر که پیش او آید دم برافکند بهتر شود . و در سابق علم خدای تعالی رفته است که هر اینه این فرزند بیاشد ^۱ . چون مریم این همه بشنید خاموش گشت .

آنگاه جبریل علیه السلام آستین جب ^۲ مریم بگرفت و درو دمید . چون دم جبریل بمریم رسید عیسی علیه السلام در شکم مریم بجنبیدن آمد و با مادر سخن گفت . و اندر ساعت بار بنهاد . و بعضی گویند پس از آن نیشماه بار بنهاد . و ابن عباس گوید که نهماه در شکم مادر بود . پس همان ساعت از خدای تعالی ندا آمد که من کیم ؟ گفت تو خدایی و من بنده ، و در حال بشکم مادر خدای را سجده کرد چنانکه مریم بدانست .

پس چون مریم نشان بار بدید اندوهگین شد که چون کنم . خدای تعالی فریشتگان بفرستاد ، تادلش را خوش کنند ، بمحراب او در آمدند و گفتند یا مریم شاد باش بدین فرزند گزیده که خدای تعالی ترا بداد ، و بدین نیکوی تو خواست و کرامت تو که ترا بر گزید و برای خدمت و عبادت [۱۷۵۵] خویش را پاکیزه کرد ، و اندام ترا از مردگان پاکیزه گردانید ، و ترا بدین بر همه زنان عالم فخر است . قوله تعالی : ان الله اصطفیک و طهرک واصطفیک علی نساء العالمین . ^۳

ابن عباس گوید که آن ملائکه جبریل بود و بعضی گویند فریشته دیگر بود .

چون مریم این بشارت بشنید شاد شد . آنگاه فریشتگان گفتند نماز کن

۱- می باید شدن - ۲ : جیب (تاریخ طبری) ۳ - آل عمران ۴۲

بر کوع و سجود تمام ، و شکر کن خدای را ، و بشارت ترا بفرزندی که نامش مسیح است . و مسیح برای آن گفت که او مساحت بسیار کردی و بجهان در می گشتی تا عجایبها دیدی . و قال آخر : اورا مسیح گفت که دی ^۱ پوشیدی (؟) . و نیز گفته اند که مسیح برای آن گفتندی که بر هر بیماری دست بسودی در ساعت راحت یافتی .

در خبر است که تا مریم سیزده ساله نشد حیض نشد . دو بارش حیض آمد سیم بار پاك شد .

پس مریم بقوم خویش باز گشت و با پسر عم خویش یوسف نجار بگفت که مریم باوی گستاخ بود . گمت که فریشته پیامد و از خدای تعالی چنین پیغام بیاورد ، و مرا بشارت داد بفرزندی پاك و گزیده ، و من بار گرفتم با امر خدای تعالی و دست هیچ کس مرا نبسوده است . یوسف نجار گفت راست می گوئی . و دانست که مریم راست گوی است . پس مریم را گفت که هیچ غم مخور که جز آن نبود که خدای تعالی خواهد .

پس مریم چون خواست که بار بنهد از آن عبادوزهاد که در بیت المقدس بود شرم بداشت [صحرا] بیرون شد ، چون لختی برفت ، دردش بگرفت ، پیامد بسایه درخت خرماى خشك شده بنشست ، و عیسی [۱۷۵b] علیه السلام از وجدا شد . از هولی درد که بدور سپید ، و از شرم مردمان گفت : یالیتنی مت قبل هذا . ^۲ گفت کاشکی پیش ازین که مرا این پیش آمد بمردمی تا کسی مرا نشناختی و یاد نکردی .

آنگاه گفت : فنادیها من تحتها الاتحزنی ^۳ یعنی نادیاها جبریل تحت قدمیها . و قال بعضی هم ، نادى عیسی الاتحزنى ، یا مادر من آمده مدار ، قد جعل ربك تحتك

۱ - وی بسخن خدای تعالی بود . (بیا) - که پلاس پوشیدی . (ن) ۲ - مریم ۲۳

۳ - مریم ۲۴

سریاً. ۱ یعنی نهر اصغیرا. خدای تعالی بقدرت خویش چشمه آب خوش پدیدار آورد و آب روان شد، تا مریم عیسی را و خود را بهشت بدان آب.

آنگاه جبریل علیه السلام گفت یا مریم آن درخت خرماى خشك شده را بجنبان تاجه بینی. قوله تعالى: وهزى اليك بجذع النخلة. ۲ مریم آن درخت بجنبانید در ساعت آن درخت خرما بر گک بیرون آورد و خرماى گزیده بر آورد و پخته شد، و مریم از آن خرما بخورد و قوت یافت، و جبریل دلش خوش کرد: فكلى و اشربى و قرى عيناً. ۲ گفت ازین خرما بخور و از این آب، و چشم روشن دار بدین فرزند که آوردی. فاما تریین من البشر احداً ۳ و اگر کسی از آدمیان بینی، فقولی انى نذرت للرحمن صوماً. ۳ بگوى که من امروز با کس سخن نمی گویم چه من بروزه ام.

و شریعت آن زمانه چنان بود که اگر کسی روزه داشتی با کس سخن نگفتی و هر چند او را روزه روا نبود. معنی آن بود که گفت من نذر روزه کرده ام و با کس سخن نمی گویم.

و در توریة چنین است که: الصمت اول العبادة. خاموشی ایشان را همچنان عبادت بود که اکنون ما را اعتکاف است.

و بعضی گویند که [۱۷۶۵] مریم خود از بیت المقدس بیرون نیامد هم در مسجد ستونى بود از خرما که بعضی از بناء مسجد برو بود. چون او را درد بگرفت آن ستون را در کنار بگرفت و بر پای آن بار بنهاد. در ساعت زیر ستون چشمه آب پدید آمد و هم از آن ستون خرما پدید آمد و لکن هذا ليس بصحيح.

آنگاه مریم عیسی را بگرفت و بنزدیک قوم خود باز آمد آن زهاد و

عباد که آن بدیدند عجب داشتند و بسوی زکریا رفتند و گفتند تو او را تنها بجای ماندی تا زنا کرد. زکریا گفت او چنین نکند. گفتند این از کجا آورد مریم؟ گفت او را پرسید. بیامدند و گفتند: یا مریم لقد جئت شیئاً فریاً^۱. این چیزی سخت منکر آوردی. یا اخت هارون ماکان ابوک امرأ سوء و ما کانت امک بغیاً^۲. گفتند یا خواهر هارون پدر تو مردی بد نبود و نیز مادرت زنا کننده نبود این از کجا آوردی؟

سؤال - چرا او را بهارون باز گفتند که یا اخت هارون؟

جواب - گویند مریم را برادری بود هارون نام بهر این را گفتند. و قال اخر: از این گفتار هارون برادر موسی را خواستند که مریم از فرزندان سلیمان بود و سلیمان از فرزندان هارون بود. و گفته اند در آن زمانه مردی بود بد و فاسق که خلق بدان مرد مثل زدندی، مریم را بدو باز خواندند و گفتند ای آنکه بیدی همچون خواهر هارون ای!

آنگاه مریم بسوی عیسی اشارت کرد که سخن ما خود او بگوید. فأشارت الیه. ۳ گفتند بر ما افسوس [۱۷۶۱] می کنی، کردی آنچه کردی، و ترا این رسد که ما را بفرمایی که ما با کودکی در مهد سخن گوئیم؟ در ساعت حق تعالی عیسی را بسخن آورد مر علامت نبوت را و آیت را میان خلق و پاکی مریم وز زکریا را. [گفت]: انی عبدالله! ۴ من بنده خدایم. تا بگفت: آتانی الکتاب، ۴ یعنی الانجیل، و جعلنی نبیاً و جعلنی مبارکاً. ۵ مرا انجیل پیاموخت و مرا پیغامبری داد بکودکی. و خدای تعالی هیچ کس را پیش از چهل سال پیغامبری نداد مگر آدم را و عیسی را، و بعضی گویند نیز یحیی را بداد. و مرا مبارک گردانید که هر کجا که شوم خلق از علم من بخدای راه یابند. و اوصانی بالصلوة و

الزکوة مادمت حیاً^۱ . و مرا نماز فرمود و زکوة دادن تا زنده باشم . و بر اباوالدنی^۲ و مرا فرمانبردار کرد مر مادرم را . ولم يجعلنی جباراً شقیماً^۳ و مرا متکبر و بدبخت نکرد . والسلام علی^۴ یوم ولدت ویوم اموت ویوم ابعث حیاً^۵ . و خدای تعالی درود خویش بر من کرد آن روز که درین جهان آمدم و آن روز که ازین جهان بیرون روم و آن روز که نزد خداوند روم .

و در اخبار چنان آمده است که چون عیسی علیه السلام از مادر جدا شد هر چه بر روی زمین بت بود همه نگوسار شدند ، و جمله دیوان در بیم افتادند و پیش ابلیس رفتند و گفتند نمی دانیم که در جهان چه بوده است که هیبتی بر ما افتاده است و می ترسیم . ابلیس برخاست و گرد عالم گشتن گرفت تا آنجا رسید که عیسی بوجود آمده بود . او را دید از مادر زاده . دانست که آن فزع و خوف و هول ازینست . خواست که پیش او آید نتوانست آمدن . مردیوان را گفت [۱۷۷۸] که این پیغامبر خواهد بودن که شما بر سیدید و بتان نگوسار شدند لیکن باک مدارید که ازین ما را شادی باشد زیرا که خلقان بسیار از سبب او در فتنه افتند ، و همه بدوزخ روند . چون ترسایان و خاج پرستان پسری دیدند بی پدر ، همه عجب داشتند که مریم بیچه بار گرفت ، و خدای را جل جلاله و عمت آلاؤه قادر بحقیقت نشناختند تا سه گروه شدند . یک گروه گفتند: المسيح ابن الله^۶ ، و دیگر گروه گفتند: ان الله ثالث ثلاثة^۷ و سدیگر گروه گفتند: هو المسيح ابن مریم^۸ .

قصه هشتاد و دوم

هجرة مریم علیها السلام

چون یک ماه از مولود عیسی علیه السلام بر آمد ، مریم عیسی را برداشت و

۱ - مریم ۳۱ ۲ - مریم ۳۲ ۳ - مریم ۳۳ ۴ - التوبة ۴ ۵ - المائدة ۷۳
۶ - المائدة ۱۷

بزمین مصر شد . و گویند که سی سال آنجا بماند تا آن وقت که عیسی بزرگ شد و پیغامبری آمدش، و فرمان آمدش که بزمین بیت المقدس باز گرد . باز آمد و انجیل و احکام آن ایشان را پیاموخت .

واصل هجرت او آن بود که قومی بشام بشنیدند که پسری از مادر بیامد بی پدر، و ایشان در کتابها خوانده بودند که بفلان وقت بفلان سال چنین فرزندی از مادر بیاید و بدست^۱ او بیماران صحت یابند ، و بدعای او مرده زنده شود، و جهودان راقهر کند. و بعد از آن با آسمان برنش و با آخر الزمان فرود آید .

چون خبر زادن او بیافتند بیامدند و او را ببرند. و گویند آن ملك خبر یافت قصد کشتن او کرد. و آن ملك را قام اخنوس بود ابن میریوس^۲ . مریم از این حال خبر یافت، از آنجا [۱۷۷۵] هجرت کرد . و قال آخر حق تعالی او را الهام داد که ازین زمین ترا هجرت باید کرد. و گفته اند که جبریلش خبر کرد. پس مریم کار رفتن بساخت. خرکی بگری بگرفت و برنشست، و عیسی را پیش گرفت، و یوسف نجار را با خود ببرد. و بولایت مصر بدیهی فرود آمد که آنجا نعمت بسیار بود، و بر سر سنگی وطن ساخت. و بروز که بگشتی عیسی در جایگی^۳ نهاده بودی و در گردن افکندی و با خود می گردانید و بر کس استوار نداشتی .

چون بزرگتر شد مریم او را بمعلمی سپرد و گفت این کودک را نیک آموز و عزیزدار و مزن ، و خود بر رفت . معلم او را پیش خواند و گفت: بگوی ، ابجد . عیسی گفت ابجد چه بود؟ معلم گفت تو بیاموز و معنی میرس . عیسی گفت چگونه آموزم چیزی که اصلش ندانم ؟ معلمش بزد و گفت بگوی، ابجد. گفت تا اصلش نکویی، نکویم . معلم بسیار بگفت. سخن استاد را نشنید .^۴ چون مادرش بیامد

۱ - از مادر خواهد آمدن که در دست . ۲ - (در کتب معتبر این نامها نیست) - تاریخ طبری :

«هیردوس» - کتاب مقدس: «هیرودیس» ۳ - عیسی را اندر چادری (ن)

۴ - عیسی گفت تا معنی او را نکویی ، نکویم . هر چند معلم گفت سود نداشت . (ن)

تا اورا برد، عیسی گفت یا مادر این معلم وصیت تو کار نیست، تو گفتی که بسیار آموزو اندك زن، او بسیار زود اندك آموخت. پس گفت یا معلم اگر خواهی تا من ترا معنی ابجد بگویم که ابجد چه بود. معلم گفت بگوی. عیسی گفت: الف آلاء اوست، و بی بقای اوست، و جیم جلال اوست. چون عیسی این سخن بگفت معلم تعجب کرد و گفت یا زن این فرزند تو ند چنانست که از کسی آموزد که وی چنان است که باید که همه عالم از او آموزند.^۲

و گویند که در آن دیه دهقانی بود با مال بسیار^۳ [۱۷۸۵] و نیکوکار با درویشان، و مریم و عیسی را نیکو داشتی و هر چه در آن دیه درویش و بیمار بودی نان بخانه او خوردی^۴. شبی در خانه دهقان دزدی کردند دهقان از آن سخن اندوهگین می بود. عیسی او را پرسید که ترا چه بوده است که دلتنگ و متفکر خاطری، دهقان قصه با عیسی بگفت. عیسی گفت من بگویم که آن که کرده است. دهقان تعجب کرد و گفت بگوی. گفت آن مقعد و نابینا کردند که دوش بخانه تو نان خوردند، مقعد راه نمونی کرد و نابینا او را بر گردن نهاد تا بستدیش^۵. هر دو را پیش آوردند و مقرر آوردند^۶ و مال باز ستدند. دهقان شاد شد و آن مال بر عیسی و مریم علیهما السلام عرض کرد. ایشان نخواستند.

و گفته اند نخست چیزی که عیسی پدید آورد این بود.

و نیز گویند روزی آن دهقان مهمانان داشت، و می می بایست. جایی نمی یافتند نمکین شد که خلق بسیار بود. عیسی او را پرسید که ترا چه بوده است؟ دهقان قصه بگفت. عیسی گفت غم مدار و بفرمای تا خمها پر آب کنند.

۱ - از کسی چیزی ۲ - باید که وی همه عالم را آموزد ۳ - مال بی کران داشت

۴ - خوردنی (ن) ۵ - تابستند هر دو ۶ - اقرار کردند.

بفرمود تا چند خمیر آب کردند . عیسی علیه السلام دست بر آن خمیر مالید همه می شد . دهقان و جماعت او عجب بماندند . و همچنین بسیار علامتها و عجایبها از او پدیدند .

آنگاه خدای تعالی او را شریعت داد و بفرمود که بیت المقدس باز رو که آن ملك هلاك شد که قصد کشتن تو کرده بود . و زکریا علیه السلام کشته شده بود .

و سبب آن بود که چون مریم هجرت کرد ، پنهان از بنی اسرائیل کرد . ایشان آمدند [۱۷۸b] و گفتند یازکریا مریم زنا کرد چون دانستی که مردمان آگاه شدند او را بشام فرستادی و قصد کشتن زکریا کردند . زکریا از ایشان بگریخت و از شهر بیرون آمد و روی بشام نهاد و غوغا از پس او می رفتند . زکریا چون آن خلق را دید که از پس او می آمدند درختی بود میان تپه در میان آن درخت رفت و آن شکاف درخت بهم فراز آمد بفرمان حق تعالی . غوغا چون آنجا رسیدند او را ندیدند خواستند که باز گردند ، ابلیس علیه اللعنه بیامد و ایشان را گفت زکریا در میان این درخت شد . ایشان گفتند این هرگز نشاید بودن . ابلیس گفت شما این درخت را بیرید اگر اینجا بود خود کشته شود و اگر نبود شما را چه زیان دارد . ایشان ارّه بیاوردند و بر نهادند و آن درخت بدو نیم کردند باز زکریا ، و خون زکریا نیار امید تا دو بار هفتاد هزار تن از بنی اسرائیل کشته نشد .

آنگاه یحیی را علیه السلام امر آمد که برو و خلق را دعوت کن . یحیی خلق را بخدای تعالی خواندن گرفت و سالش بسی تمام شده بود و بر شریعت توریة کار می کرد و خلق را پند می داد و می گفت که اکنون عیسی بیامد اول کس یحیی بود که تصدیق کرد عیسی را .

قصه هشتاد و سوم

دعوت کردن عیسی علیه السلام

قوله عزوجل: واذ قال عیسی بن مریم یا بنی اسرائیل انی رسول الله المیکم^۱ .
 یاد کن یا محمد که پیامد عیسی پسر مریم بسوی بنی اسرائیل و گفت من پیغامبر
 خدایم بشما و شما را [۱۷۹ a] از خدای تعالی آیت آورده ام : انی قد جئتکم
 بآیه من ربکم .^۱ گفتند آن آیت چیست ؟ گفت آنکه از گل صورت مرغی
 بکنم و درو دردم ، در ساعت پیرد بفرمان خدای تعالی . گفتند بکن تا بینیم .
 عیسی پاره گل بگرفت و صورت کرد و درو دمید ، ساعت پیرید و بهوا
 در شد . و آن مرغیست که شب پیردواز آن پیش نبود . و از اینست که همه
 مرغان پیرند پیر پند مگر وی که امر را پر استخوانیست . گفتند این دیدیم ،
 نیز چه آیت داری ؟ گفت : و ابری^۲ الاکمه و الابرم .^۲ گفت نایبای مادر زاد را
 که نشان چشم نبود بینا کنم . اگر نایبایی که او را چشم نبوده بودی بینا کردی
 آن طبیعی بودی نه نبوت و همه طبیبان مفر آیند که اکمرا هیچ حیلت نتوانند
 کردن مگر خدای تعالی ، و ابرص را همچنین که بیش^۳ مادر زاد بود .

و خدای عزوجل هر پیغامبری را که بقومی فرستاد معجزه داد که قوم آن
 زمانه بدان فخر کردند . در زمانه ابرهیم علیه السلام بمال فخر کردند ،
 خدای تعالی او را مال بی کران داد بی جهد و کسب او تا همه بدانستند که آن
 نعمت عطای خدای است . و در زمانه موسی علیه السلام بجادوی فخر کردند ،
 خدای تعالی او را عصا داد بر آن صفت که شنیدی که آن چندان جادوی
 بیکدم فرو خورد ، و درو هیچ پیدا نیامد و اثر نکرد تا خلق را معلوم شد که آن
 خدایی است و معجزه و برهانت . و بزمانه عیسی علیه السلام بیچشکی فخر

کردندی، خدای او را معجزه و برهانی داد بر آن [۱۷۹a] صفت که مرده زنده می کرد و پسر واکمه و معلول را درست می گردانید تا اطباء همه عالم در آن عاجز شدند، و بدانستند که آن کار خدائست، و بحکمت و علم راست نیاید. و در زمانه رسول مصلی الله علیه و سلم بفصاحت فخر کردندی، خدای تعالی او را فصاحتی داد و قرآنی و کتابی فرستاد که بلغای عالم و فصحای عرب و عجم از آن عاجز و متحیر شدند و بدلالات و آیات همه را معلوم گشت که آن همه تأیید یزدانست و تواتر وحی آسمانست و عطای سبحانست، چنانکه کلام باری تعالی بدان ناطق است: لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن لایأتون بمثله، ولو کان بعضهم لبعض ظهیراً. ۱

پس گفتند این بدانستیم علامتی دیگر داری؟ گفت دارم. گفتند چه داری؟ گفت مرده زنده کنم بفرمان خدای تعالی. گفتند این بزرگ کاریست، اگر توانی کرد. پس اندیشه کردند که مرده کهن باید که زنده کند. هر چه اندیشه کردند کهن تر از سام کسی نبود که پسر نوح بود، و ایشان شنیده بودند که گور او در وادی است بر کوهی از کوههای بیت المقدس. پس گفتند او را زنده کن. عیسی گفت نیک آید. بیرون آمد و خلق از پس او بدان وادی آمدند. عیسی آواز داد که یاسام بن نوح قم باذن الله. گویند چهار هزار سال بود تا او مرده بود آنجا که گور او بود، زمین بجنبید، و بشکافت و سام [۱۸۰a] سر از زمین بر کرد و بنشست، و خاک از سر و ریشش فرو می ریخت، و ریش و موی او سپید شده بود. و پیش از ابرهیم علیه السلام کس را ریش و موی سپید نبود. ایشان گفتند یا عیسی این سام نیست که این را ریش سپیدست. عیسی گفت از او پرسید که تو کیستی و من کیم. پرسیدند. گفت من سام بن نوح و او عیسی بن مریم پیغامبر

خدای . پرسیدش که یاسام ریشت سپید چراست؟ گفت یانبی الله، در آن وقت که آواز تو بگوش من رسانیدند پنداشتم که آواز اسرافیل است ، و روز رستخیز است ، از بیم و هیبت آن هوی من سپید شد . عیسی گفت خواهی که دعا کنم تاحق سبحانه و تعالی ترازند گانی دهد تا باما باشی و خدای را عبادت و خدمت کنی؟ گفت یا رسول الله اینکه می گویی نیکست، لیکن آخرش مرگست. چهار هزار سالست تا من مرده ام هنوز تلخی جان کندن در حلق من مانده است نخواهم که دیگر بار هر گز بچشم دعا کن تا خدای تعالی باز دیگر بار مرا بحال خویش برد. عیسی علیه السلام دعا کرد ، بار دیگر در گور افتاد و زمین بروراست شد . و چنین گویند که عیسی در هفتم روز کار خویش هشت تن زنده کرد بفرمان خدای تعالی و از جمله این هشت تن یکی چندانی بزیست که ازو فرزندان آمدند ، پس بمرد .

گفتند این دیدیم دیگر چه داری؟ گفت آنچه شما شب بخواری د^۱ من روز دیگر بگویم ، و نیز بگویم که چه مانده است و همه بگفتی . پس گفت این همه بنمودم [۱۸۰ b] و شریعت پیدا کردم ، فاتقوا الله و اطیعون .^۲ از خدای بترسید و مرا فرمان برید . گفتند این همه جادویست که تو کردی . و گویند که ده سال میان بنی اسرایل بود و برهان و معجزها می نمود چنانکه همه عاجز شدند . اندکی بدو بگرویدند . آنگاه از بیت المقدس بیرون رفت با آن دوازده تن از حواریان که بدو گرویده بودند .

قصه هشتاد و چهارم

حواریان

بعضی گویند: گازران بودند ، لائهم یحورون الثیاب . و آن چنان بود که

۱- بهمین شکل . (بخوارید) - در شب بخورید من در روز بگویم که چه قدر خوردید

۲- آل عمران ۵۰

روزی عیسی علیه السلام جایی می گذشت قومی گازران دید که جامه می شستند . عیسی ایشان را گفت جهد کنید که خویشتن را بشوید از معصیت، آن مر شمارا بهتر بود . ایشان بوی بگرویدند ، و با او برفتند .

وقال آخر : حواریان صیادان بودندش تن بودند که در دشت صید می کردند . عیسی علیه السلام مریشان را دید گفت که جهد کنید که تن عاصی شده را از قعر دوزخ صید کنید و بیرون آرید ، ایشان چون این سخن بشنیدند بگرویدند ، و با او برفتند . و همین شش تن جایی می رفتند گروهی دیدند از یاران خویش که صید می کردند . حال خویش با ایشان بگفتند . ایشان گفتند عیسی باشما چه گفت که ایمان آوردید ؟ گفتند که چنین و چنین گفت . ایشان نیز ایمان آوردند و با او برفتند ، و خدای تعالی از ایشان بوجه ستایش یاد کرد : یا ایها الذین آمنوا کونوا انصارا لله .^۱ گفت یا شما که مؤمنانید دین خدای را نصره کنید ، یعنی [۱۸۱ e] متابع شوید محمدا ، و دین خداوند نصره کنید چنانکه عیسی گفت مر حواریان را که نصره کنید شما مر از بهر خدای . حواریان گفتند نصره کنیم ، و باوی برفتند ، شما نیز نصره کنید محمدا و دین مرا .

آنگاه بعضی از بنی اسرائیل ایمان آوردند و بعضی نیاوردند و بزرگتر و فاضلتر از همه حواریان که سبقت کردند با ایمان ، چنین گویند که روزی از خمی آب خورد تلخ بود آب بریخت و دیگر باره پر کرد و بخورد تلخ بود ، باز بریخت و خم بشست و پر کرد ، هم ، تلخ بود . عجب داشت . خم باوی بسخن آمد و گفت یا عیسی اگر هزار بار مرا بشویی این تلخی از من دور نشود . عیسی گفت چرا ؟ گفت من آدمی بودم ، چون بمردم و خاک شدم و از من چنین خمی کردند و این تلخی از تلخی مر گ است . عیسی چون این سخن بشنید بگریست .

و بحکایت آمده است که روزی عیسی علیه السلام بجایی می گذشت رو باهی دید که از سوراخی بیرون آمد و باز در سوراخ رفت . عیسی گفت رو باه را جایست و عیسی رانه . چون قوم او آن سخن بشنیدند گفتند یا نبی الله اگر خواهی تا ترا خانه بر آریم تا در آنجا آرام گیری . عیسی گفت مرا مال نیست . گفتند ما با مال خویش بر آریم . گفت شما مال گرد کنید تا شما را بگویم کجا بر آرید . دیگر روز مال بیاوردند و پیش او بنهادند او بیرون آمد بکرانه دریا ، بموج گاهی . گفت مرا اینجا خانه بنا کنید ، گفتند یا نبی الله بر گذر موج خانه چگونه بنا توان کرد ، عیسی گفت این دنیا همچون این موج گاهست که [۱۸۱ b] فانی است ، و زود بگذرد ، باقی آن جهانست ، خانه و آرامگاه بدان جهان باید ساختن .

و بحکایت آمده است که حق تعالی بوی وحی کرد که شکر این نعمتها را که بانو کرده ام از پوشیدن مویینه و از خوردن نان جوین که چون شب بخوری بامداد را باز نگیری ، و چون بامداد بخوری شب را باز نگیری ، و این بزرگ نعمتی [است] از من بر تو .

و بحکایت آمده است که بروزگار عیسی علیه السلام زنی بود نیکوکار ، روزی نان می پخت ، وقت نماز شد ، شغل بجای ماند و بنماز مشغول شد . کودکی داشت در تنور افتاد . چون زن از نماز فارغ شد ، فرزند طلب کرد ، ندید . چون نگاه کرد کودک را دید که در میان آتش بازی می کرد بی آفت . شوهرش ازین حال عیسی را خبر کرد . عیسی گفت طاعتیست میان او و حق تعالی پسندیده که این کرامت یافت . چون از زن پرسیدند ، گفت ، چهار خصلت نگاه میدارم : یکی آنکه هر نعمتی که بمن رسد شکر آن در وقت بگزارم ، و هر بلایی بمن رسد صبر کنم و تنالم ، و آنچه بدهد خرسند باشم و زیادت طلب

نکنم . دیگر چون کاری پیش آید دنیایی و آخرتی ، آخرتی بردنیایی اختیار کنم . عیسی تعجب کرد و گفت اگر تو مرد بودی شایسته نبوت بودی .

و بحکایت آمده است که روزی عیسی علیه السلام بر کورستانی بگذشت نوری دید که از گوری بر می آمد ، گفت یارب این مرده رازنده کن تا سخنی ازو بیرسم . در ساعت آن گور بشکافت ، طبقی دید از نور بر بالین آن مرده نهاده . عیسی ازو پرسید که این درجه بچه یافتی ؟ گفت یاروح الله این نیکی نه بطاعت یافتم بلکه بدعای [۱۸۲ a] فرزند نیک یافتم .

و بحکایت آمده است که روزی عیسی علیه السلام با یاری بجایی می رفت ، مردی از مهتران بنی اسرائیل ایشان را بدید بر اثر ایشان برفت تا بود که بیرکت ایشان توبه یابد . ایشان جایی بنشستند . آن مرد بیامد و از دور بنشست که خود را محل نمی دید نزدیک ایشان نشستن . جبریل علیه السلام آمد و گفت یا عیسی هر یکی را از ایشان دعایی مستجابست ، بگویی تا حاجت خواهند . عیسی روی سوی آن مرد بنی اسرائیلی کرد و گفت چه خواهی و چه حاجت داری گفت حاجت من آنست که مرا با بهترین مردمان گرد نیارد یکجای . روی بدان دیگر کرد و گفت چه خواهی و چه حاجت داری ؟ بنخواه . گفت یا نبی الله حاجت من آنست که حق تعالی مرا بیامرزد و در بهشت فرود آرد و از دوزخ برهاند . جبریل آمد و گفت یا عیسی این یار تو که بهشت خواست بوی بهشت نیابد زیرا که او عجب دارد ، و آن متواضع که می ترسید پیش آمدن ، هرگز بوی آتش دوزخ نرسد زیرا که بر گناه خود می ترسد و پشیمانی می خورد .

و بحکایت آمده است که روزی عیسی علیه السلام با ملک الموت علیه السلام نشسته بود مردی گازر بر ایشان بگذشت . ملک الموت گفت یا عیسی این مرد تا شب نرید نماز جنازه او نگاه دار . چون شبانگاه شد آن مرد گازر بسلامت

باز آمد و ملک الموت پیش عیسی حاضر بود . چون عیسی گازر را با سلامت بدید گفت یا عزرا بیل نه تو گفتی که این مرد تا شبانگاه تزیید اینک سلامت باز آمد [۱۸۲۵] . ملک الموت گفت آری بسبب صدقه که با خلاص بداد خدای عزوجل سی سال در عمرش بیفزود . عیسی گازر را بخواند و گفت امروز چه طاعت کرده ؟ گازر گفت سه نان داشتم وجه فوت امروزینه ، بدر ویشان و محتاجان دادم ، و خود روزه داشتم . ملک الموت گفت یا عیسی کرباس که در پشت دارد بگوتا فرو نهد و باز کند . چون کرباس را فرو نهاد و باز کردند ماری دیدند بزرگ که از میان کرباس بیرون آمد قفلی برده اش نهاده . و پیغامبر ماصلی الله علیه وسلم ازینجا گفت : الصدقة ترد البلاء .

و در حکایت آمده است که روزی عیسی علیه السلام با قومی از یاران و بیماران بجائی می رفت آن بیماران گرسنه شدند ، پیامدند بنزدیک حواریان و گفتند ما را چیزی خوردنی باید که بخواریم که ما ضعیفیم نمی توانیم رفتن . حواریان پیامدند و پیغام بگزاردند . عیسی گفت از شما با کس خوردنی هست ؟ یاری بود عیسی را نامش شمعون ؟ گفت یابنی الله با من هفت کلیچه است . گفت بیاور . بیاورد . عیسی علیه السلام می شکست و بیاران می داد و پیش ایشان می نهاد . هفتصد تن از آن بخواردند و کلیچه هفت بیش نبود خدای تعالی برکت داد تا همه سیر شدند و ابناء پیر کردند . چون بشهر رسیدند گروهی ظن بردند و گفتند هفتصد تن از هفت کلیچه سیر شدند و بر گرفتند ، این جادوی بود که عیسی کرد . چون این سخن بگفتند در حال مسخ شدند و سه روز همه بمردند .

و گویند که بار دیگر در بیابان افتادند و توشه نداشتند بنزدیک حواریان آمدند . و گفتند شما با عیسی بگوید تا دعا کند و از خدای [۱۸۳۸] تعالی طعام

خواهد برای ما تا بود که خدای تعالی مایده از آسمان بدعای او برای ما بفرستد تا ما از آن بخواریم. حواریان با عیسی بگفتند، عیسی غمناک شد و گفت یا قوم از خدای تعالی بترسید، و نیز این سخن مگویید و از این گفتار توبه کنید که این فتنه است که شما می خواهید. گفتند ما فتنه نمی خواهیم ما آن می خواهیم تا خدای تعالی ما را خوانی فرستد از آسمان تا از آن بخواریم. هر چند عیسی بگفت سود نداشت دعا کرد و بخواست.

قصه هشتاد و پنجم

مائده خواست عیسی علیه السلام

در قصه چنین آمده است که پیوسته حواریان با عیسی رفتندی، و نیز از هر شهری خلقی با او رفتندی تا عجایبها دیدندی. و چنین گویند که درین وقت که مایده خواست^۱ بیست هزار مرد بودند که با او می رفتند. چون بزمین اندلس رسیدند هیچ طعامی نیافتند. گرسنه شدند و درماندند. پیامدند و عیسی را گفتند بایستی که از آسمان ما را خوانی آمدی آراسته، تا ما از آن طعام بخوردیم و بدانستیم که ما را بنزدیک حق منزلتست که ما را از آسمان مائده فرستاد. هر چند عیسی بگفت سود نداشت. دعا کرد، و گفت: اللهم ربنا انزل علينا مائدة من السماء^۲، گفت ای خداوند ما فرو فرست ما را بر ما خوانی آراسته از آسمان، مایده خوان آراسته بود مر خوردن را از هر چیزی، و خوان یا سفره [۱۸۳۶] و هر چیزی که بر آن نان خوارند آنرا مایده گویند. بکون لنا عیداً لا اولنا و آخرنا^۲ یعنی سرور الاولنا و آخرنا. و قال آخر یعنی فی زماننا من قومنا و آخرنا. یعنی من بعد اهل ملتنا. ندا

۱ - که در وقت مائده خواستن. ۲ - المائدة ۵۲

آمد که اینک آنچه شما می خواهی فرستم ، لیکن هر که از آن بخورد ، و نعمت ما را کفران آرد و کافر گردد ، او را عذابی کنم چنانکه در جهان هیچ کس چنان عذاب نکرده بوم ^۱ .

عیسی علیہ السلام دعای کرد و ایشان چشم نهاده بودند سوی آسمان . پس ابری سپید بدید ^۲ و بروی صفره سرخ ، پیش عیسی فرود آمد . و در آن صفره پنچ کرده بود ، بر یکی زیتون ، و بر یکی خرما ، و بر یکی انار ، و بر یکی ماهی بریان کرده بی استخوان ، چنانکه روغن از وی می چکید . و بنزدیک سر ماهی سکره سر که نهاده و تره و نمکدان و هر بیماری که از آن بخورد در ساعت بهتر شد .

و بعضی گفته اند که اندر سفره دوازده نان سپید بود بعدد حواریان ، و دستاری بروی کشیده ، و ماهی بزرگ و نمک و تره برو نهاده . و ابن عباس گوید رضی الله عنهما هر چه در جهان تره است بر آنجا نهاده بود مگر سیر و گندنا . و بعضی گویند خوانی بود و بر آن ماهی بریان کرده و سکره سر که و پنچ نان حویره (۴) ^۳ برو نهاده ، و بعضی گویند یک نان بود چندانکه همه خوان گرفته بود و آن همه خلق از آن بخوردند و سیر شدند . و گویند سه روز همچنان خوان می آمد بامداد ، و شبانگاه سوی آسمان می رفت ، و همه ازان می خوردند و بعضی گفتند این جادویست بیش [۱۸۴۵] از سه روز ندارد ، و شب بنخفتند چون دیگر روز بود همه بوزینه و خوک شده بودند ، پس سه روز همه بمردند .

در قصه چنین آمده است که چون ایشان را از آن طعام پیامد و بخوردند ، مهتران ایشان گفتند که این باقی ما را بود ^۴ که ما اولیتریم بدین ، و درویشان گفتند ما را بود که مادر ویش تریم ^۵ و در میان ایشان جنگ افتاد و خلقی بسیار در

۳- در دو نسخه «ن» و «یا» این کلمه نیست .

۱- بود ۲- پدید آمد و بروی صفره سرخ

۴- ما را می باید ۵- درویش تریم از شما

میان ایشان کشته شد. چون عیسی علیه السلام آن بدید غمناک شد و دانست این از آنست که بخواست و اختیار ایشان بود.

قصه هشتاد و هشتم

رفع عیسی علیه السلام باسمان

و در قصه چنین آمده است که چون عیسی علیه السلام آخر عمرش بود. بیت المقدس باز شد. جهودان قصد کشتن او کردند و آن ملک را که در آن زمانه بود با خود یار کردند و گفتند که این عیسی بر هر کسی دعا میکند تا هلاک می شود. تدبیر هلاک وی می کردند. خبر بعیسی رسید در خانه پنهان شد. بعضی گویند که حواریان با وی بودند.

پس جهودان خبر یافتند که او کجاست. پیامدند او را بگرفتند و خواستند که ^۱ بکشند، و خدای تعالی جبریل را علیه السلام بفرستاد تا پیامد و او را از میان ایشان برداشت و باسمان برد.

و بعضی گویند مردی بود نام وی سطوس خبر یافته بود که عیسی کجاست و در کدام خانه است، بطلب او بدان خانه در آمد، وی را نیافت، خواست که بیرون آید خدای تعالی شبه عیسی بروی افکند، بیرون آمد [۱۸۴b] و گفت عیسی را نمی یابم. ایشان گفتند چگونه که تو خود عیسی. پس او را بگرفتند و بدار کردند. چون کشته شد ایشان گفتند اگر این عیسی بود یا ما کجاست، و اگر یا ما بود عیسی کجاست، و بشك افتادند و بعضی گویند این یار ایشان ینفوع ^۲ نام بود.

و بعضی گویند در بنی اسرائیل جوانی بود مهتر ایشان. وی بطلب عیسی در

خانه در آمد . عیسی بر بام شد خدای تعالی جبریل را علیه السلام بفرستاد تا پیامد و عیسی را با آسمان برد . آن مهتر ایشان همه خانرا^۱ بجست، عیسی را یافت، خواست که بیرون آید خدای تعالی شبه عیسی بر و افکند، بیرون آمد، گفت عیسی را نمی یابم . گفتند چگونه که خود عیسی توی بگرفتندش و بگشتندش . و بعضی گویند در آن وقت در آمد که عیسی در نماز ایستاده بود هر چند طلب کرد او را نیافت، چون خواست که بیرون آید خدای تعالی شبه عیسی بر و افکند و شبه او بر عیسی، تا او را بگرفتند و بگشتند و عیسی از میان بجست سلامت ، و می آمد تا آنجا بگاه که عبادت گاه او بود . آنگاه جبریل پیامد و او را با آسمان برد ، چون ایشان یار خود را ندیدند بشك افتادند که این که کشتیم یار ما بود یا عیسی . و در آن شك بماندند و هنوز جهودان در آن شك مانده اند .

و در قصه آمده است که مریم یازنی که او را مریم مجدلائی^۲ خواندندی زنی بود دیوانه شده و باز بدعای عیسی شفا یافته و بر عیسی سخت مهربان بود و بر آن دار بسیار بگریستی و پنداشتی که این کشته شده [۱۸۵۵] است عیسی است .

و بعضی گویند که پیش از رسالت عیسی مریم فرمان یافته .

و قصه آن بود که چون عیسی بزرگ شد مریم گفت جان مادر خدای تعالی ما را برای عبادت آفریده است ، و در میان خلق عبادت نمی توانیم کرد ، بیا تا در کوهی شویم و خدای را عبادت کنیم . بیامدند و در کوه صومعه ساختند و آنجا خدای را تعالی عبادت می کردند ، بروز روزه داشتند و شب

۱ - خانه را ۲ - مریم المجدلایة، اها کانت من بنی اسرائیل فی قریة من قری انطاکیة یقال لها مجدلان . (فصل الانبیاء تعلیمی)

نماز کردند . و هر روز عیسی برفتی و شکار کردی و چیزی بیاموردی که بدان روزه بگشادندی . عیسی روزی بشکار شده بود ملك الموت بیامد بنزدیک مریم . چون او را دید گفت که تو کیستی که بنزدیک من آمده و پسرم غایب است . گفت من ملك الموت ^۱ گفتم آمده ام تا جانت بفرمان خدای تعالی بردارم . مریم گفت فرمان او راست . ملك الموت در جای نماز جانش برداشت . چون عیسی باز آمد ، پنداشت که مادرش بجای نماز در خوابست آواز داد که یا مادر وقت نماز است . مریم پاسخ نداد . از هوا آواز شنید ، که یا عیسی مرده را می خوانی ؟ عیسی چون آن بشنید بگریست و روزه ناگشاده در خواب شد . مادر را در خواب دید که در بهشت بر تختی نشسته بود ، و جامهای سبز پوشیده و حوران بخدمت پیش او ایستاده ، او را گویدی که یا فرزند برای من هیچ غم منخور که خدای تعالی مرا آن داد که در جهان هیچ کس را آن نیست . روز دیگر عیسی در دیه آمد و زنان را گفت که مادرم بمرد ، بیایید و او را بشوید . هر چه در آن دیه [۱۸۵b] مردم بود خورد و بزرگ بیرون آمدند و مریم را بستند ، و دفن کردند .

و بعضی گویند هنوز مریم زنده بود که عیسی را طلب می کردند که بکشند ، و مریم هر روز بزیر دار آمدی و بگریستی و ندانستی که عیسی را با آسمان برده اند . چون دو شب یا هفت شب بگذشت آنگاه خدای تعالی عیسی را بر زمین فرستاد ، گفت که برو و حواریان را بخوان و وصیت کن ، و تا مادرت نیز بداند که تو زنده . آنگاه عیسی علیه السلام بر زمین آمد . بعضی گویند که بنزدیک مادر فرود آمد . و بعضی گویند که بدان کوه فرود آمد که مریم مجدلانی بود که فرمائش چنان بود از حق تعالی که او را زیارت کن که برای تو غم بسیار خورده

است . و بدان جهان رفیق تو بود .

آنکاه بیامد و مریم مجدلائی را زیارت کرد و او را مرده داد و حواریان را بخواند و گفت مرا با آسمان بردند و نتوانستمی شمار ابدان وقت وصیتی کردن، که عبادت چون باید کردن. اکنون وصیت من نگاه دارید و بدانید که این جهان نیست گذرنده و قایم دار و آن جهان نیست باقی و پاینده. دست ازین جهان بدارید و کار آن جهان بسازید، و دست از خصوصت‌ها بدارید، و با خلق جنگ نکنید، و اگر کسی طپانچه بر روی شمازند دیگر جانب پیش بدارید و بمکافات آن مشغول شوید، و اگر کسی با شما یک فرسنگ صحبت کند شما با وی دو فرسنگ صحبت کنید، و اگر ستم رسیده از شما یاری خواهد داد و اریاری دهید، و خلق را از معصیت پر هیز فرمائید، و از آزار خلقان دور باشید که من اکنون با آسمان همی شوم و با آخر الزمان باز فرود آیم. و شما امشب که بخسبید فردا هر دو تن خویشتن را بدرواز شهر یابید و بزبان ایشان سخن گوید. آنکاه خلق را بطاعت خدای فرمائید، و هر رنجی که از آن بشما رسد صبر کنید. و خود ناپدید شد، و خدای تعالی او را درو پرداد از نور، و طعام و شراب از او بریده کرد و با فریشتگان با آسمان شد.

و گویند مریم پس از آنکه عیسی علیه السلام با آسمان شد شش ماه دیگر بزیست .

پس حواریان بشب در آن کوه عبادت می کردند. چون وقت سحر گاه بود بسجده در خواب شدند، چون بیدار شدند هر دو تن خود را بر در شهری یافتند و زبان ایشان آموخته. و گویند که عیسی گفته بود که نشان این کار آنست که امشب فریشتگان از آسمان بیایند با روشنائیها و مر شما را بدان شهر راه نمونی کنند، بهر شهر که باید. و ترسایان مر آن شب را در جمله سال بزرگ دارند. و شما ایشان را پند دهید، و ایشان را بخدای خوانید و یانجیل و

شريعت من . پس دو تن بروم افتادند ، و دو تن بزمين حبشه افتادند ، و دو تن بزمين افريقه افتادند ، و دو تن بانطا كيه افتادند ، و دو تن بزمين بربرافتادند . و بعضى گویند كه شمعان و شمعون بزمين فالوس افتادند و بوما و فالوس و يوحنا و ديگرى بانطا كيه ^۱ . و دو تن بزمين سند و هند . و هر كسى بدان شهر افتادند كه فريشتگان راه نمودند . خلق را دعوت [۱۸۶b] مى كردند و مى گفتند كه بگويد لا اله الا الله عيسى رسول الله . مردمان شهر ايشان را بزدندى . و آن دو تن كه بزمين انطا كيه افتادند اهل انطا كيه را دعوت كردند ، مردم شهر غوغا كردند و ايشان را بسيار بزدند و بگرفتند و بنزد يك ملك شهر بردند . ملك فرمود كه ايشان را باز داريد . باز داشتند .

و گویند كه بزرگتر ايشان شمعون الصفا ^۲ بود آنجا كه بود آنگاه شد كه ياران او را باز داشته اند . و بعضى گویند كه جبريل عليه السلام او را آنگاه كرد . پس شمعون بيامد بدان شهر هر چند جهد كرد كه در زندان بگشايد نتوانست گشادن كه آن درى بود عظيم ، و سخت بانگ آوردى ، چنانكه آواز او بهمه شهر برفتى . گویند كه جبريل آنجا حاضر بود ، در زندان برداشت تا شمعون پيش ياران در آمد . و بعضى گویند فرشته ديگر بود . آنگاه ياران را گفت و بحكمه چرا چنين كرديد ؟ مثل شما چنان است كه كسى فرزند دارد و خواهد كه زود بزرگ شود و شتاب كند لقمه كند بزرگ و در دهن او نهد ، آن لقمه حلق او را بگيرد و بميرد و هر چند پشيمان شود سود ندارد مثل شما چنين است . لاجرم در مانديد . اين كار بصبر بايد كردن . ليكن من حيله كتم تا مگر شما از اين مشقت راحت باييد . من اکنون بنزد يك اين

۱- رجوع شود به قصص الانبياء تعلیقي ص ۳۴۰ و تاريخ طبري ص ۴۳۳- هر چند در اين نسخه هاهم در ضبط اسامي اختلاف است . ۲- شمعون الصفا . (قصص تعلیقي ص ۳۴۲)

ملك شو و چنان كنم كه او شمارا بخواند، چون بنزد يك او بياييد و بگوييد كه ما بيماران^۱ را بهتر كنيم و نابينا را بينا كنيم و پيسى بريم . و از نزد يك ايشان بيرون آمد و بنزد يك بت خانه ايشان رفت، [۱۸۷a] و گفت در باز كنيد تا در آيم، در باز كردند، ساخت خدای را سجده كردن، بتضرع و ابتهال و گريستن، و ايشان چنان گمان بردند كه او از بهر آن بتان مي گريد. خبر او بملك برداشتند كه چنين كسي آمده است . او را بخواند و بخود نزد يك كرد و گفت مي شنوم كه تو جهد بسيار مي كني در پرستيدن بتان ، ترا بنزد يك من قدر و منزلت هست ، هر حاجت كه داري بخواه. گفت من شنوده ام كه پيش تو دوتن آمده است و دعوي پيغامبري مي كنند . ايشان را باز داشته مي خواهم كه بفرمايي تا ايشان را بيارند تا بچه حجت مي گویند . ملك فرمود تا ايشان را بخوانند ، چون پيامدند و شمعون را بديدند شاد شدند . شمعون روي با ايشان كرد و گفت بدین سخن كه مي گوید حجت داريد؟ گفتند داريم . گفت چيست؟ گفتند آنكه نابينا را بينا كنيم ، و بيماران را درست كنيم ، و پيسى را بريم بفرمان خدای تعالی. ملك بفرمود تا بيماري را كه از چند گاه باز بيمار بوده بود بياوردند . ايشان دعا كردند در ساعت بر خاست و هر چه مي خواستند مي كردند، چنانكه همه خلق تعجب يماند.^۲

آنگاه شمعون آهسته ملك را گفت اين خدای كه تو او را مي پرستي اين چنين تواند كردن؟ ملك گفت نه. گفت پس خدای عاجز را چرا بايد پرستيدن؟ ملك دانست كه او از جمله ايشانست . بفرمود تا ايشان را از پيش او بيرون بردند و مويهاشان بستر دهند و بر خر نشانند و كرد شهر بگردانيدند ، و خواستند كه ايشان را هلاك كنند . حبيب نجار پرسيد^۳ كه ايشان را چرا

۱- بيمار را . ۲- بتعجب بماندند. ۳- حاضر بود پرسيد.

می زنید؟ [۱۸۷۱] دلش درد کرد و برای آنکه او بردست عیسی علیه السلام مسلمان شده بود، و در آن شهر غریب بود، و بر کرانه شهر وطن ساخت^۱، و مردی سخت پارسا بود. آخر ایشان قصه بگفتند. وی گفت که حق آنست که ایشان می گویند. هر که حق گوید ایشان را بیاوردن؟ گفتند مگر تو نیز از جمله ایشانی. گفت آری، چه بوده است مرا که بترسم؟ خداوند من آنست که مرا بیا فریده است. و باز گشت من بویست او را بگرفتند و چندانی بزدند که هر چه در شکم او آلت بود از زیر او بیرون آمد، و خدای تعالی او را در بهشت فرود آورد، و او می گفت: یالیت قومی یعلمون. بما غفر لی ربی و جعلانی من المکرمین^۲.

آنگاه خدای تعالی مر جبریل را علیه السلام بفرستاد که برو و ایشان را هلاک کن و آن مؤمنان را از دست ایشان باز رهان. جبریل بیامد و آستانه در شهر بگرفت و بجنبانید و بانگی بر ایشان زد، همه هلاک شدند. قوله تعالی: ان کانت الا صیحة واحدة.^۳ و آن مؤمنان برستند و بشهرهای دیگر پراکندند.

و گویند که شمعون بنزدیک حبشه افتاد. چون بشهر در آمد پرسید که درین شهر عز و مرتبت کراست بنزدیک این ملک؟ گفتند وزیر [را]. برفت، و بدر سرای وزیر می بود تا گستاخ شد و پسران او را ادب مردان و سواری می آموخت و محلی بزرگ یافت پیش وزیر.

در حکایت آمده است که روزی شمعون علیه السلام بسرای وزیر در آمد او را دید غمناک. پرسید که ترا چه افتاده است که چنین اندوهگین شده؟ وزیر [۱۸۸۵] گفت که ملک را اسبی بود بغایت نیکو، آن اسب بمرد، ملک از سبب آن سخت غمگین است. من نیز اندوهگین شدم. شمعون گفت من آن اسب را زنده کنم. وزیر چون این سخن از او بشنید شاد شد و او را پیش ملک برد و قصه بگفت.

ملك، شاد شد . همه برخاستند و بنزد يك اسب شدند و خلقی بسیار گرد آمدند .
شمعون ملك را گفت تو دم اسب بگیر و خود گوش اسب بگیر و گفت
ایها الملك بگوی : لا اله الا الله عیسی رسول الله . ملك بگفت . شمعون گفت ای
بارخدا یا اگر این دین حقست این اسب را زنده کن . در ساعت اسب زنده شد
و برخاست و بانگ کرد . چون آن ملك با قوم خویش آن حالت بدیدند ایمان
آوردند و شمعون را بنواختند .

و شمعون از آنجا شهری دیگری رفت .

و گویند میان عیسی و رسول مصلوات الله علیهما شصت سال بود ، صد سال
مرحوریان را بود علیهم السلام ، و پانصد سال فترت بود .

قصه هشتاد و هفتم

الاثنين

قوله تعالى : اذ ارسلنا اليهم اثنين فكذبوهما فعززنا بثالث^۱ . الايه .
و گویند که این شهر انطاکیه بود و این سه پیغامبر بودند : یکی صادق ،
دوم صدوق ، سیم سدوم .^۲ و اهل انطاکیه بت پرست بودند . خدای تعالی این دو
پیغامبر را بدیشان فرستاد که ایشان را بمن خوانید . بیامدند و ایشانرا
دعوت کردند ، نپذیرفتند ، و ایشان را بدروع زن داشتند و بزدند .
آنگاه خدای تعالی پیغامبری [۱۸۸b] دیگر فرستاد ، هر سه دعوت
کردند . نگرویدند و بریشان استخفاف کردند . و بعضی گویند که این
هر سه تن حواریان بودند خدای تعالی ایشان را باهل انطاکیه فرستاد ،
بیامدند و فرمان خدای تعالی بدیشان بگزاردند . قوله عزوجل : اذ ارسلنا اليهم

اثنین .^۱ و در تفسیر نامهاشان پدید کرده است، یکی نومان و دیگری را کوس^۲ سدیکر شمعون ، و یک سال در آن شهر دعوت میکردند کس بدیشان نگوید و ناسزایشان می گفتند .

روزی غوغا گرد آمدند تا ایشان را بکشند . این خبر بحیب نجار رسید ، او پیامد تا ایشان را منع کند . ایشان گفتند پای این پیغامبران بر ما شوم آمد . قوله تعالی : انا تطیرنا بکم .^۳ ایشان گفتند : طائر کم معکم^۴ گفتند این شومی گناه شماست که بدون خدای تعالی چیزی دیگر می پرستید ، اگر از این باز گردید شما را بهتر آید . قصد هلاک ایشان کردند . حیب نجار از کرانه شهر پیامد تا ایشان از آن باز دارد . قوله تعالی : وجاء من أقصى المدينة رجل یسعی .^۵ گفت یا قوم مرین پیغامبران را متابعت کنید و ایشان را میازارید . ایشان گفتند تو ایشان را متابعت شده ؟ گفت آری . گفتند تو مردی غریبی و ما ترا برای غریبی حرمت می داشتیم اکنون تو با ایشان یکی شده ! پس بگرفتندش و می زدندش تا همه آلت وی از زیر او بیرون آمد . آنگاه خدای تعالی اهل آن شهر را بیانگ جبریل علیه السلام هلاک کرد ، و آن سه حواری علیهم السلام برستند و بشهری دیگر [۱۸۹۲] شدند و گویند از حواریان هفت تن مانده بودند بر دین عیسی علیه السلام .

قصه هشتم و هشتم

اصحاب الاخدود

در قصه آمده است که ملکی بود از یمن نامش زرعه ، برخاست و بزمن حجاز آمد و هر چه کلیسیا بود ویران کرد و چلیپا بشکست و خلق را بدین جهودی

۱- بس ۱۴ ۲- این دو نام در تفسیر ابوالفتوح چنین است : نومان و مالوس .

۳- بس ۱۸ ۴- بس ۱۹ ۵- بس ۲۰

دعوت کرد کس اجابتش. نکرد مردی بود قماش عبدالله بن ثام^۱ او را بگرفت و بدین جهودی خواند اجابتش نکرد عمودی بر سر اوزد و او را بکشت .

بقصه آمده است که با ایام^۲ عمر رضی الله عنه کارداری نامه نبشت بسوی وی که یا امیر المؤمنین بذر گری کار می کرد مردی بیافت در زمین ، درست اندام، مرده . و دست بر سر نهاده . چون دستش برداشتند خون از او روان شد ، چون باز دستش بر جراحت نهادند باز ایستاد. چه فرمایی ؟ امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه جواب نبشت که این چنین مرد که تومی گویی آن مرد است که ملک یمن او را بدین جهودی خواند اجابتش نکرد بعمودی که بر سرش زد او را بکشت و نام او عبدالله بن ثامت ، او را هم آنجا که بود بنهید . همچنان کردند و بر گورش مناره بلند بر آوردند تا کس باز نتواند کردن .

آنگاه آن ملک بفرمود تا کنده بکنند یک نیزه بالا و پرهیزم کردند و آتش درو زدند تا بر افروخت ، و هر که او را اجابت نکردی بفرمودی تا در آتش بسوختند ، و خود کرسیها بر کرانه کنده نهاده بود و باندیمان خود بر آنجا نشسته بود، می^۳ می خوردند [۱۸۹۱] و جرعه بر آن کشتگان می ریختند . و بسیار شهرها ویران کرد ، و انجیل را بسوخت ، آنگاه باز آمد . و بعضی گویند چون خواست که باز گردد آتشی از آن کنده بر آمد و درو افتاد و او را بسوخت .

و بعضی گویند ملکی بود در بنی اسرائیل بت پرست ، و بتی داشت زرین و گوهرها و یاقوتها درو نشانده ، و دو گوهر قیمتی در دو چشم نهاده ، و خلق را می فرمودی تا هر روز آن بت را سجده می کردند . و آن بت را در خانه نهاده بود و آن خانه را بفرشهای الوان و جامهای گران مایه بیاراسته و آن خانه را

۱- عبدالله بن السامر . (قصص الایباء صفحہ ۳۶۹) - عبدالله بن الثامر . (سیرة النبویة)

۲- در ایام . ۳- خمس .

چهار طاق خواندندی، و گرد بر گرد آن خانه کنده کنده بود و پر آتش کرده، و فرموده بود که هر که آن بت را سجده نکند چون بر در این خانه بگذرد او را بدین آتش بسوزید. گروهی که مسلمانان بودند بر در بت خانه می گذشتند، موکلان بت خانه ایشان را گفتند مریسن بت را سجده کنید. ایشان گفتند ما سجده خدای را کنیم جل جلاله که ما مسلمانانیم. ایشان را بگرفتند و در آن آتش انداختند. با ایشان زنی بود و کودکی خرد در کنار داشت. آن زن را گفتند که این بت را سجده کن و اگر نه ترا نیز در آتش اندازیم. آن کودک بسخن آمد و گفت یا مادر بدین آتش اندر آی و بت را سجده مکن که این آتش را خطر نیست. آن زن خود را با فرزند در آن آتش انداخت پس آتش از آن کنده بر آمد و آن بت خانه را با آن همه قوم بسوخت.

و بعضی گویند [۱۹۰a] در بنی اسرائیل ملکی بوده جادوی داشت پیر^۱. روزی ملک را گفت من پیر شدم بفرمای تا کودک بیارند تا این صنعت او را^۲ بیاموزم. کودک بی آوردند تا او را می آموخت. در راه گذر کودک که می رفت صومعه بود در آن صومعه زاهدی بود. روزی زاهد آن کودک را پرسید که ای پسر کجایمی روی؟ گفت پیش پیر جادو می روم تا آن شغل از او بیاموزم. زاهد بدو گفت ای پسر میاموز که آموختن آن معصیت است و کنار بستن کفر. و عیب آن شغل او را ظاهر کرد و نیکوی اسلام باز نمود. آن پسر مسلمان شد. آن ملک از آن حال خبر یافت بفرمود تا او را بکشند. خدای تعالی او را باز زنده کرد. پیامد پیش آن ملک و گفت بگرو بخدای تعالی که حق اینست. آن ملک پذیرفت و بفرمود تا بکشندش. گفته اند که پنج باره اش^۳ بانواع عذاب بکشند و خدای

۱- پیر شده. ۲- این جادویی را باو. ۳- بارش

تعالی باز او را زنده می کرد بقدرت خویش . بارششم بیامد و گفت ای ملک تو مرا توانی کشتن مگر آنچه من گویم بکنی . ملک گفت چه کنم؟ گفت مرا بر در این بت خانه بردار کن و بگویی تا جمله تیر بمن اندازند و گویند آمنا بر ب الغلام . تا چنان کردند . آن پیر جادو بیامد و گفت این مگوئید که دین خویش بگذاشتید . ایشان بدانستند که غلام حيله کرد تا ایشان ایمان آورند . بیشتر ایشان برگشتند و بوحدانیت باری تعالی مفر آمدند .

پس ملک بفرمود تا کنده بکنند و پراز آتش کردند و گفت هر که ازین گفتار [۱۹۰ب] باز نگردد او را در آتش اندازم ، و خلقی بسیار در آن آتش هلاک کردند . آنگاه . خدای تعالی فرمان داد تا آتشی از آن کنده بر آمد تا آن ملک را با آن همه قوم او بسوخت .

و چنین گویند که بوقت عمر رضی الله عنه سیلی عظیم بیامد بدان ناحیت و آن زمین را ببرد^۱ آن جوان را یافتند با جامه و دستاری تباہ ناشده . عمر را رضی الله عنه از آن حال خبر کردند که چنین جوانی یافتیم . فرمود که همچنان بگذارید او را که او آن جوانست که [بر در] بت خانه بردار کردند .

قصه هشتاد و نهم

عباده ۲ الاصنام

چنین گویند که ابتدای بت پرستیدن آن بود که ادریس را علیه السلام شاگردی بود که او را عزیز داشتی . چون ادریس را با سمان بردند آن شاگرد سخت اندوهگین شد از غیبت ادریس . ابلیس علیه اللعنه بر صورت پیری پیش او آمد و گفت من ترا چیزی آموزم که دلت ساکن بود . گفت چه کنم؟ گفت صورتی بساز بر مانند ادریس . بفرمان ابلیس صورتی بساخت و او را بنظر آن تسلی

می بود . چون آن شاگرد را اجل در رسیدمفاجا،^۱ ابلیس بر مثال پیری پیش آن قوم آمد و گفت راه نمایم شمارا بچیزی که ادریس و شاگردش بر آن بودند و آنرا پرستیدندی . بعضی که خدای تعالی ایشان را هدایت داده بود گفتند که ادریس و شاگردش ازین بیزارند . بعضی گفتند که شاید بود ، و ساختند آنرا پرستیدن^۲ . هر چند مسلمانان بگفتند و ایشان را منع کردند سود نداشت [۱۹۱a] و بت پرستیدن در جهان بماند .

و بعضی گویند که اصل این از آنجا بود که چون قایل مرهائیل را بکشت و آدم علیه السلام قایل را باز کشت^۳ بفرمان خدای تعالی ، فرزندان قایل صورتی بکردند بر آرزوی پدر ، و آن را خدمت می کردند تا چنان شد که آنرا سجده کردن گرفتند و بتان ساختند از هر جنس ، و بت پرستیدن در میان خلق بماند از شومی خون ناحق .

قصه نودم

آغاز آتش پرستیدن

اصلش آن بود که چون نمرود لعنه الله ابرهیم را صلوات الله علیه در آتش انداخت و آتش او را نسوخت ، گروهی پنداشتند که او آتش را تواضع کرد که او را نسوخت و هر که آتش را تواضع کند او را نسوزد ، آتش را پرستیدن گرفتند .

واما آنکه خواهر را بزنی کردن گرفتند: ملکی بود در بیتی اسرایل با شوکت، و او را خواهری بود بغایت پاکیزه و نیکوروی . چنانکه در آن زمانه بجمال او یکی دیگر نبود، و آن ملک بروقتنه بود خواست که او را بزنی کند.

۱- از مرگ مفاجا ببرد . ۲- و آنرا پرستیدن آغاز کردند . ۳- این مطلب اشتباه است.

علمای آن زمانه خبر یافتند، خواستند که غوغا کنند و او را بکشند. ابلیس بر صورت پیری پیش اورفت، و گفت ای ملک ازین غم مدار که من ترا ازین غم برهانم ایشان را بگوی که کدام دین بیشتر است. اگر گویند دین آدم، بگوی که اگر می شایست که بوقت آدم خواهر را ببر از بزنی می دادند چونست که مرانی شاید که خواهر را بزنی کنم. چون ملک این سخن بگفت و عامه مردمان [در ۱۹۱۱] بشتیدند گفتند چون ترا می شاید ما را نیز می شاید. و ساختند خواهر را بزنی کردن^۱، تا خدای تعالی معرفت از دل ایشان بر گرفت و همه کافر شدند. آنگاه ابلیس علیه اللعنه بر صورت پیری بیامد و ایشان را گفت شما را چاره نیست از چیزی پرستیدن. گفتند چه پرستیم؟ گفت آتش را که درو منفعت بسیارست. برفت و در میان بیابان آتشی بر افروخت و خلق را گفت بیرون آید. همه بیرون آمدند. ابلیس بیامد و ایشان را گفت که این آتش از آسمان آمد همه این را سجده کنید. همه آن آتش را سجده کردند. و آتش پرستی همچنان در میان ایشان بماند و هر کجا ایشان را آتشی بمیرد آنجا روند که آن آتش بوده است و آتش آرند و آن آتشگاه در حد پارسی است.

نهمه نود و یکم

اصل جهودی

و آن چنان بود که چون خدای تعالی عیسی را علیه السلام بخلق فرستاد بعضی ایمان آوردند و بعضی نیاوردند. چون او را باسمان بردند مردی بود در آن ایام که او را بولس گفتندی. پیش بنی اسرائیل آمد و گفت خویشتن را از ترسایان جدا کنید. گفتند چگونه کنیم؟ گفت آنکه نام مسلمانی از خویشتن بردارید و خویشتن را یهود نام کنید، تا شما از ایشان جدا شوید. چنان

۱- همه خواهر را بزنی کردن آغازیدند.

کردند باشتقاق من، هادی‌یهود . قوله تعالی : انا هدنا الیکم^۱ ای منّا. و نام اصل از خویشتن جدا کردند .

قصه نود و دوم

[۱۹۴۸] اصل لسانی

و اصل این هم از بولس^۲ بود که ملکی بود در بنی اسرائیل ، او با قومش بعیسی علیه السلام گرویده بودند، و پیوسته با جهودان حرب کردی، و آن قوم با وی بر نیامدی . بولس گفت اگر خواهید که با ایشان بر آید مرا دستوری دهید تا بروم و میان ایشان دو گروهی افکنم تا از ایشان برهید. ایشان دستوری دادند . بیامد برره گذار ایشان و روی خود را سیاه کرد و سه شبان روز خود را بر سر راه ایشان بیفکند . هر که او را دید عجب می داشت. پس بولس ایشان را گفت مرا می شناسید؟^۳ گفت نه . گفت من بولسم . گفتند تو خبیث ترین جهودانی . گفت آری . لیکن عیسی را بنخواب دیدم که بیامد و مرا طپانچه زد چنانکه چشم من رفت. من ازو زینهار خواستم و توبه کردم و از دین جهودی بیزار گشتم، و گفتم دعا کن تا چشم من باز آید . دعا کرد چشمم باز آمد و این اثر طپانچه اوست بر روی من . اکنون پیش شما آمدم خواهید عفو کنید و خواهید بکشید . ایشان گفتند که ترا عفو کنیم . آنگاه او گفت که من توبه کردم و نیز بمیان خلق نتوانم بود مرا صومعه بر آرید تا در آنجا عبادت کنم . بر آوردند . در آنجا رفت تا روز گاری بر آمد و خبرش در جهان برفت که هر که آن صومعه را زیارت کند خدای تعالی او را بیامرزد . خلق از اطراف روی آنجا نهادند .

۱- انا هدنا الیک . الاعراف ۱۵۶ . ۲- یوس . (بیا) . ۳- متن : می شناسی د .

پس روزی که خلق بسیار جمع آمده بودند گفت در آید تا من شما را چیزی بیاموزم. خلق در آمد. گفت هر چه خدای تعالی آفرید از پیل [۱۹۲۵] ناپشه همه برای منفعت خلق آفرید. ایشان گفتند، آری چنین است. گفت پس چرا این خوکان فربه را بجای می مانید و نمی خوارید گوشت ایشان را بخوارید. ایشان گفتند راست می گوید. گوشت خوک خوردن گرفتند. پس در صومعه استوار کرد چند گاه، آنگاه در صومعه باز کرد و خلق را گفت در آید تا شما را چیزی آموزم. در آمدند. گفت می بینید که آفتاب از سوی مشرق بر می آید. گفتند آری. گفت شما نمی دانید که خدای تعالی آفتاب را از نزد خود می فرستد روی بمشرق کنید. روی بمشرق آوردند.

باز در صومعه استوار کرد. چون يك چند بر آمد در باز کرد و خلق را گفت در آید تا شما را چیزی دیگر آموزم. خلق در آمدند. گفت عادت جهودان آنست که چون كودك چهل روزه گردد ختنه کنند من این از شما بر گرفتم. چون شما را كود کی بیاید و هفت روزه گردد شما او را بآب معبودیه بر آرید تا دین خدای گیرد. چنان کردند که او گفت.

باز در صومعه در بست. چون يك چند بگذشت، باز در صومعه بگشاد و خلق را گفت در آید تا شما را چیزی آموزم. در آمدند. او، نستور و مار یعقوب و نوش^۲ را که ایشان دانایتر بودند گفت هیچکس در جهان آن کرد که عیسی کرد از مرده زنده کردن و بیماران و معلولان درست کردن و ناپینا پینا کردن. ایشان گفتند، نه. بولس گفت مرا بدل می آید که مگر عیسی خدای بود که از آسمان فرود آمد و در زمین جای نیافت بهتر از رحم مریم، در آنجا شد و باز بیرون [۱۹۳۸] آمد، و داد و عدل در روی زمین بگسترده، و کار جهان بنظام و بصلاح

۱ - خوکان . ۲ - بولس . (نا) - ندس . (ن) ، و این اسامی در کتب معتبر دیده نشد.

آزردوباز با آسمان شد. بعضی گفتند که چنین است که نومیگویی، و بعضی گفتند پسر خداست. گفت این نیز شاید بودن. و بعضی گفتند. هنباز خدای بود.^۱ و در میان اختلاف افتاد. تا همه باهم حرب کردند و مسلمانان همه کشته شدند چنانکه از ایشان چهل تن بیش نماند. آنگاه آن ملعون کاردی در شکم خویش زد و خود را بکشت و کافر از این جهان بیرون شد. و آن چهل تن از میان خلق بیرون شدند و بکوهها رفتند و صومعها ساختند تا وقت پیغامبر علیه السلام.

قصه نود و سوم

اهل سروان

چنین گویند که در بنی اسرائیل مردی بود پارسا، و نیک کردار با درویشان، و حایطی نیکو داشت با نعمت، و خرما بنان بسیار گرد بر گرد آن، و در میان آن کشت مند نیکو بود و غله بسیار در آمدی. چون خواستی که غلهها گرد کند درویشان را جمع کردی و از هر چیزی ایشان را نصیب دادی و هر چه [در وقت] بار کردن بیفتادی درویشان را بودی، و هم برین نسق روز گارمی گذاشت. چون او را اجل فراز آمد او را سه پسر بماند. چون ضیاعهای پدر میراث یافتند، و دخل رسید، و وقت بار کردن میوها آمد با یکدیگر مشورت کردند که پدر ما مردی بود جوان [آن] مردوبا مردمان بسیار نیکوی کردی، و مالش بسیار بود و خورنده اندک، و ما را خورنده بسیارست و مال اندک. تدبیر آنست که بوقت سپیده دم بیرون رویم بگرد کردن غلهها، [۱۹۳۵] که درویشان خبر نیابند. قوله تعالی: ان اغدوا علی حرائکم ان کنتم صارمین^۲

۱ - گفت این نیز شاید بودن و بعضی گفتند پیغامبر بنده خدا بود. ۲ - القلم، ۲۲

و بوقت سپیده دم بیرون شدند و آهنگ در آمدن کردند در آن حایط ،
 و سوگند می خوردند بخدای که ما چنین و چنان کنیم، و ان شاء الله نگفتند .
 آنشی از آسمان بیامد و آن کشتها و درختان و بوستان های ایشان را بسوخت ،
 و کشتهای ایشان بسیاهی چنان شد چون شب تاریک . چون ایشان حال بر آن
 جمله دیدند غمناک شدند و گفتند: انالضالون^۱ ماراه کم کرده ایم . باز گشتند
 بخانهای خویش و باز بیرون آمدند . چون بدر بوستان رسیدند باز همچنان
 دیدند ، دانستند که بوستانست . گفتند : بل نحن محرومون.^۲ گفتند خدای
 تعالی ما را از منفعت این بوستان محروم کرد . قال اوسطهم الم اقل لكم لولا
 تسبحون^۳ آن دانای ایشان گفت نه من شما را گفتم که انشاء الله بگویند
 برین تدبیر که میکنید. آنگاه گفت: سبحان ربنا انا كنا ظالمين.^۴ ای بار خدای
 ما ستم برتنهای خویش کردیم بدانکه اندیشیدیم که درویشان را چیزی نباید
 داد ، و مریکدیگر را ملامت می کردند و می گفتند : یاویلنا انا كنا طاغين.^۵
 ای بار خدای نافرمانبرداری کردیم ، اکنون توبه کردیم ، و بطاعت و نیکو
 داشت درویشان باز گشتیم . آنگاه یکی از ایشان گفت : عسی ربنا ان یبدلنا
 خیر آمنها انا الی ربنا راغبون.^۶ مگر خدای تعالی ما را ازین بهتر ارزانی [۱۹۴۵]
 دارد. خدای عزوجل گفت: كذلك العذاب.^۷ یعنی خود عذاب مکیان چون عذاب
 اهل صروان بود، و لعذاب الاخرة ا کبر^۷ - یعنی اهل مکه - لو كانوا یعلمون.^۷ اگر
 بودی که بدانستند که عذاب چون بیاید هیچیز او را بازدارنده و مانع و
 دافع نبود .

۴ - القلم ۲۹

۳ - القلم ۲۸

۲ - القلم ۲۷

۱ - القلم ۲۶

۷ - القلم ۳۳

۶ - القلم ۳۲

۵ - القلم ۳۱

قصه نود و چهارم

اصحاب القبل

در قصه چنین آمده است که بازرگانان مکه بشام رفته بودند چون با [ز] گشتند بدو منزل فرود آمدند، دو تن از ایشان باز گشتند و کلیسایی بود در آن شهر از آن ملک، آنرا بسوختند، و بیرون آمدند. آن ملک خبر یافت. غمناک شد. سوگند خورد که من بروم و خانهاشان خراب کنم، و بیت المعمور را ویران کنم. و بعضی گویند خود آتش افتاد و آن کلیسارا بسوخت و ایشان چنان گمان بردند که مکیان بسوختند. پس ملک سپاهی عظیم جمع کرد و او را سپاه سالاری بود از اید ۱ نام همه لشکر بدو سپرد و نام آن ملک صینعه ۱ بود و بر روایت دیگر اصلحه ۱ و گفته اند ابو مکسوم ۲ و گویند ابرهه بن الصاح و گویند ابرهه ابن الاسمر ۳. آنگاه آن سپاه سالاری آمد و بنزدیک مکه فرود آمد اهل مکه از آمدن ایشان خبر نداشتند، و اشتران عبدالمطلب بیرون. ایشان اشتران را بردند. عبدالمطلب را از آن حال خبر کردند. چون بشنید برخاست و بلشکر گاه آمد و گفت اشتران مرا چرا بردید، و شمارا از این آمدن مقصود چیست؟ اشتران مرا باز دهید ایشان گفتند ترا چه فایده بود [۱۹۴b] که امروز باز دهیم و فردا بستانیم که ما بدان آمده ایم که خانه کعبه را ویران کنیم و مکه را نیز خراب کنیم و شما را برده کنیم. عبدالمطلب گفت اشتران مرا بمن باز دهید، خانه را نگاه دارند قویست اگر خواهد نگاه دارد. ایشان اشتران او را باز دادند. و نیز که او را با ایشان دوستی بود.

چون بازمی گشت نوری از پیشانی او بر خانه کعبه افتاد، چنانکه عبدالمطلب

۱- این اسامی در کتب معتبره نیست. تفصیل را رجوع شود به (السيرة النبوية) جلد اول صفحه (۶۴-۴۳) ۲- ابویکسوم - ابرهه بن الصباح - ابرهه بن الاشرم. (السيرة النبوية)

بدید . قوم خویش را گفت نوری از پیشانی من برخانه افتاد، بشارت بادشمارا که خدای تعالی ما را نصرة کند که نورپیشانی من بر هیچیز نتافت الا که اورا نصرة بود .

آنکاه بزرگان مکه را گرد کرد ، و گفت تدبیر این کار چگونه کنیم ؟ هر کس تدبیری میکردند . عبدالمطلب گفت تدبیر من آنست که هر کسی اشتری بیرون کند بنام این خانه و در میان ایشان بله کنیم تا ایشان قصد آن اشتران کنند . تا خدای تعالی خشم خویش بر ایشان براند . و همه برین اتفاق کردند و هر کسی اشتری بیاوردند و در میان ایشان براتندند . آن لشکر چون آن اشتران را بدیدند، در افتادند، و همه را بکشتند . مگیان چون آن لشکر را چنان بدیدند همه بشب بگریختند و در کوهها شدند . روز دیگر در مکه هیچ کس نبود مگر عبدالمطلب و ابو مسعود الثقفی، و اونابینا بود . چون عبدالمطلب آن حال بدید دست ابو مسعود را بگرفت و از شهر بیرون آمد و بکوه حرا بر آمد چون يك ساعت بود مرغان دید که اندر هوا پدیدار آمدند منقارها و پایهایشان سبز، [۱۹۵a] و دیگر تن سپید، و هر یکی چیزی بمقدار باقلی در منقار گرفته و گرد خانه طواف می کردند و همچنان می آمدند تا بسیار شدند . آنکاه روی بلشکر گاه نهادند و آن سنگ که در منقار^۱ داشتند بر سر ایشان می انداختند و از زیر ایشان بدر می رفتند .^۲ و بر ستوران ایشان می افتاد ، همچنین از شکمشان گذاره میکرد . و جمله هلاک شدند .

چون روز بر آمد لشکر بدر شهر نیامد عبدالمطلب ابو مسعود را گفت چنان دائم که مقصود [حاصل] شد . دست او بگرفت و روی بلشکر گاه نهادند . چون آنجا رسیدند همرا دیدند مرده، از پیلان و ستوران . و هر چه از ایشان مانده بود از زرو

۱ - منقارها . ۲ - از سر ایشان می آمد و از زیرشان بدر می رفت .

سیم عبدالمطلب همرا برداشت نیمی خود بستند و نیمی به ابوسعود داد پس عبدالمطلب گفت که ندبیر ما آنست که چاهی بکنیم و این کالا را پنهان کنیم . پس چاهی بکند و در آنجا پنهان کرد ، و روی بمکه نهادند ، و آوازمی دادند که خدای تعالی خانه خود را نصرت کرد و دشمن را هلاک کرد . اهل مکه که پنهان شده بودند چون آن شنیدند همه روی بلشکر گاه نهادند ، بدیدند همه را هلاک شده از مردم و پیلان و ستوران آنچه ازیشان مانده بود همه برداشتند ، تا چنین گویند که تا چهل سال خیمها که ازیشان یافته بودند ایشان را کفایت بود بتنجامه .

و در اخبار چنین آمده است که در آن حال که عبدالمطلب بطلب اشتران خود رفته بود در لشکر گاه می گشت آن پیل بزرگتر چون عبدالمطلب را بدیدتواضع کرد [۵۱۹۵] ، و سجده کرد چنانکه همه خلق از آن عجب داشتند . علما گفته اند که پیل سجده مر آن نور را کرد که در پیشانی او بود و آن پیش از مولود مصطفی صلی الله علیه و سلم بیست و سه سال بود .

و بنبر آمده است که از رسول علیه السلام که گفت: انا بن الذبیحین اسمعیل و عبدالله . و آن چنان بود که چون عبدالمطلب آن خواب را بدید که خانه را و چاه زمزم را آبادان کن ، اهل مکه را بخواند و گفت که من چنین خوابی دیدم مرا یاری کنید با آبادان کردن خانه و چاه . هیچ کس او را یاری نداد . عبدالمطلب با بنده از آن خود آبادان کردن گرفت . چون بدست او تمام شد نذر کرد که اگر خدای تعالی او را فرزندی دهد آن فرزند را قربان کند اگر خودده فرزندی بود . حق تعالی او را ده پسر داد هر ده را قربان کرد . آهنگ عبدالله کرد^۱ خویشان

۱- «نا» مطابق است با متن . و در نسخه «ن» و «بیا» مطابق است با متون تاریخی: نذر کرد که هر گاه خدای تعالی مرا ده پسر بدهد یکی را قربان کنم . چون پسران او بده رسیدند ... پسران را جمع کرد و در میان ایشان قرعه انداخت (ن)

مادرش کرد آمدند و گفتند که نه پسر را قربان کردی ما نگذاریم که این را قربان کنی . عبدالمطلب بدان در ماند . او را دوستی بود از جمله علما ، بنزدیک او آمد و او را از آن حال بگفت . او گفت برو و عبدالله را برده اشتر قرعه زن اگر قرعه بر اشتران آید قربان کن ، و عبدالله را باز دار . همچنان کرد . قرعه بر عبدالله آمد زیادت می کرد تا بیانصد اشتر . آنگاه قرعه بر اشتران آمد . اشتران را قربان کرد و عبدالله را باز داشت ، و آن از برکت نور مصطفی صلی الله علیه بود که در پیشانی او بود .

قصه نود و پنجم

مصطفی [۱۹۶۵] صلوات الله علیه

مصطفی را علیه السلام پرسیدند که تو کی پیغامبر بودی ؟ گفت آنگاه که آدم میان خون و گوشت بود . و بروایت دیگر آمده است که آنگاه که آدم میان روح و جسد بود . و چون خدای تعالی آدم را بیافرید نور مصطفی در پیشانی او پدید آمد . آنگاه آن نور پشت پشت می آمد تا پشت عبدالله رسید و از پشت عبدالله بر حم ایمنه^۱ رسید . و چنین گویند که چون رسول علیه السلام از مادر بزاد پدرش بمرد و مادرش پس از آن بهفت روز بمرد .

و در حکایت آمده است که ایمنه گفت که چون محمد از من جدا شد بنزدیک من کس نبود و چراغ نبود ، خانه روشن شد و خانه از بوی مشک پر شد و بانگ فریشتگان می شنیدم ، و چون از من جدا شد خدای را سجده کرد ، و نگاه کردم میان دو کتف او نبشته بود که لا اله الا الله محمد رسول الله .

و چون رسول از مادر بزاد آتش کدهای پارس که دو هزار سال بود که

۱ - ایمنه . (نا) - و در نواریخ معتبر : آمنه .

افروخته بود بی آنکه آب یا خاک یا آتش بدو رسیدی ، یا بکشتندی ، آن آتشها جمله بمرد ، و همه بتان نگو سار شدند ، و بسیار کلیساها امرتفع قدیم را سر بیفتاد ، و همه کاهنان و ساحران زیر و زیر شدند ، و جمله کهنه و سحرهاشان باطل شد .

و حادش گفت چون خواستیم که بشویم یا نافش بیژم ، نگاه کردم نافش بریده بود و ختنه کرده بود . خواستم که بشویم آوازی شنیدم که او را بشستن شما حاجت نیست که ما او را شسته بدین جهان [۱۹۶۵] فرستادیم .

و رسم عرب آن بود که کود که را بدایه دادندی تا بنخانه خود بردی و آنجا شیر دادی تا بزرگ شدی . قبیله بود بیرون مکه بنی سعد نام و آنجا همه درویشان بودند ، و حلیمه از آن قبیله بود ، و هر سالی بمکه آمدی بطلب کردن کسی که او را بدایه بایستی ، و کسب او آن بودی . بمکه آمد بطلب این شغل . ابوطالب او را بدایگی بگرفت . حلیمه محمد را بستد و بر خر نشست که بقبیله باز رود و خراو وقت آمدن چنان بود که نمی توانست آمدن ، و بوقت بازگشتن بیش از همه می رفت ، دانست که آن از برکت آن کود گست .

و حلیمه محمد را نیکو داشتی و برو سخت مهربان بود . و حلیمه گوید چون پستان چپ بوی دادم نگرفت ، چون کودک من شیر خوردن گرفت . آنگاه او پستان راست من بگرفت و شیر بنخورد . بعد از آن پستان راست دیگر بکودک خود ندادم . و بزکان لاغر داشتم که هیچ شیر نمی دادند آن شب که محمد را بنخانه آوردم همه پستانها پر شیر داشتند .

و محمد را همچنین می پرورد تا بزرگ شد و هر روز حلیمه پسران را بدشت فرستادی بچرانیدن بزان و هرگز محمد را نفرستادی . تا روزی محمد پرسید

که ای مادر هر روز این برادران من کجا می روند؟ حلیمه گفت که بدشت می روند شبانی. گفت یا مادر من يك روز با ایشان بروم. حلیمه گفت نيك آید. پس محمدرابا پسران بفرستاد و ایشان را وصیت کرد که او را نیکو دارید و هر گاه که نان و آب خواهد بدهید، و اگر دلش تنگ شود زود باز آرید [۱۹۷۸].

چون بدشت بیرون شدند فریشتگان بیامدند و دست او را بگرفتند و از میان کودکان بیرون بردند، و گرفتند. ایشان چون آن بدیدند بخانه باز گشتند، رویها زرد شده. چون حلیمه ایشان را بر آن حال بدید گفت شمارا چه رسیده است، و محمد کجاست؟ ایشان گفتند یا مادر جماعتی بیامدند و دست محمدرابا گرفتند و از میان ما بیرون بردند، هر چند که گفتیم که او غریبست، هبید سود نداشت. حلیمه چون این سخن بشنید غمناک و اندوهگین شد، و برخاست و بطلب محمد بیرون آمد. او را دید که می آمد روی زرد شده. حلیمه او را گفت ای جان مادر کجا بودی؟ گفت دوسه تن بیامدند و دست مرا بگرفتند و بر بالای بردند، طشتی دیدم از زر صرخ و آب دستانی از نور آنجا نهاده، مرا بخوابانیدند و سینه مرا تابانف بشکافتند و دل مرا بیرون آوردند و در آن طشت نهادند، یکی آب می ریخت و یکی می شست، و دل مرا پراز حکمت و علم و پیر نور کردند، و باز جای بنهادند، و بدو ختنند، چنانکه مرا هیچ رنج نرسید از شکافتن و دوختن، و اثر آن دو ختنگی پیدا بود چنانکه جراحی، و آن طشت و آب دستان از بهشت بود و آب از حوض کوثر بود. گفتند پاک آمدی بدینجهان و پاک تر شدی.

و بروایتی دیگر آمده است که رسول گفت علیه السلام که فرشته دست بشکم من در کرده و دل مرا بیرون آورد و خونی سیاه ازو بیرون انداخت و گفت این مهره شیاطین است و دل مرا فراز کرد، و انگشتری داشت دل مرا بدان مهر

کرد و بجای باز نهاد. [۱۹۷b] قریشته دیگر دست بر سینه من مالید باز درست شد.

آنگاه رسول را صلی الله علیه وسلم حلیمه بخانه برد، و شوهر را گفت این کودک را سوی خویشان بر که نباید که دیوان او را ببرند یا دیوانه گردد. و حلیمه رسول را پیش کاهن برد و همه قصه با او بگفت. چون کاهن بشنید بانگی سخت بکرد و گفت یا عرب این دشمن شماست، و این آنست که دین شما بگرداند. و کاهن بت پرست بود.

حلیمه او را بخانه باز آورد. و دیگر روز او را بمگه آورد پیش ابوطالب و گفت این پسر بزرگ شد آن به بود که پیش شما بود گفتند چه بود؟ گفت هیچیز. بسیار الحاح کردند که بگوی تا ازو چه دیدی. حلیمه قصه بگفت و سخن کاهن نیز بگفت، و گفت من می ترسم که نباید که دیوانه شود یا کسی او را بکشد. ابوطالب گفت او دیوانه نشود و کس او را نتواند کشتن. گفتند تو چه دانی؟ گفت از بهر آنکه من از مادرش شنیدم که گفت چون من بوی بار گرفتم بنخواب دیدم که یکی از آسمان پیامدی و مرا گفتی که این که در شکم توست بهترین خلقتست. چون وی بوجود آید محمدش نام کن. چون او بوجود آمد روشنایی از او بتافت و باسمان بر شد چنانکه نگاه کردم بدان روشنایی همه گوشکهای شام بدیدم و او را دیدم ستان افتاده و بانگشت اشارت می کرد. چون حالش باول چنین بود او را کس نتواند کشتن، ونه دیوانه گردد. آنگاه حلیمه محمد را بدیشان سپرد و خود باز گشت.

و بحکایت آمده است که [۱۹۸a] ابوطالب بیازر گانی بشام رفته بود او را با جهود مناظره و لجاج افتاد بحدیث حسب و نسب. جهودی او را گفت حسب و نسب چه می کنی و بدان فخر می آری که برادر زاده نو از مردمان چیز می خواهد.

و آن ملعون دروغ گفت. ابوطالب را از آن حدیث غم آمد و بر آن جهود خشم گرفت. چون خواست که باز گردد رسول را جامهای نیکو ساخت. چون بدر مکه رسید کودکان را دید که بازی می کردند. کودکی دید از دور نشسته غمناک. ابوطالب نزدیک او رفت و گفت ای پسر ترا چه افتاده است که غمناک نشسته و با این کودکان بازی نمی کنی. رسول گفت یا شیخ از من چه می خواهی که من کودکی ام یتیم مادر و پدرم مرده است. ابوطالب گفت هر چند چنین است نام خود بگوی. گفت منم محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب. چون ابوطالب آن سخن بشنید چشمش پر آب شد، از اشتر فرود آمد و بنزدیک او شد و او را بوسه داد، و بار بگشاد و آن جامهای که بنام او آورده بود بیرون کرد و درو پوشانید، و چند درم سیم بدو داد که از بهر خود بخر، و سفره پیر از طعام پیش او بنهاد که بخور. رسول آن دیگر کودکان را بخواند و گفت که بیاید و با من طعام خوارید. ابوطالب گفت یا پسر بخور که این خاص برای توست. رسول گفت این چنین چون بود که من سیر بخورم و یاران من گرسنه. پس کودکان گرد آمدند و با وی طعام خوردند. چون برخاستند رسول ابوطالب را گفت دستوری ده تا لختی ازین [۱۹۸۵] طعام بر گیرم برای مادرم حلیمه. گفت بر گیر. رسول لختی برداشت و برای حلیمه بردودر نزد حلیمه گفت کیست؟ گفت منم محمد. حلیمه گفت چنین زود چرا آمدی مگر گرسنه شدی؟ رسول گفت در بگشای که خدای مرا روزی رسانید چند آنکه سیر شدم و ترانیز بیاوردم. حلیمه در بگشاد. رسول را دید با جامهای نیکو نو. حلیمه گفت این ترا کی داد؟ رسول گفت مردی که من هرگز مهربان ترا زو ندیدم. حلیمه گفت مگر عمت بود ابوطالب. گفت شاید بود که او بود. گفت

باز کرد، و اورا بگوی که بحلی نه^۱ ای عمّ که برقتی و مرا بی برگ بگذاشتی . چون ساعتی بود ابوطالب با بارها در رسید . رسول پیش رفت و آنچه حلیمه گفته بود بگفت . ابوطالب رسول را برداشت و باخود [برد] ، و بعد از آن هر کجا رفتی اورا باخود ببردی .

و در روایت آمده است که رسول پنج سال پیش حلیمه بود آنگاه اورا باز آورد و مادرش هنوز زنده بود ، اورا پذیرفت ، و خالاتش بمدینه بودند و گور پدرش آنجا بود . مادرش از عبدالمطلب دستوری خواست که بمدینه رود پیش برادران و گور عبدالله را زیارت کند . دستوری دادش . برقت و رسول را باخود ببرد تا گور پدر و خویشاوندان را بدید . پس چون بمکه باز گشت مادر رسول در راه بمرد بمنزلی که آنرا اباخوانند، و پیغامبر بمکه آمد بنزدیک جد خود . و چهار سال دیگر بنزدیک عبدالمطلب بود . چون عبدالمطلب را وفات رسید اورا بیوطالب سپرد . و مهتر قریش و مگه پس از عبدالمطلب ابوطالب بود .

و ابوطالب سفر شام بسیار کردی [۱۹۹۵] و همیشه رسول را با خویشتن ببردی تا اتفاق افتاد که بر راه گذرایشان صومعه بود و در آن صومعه راهبی بود که اورا بحیراء راهب خواندندی ، و او انجیل دانست و در کتبها صفت پیغامبر خوانده . نزد آن صومعه منزل ساختند . ابری سپید چند سپری بر آمد و آنجا که کاروان بود سایه افکند . بحیرا چون آن بدید دانست که در آن کاروان یکست که اورا بنزد حق تعالی قدر و منزلتست . بنزدیک کاروان آمد و گفت چه بود که میهمان من آید . اجابت کردند . دیگر روز میهمان اورفتند ، و محمد را صلی الله علیه و سلم پیش رخت بگذاشتند . چون ایشان بیامدند ، بحیرا نگاه کرد آن ابرهم آنجا بود و رسول را پیش رخت دید . گفت اورا چرا باخود نیاوردید؟ گفتند او کودک است تا رخت نگاه

دارد. بحیرا گفت مرا خود مقصود اوست. آنگاه خود پیامدور رسول را بنخواند و ایشان را بر خوان نشانند، و خدیبر خدمت بر سر ایشان بیستاد و بهر کس نگاه می کرد تا نور نبوت رسول الله صلی الله علیه و سلم بدید. نوری دید که از میان دو کتف او بر آمدی. نگاه کرد میان دو کتف او دید نبشته: لا اله الا الله محمد رسول الله. روی خود را در آن بمالید. و ابوبکر رضی الله عنه در آن کاروان بود روی بدو کرد و گفت آگاه باش که این بهترین خلقانست و خاتم پیغامبرانست و نو خلیفه او باشی. و بوطالب را گفت که او را نگاه دار از جهودان، چه اگر بدانند که او با شماست قصد کشتن او کنند. آخر برفتند تا [۱۹۹۱] بشام رسیدند و سود بسیار کردند و باز گشتند. و از پس آن ابوطالب نیز بتجارت نرفت که ضعیف شده بود تا مالش کمتر شد. روزی مصطفی را گفت هیچ غم نیست مرا مگر غم تو، من ضعیف شدم می خواهم که کار تو بسازم تا تو با کسانی^۱ خدیجه بشام روی و بازرگانی کنی. رسول گفت فرمان تراست. آنگاه ابوطالب پیش خدیجه رفت و گفت یا خدیجه تو میدانی که محمد بنزدیک من سخت عزیز است، و امانت او می دانی، و من سخت ضعیف شده ام می خواهم که او را با کاروان خویش بشام فرستی تا مگر بدست او مایه افتد. خدیجه گفت صواب آید. بوطالب دو اشتر بر بار بداد و کار راهش همه بساخت. خدیجه غلامی داشت نامش میسره، او را بنخواند و گفت محمدا را با خود ببر و فرمان بردار او باش، و بهر منزل که فرود خواهی آمدن بفرمان او فرود آی.

پس کاروان از مکه بیرون رفت و رسول مهار اشتر خود گرفته بود و می رفت. میسره در رسید از مر کوب خود فرود آمد و گفت یا محمدنه نیکو بود تو پیاده و من سوار. رسول را بر نشانند و مهار اشتر خود بگرفت. چون بشام رسیدند خبر در افتاد که کاروان مگه می آید و متاع نایافت بود، و آنچه رسول را بود عزیز بود،

که نکاح است. و ورقه مست خفته بود. چون از خواب بیدار شد انبوهی دید و بانگ دَف شنید، متحیر شد. خدیجه را پرسید که چه بوده است؟ خدیجه گفت مرا بزنی بمحمد دادی. خلق شادی می کنند. ورقه گفت بدو راضی شدی پس از آنکه ترا کسری و قیصر می خواستند و ایشان را نپسندیدی! اکنون یتیم بو طالب را پسندیدی! خدیجه گفت چرا نپسندم که حسب و نسب دارد، وقوت و شجاعت دارد، وامانت و صیانت دارد، و جمال و کمال دارد. اگر مال ندارد من او را چند مال دهم که قیصر و کسری را نباشد. چون ورقه این سخن را بشنید دانست که خدیجه را در آن رضاست، بیرون آمد و رسول را بخواند و بسیار نیکوی گفت و خبر در مسگه افتاد که خدیجه در عقد محمد آمد. بسیار شادی کردند.

و رسول را صلی الله علیه و سلم از خدیجه فرزندان آمد. سه پسر و چهار دختر. نام پسران قاسم و طاهر و ابراهیم، و نام دختران رقیه و فاطمه و زینب و ام کلثوم. چون نزدیک وحی رسید هر وقت بتنهایی آوازی شنید که یا محمد، و کسی را ندیدی. خدیجه را گفت که من آوازه می شنوم و کس را نمی بینم می ترسم که نباید که دیوانه کردم. و هیچ چیز بر پیغامبر صلی الله علیه و سلم دشمن تر از دیوانگی نبود و هیچ چیز دوست تر از عقل تمام نبود. خدیجه او را گفت مترس که خدایت نگاه دارد، و چنین دانم که خدای تعالی ترا پیغامبری خواهد داد. چون چهل سالش تمام شد وحی آمدش و آن [۲۰۱a] چنان بود که جبریل علیه السلام بیاید بنزدیک او، یک پر بمشرق و دیگر پر بمغرب، و گفت السلام عليك یا محمد. رسول جواب داد و گفت و عليك السلام. گفت اقراء، بخوان. رسول گفت لست بقاری. گفت چگونه خوانم که خواننده نیستم. پس جبریل علیه السلام رسول را گرفت و یکی در جنبانید و گفت: اقراء باسم ربك الذی (الی قوله) لیطمنی^۱.

آنگاه جبریل گفت یا محمد تو پیغامبر این امتی و خاتم پیغامبرانی و من جبریل م رسول رب العالمین.

رسول از آنجا باز گشت و بنزدیک خدیجه آمد و گفت یا خدیجه آنکه چندین وقت مرا می خواند امروز ظاهر شد و بمن آمد و مرا چنین گفت. خدیجه پیش ورقه رفت و گفت، یاعم هیچ یافته در کتب که با آخر الزمان پیغامبری بیرون آید حال او چنین؟ گفت بلی در زبور یافته ام که چون عیسی را علیه السلام باسمان برند از پس آن طاوس الملائکه فرود آید بهترین خلایق بگزاردن وحی، و آنرا نشانهای بسیارست.

پس گفت یا خدیجه او را بگویی که چون این صورت پیش تو آید مرا خبر کن. چون ترا بگوید که آمد، موی خویش برهنه کن، اگر ناپدید شود بدانکه طاوس الملائکه است. خدیجه باز آمد و رسول را گفت که چون آن شخص بیاید مرا خبر کن. يك ساعت بود جبریل علیه السلام بیامد. رسول گفت یا خدیجه اینک آمد. خدیجه موی خویش گشاده کرد گفت اکنون می بینی؟ گفت نه. خدیجه موی بیوشید. گفت می بینی؟ گفت اینک آمد. سه بار همچنین کرد و هر گاه که موی بگشادی [۲۰۱۱] ناپدید شدی، و هر گاه که بیوشیدی ظاهر شدی. خدیجه دانست که جبریل است برفت و ورقه را از آن حال خبر داد. ورقه گفت اینست آن پیغمبر آخر الزمان که در زبور و در دیگر کتبها یافته بودیم.

و اول کسی که بر رسول بگروید از زنان خدیجه بود رضی الله عنها. و خدیجه پس از وحی رسول صلوات الله علیه پنج سال بزیست، پس وفات یافت. و رسول از آن مال خدیجه فراخی می کرد و می بخشید که او را هیچ باز داشت نبود. و خلق همه برو بدان سخاوت و امانت گرد آمدند و همه اتفاق کرده بودند که اگر ابوطالب

بمیرد مہتری قریش محمد را دھیسیم .

چون رسول خلق را دعوت کردن گرفت. نخستین کسی کہ او را اجابت کرد از مردان ابوبکر بود و از کودکان علی^۱ و از زنان خدیجہ. و رسول گفت صلی اللہ علیہ وسلم هیچ کس نبود، کہ او را دعوت کردم^۲ الا کہ او را استادی بود^۳ مگر ابوبکر را کہ او را هیچ درنگ نبود .

و آن چنان بود کہ چون جبریل علیہ السلام او را گفت برو و خلق را دعوت کن. رسول گفت کہ مرا کی استوار دارد کہ ہمہ خلق بت پرستند؟ گفت اول کسی کہ ترا پیش آید ترا راست گوی دارد . و اول کسی کہ رسول را صلوات - الرحمن علیہ پیش آمد ابوبکر بود رضی اللہ عنہ . چون رسول را پیش آمد، در روی رسول نگاه کرد نوری دید در روی او بیشتر از آنکہ پیش دیندہ بود دانست کہ بدو وحی آمدہ است . رسول او را گفت کہ یا ابابکر بمن وحی [۲۰۲a] آمدہ است . ابوبکر گفت صدقت ، راست میگویی . رسول گفت یا ابابکر بچہ دانستی کہ من راست می گویم؟ گفت بدانکہ در روی تو نگرستم نوری دیدم زیادتر از آنکہ هر روز دیدہ بودم . دانستم کہ بتو وحی آمدہ است . پس ہر دو بخانہ باز گشتند. در راہ علی او را پیش آمد. رسول او را دعوت کرد . علی گفت بروم و ازید در دستوری خواہم . سہ گام برفت. پس باز گشت و ایمان آورد.^۳ رسول بخانہ خدیجہ در آمد و گفت یا خدیجہ بمن وحی آمد ایمان آر . خدیجہ در حال بگریید .

۱- در تاریخ السیرۃ لابن ہشام، کہ باتفاق از کتب بسیار معتبر است مردانی کہ دروہلۃ نخست اسلام را پذیرفتہ اند بدین ترتیب شمارہ شدہ اند: ۱- علی . ۲- زید بن حارثہ ۳- ابوبکر...
 ۲- استادی بود . - کہ وہ وی اندیشید و نہ استاد . (زیبا) ۳- این روایات درست نیست
 و بر خلاف متون کتب معتبرہ است : ان رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم کان اذا حضرت الصلاة خرج الی شعب مکة ، و خرج معہ علی بن ابی طالب مستخفياً من ابیہ ابی طالب ، و من جمیع اعمامہ و سائر قومہ فیصلیان الصلوات فیہا (السیرۃ النبویہ ص ۲۶۳ چاپ مصر ۱۳۵۵ جلد اول) .

و رسول صلی اللہ علیہ وسلم دعوت ابتدا کرد و بدو بگرویدند: یاسر، و بلال حبشی و صہیب بن سنان الرومی، و سمنہ زن^۱ یاسر.

و آن روز جملہ مسلمانان ہشت تن بودند. کافر ان خبر یافتند، رسول و علی را برای بوطالب نیاز کردند، و ابوبکر را کس نیاز زد کہ او را در قریش حرمت بزرگ بود. اما یاسر را زرہ گران بیوشانیدند و اندر آفتاب گرم بنشانند تا بمر د. و سمنرا بوجہل بگرفت و در رہگذر مردمان با او بیود^۲. آنکاه دو اشتر بیاورد و بیک پایش بر یک اشتر بست و پای دیگر بر اشتری دیگر بست. آنکاه نیزہ در او می زد تا بمر د. و بلال را بگرفت و در بازار ہامی گردانید و سنگ بارش می کردند و او می گفت آمنت بر ب محمد آنہ خلقنی و رزقنی. پس ابوبکر او را خرید و آزاد کرد. و صہیب گفت من مردی پیرم و ضعیف، ترا چہ زیان دارد کہ من با محمد باشم؟ مرا بگذارید تا ہر چہ مرا مالست بشما دہم. همچنان کردند [دا ۲۰۶] و او ہمہ مال خود بدیشان داد. قولہ تعالی: و من الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات اللہ. ^۳ آنکاه مسلمان می شدند تا سی و نہ تن برسید. خبر با بوجہل رسید کہ حال برین جملتست.

ابوجہل علیہ اللعنه ہمہ قریش را گرد کرد و گفت این محمد دعوت آشکارا کرد و خلق را بخود خواندن گرفت، و خلق او را اجابت می کنند، نزد یکست کہ بیرون آید و باشما شمشیر کشد و شمار از مگہ بیرون کند. پس گفت ہر کہ او را بکشد صد مثقال مشک و صد مثقال زر و صد مثقال سیم او را بدہم. عمر برخواست و گفت من بروم و او را بکشم، اگر تو این عہد وفا کنی. پس عہد کردند و بوجہل مردمان را گواہ گرفت. عمر بیامد شمشیر کشیدہ تا سر مصطفی را ببرد. خدای تعالی دل او را بمعرفت بیار است تا ایمان آورد و آن شمشیر کشیدہ را در نیام

۱ - سمیہ بنت خیاط . (ام عمار) (السیرۃ النبویہ)، و متن اشتباہ است . ۲ - و اما سمیہ را بوجہل لعنہ اللہ بگرفت و باوی زنا کرد . (بیا) ۳ - البقرۃ ۲۰۷ .

نکرد تا آن وقت که اسلام آشکارا کرد و همه کفار را مقهور کرد.
 و از کفار پنج تن بودند که بر اسلام و بر رسول افسوس کردند یکی ولید
 مغیره^۱ مخزومی . دیگر عاصم بن وائل السهمی^۲ . سدیگر اسود بن عبد یغوث .
 چهارم اسد بن عبد المطلب^۳ . و پنجم حارث بن قیس السهمی . خدای تعالی این هر
 پنج تن را در یک روز هلاک کرد: یکی از ایشان ماهی شور خورد و آب بسیار خورد
 تا شکمش بیاماسید و بضر قید. و یکی زیر درختی خفته بود جبریل علیه السلام پیامد
 و سر او را بگرفت و بر آن درخت می زد تا مغزش [۲۰۳a] از بینی بیرون آمد و بمرد.
 و سدیگر را باد سموم بزد بخانه آمد هر چند جهد کرد که درش بکشایند نگشادند
 که ماترا نمی شناسیم تا بر آن حال بمرد. چهارم در بازار می شد ناگه تیری
 زهر آلود بر سرش رسید و بر جای بمرد. و پنجم پیش کاروان بیرون آمده بود
 از اسب فرود افتاد مارش بزد و بمرد .

آن گاه ابو جهل لعنه الله دوازده تن را - و بروایتی شانزده تن را - در راه هانشاند
 تاهر که بگذرد و پرسد که محمد چه کس است ، ایشان گویند او جادوست و
 دروغ زن اگر تو او را نبینی ترا بهتر آید. چون آن ملعون چنین کرد ، رسول
 علیه السلام بفرمود تا یاران بر رهگذرها بنشستند تا هر که از ایشان پرسد که
 محمد چه کس است ایشان ثنا کنند که او بی قامبر خداست ، و مردی امین و راست
 گویند که هرگز کس چنان ندیده است و نشنیده ، و نیکو بیا می فرماید و طاعت
 می فرماید و از معصیت دور بودن فرماید. چون راه گذریان چنین سخن از مؤمنان
 بشنیدندی گفتندی که این سخن شما نیکوتر است از آنچه ایشان می گویند .
 و خدای تعالی ایشان را هلاک کرد و رسول علیه السلام همچنان هر کرا می دید
 دعوت می کرد .

و در حکایت آمده است که اهل طایف بشبها گرد آمدندی و یهوده گفتندی .

۱- العاصم بن وائل السهمی . ۲- ولید بن المغیره . ۳- الاسود بن المطلب ابو زمعه (السیره النبویه) .

شب، از هوا آوازی شنیدند که *ویحک* شرم ندارید از محمد که شمارا بخدای می خواند و بدین اسلام و شما متابعت نمی کنید. و سه شب همچنین آوازی شنیدند دانستند که آن شغل آسما نیست. مردی شایسته طلب [۲۰۳b] کرد و دو سه اشتر از هر چیزی بار کردند و بفرستادند و گفتند برو و از حال محمد پرس اگر گویند که او پیغامبر است این مال او را ده، و اگر گویند نیست بفروش و زر با خود بیار. آن مرد روی بمسکه نهاد. چون بمکه رسید نخستین کس که او را پیش آمد ابوجهل بود لعنه الله. آن مرد پرسید که این محمد چه کس است؟ آن ملعون گفت از وحذر کن که او جادوست. اگر او را بینی ترا بهتر آید. آن مرد همه قصه با او برگفت که من از بهر چه آمده ام. ابوجهل گفت من این را از تو بخرم. گفت *بیک* آید. بچهار صد دینار از تو بخرید، و گفت این زر بتو ندهم تا آنگاه که از مسکه *بیک* منزل بیرون نشوی که نباید که این زر محمد را دهی. چون آن مرد این سخن بشنید گفت شاید بود که این مرد دشمن محمد است، باش تا از کسی دیگر بپرسم.

بیرون آمد و در راه علی رضی الله عنه او را پیش آمد. پرسید که محمد چه کس است؟ گفت پیغامبر است. مردی امین است و نیکو کردار و نیکو فرمای، چنانکه کس چنان دیده است و نشنیده. اگر خواهی تا ترا پیش او برم تا او را ببینی. گفت *بیک* آید که من از برای این آمدم. علی او را پیش رسول علیه السلام برد، چون پیش رسول در آمد، رسول گفت یا مرد تو گویی یا من گویم؟ آن مرد گفت آن بهتر که رسول خدای گوید. رسول قصه و احوال که رفته بود جمله برگفت، و گفت اگر خواهی تا پیش ابوجهل شویم و مال تو باز ستانیم. گفت *بیک* آید. رسول برخواست با آن مرد و پیش [۲۰۴a] ابوجهل رفتند. بوجهل بر منظری نشسته بود، دید که رسول علیه السلام با آن مرد می آید، غلامی را

گفت برو و دو استوار کن . غلام برفت و در استوار کرد . رسول پیامد و گفت یا اباجهل مال این مرد بده . و نام او ابوالحکم بود ، لیکن رسول صلوات الله علیه او را نام ابوجهل کرد .

در سرای او آسیا سنگی بود بزرگ ، غلام را گفت مرا یاری ده تا این سنگ را بر بام بریم و بر سر محمد زنیم . اگر مرا یاری کنی ترا آزاد کنم . چون او را یاری کرد آن سنگ را از جای برداشت هفت اندام او بلرزه افتاد ، نیت کرد که اگر بهتر شوم مال این بازدهم . خدای تعالی آن لرزه از او برداشت ، از آن عهد باز گشت . بر بام آمد حبشی را دید ایستاده و شمشیر کشیده گفت اگر مال این مرد ندهی میان ما بدو نیم بزنم . بوجهل بترسید . فرود آمد . و مال آن مرد بتمامت باز داد . و رسول باز گشت .

چون خلق رسول را بدیدند که از خانه ابوالحکم باز گشت . خلق گفتند که ابوالحکم بدین محمد در آمد . بعضی گفتند بیاید تا پیش از آنکه او بداند ، ما مسلمان شویم که چون او بداند که ما از پس او مسلمان شده ایم بر ما فخر کند . برخاستند و بسوی رسول آمدند تا مسلمان گردند . چون می رفتند عبدالله بن الزبیر ایشان را پیش آمد . گفت کجا می شوید ؟ ایشان قصه بگفتند . عبدالله گفت باری نخست بنزدیک ابوجهل شوید و از او پرسید . باز گشتند و بنزدیک بوجهل آمدند ، و گفتند ما خبر یافتیم که تو بدین محمد در آمدی . آن ملعون گفت هرگز آن روز مباد که من [۲۰، ۴b] چنین کنم . و ایشان را گفت این محمد اختلاف افکند میان دین ما بیاید تا بنزدیک ابوطالب رویم و او را بگویم تا محمد را پند دهد که مگر ازین گفتار باز گردد . بیامدند بنزدیک ابوطالب و او را گفتند که این برادرزاده خویش را بگوی تا این دعوی که می کند و ازین سخن که می گوید ، باز گردد . ابوطالب کس

فرستاد و رسول را علیه السلام بخواند . رسول در آمد و از همه بر گذشت و بر پهلوی ابوطالب بر تخت بنشست . ایشان گفتند کسه بنگر که حرمت چگونه بر جای ماند که ما از حرمت تو بر تخت نیامدیم و وی بر تخت تو می نشیند ! ابوطالب روی بر رسول کرد و گفت می شنوی که چه می گویند ؟ رسول گفت می شنوم لیکن ایشان سزای آن نیند که ایشان را حرمت دارم . ایشان گفتند یا محمد نودعوی پیغامبری می کنی حجتی پیدا کن تا بدانیم که تو پیغامبری و اگر نه ازین گفتار باز گرد . رسول علیه السلام گفت هر چه شما بخواهد خدای تعالی بدهد .

سنگی بزرگ در خانه ابوطالب افکنده بود ، گفتند آن خواهیم که درختی ازین سنگ بر آید و بهوادر شود ، و شاخی سوی مشرق شود و شاخی سوی مغرب . در ساعت جبریل امین آمد و گفت یا محمد دعا کن که حق تعالی این درخت پیش از آسمان و زمین درین سنگ آفریده است . رسول صلوات الله علیه دعا کرد آن سنگ بشکافت و آن درخت پدید آمد بقدرت خدای تعالی . بدیدند و عجب داشتند و گفتند باز دعا کن تا ناپدید شود . [۲۰۵a] دعا کرد در ساعت درخت ناپدید شد . گفتند اینک استاد جادوی ! و بصنع حق و معجزه رسول او تگرویدند و ایمان نیاوردند .

پس گفتند یا محمد ا کنون تو یک روز خدای ما را بپرست تا ما یکماه خدای ترا بپرستیم . جبریل آمد و سوره آورد : قل یا ایها الکافرون . لاعبدهم تعبدون . الی آخره . ۱

و باخبار آمده است که رسول از طایفه باز آمد در حرم بیستاد و قرآن می خواند . جماعتی از پریان می گذشتند آواز رسول علیه السلام بشنیدند ، بقرآن

خواندن گوش داشتند و بقوم خویش باز رفتند و گفتند: اناسمنا قرآناً عجبا
 یهدی الی الرشد فامثابه. ^۱ و جمله برخاستند و بمکه آمدند تا رسول را ببینند.
 چون بمکه رسیدند رسول علیه السلام در حرم بود. حرمت حرم را بحریم در نیامدند،
 خدای تعالی درختی را فرمان داد تا از آنجا که بود برخاست و رسول را آگاه
 کرد، و بعضی گویند جبریل علیه السلام آگاه کرد، و تنی چند از یاران با او
 بودند. رسول گفت کسی که در دل او حسد و کبر و غش بود با من بیاید.
 عبدالله مسعود گفت یا رسول الله من پیام . رسول گفت شاید . برخاست و رکوه
 برداشت و خرما چند درون نهاد و پاره آب با خود برد و برفت . پیغامبر صلوات -
 الرحمن علیه چون از حرم بیرون آمد خطی بکشید و مرورا گفت که درین خط
 بیاش و ازین خط بیرون مرو . و رسول برفت و ایشان را دعوت کرد . جمله
 مسلمان شدند و شریعتشان پیاموخت . و عبدالله بن مسعود گوید من می دیدم
 که تواضع می کردند و می گریستند [۲۰۵b] خواستم که از آن خط بیرون
 روم، باز وصیت رسول یاد آمد . چون رسول باز گشت وقت سپیده دم بود، مرا دید
 همچنان پیای ایستاده . گفت یا عبدالله اگر نشنه بودی روا بودی . گفتم
 یا رسول الله خواستم تا از این خط بیرون روم . گفت نیک بود که بیرون نیامدی
 که اگر بیرون آمدی تاقیامت مرا ندیدی . آنگاه گفت یا عبدالله با تو آب
 هست ؟ گفتم هست، لیکن خرما چند درو ریخته است . از من بستند و گفت آب
 پاک و خرما پاک . آبدست کرد و بنماز ایستاد . بعضی از پریان پیامدند . رسول گفت
 چرا آمدید ؟ گفتند تا با تو نماز کنیم . و گفتند یا رسول الله ما ترا سخت دوست
 می داریم و خواهیم که پیوسته بز یارت تو آسیم و راه ما دورست و ما را توشه نیست.
 رسول گفت سر کین ستوران و آدمیان علف ستوران شما و استخوان ستورانی

که مؤمنان از آن بخورند خورش شما. و رسول صلی الله علیه وسلم از اینجا گفت که باستهخوان استنجا مکنید .

در قصه چنین آمده است که تا ابوطالب زنده بود کس زهره نداشت که قصدرسول کند بکشتن یا بجفا رسانیدن. چون ابوطالب وفات یافت کفار مکه چون ابوجهل بن هشام و ابوالبختری بن هشام و عمرو بن هشام گرد آمدند و تدبیر کردند در هلاکت رسول .

ابلیس لعنه الله بیا مدبر صورتی پیرزنی^۱ بی دستوری ایشان بنزد يك ایشان. چون او را بدیدند پرسیدند که تو کئی و از کجا می آیی؟ [۲۰۶a] گفت من پیرم از قبیله بنی نجد. خبر یافتم که شما در کار محمد تدبیری دارید. بیا مدم که مرا در آن تدبیر نصیب است، و مرا تبع و فرزندان بسیارند .

چون این بشنیدند شاد شدند، و روی ابوالبختری کردند، و گفتند تدبیر تو چیست؟ گفت تدبیر من آنست که او را در خانه کنیم و طعام و شراب از او باز گیریم تا بمیرد. ابلیس علیه اللعنه گفت این صواب نیست که او را تبع بسیارست، نگذارند. روی به مرو کردند که تدبیر تو چیست؟ گفت تدبیر من آنست که او را بر اشتیری مست ببندیم و در میان بیابان یله کنیم تا او را هلاک کند. گفت این نیز هم صواب نیست، که قوم او او را طلب کنند. روی به وجهل کردند علیه اللعنه که تدبیر تو چیست؟ گفت تدبیر من آنست که از اهل هر قبیله يك مرد بیاید، و امشب برویم و او را بکشیم و اگر دیت خواهند جمله دیت او را بدهیم. ابلیس گفت صواب گفתי، رای رای توست. خدای تعالی جبریل را علیه السلام بفرستاد و رسول را صلی الله علیه وسلم خبر دادند از تدبیر ایشان: واذ یمکر بك الذین کفروا ایثبتوک او یقتلوک و یمکرون و یمکر الله والله خیر الما کرین^۲ .

۱- مانند شیخی . (بیا) ۲- الانفال ۳۰

رسول ابوبکر را بخواند و گفت مرا امشب نیت هجرت [است] که از خدای تعالی امر آمد به هجرت کردن. ابوبکر گفت صوابست و من باتو بیایم. رسول گفت نیک آید.

چون شب تاریک شد کافران جمع شدند و جوفی دیگر را می‌بایستند. خدای تعالی خواب بریشان افکند. رسول علیه السلام مر علی را [۲۰۶a] رضی الله عنه بجای خویش بخواب [با] نید و خود بیرون رفت. خدای تعالی بجبریل و میکائیل و اسرافیل ندا کرد گفت شما یکدیگر را دوست دارید؟ گفتند بار خدایا داریم. گفت کیست از شما که جان خود را برای دیگری فدا کند؟ گفتند خداوند، هیچ کس. گفت ببینید شیر مرا که جان خود برای رسول ما چون فدا کردست.

پس چون رسول علیه السلام بنزدیک ایشان رسید مشتی خاک برداشت و پاره بر سر هر یکی بر ریخت و خود با ابوبکر برفت. چون ابلیس بیدار شد، بانگی بکرد که محمد برفت. و ابلیس هرگز پیش از آن بخواب نشده بود.

چون کافران بیدار شدند برخاستند و پیام دهند، علی را دیدند بر جای رسول خفته. پرسیدند که محمد کجاست؟ گفت درین ساعت بیرون شد ندانم کجاست؟ بخانه ابوبکرش طلب کردند، نیافتند. بر اثر ایشان بیرون آمدند تا بدر غار رسیدند.

چون رسول بدر غار رسید، ابوبکر گفت یا رسول الله اول من اندر آیم تا اگر چیزی بود باری بمن رسد و تو سلامت یابی. در آمد، سوراخها دید، جامهای خود پاره کرد و سوراخ هارا سخت کرد. دو سوراخ بمسند دوپاشنه خویش را بر در آن سوراخها نهاد و گفت یا رسول الله، در آی. در رفت. دستش با ابوبکر باز آمد، جامه ندید. گفت یا ابابکر جامه چه کردی؟ ابوبکر

قصه بگفت . رسول دعا کرد و گفت : اللهم اجعل ابوبکر معی فی الجنة فی درجه واحده . و خدای تعالی دو کبوتر را بفرستاد تا بیامد[ند] و بر در غار خایه بنهادند ، و عنکبوت را [۲۰۷a] بفرستاد ، تا بیامدند و بدر غار بتنیدند . چون کافران بدر غار رسیدند و آنچنان بدیدند گفتند اگر اینجا بودی بر در غار کبوتر خایه نکرد[ند]ی و عنکبوت تنیدندی . جمله خایب و خاسر باز گشتند . و رسول سه روز در آن غار بود و اسما بشب ایشان را طعامک می آورد .

پس از سه روز رسول و ابوبکر روی بمدینه نهادند . ابو جهل را خبر کردند که محمد بمدینه رفت . ابو جهل سراقه بن جعشم را بخواند و صداشتر او را بپذیرفت ، و از پس رسول بفرستاد . چون نزدیک رسید ، ابوبکر نگاه کرد نشان کرد بدید . رسول را آگاه کرد . رسول گفت شك نکنم که سراقه است . دعا کرد که یارب شر او از ما کفایت کن . جبریل علیه السلام آمد و گفت یا محمد خدایت درود می دهد و می فرماید که زمین را بحکم تو کردم .

چون سراقه نزدیک رسید رسول گفت ، یا ارض خذیه . زمین پای اسبش فرو گرفت . سراقه گفت یا محمد دعا کن تا خدای تعالی مرا راحت دهد تا باز گردم ، که پذیرفتم که با توبدی نکنم . رسول دعا کرد پای اسبش گشاده کرد . بار دیگر قصد رسول کرد ، رسول گفت ، یا ارض خذیه . زمین تا بزائوی اسبش فرو گرفت . سراقه گفت یا محمد توبه کردم ، همچنین تاسه بار ، بار سوم توبه کرد از دل . رسول علیه السلام دعا کرد پای اسبش گشاده شد . سراقه باز گشت ، و رسول علیه السلام بمدینه رفت .

خبر بمدینه رسید خرد و بزرگ جمله اهل مدینه بیرون آمدند و رسول را [۲۰۷b] بمدینه باز آوردند و زنان دومی زدند و می گفتند :

طلع البدر علينا من ثنّيات الوداع و جب الشکر علينا مادعی^۱ الله داع
 و هر کسی رسول را می گفت بخانه من فرود آی . رسول گفت مهار اشترم
 بگذارید تا هر کجا بنخسید من مهمان آنکس باشم . اشتر بدرخانه ابویوب
 انصاری فرود آمد . در خانه بسته بود . گشاده شد . و او مردی درویش بود
 و جولاه، لیکن باصیانت، و خانه اش خرد بود . بخانه زیرین پیغامبر بود و بخانه
 زیرین او بود . بامداد که برخاستند رسول صلوات الله علیه او را پرسید یا
 ابایوب دوش حالت چون بود ؟ گفت یا رسول الله خوش بود چون نویسدی
 در خانه من بود مرا چه بود این فضل و عنایت حق تعالی بود چه مرا این
 امید نبود .

قصه نود و هشتم بدر الکبری

در قصه چنین آمده است که چون رسول علیه السلام از مکه بمدینه هجرت
 کرد هیچ حرب نکرد تا مدت يك سال . بسال دیگر حرب بدر الکبری بود، و بسال
 سیم حرب احد بود، و بسال چهارم حرب خندق بود، و بسال پنجم بدر الصغری
 بود، و ششم حدیبه، و دیگر عمره و فتح خیبر، و دیگر سال فتح مکه و سال دهم
 حج الوداع^۲ بود .

و سبب بدر الکبری آن بود که جبریل آمد و رسول را آگاه کرد که قافله
 مکیان از شام می آید، و در آن کاروان جوو گندم و مویز بسیارست . بگوی
 یاران را تابروند و کاروان را بگیرند . رسول یاران را آگاه کرد تا ندبیر ساختن
 کردند و هیچ سلیحی نداشتند . هر کسی چوبی برداشتند و روی [۲۰۸a]
 بکاروان نهادند .

۱- ظاهرأ: مادعا . ۲- حجة الوداع .

یکی از منافقان برفت و مکیان را خبر داد. ابوجهل منادی کرد که هر که بتواند که بیرون آید و نیاید او را عقوبت کنم. و خلقی بسیار پیش کاروان بیرون آمدند بسه منزل، و کاروان بگذشت، و یاران کاروان را در یافتند. جبریل آمد که یار رسول الله یاران را بگوی تا با کافران حرب کنند و از آمدن کافران خبر داد. پس لشکر کافران فرود آمدند بکرانه وادی سوی مکه، و لشکر مدینه فرود آمدند بکرانه وادی سوی مدینه، و کافران سر آب بگرفتند.

و از قضا آن شب همه یاران رسول را حالی افتاد، یاران بر خاستند و از حال خویش رسول را آگاه کردند. رسول گفت تیمم کنید و نماز کنید. همه تیمم کردند و بنماز ایستادند. ابلیس لعنه الله پیامد و در دل ایشان افکند که از جنابت فارغ نشده اید نماز کنید؟ ندانید که بر حق ایشان اند که آب بدست ایشان است؟ خدای تعالی ابری را فرمان داد تا پیامد و بر آن وادی که مؤمنان بودند چندانی بیارید که همه وادی آب گرفت تا همه یاران خود را بشستند، و آب برداشتند، و ستوران را آب بدادند.

و کار حرب را بساختند و صف کشیدند، و کافران نیز صف بر کشیدند و خدای تعالی فریشتگان بفرستاد بمدد یاران رسول علیه السلام، و فریشته پیامد بر مانند آدمی، و مؤمنان را دل می داد و می گفت شما از ایشان هیچ مترسید که ایشان از شما می ترسند.

آنگاه مبارزان کافران سه تن بیرون آمدند عتبه و شیبه و ولید مغیره، و از مؤمنان نیز سه تن بیرون رفتند علی و حمزة [۲۰۸ب] بن عبدالمطلب و ابو عبیده بن الجراح. آن هر سه کافر کشته شد، دل کفار شکسته شد که در همه لشکر کافران چون ایشان سه مبارز نبودند.

آنگاه رسول یاری را فرمود که يك مشت خاك بمنزده. بوی داد. رسول

صلی الله علیه و سلم در روی کافران انداخت و گفت: شاهت الوجوه. خدای تعالی آنرا بچشم کافران رسانید. رسول و یاران شمشیر در نهادند و می کشتند تا هفتاد تن را بکشتند و هفتاد تن را خسته کردند و هفتاد تن را اسیر کردند و در سنهاشان در گردن نهادند و بمدینه آوردند.

و هر حرب که رسول کردی فریشتگان بیاری آمدندی ولیکن بهیچ حرب یاری نکردند مگر بحرب بدر. چون کفار بهزیمت شدند. میکایل ابوجهل را ضربتی بزرد و از اسب در افکند. عبدالله بن مسعود چون ابوجهل را افتاده بدید بر سینه او نشست. ابوجهل او را گفت بر بلند جای بر آمدی ای شبانک گو سفتندان ما ولیکن این تو نکردی این آن سوار سبز پوش کرد که مرا این زخم زد. عبدالله شمشیر بر کشید تا گردنش بزند. بوجهل گفت شمشیر من گیر. عبدالله چندان که جهد کرد نتوانست که شمشیر او از نیام بر کشد. بوجهل گفت قبضه شمشیر بمن ده. قبضه شمشیر بدو داد. خود بر کشید و بعبدالله داد و گفت، امروز دست کراست و هزیمت کرا؟ گفت دست پیغامبر خدای را و هزیمت کافران را. پس عبدالله سرش بپرید و پیش رسول آورد. چون یاران بدیدند خدای را شکر کردند و بر عبدالله ثنا کردند که خدای تعالی چنان دشمن را هلاک کرد و غنیمت برداشتند. [۲۰۹a]

آنگاه رسول علیه السلام با یاران مشورت کرد بحدیث اسیران. عمر گفت رضی الله عنه که مشورت من آنست که آتشی بلند بر افروزیم و همه را بسوزانیم. رسول علیه السلام روی با ابوبکر کرد و گفت توجه می گوی؟ گفت یا رسول الله رای من آنست که اسیران را بفروشیم تا همه اسباب سلاح مؤمنان ساخته گردد. رسول را خوش آمد گفت یا عمر مثل تو چون مثل نوح است علیه السلام، و مثل ابوبکر چون مثل ابرهیم است علیه السلام. ای عمر تو از جمله فریشتگان

بغزرایل مانی که او فریشته عقوبتست و ابوبکر از فریشتگان بمیکایل ماند که او فریشته رحمتست .

پس هر یکی را ازیشان بچهل وقیه سیم یا بچهل وقیه زرباز فر و ختند ، هر وقیه چهل درم سنگ بود .

چون کار بعباس رسید ، رسول گفت ، از توهشتاد وقیه خواهم . عباس گفت چونست که از من زیادت می خواهی؟ رسول گفت برای بریدن خویشی را . عباس گفت مرا این مال نیست ، اگر خواهی تاوام کنم و بتو دهم . رسول گفت یا عم آن دینارها را که بام فضل دادی و گفتی اگر من ازین حرب باز نگردم تو این را بر خود و بر فرزندان نفقه کن . عباس گفت ترا که خبر داد که آنجا جز من و او کسی دیگر نبود؟ رسول گفت مرا علیم خبیر خبر کرد . عباس گفت خدای تو علام غیوبست؟ گفت آوی . عباس گفت ایمان عرضه کن . رسول ایمان عرضه کرد . عباس ایمان آورد . رسول و یاران شاد شدند و خدای را شکر کردند .

قصه نود و هفتم [۲۰۹b]

حرب احد

در اخبار چنین آمده است که بسال سیم بمه شوال حرب احد بود و آن که چون کفار مکه از حرب بدر بدان حال باز گشتند کفار مکه علیهم اللعنه بسال دیگر سپاه بزرگ ساختند و زنان را با خود بیرون بردند . جبریل علیه السلام آمد و پیغامبر را صلی الله علیه خبر کرد . رسول یاران را بگفت همه گرد آمدند و تدبیر حرب کردند و گفتند ما بیرون شویم و ایشان را تکذاریم که بشهر در آیند .

و رسول بن خواب دید که زره پوشیده بود . تعبیرش شهر مدینه کرد ، و یاران را

گفت اگر ما شهر مدینه را حصار کنیم ما را بهتر آید. یاران همه اتفاق کردند که ما را چنین باید کردن. و عبدالله بن ابی گفت ما اینجا باشیم و شهر را حصار کنیم تا اگر ایشان در آیند مردان ما بشمشیر پیش روند و زنان و کودکان ما بسنگ، که این شهر مادوشیزه است که هیچ دشمن برین شهر ما قادر نشده است و هیچ دشمن بدین شهر نیامد الا که ما بروی قادر شدیم. و همه بزرگان مهاجر و انصار را همین رای بود، لیکن آن جوانان که بحرب بدر نبوده بودند، گفتند یا رسول الله اگر ما پیش ایشان بیرون نرویم ایشان چنان گمان برند که ما از ایشان می ترسیم، و روز بدر با تو سیصد تن بودند خدای تعالی ترا نصرت داده و امروز ما خلقی بسیاریم و سلاح تمام داریم، ما را دستوری ده تا بیرون شویم و با ایشان حرب کنیم.

آنگاه رسول علیه السلام بخانه در آمد و زره در پوشید و خود بر سر نهاد و شمشیر حمایل کرد و نیزه بدست گرفت و بیرون آمد. چون یاران او را [۲۱۰a] دیدند همه بیرون آمدند و پیشیمان شدند. رسول گفت نه من شما را گفتم؟ فرمان نکردید. روا نبود هیچ پیغامبری را که زره پوشد و حرب تا کرده بیرون کند.

آنگاه با حد آمدند و کوه احد را پس پشت خویش بماندند. پیغامبر عبدالله زبیر را^۱ با هفتاد تن بدان کوه بنشانند و گفت بهیچ حال این کوه را ممانید. آنگاه رسول علیه السلام ذوالفقار را بر یاران، عرضه کرد و گفت حق این شمشیر که گزارد؟ ابوبکر و عمر و عثمان و علی بنخواستند، نداد. بود جانه گفت یا رسول الله بمن ده. رسول بدو داد. بود جانه گفت حق این شمشیر چیست؟ رسول گفت آنکه بر گردن دشمنان دین می زنی چنانکه سروی دوتاه می شود.

۱- بر طبق همه متون تاریخی و در نسخه «بیا» نیز: عبدالله بن جبیر.

آنگاه بود جانه دست بساق موزه کرد و دستارچه صرخ بیرون آورد . بريك
کرايه نبشته : نصر من الله وفتح قريب ، و بر ديگر طرف نبشته که : بددلی در
حرب عارست و هر که ازو بگریزد خدای ازو بیزارست .

وزنان کافران هند دختر عتبه آمده بودند و دفها می زدند و شعر می گفتند .
آنگاه رسول حمله کرد و کافران را هزیمت کرد ، و علم کافران نکوسار شد .
یاران مر عبدالله زبیر را گفتند ما نیز برویم و غنیمت گیریم که روز بدر ما
غنیمت نیافته ایم . عبدالله گفت از اینجا مروید که رسول ما را وصیت کرده
است که اینجا یگانه را نگاه دارید . بعضی از یاران فرمان نکردند و برفتند .
عبدالله بایاری چند بماند و خالد بن الولید هنوز مسلمان نشده بود نگاه کرد
با عبدالله مردم اندك [۲۱۰b] دید ، حمله آورد و ایشان را هزیمت کرد . وزنی
بود از میان کافران نام او عفر اعلم کافران را برداشت و بر بالا بر آورد . چون
کافران علم خویش بدیدند همه گرد آمدند [ند] و بر لشکر رسول حمله کردند و
هفتاد تن از لشکر رسول بکشتند ، و در خساره رسول بشکستند ، و خون روان شد ،
و مالک بن سنان آن خون را می گرفت و می خورد ، و رسول گفت علیه السلام اگر
کسی خواهد که بیند کسی را که خوتش با خون من آمیخته است گو بمالک بن
سنان نگرید .

چون رسول از اسب بیفتاد و خون روان شد تا چند آنکه محاسن رسول در
خون یکی شد و سالم مولی ابن حدیفه ^۱ آن خون را می گرفت و می گفت
چون فلاح [بود] مرقومی را که ایشان با پیغمبر خویش چنین کنند و او
میشان را بخدای می خواند! و ابلیس لعنه الله آوازمی داد: الا ان محمداً قد قتل .
و یاران سه بهره بهزیمت شده بودند ، و دندان رسول شکسته بود و خون می آمد ،

۱- در متون معتبره: مولی ابی حدیفه.

و رسول آن خون را در روی خویش می مالید . پرسیدند که یا رسول الله چرا چنین می کنی؟ گفت می ترسم چه اگر يك قطره خون من بر زمین چکد نیز نبات بر نیاید .

و یاران همه غمگین شدند ، و ابوبکر و عمر و عثمان و علی می گریستند . یاری پرسید ایشان را که چرا می گریید؟ گفتند رسول کشته شده است . گفت اندوه مبرید که رسول زنده است و بفلان جای است . ایشان شاد شدند و بر نشستند و بنزد يك رسول آمدند علیه السلام و رسول [را] بر اسب نشانند . چون کافران دیدند که رسول زنده است حمله آوردند . علی باز گشت و ایشان را [۲۱۱a] هزیمت بکرد . سلمان پس پشت مصطفی بود هر تیری که پیامدی خود را پیش داشتی تا بمصطفی نرسیدی ، و عباس لگام اسب رسول گرفته بود . چون بنزد يك کوه رسیدند رسول بر کوه نمی توانست رفت ، علی کتف بداشت تا رسول پای بر کتف علی نهاد و بر کوه بر آمد . و یاران گرد بر گرد رسول غمناك بنشستند برای آن مؤمنان که کشته شده بودند . ناگاه خالد بن الولید باجماعت بر سر کوه بر آمد ، چون رسول او را بدید غمناك شد دعا کرد و گفت یارب این لختی یاران من که مانده اند که ترا می پرستند . اگر ایشان نیز کشته شوند در روی زمین کسی نماند که ترا پرستد . یارب تو ایشان را ازین دشمن نگاه دار . خدای تعالی بیمی و فرزعی از مؤمنان دودل ایشان انداخت تا همه هزیمت شدند و باز گشتند .

و رسول علی را بفرستاد که بروبنگر تا بکجا میروند ، اگر بمدینه روند بخدای که ما نیز برویم و با ایشان حرب کنیم . علی بیامد و نگاه کرد ایشان را دید که روی بمگه نهاده بودند . بیامد و رسول را آگاه کرد . رسول از کوه فرود آمد و کشتگان را نگاه می کرد . علی حمزه را دید

بر آن حال در میان کشتگان افتاده .

و سبب کشتن او آن بود که هند مر و حشی را بخواند غلام مطیع بن عزری را و گفت تو اگر حمزه و ابکشتی مر ترا بخرم و آزاد کنم ، و هر چه مرا درم و دینارست نیمه بتو دهم . وحشی بیامد ، و بر راه گذر حمزه رضی الله عنه پنهان شد . حمزه می گذشت . وحشی نگاه کرد زیر بغلش گشاده بدید حر بتی بزد [۲۱۱ب] و بدیگر سو بیرون گذارید . حمزه از اسب در افتاد . هند بیامد و شکم او بشکافت و جگرش بیرون کرد و بخورد ، و گوش و زبان و فرجش بیرید و در رشته کشید و در گردن آویخت .

چون حمزه را بر آن حال بدیدند خروش وزاری از یاران بر آمد . و رسول زاری کنان بیامد و سر حمزه را بر کنار نهاد و بسیار بگریست ، و گفت بنگرید تا نزد هیچ کس کفن یابید؟ طلب کردند بدان مقدار کرباس یافتند که سروی بپوشیدند ، و پاره گیاه بر پای پوشیدند ، و رسول علیه السلام بروی نماز کرد . و کشتگان را می آوردند و رسول بریشان نماز می کرد . آنگاه رسول گفت اگر نه آنستی که خواهر روی سخت غمناک شود ، و اگر نه او را اینجا بماند می تا او را مرغان و نخبجیران بخوردندی تا خدای تعالی او را روز قیامت از شکم مرغان و نخبجیران حشر کردی .

پس رسول علیه السلام علی را بمدینه فرستاد که برو و مردمان را خبر کن که من زنده ام که ایشان آن آواز شنیده بودند . علی بمدینه آمد ، فاطمه را دید گریان و زاری کنان . فاطمه چون علی را بدید پرسید که یا علی خبر پدرم چه داری؟ گفت زنده است . سه بار پرسید و هر بار بیپوش می شد . و خلق مدینه بر علی گرد آمدند و شکر کردند که رسول سلامتست .

چون رسول علیه السلام بمدینه در آمد زنان را دید که بر کشتگان خویش

نوحه می کردند و هیچ کس بر حمزه نوحه نمی کرد . رسول گفت اگر حمزه را نیز کسی بودی بروی بگریستی . زنان [۲۱۲a] چون این سخن از رسول خدای بشنیدند همه گرد آمدند . و بر حمزه نوحه کردن گرفتند ، و آن رسم در میان ایشان بماند تا اکنون هر کرا که در مدینه کسی بمیرد اول بر حمزه گریند آنگاه بر کشته و مرده خویش .

قصه نود و هشتم

حرب خندق

در قصه آمده است که کافران مکه ابوالاعور السلمی و عکرمه بن ابی جهل و ابی سفیان بن حرب ناگاه با پانزده هزار مرد گرد بر گرد مدینه فرود آمدند . رسول بایاران مشورت می کرد که چون باید کرد . سلمان فارسی گفت گرد بر گرد مدینه خندقی باید کنند که رسم ما چنانست . رسول گفت صوابست . و گرد بر گرد مدینه خندق فرمود کنند ، و رسول نظاره میکرد . شخی پدید آمد چنانکه هیچ چیز برو کار نمی کرد . رسول صلوات الله علیه آب خواست و بر آن شخ ریخت و گفت بسم الله ، شخ ریگ شد .

سلمان گوید که من بر کنار خندق ایستاده بودم رسول را دیدم علیه السلام که فرود آمد و ازاری بر میان بست و خود زدن گرفت . بهر زخمی که بزدی نوری از میان کتفش بر آمدی چنانکه بدان نور بسیار شهرها دیدم . رسول را گفتم . رسول گفت آن همه شهرها گشاده شود مرا مت [را] . و کفار از آنجا مقهور و خایب باز گشتند .

قصه نود و نهم

بنی قریظه ۱

در قصه آمده است که بنی قریظه بر عهد رسول بودند علیه السلام تا حسن^۲ ابن اخطب [۲۱۲b] از بنی نضیر سوی مکیان رفت و ایشان را بر حرب رسول تحریض کرد، و ابوسفیان را گفت که بنی قریظه روم و ایشان را از رسول بگردانم و نیم شب سوی ایشان رفت. و در حصار برد. گفتند کیستی؟ گفت منم حسین^۳ بن اخطب در بگشایید. گفتند. نگشاییم که توشومی که بنی نضیر بسبب تو هلاک شدند، می خواهی که ما را نیز هلاک کنی. گفت پاره طعام بدهید که گرسنه ام. برای طعام درش بگشادند. در آمد، و طعام می خورد و خدمت می کرد. گفت نصیحتی دارم شمارا اگر بشنوید. گفتند بگوی. گفت این لشکر که گرد آمدند ازین بار باز نخواهند گشتن تا محمد را و یارانش را نکشند. و مدینه را خراب نکنند و شمارا نگذارند که بزینهار روید. گفتند چگونه کنیم؟ گفت چون محمد بشما رسول فرستد و از شما یاری خواهند اجابتش مکنید و بگویید ما عهد تو بشکستیم و آنگاه بیرون آید بیاری ابوسفیان.

این بگفت و خود باز گشت و بمگه آمد و گفت ابوسفیان را که من چنین و چنین کردم و ایشان عهد محمد بشکستند. بوسفیان یاران خویش را گرد کرد و تدبیر کردند. بوسفیان گفت بیگانگان را از میان بیرون کنید. حدیفة الیمانی^۴ رضی الله عنه بجاسوسی رفته بود. گفت چون ایشان را دیدم که گرد آمدند بشتافتم و بخیمه بوسفیان در آمدم. چون بوسفیان گفت که

۱ - در همه متون معتبره: بنی قریظه. ۲ - ۳ در همه متون معتبره: حبی.

۴ - در متون معتبره: حدیفة بن الیمان.

بیگانگان بیرون کنید. من ترسیدم که باید که مرا بیرون [۲۱۳a] کنند. بشتافتم و دست یکی بگرفتم و گفتم تو که؟ گفت من فلانم. بگذاشتم. آنگاه بوسفیان گفت که حسین^۱ بن اخطب بسوی بنی قریضه رفته بود بیامد و گفت ایشان را از عهد محمد بگردانیده است بدلها^۲ قوی دارید و حرب را بسازید. حدیفه باز گشت و رسول را آگاه کرد. رسول علیه السلام یاران را گفت، که حدیفه چنین می گوید. عمر گفت حدیفه دروغ می گوید. حدیفه گفت ای عمر تو نیز بسیار دروغ گفته. عمر گفت یا رسول الله می بینی که چه می گوید؟ رسول گفت یا عمر راست می گوید در وقت جاهلیت تو نیز بسیار دروغ گفته که بتان را خدمت کرده. عمر خاموش شد. نعیم بن مسعود گفت یا رسول الله غم مدار که از اهل بیت من کسی نداند که من مسلمان شده ام بروم بسوی بنی قریضه و ایشان را باز دارم. رسول گفت رواست.

پس نعیم بن مسعود برفت و ایشان را کرد کرد و گفت من شنیدم که شما عهد محمد بشکستید، مکنید که ایشان می خواهند که شما را هلاک کنند چنانکه بنی نضیر را کردند. گفتند چگونه کنیم؟ گفت چون رسول بوسفیان بیاید بگویند که ده تن از پیران بنزدیک ما فرستید اگر دست شما را بود ایشان را بنزدیک شما باز فرستیم، و اگر دست محمد را بود ایشان را نگاه داریم. آنگاه بنزدیک بوسفیان رفت و گفت بنزدیک بنی قریضه بودم ایشان گرو می خواهند، اگر خواهی که بدانی رسول فرست. بوسفیان رسول فرستاد، ایشان همین جواب دادند. رسول باز گشت [۲۱۳b] و ابوسفیان را خبر داد. ابوسفیان را از آن حال سخت آمد^۴ و ایشان را دشنام داد، و گفت آخر جهودانند، با ما مکر کردند و آنچه گفتند نکردند.

۱- صحیح: حی. ۲- دلها. ۳- کرده بودی. ۴- سخت طیره شد.

آن شب بادی برخاست سخت و خیمه‌هاشان می‌کند و دیکه‌هاشان بهوا درمی‌برد و بزمین می‌زد. و آن باد همچنان می‌آمد تا از ایشان کس نماند الا همه بهزیمت شدند.

چون روز شد یاران رسول نگاه کردند کس راندیدند، درافتادند و آن مالها همه بغنیمت گرفتند بی‌جنگ، و باز گشتند.

چون رسول الله صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد هنور سروریش گرد آورد بود. فاطمه گفت یا رسول الله فرود آی تا سروریش تو بشویم. چون رسول فرود آمد خواست تا خود را بشوید. جبریل علیه السلام آمد که یا رسول الله سروریش مشوی و بینی قریضه رو و ایشان را نیز اسیر کن. رسول فرمود تا طبل بزدند و بر نشستند، و روی بینی قریضه نهادند. خبر با ایشان رسید، بحصار در شدند، و رسول علیه السلام پیامد و آب ایشان را بگرفت، ایشان کوزه‌ها تهی بردهن نهادندی و چنان نمودندی که بنزدیک ما آبت، و جنگ ابتدا کردند ناگاه تیری در چشم سعد بن معاذ آمد. سعد از آن سخت دردمند شد، دعا کرد و گفت یا رب جان من بر مگیر تا من کینه خویش از بنی قریضه نخواهم.

پس بنی قریضه هیچ حيله نیافتند. از رسول امان خواستند. رسول گفت شمارا امان دهم بحکم سعد بن معاذ. گفتند او را از مادر دی رسیده است [۲۱۴a] او حکم کند بر ما بیترین حکمی. پس چاره نیافتند از حصار بزیر آمدند و دریای سعد افتادند. سعد گفت تخت مرا بصحرای بیرون ببرد. ببردند. سعد گفت تا کی دل مردمان نگاه دارم و حق خدای را سبحانه و تعالی بجای مانم. حکم کردم که ایشان را بکشند وزن و فرزند ایشان را ورده^۱ کنند.

آنگاه یاران درافتادند و می‌گشتند وزن و فرزندانشان اسیر می‌کردند.

چندان بکشتند که خدای داند و هیچ محابا نکردند، تا گویند که از جمله ایشان دوستی بود یاری را از یاران رسول، گفت این را بمن بخشید. بوی بخشیدند. دستش بگرفت تا بیرون آرد. آن مرد پرسید که فلان کجاست؟ گفت او را کشتند. و از هر که می پرسید، می گفت که کشتند. آن مرد گفت مرا نیز بکشید که من بی ایشان زندگانی نخواهم. او را نیز بکشتند.

رسول علیه السلام بفرمود تا بحصار در آمدند وزن و فرزند ایشان را بنده کردند و هر چه ایشان را بوده همه بمدینه بردند و باغ نیت بسیار باز گشتند. و تا کنون دشمنی سعد بن معاذ رضی الله عنه بمیان جهودان علیهم اللعنه مانده است و هر که از فرزندان او بود دشمن دارند بسبب این حکم که کرد.

قصهٔ حداد

بدر اصغری

در قصه چنین آمده است که سال پنجم که رسول علیه السلام که از حرب احد باز گشت دعا کرد بر مکیان: اللهم اجعل سنتهم کسنة یوسف. پس مکیان در قحط افتادند تا چنان شد که از گرسنگی استخوان مردگان بخوردن گرفتند. چون فراز [۲۱۴b] آمد آن وعده که کرده بودند بحرب، ایشان همه بتن خویش مشغول شده بودند. گفتند ما نتوانیم حرب کردن نباید که خلاف آرید. نعیم بن مسعود بمزد گرفتند بدهاشتر که بروویاران محمد را بددل کن بحرب کردن تا مگر خلاف از ایشان آید.

نعیم برخاست و بمدینه آمد و هر کرا بدیدی می گفتی که هیچ در حرب نمانده است که درو مردیست الا همه بیرون آمده اند و شما با ایشان بر نیاید، و بدیدید سال پیشین که بیرون آمدید چه کردند با یاران، و چند کشتند از ایشان.

ازین سخن همه بددل شدند .

چون رسول صلوات الله عليه یاران را گفت که بحرب بیرون روید ، یاران کاهلی کردند ، تا رسول بخانه در آمد وزره در پوشید و سلاح در بست و تنها بیرون آمد ؛ جبریل علیه السلام آمد و آیت آورد: *حَرَّضَ الْمُؤْمِنِينَ عَلٰى الْقِتَالِ الْاَيُّهٖ ۱* . رسول باز گشت و فضل شهدا کردن گرفت و گفت روز قیامت شهدا بیایند شمشیرها حمایل کرده چون ایشان می گذرند ابراهیم الخلیل صلوات الله عليه ایشان را پیش آید، بیک سوشود تا ایشان در بهشت در آیند بی عذاب شمار. آنگاه یاران رسول بیرون آمدند تا ببازار لطمه و آن بازاری بود که از نواحیها آنجا چیزی آوردندی و خرید و فروخت آنجا کردندى. چون کافران مگه خبر یافتند از آمدن رسول صلوات الله عليه کس از ایشان بیرون نیامد، و رسول از آنجا سلامت سوی مدینه باز گشت .

[۲۱۵۵] قصه صد [و] یکم

عام حدیبیه

چنین گویند که سال ششم رسول کار بساخت زیارت خانه و عمره آوردن را بماه ذی القعدة، و هفتاد اشتر با خویشان برد از بهر هدی، و چنان گمان برد که اهل مکه او را باز ندارند از عمره آوردن چنانکه باز نداشتند دشمنان خویش را، بیرون آمد و زیر درخت سمره فرود آمد تا بیعت کند. چون بیعت خواست، ابوبکر برخاست و گفت یا رسول الله ما فرمان برداریم بهر چه فرمایی . بار دیگر بیعت خواست، عمر برخاست و همان گفت که ابوبکر گفته بود. باز سدیگر بیعت خواست، سعد بن معاذ برخاست و همان گفت که ایشان گفتند، و گفت رای ما رای تست .

چون بیعت تمام شد رسول صلوات الله علیه از آنجا برخاست و روی بمکه نهاد. کفار مکه خبر یافتند برخاستند و پیامدند و راه بگرفتند. رسول را از آن حال آگه کردند. رسول گفت هیچ کس هست که ما را از راه دیگر برد، چنانکه ایشان ندانند. یاری گفت من دانم. رسول گفت پیش برو و ما را دلالت می کن. پیش می رفت و راه بری می کرد تا حدیبیه رسیدند. و از مکه تا آنجا نه میل بود بکرانه حرم. اشتر رسول بخفت. یاران گفتند یا رسول الله اشتر را بر کن که این بد عادتست. رسول گفت این عادت او نبود لیکن این بازداشتن است ما را از در رفتن مکه.

خبر بمکیان رسید که محمد آمد و حدیبیه فرود آمد. غوغا روی از مکه بیرون نهاد. [۲۱۵b] و هیچ کس از یاران سلاح نتوانست برداشتن که احرام گرفته بودند. ایشان را بسنگ هزیمت کردند.

آنگاه کافران ابو مسعود الثقفی را بنزدیک رسول فرستادند که بنگر که محمد از بهر چه آمده است. بیامد، و گفت یا محمد از بهر چه آمده؟ رسول گفت آمده ام تا کعبه را زیارت کنم و عمره آرم. باز گشت^۱ و گفت او را باز مدارید که او از بهر زیارت آمده است. او را بسیار برنجانیدند، و گفتند ترا بر سولی فرستادیم تو باوی یکی شده! آنگاه سهیل بن عمرو را بفرستادند. بیامد، و گفت یا محمد از بهر چه آمده؟ گفت آمده ام تا خانه را زیارت کنم و عمره آرم. سهیل گفت یا محمد اگر تو با این هیبت بمکه در آیی همه خلق با تو کردند که همه در قحط در مانده اند، امسال باز کرد و سال دیگر باز آی تا ترا بمکه بگذاریم که دو آیی و سه روز بیاشی. رسول گفت چنین کنم. سهیل گفت يك شرط بجای آر که هر که از ما سوی تو آید باز فرستی و هر که از آن تو پیش ما آید باز فرستیم. رسول گفت

۱- گفت باز دروم خبر کنم. باز گشت.

شرط کردم . سهیل گفت برین قبالة بکن^۱ . رسول علیه السلام مر علی را فرمود که قبالة بنویس . علی بنبشت : بسم الله الرحمن الرحيم . سهیل گفت ما رحمن ندانیم مگر مسلیمة^۲ کذاب را . رسول گفت یا علی پاک کن و چنان نویس که او می گوید . علی را ناخوش آمد ، ولیکن بفرمان رسول پاک کرد و نبشت : این صلح نامه است از محمد رسول الله . سهیل گفت ما ترا رسول ندانیم . رسول علی را گفت این نیز پاک کن . پاک کرد . بنوشت : [۲۱۶a] این صلح نامه است از محمد بن عبدالله با سهیل بن عمرو . و عهد نامه نبشت .

آنکه رسول گفت کی رود از شما و این هدی را بخش کند ؟ و بسوی [عمر] نگاه کرد . عمر برخاست و گفت یا رسول الله تودانی دشمنانگی ایشان بامن ، و خشم من بریشان . عثمان را فرست که از مردی حلیم است و در مکه فریاد بسیار دارد . رسول عثمان را بفرستاد . اهلیت عثمان گفتند در بگشاییم تا خانه را زیارت کنی . عثمان گفت معاذ الله که من خانه را زیارت کنم بی رسول خدای ، که او زیارت نکرد .

خبر در افتاد بدشکر گاه پیغامبر که عثمان را بکشتند . یاران خواستند که سهیل را بکشند . عثمان را دیدند که می آمد . پس یاران ماهی بحدیبیه بودند و رسول منادی فرمود که بحرم در آید و اشتران را قسمت کنید و سرها را نیز بسترید . یاران را از آن حکم پیغامبر آزار آمده بود ، نکردند . رسول غمناک شد و بخیمه آمد . ام سلمه گفت یا رسول الله چرا غمناکی ؟ گفت چنین فرمودم و یاران نکردند . ام سلمه گفت زیرا که دل یاران غمناک است که امید حج داشتند و نتوانستند کردن . لیکن تو برو میان لشکر و خلق بیار تا یاران ترا ببینند ، همه چنان کنند . رسول صلی الله علیه چنان کرد . یاران چون آن بدیدند

۱- قبالة ده . ۲- کذا . و در همه متون تاریخی : مسلیمة .

همه حلق آوردند و بمدینه باز گشتند، و آیه آمد: *انا فتحنا لک فتحاً مبیناً. الی قوله، هو الذی انزل السکینه فی قلوب المؤمنین* ^۱.

قصه حد و دوم

فتح خیبر [۱۱۶b]

در قصه چنین آمده است که چون سال هفتم بود، رسول علیه السلام بمکه آمد، و طواف بکرد، و عمره بیاورد، و هدی آورد، و بیرون آمد، و از مکه بمدینه آمد، و باده هزار مرد بجنک خیبر بیرون آمد، و بر سر خیبر فرود آمد. و خلقی بسیار نیز از جهودان از خیبر بیرون آمدند، و صف بر کشیدند. مبارزی از جهودان بیرون آمد و مبارزی از مسلمانان بیرون رفت. سه تن یا هفت تن از مسلمانان کشته شد و مسلمانان ضعیف دل شدند.

چون رسول آن حال بدید گفت علی را بخوانید. و آن روز چشم علی درد می کرد. رسول صلی الله علیه و سلم دعا کرد در ساعت بهتر شد. علی باذوالفقار بیرون رفت. و مبارز خواست و سه مبارز از گردن کشان ایشان بکشت. چون جهودان آن بدیدند همه هزیمت شدند، و مسلمانان از پس ایشان در آمدند تا بخیبر رسیدند. و جهودان خیبر را حصار کردند.

چون مسلمانان اندر رسیدند یافتند در حصار استوار کرده. علی در آمد و حلقه در را بگرفت و از جای خویش بر کند، و چهل گز از پس پشت بینداخت، و اندیشید که این من کردم. جبریل علیه السلام خود را بدو نمود که من باتو بودم. و بروایتی دیگر گفت حلقه را جنیان. حلقه را بگرفت هر چند جهد می کرد نتوانست جنبایدن.

آنگاه یاران بحصار در آمدند و غارت کردن گرفتند.
 و در آنجا زنی بود صفیّه نام و بخواب دیده بود که ماه از آسمان در کنار او افتادی. باشوی خویش بگفت [۲۱۷۸] و شویش تعبیر دانستی. دانست که اوزن پیغامبر گردد. گویند آن روز علی بخانه صفیّه فرود آمد و صفیّه سخت با جمال بود. علی چون او را دید گفت این رسول را شاید، و او را پیش رسول آورد. رسول او را بزنی کرد. پس رسول علیه السلام او را گفت یا صفیّه از من حاجت خواه. صفیّه گفت جزیت از اهل من بردار. رسول گفت برداشتم. رسول صلوات الله علیه علی را فرمود که بنویس که هیچ کس مبادا که از ایشان جزیت ستاند بهیچ وقت. و آن نامه هنوز بدست ایشانست و کس از ایشان جزیت نستاند.

قصه صد و سیّم

بنی نضیر

و این پیش از کشتن بنی قریظه بود بدو سال. و آن آن بود که چون رسول علیه السلام بمدینه آمد ایشان عهد کردند که با تو حرب نکنیم و تو نیز با ما حرب مکن تا ببینیم که کار ما چون گردد. و ایشان در توریّه یافته بودند که با آخر الزمان پیغامبری بیرون آید و او را بر همه کسان مظفرداریم. و نخست حرب بدر بود. چون بحرب بدر نصرت یافت، گفتند اکنون نگر ویم تا حرب دیگر. چون حرب احد بیود و یاران را آن شکست بیفتاد گفتند نگر ویم.

و کمب بن اشرف بر نشست با هفتاد تن و بمکه رفت و همه قریش را گرد کرد، و گفت من عهد محمد را بشکستم، بیایید تا محمد و یارانش را بکشیم. جبریل آمد و رسول را از آن حال خبر داد [۲۱۷۵] و گفت کسی را از یاران بفرست تا

۱- در متون معتبره: بنی نضیر. (رجوع شود به السیره النبویه جلد سوم ۶۱ - ۴۸)

کعب را بکشد. رسول علیه السلام مرسلکان بن بشر را^۱ بخواند و گفت برو و کعب را بکش. سلکان بشر باعمار یاسر، و چند یار دیگر با خود بیردند.

چون بمکه رسیدند ایشان را از پس دیوار بنشانند و خود برفت و در کعب بزد. کعب گفت کیست؟ گفت منم محمد بن سلمه^۲ برادرزاده تو. گفت بچه آمده؟ گفت ما را چیزی نمانده است از خوردنی، گروی آورده ایم و لختی خرما و ام می خواهم. کعب بر خاست که فرود آید. زنش دامتش بگرفت و گفت مرو که من از این بانگ خون می بینم. و آن زن جادو بود. کعب گفت بگذار که باک نیست. فرود آمد و در بگشاد، و برو سلام کرد. سلکان او را در کنار گرفت و یاران را بخواند. یاران از پس دیوار بیرون جستند و شمشیر در نهادند و کعب را بکشتند. زنش از بام بانگ برداشت در آن میان بغلط شمشیر بر سلکان آمده بود. سلکان گفت مرا بجای مانید و خود بگریزید. یاران گفتند ما ترا بجای نمائیم و اگر ما همراه بکشند. او را بر پشت گرفتند و بگریختند. جبر پل آمد و رسول را گفت پیش ایشان رو که چهار پایان ایشان همه مانده اند. رسول و یاران همه برفتند. چون کافران لشکر رسول را بدیدند همه بگریختند، و در کوشکها پنهان شدند، و یاران رسول از پس ایشان برفتند. و ایشان کوشکها ویران کردن گرفتند، و بسوی یاران رسول می انداختند، و یاران نیز ویران می کردند و بسوی ایشان می انداختند [۲۱۸a] و خرما بنان بسیاری بریدند و ایشان آواز می دادند و می گفتند یا اصحاب محمد شمامی گویند که مافساد و تباهی دوست نداریم و اکنون تباهی می کنید. آیه آمد: ما قطعتم من لینة او ترکتوها قائمة علی اصولها فبازن الله^۳. یاران همه دست باز داشتند.

۱- در متون معتبره: سلکان بن سلامه. ۲- در متون معتبره: محمد بن سلمه.

۳- الحشر، ۵

آن کافران امان خواستند. یاران گفتند شما را امان که از آن جا بگاہ بیرون آید و آنچه ستوران شما بردارند شمارا. ایشان بارها بر تهادند و بیرون آمدند. یاران رسول کمان در پایهای ستوران ایشان می افکندند تا بر می جستند و آنچه بر ایشان بود می افکندند ، و یاران همه بر می داشتند. و ایشان همه بنخان ومان بشام افتادند . و اول کسی که از عرب از خان ومان خویش بیرون افتادند ایشان بودند .

قصه حد [و] چهارم

صححه

در قصه چنین آمده است که پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم بعام حدیبیه با اهل مکه عهد کرده بود که هر که از ما بنزدیک شما آید باز دهید و هر که از شما بنزدیک ما آید باز دهیم . و بنو خزاعه در عهد رسول بودند . روزی تنی چند از بنو خزاعه بینو بکر می گذشتند ایشان را بگر فتند و بکشتند از دشمنانگی رسول علیه السلام . بنو خزاعه پیش رسول آمدند و از ویاری خواستند . رسوا کار رفتن ساختن گرفت .

و بوسفیان از مکه بروم رفته بود بنزدیک هرقل . خبر بدو [۲۱۸b] رسید . گفت عهد شکستن نیکو نبود . بمدینه آمد پیش ابوبکر [و گفت] از یاران محمد نزدیکتر از تو هیچ کس نیست ، باید که مرا امان دهی . ابوبکر گفت من نتوانم بی دستوری رسول کس را امان دادن . پیش عمر رفت و امان خواست . هم نیافت . پیش فاطمه رفت رضی الله عنها و گفت از اهل بیت محمد هیچ کس از تو مبارک تر نبود ، باید که مرا امان دهی . گفت نه این کار زناست . پیش حسن و حسین رفت و از ایشان امان خواست . گفتند این کار ما نیست .

بنزدیک علی رفت و امان خواست. و علی گاه گاه طیبیت کردی، گفت و یحاک خویشتن را خود امان ده. گفت چگونه دهم؟ گفت دست بردست زن و بگویی خود را امان دادم. همچنان کرد و از پیش علی بیرون آمد و بمکه آمد. اهل مکه گفتند یا ابوسفیان کجا بودی؟ گفت بمدینه بودم و چنین و چنین کردم، و خود را امان دادم. گفتند اگر چنین خواستی کرد بمدینه چرامی رفتی، هم اینجا خود بایستی کرد. دیگر روز برخاست و بمدینه باز آمد و بتزدیک عباس در آمد که ایشان را باهم دوستی بود و از امان خواست. عباس او را امان داد و پیش رسول آمد و قصه بگفت. رسول گفت رواداشتم.

پس رسول بفرمود تا طبل بزدند و سپاه بیرون رفتند. رسول گفت یا عم پیش رو، و ابوسفیان را باز دار تا سپاه بگذرد. عباس اسب براند. چون بوسفیان بدید که عباس می آمد پنداشت که بدان می آید [۲۱۹۵] که او را بگیرد. گفت یا عباس دردین شما خیانت نشاید، چونست که مرا امان دادی و اکنون خلاف می کنی؟ عباس گفت بدان نیامده ام که عهد را خلاف کنم ولیکن بیست تا سپاه بگذرد. آنکاه عباس و ابوسفیان بر کرانه از راه بیستادند، فوج فوج می گذشت و بوسفیان نظاره می کرد تا رسول صلی الله علیه و سلم در رسید با سه هزار مرد انصاری. و گویند با چهار هزار مرد از فرق سر تا بقدم پوشیده. بوسفیان گفت یا عباس این کیست؟ گفت رسول خدای است با انصاریان. ابوسفیان گفت یا عباس اسلام بر من عرضه کن. عباس اسلام بر او عرضه کرد. بوسفیان مسلمان شد. رسول را علیه السلام خبر کردند. رسول تکبیر کرد و یاران همه تکبیر کردند. رسول سخت شاد شد. عباس گفت یا رسول الله او مردی بزرگست باید که او را نیکوی کنی و دلش خوش کنی. رسول گفت هر چه او خواهد بدادم. بوسفیان گفت آن خواهم که چون بمکه [در آیم] کسی گرد سرای من و قرابت من نکرده.

رسول گفت شاید .

ابوسفیان پیش رفت و بمکه در آمد، و گفت بدانید که این کار بخلاف آنست که شما می دانید . من بمکه بگرویدم . آنگاه همه خویشاوندان او گرد آمدند و خانه او را تابس از مال پر کردند .

چون رسول علیه السلام بمکه در آمد گفت شمشیرها در میان کنید مگر بنو خزاعه که ایشان را دستوری دادم که بنوبکر را بکشند . پس بنوبکر همه بگریختند و در کوهها شدند . رسول [۲۱۹b] خالد بن الولید را پس ایشان بفرستاد . خالد پس ایشان در آن کوه شد و همه را بکشت و بنزدیک رسول باز آمد .

آنگاه رسول علیه السلام در مکه بنشست و خلق را دعوت می کرد ، یکان و دوکان و ده گان می آمدند و ایمان می آوردند .

قصه صدر بنجم

اهل روم و اهل فارس

و آن چنان بود که چون رسول صلی الله علیه و آله وسلم بمکه بنشست و قرار گرفت چهار نامه بنشست : یکی سوی قیصر ملک روم ، و دیگر سوی نجاشی ملک حبشه ، و سدیگر ملک مصر ، و چهارم سوی ملک فارس .

قیصر خواست که اسلام آرد ولیکن از زوال مملکت بترسید . خواست که قوم خویش را بیازماید بفرمود تا کوشکی بلند بر آوردند . و بفرمود تا همه سپاه بر در کوشک گرد آمد ، و در کوشک استوار کرد ، و خود بر بام کوشک رفت و گفت که بدانید که موسی قوم خویش را گفت که عیسی از پس من بیاید ، و عیسی قوم خویش را گفت که من بعد از پس من بیاید ، و اکنون احمد آمد . چون سپاه این سخن ازو بشنیدند همه لشکر برشوریدند که او را بکشند . چون وی

آن حال بدید گفت بدانید که من شمارا می آزمودم که در دین خویش صلب هستید یا نه؟ بدانید که من بر دین عیسی ام و از دین او برنگشته‌ام. و بعضی گویند که ایمان آورد و نامه نبشت پیش رسول علیه السلام، که من گواهی می‌دهم که دین تو حقیقت و من از کیش ترسایی برگشتم.

اما ملك مصر مسلمان شد و نام او دلول بود.

اما نجاشی مسلمان شد و جواب نامه نبشت و گفت یا رسول الله فرمان تراست، اگر فرمایی [بیایم] و اگر بگوی [۲۲۰a] میای، هم اینجا باشم. رسول نامه نبشت که هم آنجا باش و دل خوش دار.

و اما ملك فارس نامه را بدرانید، و رسول را گفت اگر نه آنستی که عادت ملوک نیست رسولان را کشتن، و اگر نه بفرمودمی تا ترا بچهار پیاره کردندی، و بچهار دروازه شهر بیاویختندی. رسول باز گشت و مصطفی را صلوات الله علیه خبر کرد. پیغامبر ما گفت اگر دارا بر ملك خویش مدارا کردی. پس ملك بروزیرا^۱ نامه نبشت به عامل قریش^۲ و گفت باید که بروی و محمد را رسن در گردن کنی و بسوی من آری، عامل برخواست و بمکه آمد. رسول فرمود تا او را بجای نیکو فرود آوردند. ایشان را دید ریشها سترده و سبلتها مانده. رسول گفت خدای تعالی فرموده است سبلت بریدن و ریش را بشانه کردن و بجای ماندن، شما چرا چنین کردید؟ پس رسول آن شب برخواست و نماز و دعا کرد و گفت یارب شرا و از ما کفایت کن. دیگر روز جبریل آمد و گفت یا رسول الله خدای تعالی پسر او را برو گماشت تا او را بکشت. دیگر روز ایشان بنزد رسول آمدند و گفتند یا محمد ملك ما ترا می خواند. رسول ایشان را گفت شما باز گردید که خدای تعالی او را هلاک کرد. گفتند چنین مگوی کداگر بشنود ترا عذاب بر

۱- در نسخه «با»: «بروی» و این درست ترست. و شاید: «پرویز» ۲- ظاهرآ: خویش.

عذاب بیفزاید. پیغامبر گفت شما بروید تا ببینید که هلاک شده است.

و سبب هلاکتش آن بود که او را سپاه سالاری بود نامش شاهوار، مردی بود با دولت و هر کجا رفتی نصرتش بودی و همیشه سوی روم رفتی و شهرها ستدی، حسد کردند در کار او پیش کسری که او عاصی خواهد شدن. کسری [۲۲، b] نامه نبشت برو که برخیز و بیا. باز اندیشه کرد که نباید که نیاید. باز نامه نبشت که هم آنجا که هستی می باش که از بهر آن کار که ترا می خواندم کفایت شد. صاحب بریدی بود او را بر درگاه کسری، شاهوار را از آن حال خبر کرد. شاهوار نامه نبشت بملک روم که من راه تو گشاده کردم، برخیز و بنزدیک کسری آی و او را بگیر که هر چه در لشکر اوست مردیست بکار آمده همه با منست، و سلاح و خزینه و آنچه مانند اینست پیش منست. و خود برخاست و شهری دیگر شد.

وقیصر بالشکر روی پیارس نهاد. کسری را از آن حال خبر کردند غمناک شد و بخانه درآمد. مرورا دختری بود بزرگ، پرسید. که ترا چه بوده است؟ کسری قصه بگفت. دختر گفت من حیلۀ این ترا بگویم. گفت چگونه است؟ گفت نامه انویس بسوی سپاه سالار و در روی حیلها یاد کن. وی چنان کرد، نامها نبشت و بجاسوس داد و بفرمود که بلشکر گاه قیصر گذر کن. چون جاسوس بلشکر گاه قیصر رسید او را بدیدند. بگرفتند و آن نامه باوی بیافتند. قیصر چون آن بدید بروم باز گشت. خبر بشاهوار رسید که چنین حیلۀ کرد، او نامه نوشت بقیصر که آن حیلۀ بود که او ساخت من ازین خبر ندارم و سوگندان خورد.

قیصر روم بار دیگر برون آمد با سپاه بسیار. شاهوار پیش آمد و گفت تو اینجا بیاش تا من بروم، و خود روی پیارس نهاد و ازیشان کس از آمدن او خبر نداشت. ناگاه شب در شهر آمد و کسری را بگرفت. و کسری را پسری بود از دختر قیصر

اورا [۲۲۱a] گرفته بود و بند بر پای او نهادہ کہ ازومی ترسید. بنداز پای او بر گرفت، و پسرش بملکت بنشست و او را بگشت.

قصہ صد و ششم^۱

ہرازی ۲

باخبر آمدہ است کہ چہار ہزار مرد ہرازی بحرب رسول آمدند. خبر بر رسول رسید. رسول بادہ ہزار مرد و بقولی با دوازده ہزار مرد بحرب ایشان بیرون رفت. آن سپاہ سالار ایشان گفت شما چہار ہزار مردید با چہار ہزار شمشیر کشیدہ، چنان باید کہ نیامہای شمشیر بشکنید و ہمہ دامنہا در دامن یکدیگر بندید و از حرب اندیشہ مدارید کہ اگر چنین کنید و ایشان بمثل کوه باشند شمارا از جای بر نتوانند کندن. همچنان کردند. خدای تعالی فرشتگان را بپاری رسول و باران فرستاد. چون کافران فرشتگان را بدیدند گفتند محمد بر ما کمین کردہ است، ہمہ ہزیمت شدند و مسلمانان از پس در آمدند و کشتن گرفتند، و رئیس ایشان را بگرفتند، نامش مالک بن غوز^۳ بود. چون او را بلشکر گاہ آوردند گفت کجا اند آن سواران کہ اسپان ابلق داشتند کہ مارا بہزیمت کردند؟ او را پیش رسول آوردند. رسول علیہ السلام گفت کدام دوسترداری آنکہ ایمان آری تا^۴ بکشند گفت اگر بکشی بزرگی را کشتہ باشی و اگر عفو کنی بزرگی را عفو کردہ باشی اما مسلمان شدن روی ندارد. رسول علیہ السلام او را عفو کرد.

چون عفو و کرم رسول بدید مسلمان شد و ایمان آورد بدل خوشی. [۱۹۸a]

۱ - رجوع کنید بہ السیرۃ النبویہ، جلد ۴ ص ۱۳۰
 ۲ - متون معتبرہ: ہوازن.
 ۳ - متون معتبرہ: مالک بن عوف.
 ۴ - یات.

قصه صد و هفتم

غزو تبوك

و آن آن بود که رسول صلوات الله علیه بسال نهم بایاران بیرون آمده بود و وقت تموز بود . سه هزار مرد بودند از گرسنگی و تنگی نفقه ایشان رانج بسیار رسید تا اشتران را بکشتند و شکمهایشان پاك می شستند و آب آن می خوردند ، تا بخاطر بعضی بگذشت که مگردین اسلام حق نیست . خدای تعالی مر رسول را خبر کرد : لقد تاب الله على النبي والمهاجرين والانصار^۱ .

و نیز بعضی گویند بدان مراد برسیدند و سلامت بجای خویش باز آمدند . و چنین گویند چون رسول صلی الله علیه و سلم هجرت خواست کردن یاران را پراکنده کرد بشهرها . جعفر الطیار را با تنی چند پیش نجاشی فرستاد ملك حبشه ، و ایشان مقام کنان آهسته می رفتند چون حرب نخستین بود^۲ چنانکه یاد کردیم که از کافران چند کشته شدند و چند اسیر شدند . کافران مکه عمرو بن العاص را و تنی چند را هدیه های بسیار دادند و بسوی نجاشی فرستادند و نامه نوشتند بسوی او که ما اول کسیم از ناصحان تو . بدانکه در میان ما مردی پیدا آمده است و دینی نو آورده است بخلاف دین ما ، و خدایان ما را دشنام می دهد ، و تنی چند را از ما بگرفت باید که ملك آن تنی چند را که بنزدیک او آمده اند بگیرد و پیش ما فرستد تا ما کینه خویش از ایشان [۲۲۲a] بستانیم . و نامه بعمر و بن العاص دادند ، او برخاست و براه جبل برفت ، و سه ماه آنجا شد . و جعفر طیار رضی الله عنه سه سال برفت .

عمر و بن العاص پیش نجاشی در آمد و نامه بدو داد . چون نجاشی آن نامه را بنخواند گفت این کسان بنزدیک ما نیامده اند . اگر بیایند آنگاه بنگرم تا

۱ - التوبه ۱۱۷ . ۲ - چون حرب نخستین بشد .

قضای خدای چه بود. درین سخن بودند که جعفر بر سید، و بدر سرای نجاشی آمد، و گفت دستوری همی خواهم تا در آییم که مائصرت کنندگان دین خداییم. عمرو آواز جعفر رضی الله عنه بشناخت و گفت یا ملک این آن مردست که ما از بهر او آمده ایم.

نجاشی دربان را فرمود که بگوی تا بار دیگر آواز دهد که ما را ازین آواز خوش آمد. دربان بگفت. جعفر طیار بار دیگر آواز داد. نجاشی فرمود گفت در آید. در آمدند، و سلام بگردند و سجده نکردند چنانکه دیگران کردند. عمرو گفت ایها الملك نگفتم ترا که ایشان سلام نکنند و سجده نکنند ترا چنانکه عالیمان؟ جعفر گفت ایها الملك بدانکه خدای تعالی سوی ما پیغامبری فرستادست که هرگز کس چنوندیده است و نه بگوش شنیده و آن پیغامبر چنین می فرماید که سلام و درود بر مؤمنان کنید، و ما را می فرماید نیکوی کردن با خلق خدای بگفتار و کردار، و بجای مادر و پدر نیکوی کردن، و می فرماید که دست از دین کافران بردارید و بدین اسلام در آید، و می گوید سجده کردن جز خدای را تعالی روان بود.

نجاشی گفت عمرو عاص را که تو [۲۲۲b] چه می گوی؟ عمرو عاص گفت ایها الملك از میان ما مردی بیرون آمده است و در میان دین ما خلاف می افکند، و چنین می کند. و قصه همه بگفت. نجاشی طوعاری بیرون کرد صفت انبیا در آنجا نبشته، و جعفر را پرسید از صفت پیغامبر علیه السلام. جعفر يك بيك می گفت و نجاشی در آنجا نگاه می کرد جمله چنان یافت که جعفر گفت.

آنگاه نجاشی جعفر را پرسید که شما پیش ازین بکدام دین بودید؟ گفت بدین شیطان، و اکنون بدین اسلام آمده ایم. نجاشی گفت هیچ کس می باشد که بدین دین می آید و باز بر می گردد جعفر گفت نه. نجاشی گفت چنین

باشد حلاوت ایمان .

آنگاه روی بعمر و کرد و گفت این هدیهها بردار و باز بر که ما را بدین حاجت نیست . و روی بجعفر کرد و گفت هیچ چیز یاد داری از آنکه بمحمد فرستاده است ؟ گفت دارم . نجاشی گفت بر خوان . جعفر ابتدا کرد : سبحان الذی اسرى بعبده لیلاً من المسجد الحرام الى المسجد الاقصی الذی .^۱ الآیه . عمر و گفت ایها الملك بگوی تا بر خواند سوره دیگر یعنی که بعضی جعفر خواندن گرفت تا رسید بدین آیه : وما ینبغی للرحمن ان یتخذ ولداً^۲ . بانگ از میان لشکر برخاست و خواستند که بکشندش . نجاشی بانگ بریشان زد و گفت هر که قصد او کند میانش بدو نیم بزنم . جعفر می خواند و نجاشی می گریست . قوله تعالی : و اذا سمعوا ما انزل الى الرسول ترى اعینهم تفیض من الدمع .^۳ الآیه . پس جعفر را [۲۲۳۵] بایارانش بکوشك خود فرود آورد و ایشان را اجرا پدید کرد و چند کس بخدمت ایشان نصب کرد .

چنین گویند که روزی عمر و یاری را از باران خویش بگفت تو مردی نیکو روی و اینان که گرد بر گرد سرای نجاشی اند همه سیاه اند . تو اینجامی گرد تا بود که کسی را بتو هوا آید تا این مراد ما بر آید . آن مرد همچنان کرد تا روزی از کسان نجاشی او را بنخود خواند و هدیههای بسیار داد . عمر و گفت مرا از اینجا نصیب کن . نکرد . عمر و بسیار جهد کرد تا پاره زر از او بستد و بنزدیک نجاشی آورد و گفت این را شناسی ؟ نجاشی گفت شناسم . که این در خزینه من بود . عمر و قصه باو بگفت . نجاشی آن یار او را بگرفت ، و بفرمود تا چندانی در اندام پسین^۴ او بد میدند که بمرد ، و عمر و را خوار کرد و از نزدیک او براند . و در قصه چنین آمده است که چون نجاشی را وفات رسید جبریل علیه السلام

۱ - الاسراء ۱ . ۲ - مریم ۹۲ . ۳ - المائده ۸۳ . ۴ - از پسر .

آمد و رسول راضی الله علیه و سلم آگاه کرد و گفت یا رسول الله بروی نماز کن، پس جبریل پری بزد و هر چه کوه بود از چشم رسول دور کرد تا رسول و یاران بروی نماز کردند.

قصه صد و هشتم

عایشه و صفوان

ابن عباس [گوید] رضی الله عنهما که رسول صلی الله علیه و سلم بهر غزوی که برفتی زنی با خود ببردی . بغزوی عایشه را رضی الله عنها با خود برده بود . چون باز گشت بیک منزلی مدینه فرود آمد . و عادت رسول آن بود که چون خواستی [۲۲۳b] رفتن بفرمودی تا سه بار طبل بزدندی ، یک بار بارها بر بستندی ، و بار دوم بر اشتران بار کردند ، و سیم بار روانه شدند . چون طبل نخستین بزدند عایشه از هودج بیرون آمد بشغلی ، و همه بر آن بار اول برداشتند و برفتند . چون عایشه باز گشت قوم رفته بودند . او بر جای بماند .

و عادت رسول علیه السلام آن بودی که دوسه بار عایشه را آواز دادی . آن شب چون آواز داد پاسخ نشنید . نگاه کرد عایشه را ندید . لشکر را گفت فرود آید . فرود آمدند و گفتند چه افتاد که رسول فرود آمدن فرمود ، که اینجا آب نیست تا طهارت و نماز کنیم .

مردی بود در لشکر رسول علیه السلام نامش صفوان بود . مردی سخت پارسا ، و هر وقت که لشکر برداشتی او قرار کردی تا اگر کسی چیزی فراموش کرده بودی وی برداشتی و بلشکر گاه آوردی ، و بخداوند^۱ باز رسانیدی . وی آن شب بر عادت خویش قرار کرده بود . چون بامداد شد صفوان نگاه کرد عایشه را دید آنجا

۱- خداوند آن چیز طلب کرده.

نشسته . پیامدو گفت تو عایشه؟ گفت آری . صفوان از اشتر فرود آمد و روی بگردانید و او را گفت بر اشتر نشین . عایشه بر نشست، او مهار اشتر بگرفت و روی بلشکر گاه نهاد .

چون بکرانه لشکر گاه رسید عبدالله بن ابی بکرانه لشکر گاه فرود آمده بود . چون عایشه را دید بر اشتر نشسته و صفوان مهار اشتر گرفته، عبدالله گفت بیزار نیست عایشه از صفوان و نه صفوان از عایشه .

و این حدیث در [۲۲۴a] لشکر گاه افتاد تا خبر بر رسول رسید . رسول غمگین شد و روی بر عایشه ترش کرد . چون بنیمه راه رسید عایشه از آن غم فالان شد چنانکه چون بمدینه رسید نتوانست برخاستن، و هر گاه که عایشه بیمار شدی رسولش عیادت کردی مگر ازین بار که نه پرسید و نه کس فرستاد . و هر روز فالانیش زیادت می شد . عایشه دستوری خواست که بخانه پدر رود ، رسول گفت شاید . عایشه امید می داشت که بشفقت دستوری ندهد . چون دستوری داد، عایشه را غم بر غم زیادت شد و نومید بخانه پدر شد ^۱ ، و بیمار بغفت ، و رسول هیچ بعیادت او نرفت و هر گاه که ابوبکر را بدیدی گفتی که بیمار شما چگونه است .

چون رسول بعایشه کس نفرستاد و نپرسید ، عایشه از نومیدی چشم پر آب شد ، و بخدای بنالید و گفت یارب اگر ترا با حبیب خود عنایت این ضعیفه در میانه چه کرد که او را درین ^۲ درد مبتلا کردی . خدای تعالی بر آب چشم عایشه رضی الله عنهار حمت کرد و هفده آیت بر پاکی او فرستاد و صفوان را پاکیزه گردانید بر زبان جبریل علیه السلام .

رسول صلی الله علیه و سلم منادی فرمود: الصلوة جماعة . خلق گرد آمد ^۳ و رسول

۱- در خانه پدر بیستاد ۲- بدین ۳- آمدند

الباب؟ کیست بر در؟ گفت مردی اعرابیم از راه در^۱ آمده ام می خواهم که [۲۲۵a] رسول را ببینم . عایشه گفت یا اعرابی امروز روز بار نیست که رسول بیمار است . رسول گفت یا عایشه در بگشای که او اعرابی نیست که او ملك الموت است این حرمت که می دارد برای ماست و اگر نه او تواناست که از هر کدام راه خواهد در آید . عایشه گریان شد برفت و در بگشاد .

ملك الموت در آمد و سلام کرد و گفت یاسید کونین و عالمین ملك تعالی می گوید اگر فرمان باشد آن روح پاک از آن سید پاک بردار . یاسید، ملكوت هفت آسمان همه پر در پر گذاشته اند و بنظاره جان نوا بسته اند ، و حور - العینان بر کنگره های بهشت منتظر جان نواند ، چه می فرمایی ؟ رسول گفت یا عزرایل ساعتی توقف کن تا برادر من جبریل بیاید . در ساعت جبریل پیامد با هفتاد هزار فریشته از کرب و بیان و گفت ، یاسید الفراق الفراق ، من فرقة الاحباب . رسول گفت یا جبریل مرا از حال امت آگاه کن . جبریل برفت و باز آمد ، و گفت یاسید ملك تعالی می گوید دل خوش دار و مشغول مدار که نگاه دارنده ایشان منم که نشان بلباس اسلام آراسته ام ، و دلشان بنور معرفت پیراسته ام و از دام شیطان نگاه داشته ام ، و بر در گاه خود خویششان^۲ باز داشته ام ، و نثار رحمت بریشان بارانم ، و بدر مرگ آواز بشارتشان بشنوانم ، و بگورشان وسعه و روضه رسانم ، و در عرصات امان و مهلت^۳ دهم ، و از دوزخشان راحت [۲۲۵b] و نجات دهم ، و از عذاب چشید نشان برهانم ، و بهشت عدن مقام ایشان گردانم و بمائده خلدشان بنشانم ، و لقای خویش ایشان را ارزانی فرمایم ، و بدین صفت آراسته بتو باز رسانم . رسول گفت یا جبریل مرا این خود بسنده است .

آنگاه ملك الموت را گفت : ارفع روحی . فرمان ملك تعالی بران . ملك

۱- از راه دور آمده ام . ۲- ظاهراً کلمه (خود) زائد است . ۳- سهولت .

الموت جان پاکش از تن آن سید پاک جدا کرد . روز دوشنبه بماء ربیع الاول ، و بروز پنجشنبه اش بگور نهادند بحجره عایشه صدیقه .
و چون ابوبکر صدیق در گذشت بهمان حجره بگورش نهادند و همچنین عمر فاروق را همان جا بنهادند .

قصد و دهم خلافت ابوبکر رضی الله عنه

چون سید علیه السلام ازین جهان بیرون شد منافقان سر بر آوردند و همه عرب مرتد شدند . مگر سه گروه مگه و مدینه و حرمین ، و گفتند نماز کنیم لیکن زکوة ندهیم . و عامل رسول را بکشتند و زنان خویش را بفرمودند تا دستها رنگ کردند از شادی و وفات رسول و دفه‌های زدند .

ابوبکر یا باران مشورت کرد کدیکی را بخلافت بیاید نشانند . همه گفتند پسندیدیم بخلافت ترا . ابوبکر رضی الله عنه بخلافت بنشست و بمنبر بر آمد و گفت هر که محمد را می پرستید محمد رفت ، و هر که خدای محمد را می پرستید وی زنده است که هرگز نمیرد ، و همه مخالفات بمیراند و باز زنده کند ، و پس گفت اگر اشتری از آنچه رسول را می دادند باز گیرند من [۲۲۶۵] و ایشان و شمشیر .

آنگاه نامه نبشت بیمن و پنج هزار مرد گرد آمد و سه هزار مرد از نواحیهای دیگر ، و خالد بن الولید را بر ایشان امیر کرد و بفرستاد . خالد بر رفت و کشته‌ی عامل رسول را طلب کرد و بکشت و به آتش بسوخت ، و آن زنان را که دستها رنگ کرده بودند همه را بکشت و با آتش بسوخت ، و بفرمود که سرهاشان گرد کنند و پایه دیگ کنند ، و آتش در تنهای ایشان زد ، و همه را بسوخت . همه بیچاره شدند و

رسولی بابوبکر فرستادند ، و گفتند ما باز گشتیم از آنچه می گفتیم . پس ازین نماز کنیم و زکوة دهیم و همه آن کنیم که تو فرمایی این مرد را بازخوان . و گویند چهار بار هر کسی کاری کردند در دین ، صدیق با اهل ردت حرب کرد ، و عمر خراج نهاد ، و عثمان قرآن جمع کرد ، و علی با حرور یان حرب کرد . رضوان الله علیهم اجمعین .

و گویند مسیلمه کذاب بوقت ابوبکر دعوی خدایی کرد یادعوی پیغامبری و با هفتاد هزار مرد بیرون آمد تا کوفه ویران کند و یاران را بکشد . یاران همه جمع شدند و مشورت کردند و گفتند اگر ما بجای مانیم تا بیادیه در آیند منافقان با ایشان یکی شوند و کار بر ما دشوار گردد . ده هزار مرد را بحرب ایشان فرستادند ، و خالد بن الولید را بریشان امیر کردند و روانه کردند . چون نزدیک رسیدند یاران تدبیر کردند که چگونه کنیم . وحشی گفت من بروم بود که بتوانم کار او تمام کردن . چون بر فلان کوه طبل بزنم شما بدانید که مقصود حاصل است . یاران هر سوی [۲۲۶b] پراکنده شدند و آواز طبل وحشی نگاه می داشتند . وحشی طبلی برداشت و پنهان سوی ایشان رفت . چون شب در آمد مسیلمه کذاب باز ن خویش بخت . وحشی بیامد و سر هر دو ببرد و بکوه بر آمد و طبل باز زد . یاران در لشکر مسیلمه افتادند و کشتن گرفتند . همه هزیمت شدند . هر که از ایشان بگریخت در بادیه افتاد و هلاک شد ، و هر که بیستاد کشته شد ، و غنیمت بسیار برداشتند و مظفر باز گشتند .

و ابوبکر دو سال [و] نیم خلافت کرد تا او را زهر دادند و بمرد و عمر را خلیفه کرد .

قصه صد و یازدهم

خلافت عمر رضی الله عنه

چون ابوبکر را وفات رسید عمر بخلافت بنشست و عدل و داد در عالم بگسترده تابدان حد که فرزند خویش را بکشت در راندن حدّ . وسخت متواضع بود ، تا چنین گویند که چون شام بگشود او بشام می رفت پیاده ، او را گفتند اسبی بر نشین تا خلق ترا بچشم حشمت نگرند ، گفت این حدیث نه از آن جایگاه است که شما می گویند که این سیاست و حشمت حدیث آسمانیست .

و چون در میان شهر می شدی پاره نان در دست می گرفتی و می خوردی و می رفتی ، و هر قع خرقه پوشیده بودی و بیشتر عجم او گشاد ، و قیصر را او کشت .

چون قیصر را بکشتند کلب الروم لشکر فرستاد بجنک عمر و عمر نیز لشکر فرستاد . و لشکر عمر با ایشان بر نمی آمدند . نامه نبشتند و از عمر یاری می خواستند عمر عمر و معدی را با هزار سوار بفرستاد و نامه نبشت که دو هزار سوار فرستادم ، ایشان عجب داشتند [۲۲۷۲] و گفتند هزار سوار دیگر کو؟ یکی گفت مگر عمر بدین هزار عمر و را خواسته است که او در مبارزت با هزار سوار برابرست .

عمر پرسید که ایشان بر شما بچه چیز دست می یابند؟ گفت بدان که اسپان ایشان پیل دارند و اسپان ما پیل ندیده اند . عمر و فرمود تا از گل پیلان ساختند و اسپان را بریشان می راندند تا اسپان ایشان گستاخ شدند ، آنگاه ایشان را غلبه کردند .

و گویند عمر او را بسوی ایشان بر سولی فرستاد و او اسپیی لاغر داشت و جامه دریده ایشان را ازو عجب آمد . گفتند نگاه کنید بر سول ملک عزیز ، و افسوس می کردند . چون بدر گاه ملک رسید از اسپ فرود نیامد . خاصگیان گفتند

بگذارید تا همچنین پیش ملک شود . همچنان می رفت تا بکراته تخت ملک ، آنجا از اسپ فرود آمد و بنشست ، و گفت طعام آرید تا بخورم . ملک گفت طعام آرید تا بخورد و بهوش باز آید . طعام آوردند بینج انگشت می خورد ، و آنچه ماند کرد کرد و بساق موزه فرو نهاد ، آنگاه روی بدیشان نهاد و گفت مسلمان شوید و یا جزیت دهید و اگر نه باشما چنین و چنین کنیم .

یکی ازیشان گفت مثل شما چنین است چون مثل مردی که در باغ او رو باهی بود انگور می خورد و خداوند باغ مدارا می کرد آن رو باه برود و رو باه دیگر بیارد ، خداوند باغ آگاه شود رخته راه ایشان بگیرد ، چوب دریشان نهد و همه را پوست بکند . ما باشما همچنین کردیم اول شمارا بگذاشتیم تا لاجرم [۲۲۷ب] اکنون مملکت می طلبید ، ببینید که ما باشما همان کنیم که خداوند آن باغ با آن رو باهان کرد . عمرو باز گشت و همه مبارزان لشکر را جمع کرد و آن طعامها پیش ایشان نهاد و گفت ، اگر حرب کنید چنین طعام خورید و اگر نه همه را بگیرند و بکشند .

آنگاه کار حرب بساختند و عمرو بر نشست و عصابه صرخ بر پیشانی بست و کمان بزه کرد ، و چندان سخت کمان بود که هیچ کس کمان او نتوانستی کشیدن و بزه کردن ، و تیر می انداخت و بر خرطوم پیلان می زد تا پیلان روی بگردانیدند .

و گویند عرب بر نوح سپید ندیده بودند ، چون بدیدند عجب داشتند . و شلواری یافتند ندانستند پوشیدن ، در سر می کشیدند ، و غنیمت بسیار یافتند ، و پیش عمر باز آمدند .

چون عمر را اجل فراز آمد او را گفتند خلیفتی بنشان او گفت چهارتن را کرد کنید: عثمان را و ابومسعود را و عبدالرحمن را و بلال را ، و گفت اگر دوتن

یکی را گویند ، و دو تن یکی را ، شما قول آن گیرید که ابومسعود با او بود و اگر سه تن بی‌کجای بود شما قول ایشان گیرید .^۱

و عمر نه سال و هشت ماه خلیفه بود ، و عمر وی شصت و سه سال بود ، و سبب کشتن او آن بود که مردی پیش او آمد باینده از آن خویش ، و گفت یا امیر المؤمنین بگوی تا این بنده مرا فرمان برد . عمر او را گفت که فرمان خواه کن . آن بنده [را] از آن خشم آمد . روزی عمر در نماز ایستاده بود ناگاه پیامد و کاردش بزد قوم [۲۲۸۵] از پس وی رفتند و بکشتندش .^۲

[قصه صد و دوازدهم]

خلافت عثمان رضی الله عنه

امیر المؤمنین عثمان را رضی الله عنه ذوالنورین خواندندی از بهر آنکه شوی بدو دختر مصطفی بود ، چون يك دختر بمرد دیگری بوی داد ، و گفت اگر سه دختر بودی هم بدادمی و من هیچ دختر بوی بزنی ندادم الا که اینزد تعالی بمن وحی فرستادی که دختر خویش بوی ده .

۱- بر خلاف ۵۵۵ متون تاریخی است . ۲- از اول صفحه [۲۲۸۵] تا آخر صفحه [۲۳۰۵] (دو ورق) بخط کاتب دیگری است و مطالب و عبارت آن با نسخه باب الجدید ، که با نسخه اصل مطابقت ، تفاوتی آشکارا دارد . چون ممکن است این دو ورق را بعد عوض کرده باشند ، برای مزید فایده و حفظ متن اصلی از نسخه باب الجدید نیز نقل شد . قوم که از پس او بودند او را گرفتند و کشتند ، عمر نیز کشته شد .

قصه صد و دوازدهم - خلافت عثمان رضی الله عنه

چون عمر را بکشتند یاران همه جمع آمدند بدان تدبیر که عمر گفته بود . عبدالرحمن ابن عوف گفت من خود را ازین کار بیرون آوردم و اتفاق کرد بر عثمان ، ایشان نیز متفق شدند و عثمان را بخلافت رساندند .

عثمان بهر جای عاملان فرستاد و معاویه را بشام فرستاد تا ظلم و جور می کرد . خلق نامه بعثمان نوشتند ، او پاس آن نداشت تا کار بدان رسید که اهل شام پیامدند و از و پیش عثمان بنالیدند —

و گویند که عثمان بن عفان هزار اشتر بیک غزو بداد ، و نه صد و پنجاه بغزوی دیگر بداد و هفتصد اسب .

و گویند که رسول علیه السلام در حایطی نشسته بود از حایطهای انصاریان ، عثمان بیامد و در بزد . چون در آمد رسول علیه السلام زانو بیوشانید ، و پیش ابوبکر و عمر نیوشیده بود . گفتند پیش عثمان چرا پوشیدی ؟ گفت شرم دارم از آن کس که فرشتگان آسمان از وی شرم دارند .

و گویند که معاویه عاملوی بود بشام ، و بر مسلمانان جور می کرد . قصه نبشتند بعثمان رضی الله عنه بفرمود تا نامه عزلش نبشتند ، و امیری شام بمحمد ابن ابی بکر داد ، و منشور بفرمود نبستن . دبیر نامه نبشت که چون محمد ابن ابی بکر نزد تو آید او را بکش در ساعت و سرش [۲۲۸۵] سوی من فرست ، و دبیر مروان بن حکم بود .

محمد بن ابی بکر در راه بیافت و بخواند . در ساعت باز گشت و گفت مرا نامه ولایت دادی و دیگر نامه بهلاک من نبشتی . عثمان گفت مرا ازین خبر نیست . گفت مروان بن حکم را بدست من ده تا بکشم . گفت ندهم که من شنیده ام از رسول که شاید کشتن مسلمانی الا بسه جرم ، یکی آنکه زنا کند از پس آنکه محصن بود ، و یا مرتد شود از پس آنکه مسلمان شده باشد ، و یا مؤمنی

→ عثمان بفرمود تا نامه نبشتند بمنزل او ، و محمد بن ابی بکر را بر سر ایشان امیر کرد ، و وزیر بیک خواه معاویه بود . از عثمان نامه نبشت پیش معاویه که چون محمد بن ابی بکر پیش تو آید باید سرش ببری و پیش من فرستی . در راه که می رفتند نامه بمحمد رسید . چون محمد آن نامه بدید باز گشت و پیش عثمان آمد و گفت مرا ازین خبر نیست و دبیر و وزیر عثمان مروان ابن - الحکم بود . محمد گفت بما ده او را تا بشکشم . عثمان گفت ندهم که از پیغامبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که گفت مسلمان را نباید کشتن مگر بسه چیز ، بزنا که محصن باشد ، یا خون مسلمانی بر بزد ، یا مرتد شود . غوغا گرد آمدند بکشتن او . عثمان را چهار صد غلام حبشی بود شمشیر ها بکشیدند و گفتند ما را دستوری ده تا غوغا را باز داریم . عثمان گفت هر که شمشیر ←

بکشد بنا حق .

غوغا کرد آمدند بدر سرای عثمان رضی الله عنه بکشتن عثمان ، و عثمان را چهار صد غلام حبشی [بود] گفتند ما را دستوری [ده] تا این غوغا بکشیم . گفت هر که از شما دست از غوغا باز دارد آن کس را از مال خود آزاد کردم ، همه شمشیرها بیفکنند ، غوغا خویشان را در سرای عثمان رضی الله عنه افکندند و پیرایه دخترش برداشتند و مال وی غارت کردند . و عثمان رضی الله عنه نماز می کرد . نماز بکرد و قرآن می خواند بدین جای رسیده بود : فسیکفیکم الله وهو السميع العليم .^۱ غلامی بود محاسن وی بگرفت و سروی بیرید که لعنت بر کشته وی باد .

و حرب افتاد میان مردمان . علی را آگاه کردند [۲۲۹a] از آن حال . گفت شنیدم از رسول علیه السلام چون پیغامبری را یا صدیقی را بکشند آن خون نیار آمد ناخلفی بی اندازه کشته نشود . هفتاد هزار مرد کشته شدند . و گویند که صد و بیست هزار مرده بودند .

آن روز که بیعت کردند با عثمان رضی الله عنه بسرمه ماه محرم بود سال بر بیست و چهار از هجرت رسول علیه السلام ، و عمرش هشتاد و دو سال بود ، روز آدینه بود بامداد که بکشتندش هرزه روز گذشته از ماه ذی الحجه سال بر سی و پنج از هجرت پیغامبر علیه السلام . والله اعلم .

→ از دست بنهد آزاد است . همه شمشیر بنهادند غوغا خود را در سرای عثمان افکندند . او در محراب نشسته بود و مصحف بر کنار نهاد و قرآن می خواند بدین آیت رسیده بود فسیکفیکم الله بکی ازان غوغا بیامد و عارض او بگرفت و سرش بیرید ، خون او هرگز نیار امید تا هفتاد هزار تن کشته شد .

و آن روز که با او بیعت کردند سرماه محرم بود سال بر بیست و چهار و عمر او هشتاد و دو سال بود ، هرزه روز ذی الحجه گذشته بود ، بامداد آدینه او را شهید کردید .

[قصه صدوسيزدهم]

فصله خلافت علی بن ابی طالب رضی الله عنه

آنکه که علی بن ابی طالب رضی الله عنه و معاویه سر بر آوردند، هر یکی گفتند خلیفتی مراست، و معاویه گفت ولایت عثمان به مشورت یاران بود و ولایت توبه مشورت صحابه نیست. علی گفت رسول علیه السلام گفت امامت قریش راست. عایشه رضی الله عنها بیرون آمد بر اشتری نشسته، یک پای اشتر بیریدند بسه پای بایستاد. پای دیگرش بیریدند، بدوی پای بایستاد. پای [۲۲۹b] دیگرش بیریدند، بیک پای بایستاد. علی گفت هر که مهار اشتر بگیرد دست آن کس بپرم و حرب می کرد علی با معاویه تا خلقی بسیار کشته شد. گفت صلح باید کرد بچیزی. معاویه حاکمی بیرون کرد از لشکر خویش عمرو بن العاص را، و علی نیز ابی موسی الاشعری را بیرون کرد، و منبر بنهادند در میان دولشکر. ابوموسی الاشعری بر آمد، گفت علی را از امیری بیرون آوردم چنانکه این انگشتی خویش را از انگشت بیرون. پس عمرو بن العاص بر منبر آمد و گفت معاویه را بامیری در آوردم چنانکه این انگشتی را در انگشت کردم. بانگ برخاست از لشکر علی بیرون آمد از پس آنکه صلح کرده بودند. گفتند اگر معاویه کافر است صلح چگونه شاید کردن باوی. علی رسول فرستاد، گفت خدای عزوجل میان زن و

فصله صدوسيزدهم علی رضی الله عنه و معاویه

→

چون عثمان کشته شد علی گفت خلافت مراست و معاویه گفت مراست. در میان ایشان عداوت غالب شد. حرب کردند تا صدویست هزار مرد کشته شد، و گویند هشتاد هزار مرد کشته شد. آنگاه مردمان در میان افتادند و گفتند صلح باید کردن. علی رضی الله عنه رسولی سوی ایشان فرستاد، رسول علی را گرفته بکشتند.

علی سوی ایشان رفت و گفت رسول مرا کی کشته است؟ بمن بدهید. گفتند ما همه کشتیم. علی گفت آنکه کشتید همه برخیزید. همه برخاستند. گفت آنکه کشت همه بنشینید. همه بنشستند. علی روی سوی یاران خویش کرد و گفت بشنیدند از رسول صلی الله علیه وسلم که اگر

←

شوی بر حکمیتی فرمود، فوله عزوجل: ذوا عدل منکم^۱. الایه. واندر جراحته
گفت: والجروح فصاص^۲. وگفت ترا از بهر آن فرمودم بحکمی که رسول
علیه السلام گفته بود که عثمان را بکشند. علی بنزدیک وی رفت و گفت کشته
عثمان را سوی من فرستید. ایشان گفتند ماهمه کشتیم. علی گفت هر که
بکشت برخیزید. همه برخاستند. پس گفت هر که بکشته است بنشیند همه
بنشستند. علی یاران خویش را گفت من شنیدم از رسول علیه السلام که گفت
اگر همه خلق اولین و آخرین گرد آیند بر کشتن مؤمنی بر همه نشتن واجب
آید، وگفت دهیدشان. شمشیر در نهادند و همه را بکشتند [۲۳۰۵] تا از ایشان
صد و هفتاد تن بماند.

و رسول علی را گفته بود بفلان سال و بفلان ماه بفلان روز ترا محنتی برسد و علی
تاریخ آن نبشته بود. چون آن شب بیامد علی در خانه رفت تا صبح اول در محراب
بیستاد، و عبادت می کرد. چون صبح بدید گفت الحمد لله که امشب سلامت
بر ما بگذشت، و برخاست و بمسجد آمد تا نماز کند. یافت یکی را در محراب
خفته، بانگشت پای او را بجنبانید و گفت: الصلوة. و آن ملعون عبدالرحمن
ملجم بود و بکشتن علی آمده بود. از جای برخاست و دشنه در شکم اوزد و علی
ازین جهان بیرون رفت، در روز آدینه هفده روز گذشته از ماه رمضان. سال
بچهل بود، این منازعت که افتاد از خلافت او یک سال بود و ولایت او چهار
سال و نه ماه بود. و گفته اند هفت سال. چون با وی بیعت کردند ماه
ذی الحجّه بود.

→ خلق هفت آسمان و زمین گرد آیند بکشتن مؤمنی بر همه واجب آمد گفتن. علی گفت، دهید.
شمسیر در نهادند و از ایشان می کشتند تا از ایشان صد و هفتاد تن بماند.... (و از اینجا بیدمن اصلی
بنخط کاتب اصلی است - سطر ۸ همین صفحه)

تیسرے صد و چار دہم

عباس رضی اللہ عنہ

چنین گویند کہ عباس را سہ پسر بود : فضل و قثم و عبد اللہ . و فضل جو امرد بود بی حد ، و قثم نیکو روی بود بغایت ، و عبد اللہ عالم بود تمام ، تا مردہ ان گفتندی کہ ہر کہ را علم و جو امردی و نیکو روی باید اینک پسران عباس . و حکایت کنند . کہ فضل بشام رفت سوی معاویہ ، در راہ بمہمانی اعرابی فرود آمد . آن اعرابی از مال دنیا بزرگی داشت ، آن بزرگ را بریان کرد و پیش فضل نہاد . با فضل غلامی بود غلام را گفت از آن دینار ہا چندانی بردار کہ در راہ مارا نفقہ بود ، و دیگر را بدان اعرابی [۲۳۰b] دہ . غلام حساب کرد چہار ہزار دینار افزون آمد . بدوداد . اعرابی فضل را چند بیت شعر بگفت و آن بیتہا بمعاویہ رسید پیش از آنکہ فضل رسد . چون فضل بیامد و معاویہ اورا پرسید کہ درین راہ ہیچ نیکوی کردی ، فضل گفت کہ این چنین کردم . معاویہ اورا مال بسیار بخشید ، و عطای او ہمہ صد ہزار بودی .

چون فضل باز گشت کار اعرابی نیکو شدہ بود . فضل را سہ روز مہمان داشت . فضل مر غلام را گفت نیمہ آن مال کہ معاویہ دادہ است بدودہ . غلام را کراہیت آمد . گفت چندین مال اورا می دہی ؟ فضل گفت خاموش باش کہ اگر این ہمہ مال و آنچه بخانہ است بدودہم هنوز حقوی تمام نگزاردہ باشم کہ آن روز ملک وی آن بزرگ بود کہ برای ما قربان کرد .

و سبب دانا شدن عبد اللہ آن بود کہ روزی جای نماز رسول را آمادگی کردہ بود و آفتابہ و نعلین راست نہادہ بودہ و مصلی باز گسترده . رسول علیہ السلام پرسید کہ این کی کرد ؟ گفتند عبد اللہ . رسول صلوات اللہ علیہ دعا کرد و گفت : اللہم فقہہ فی الدین .

قصه صد و پانزدهم

یزید بن معاویه

چنین گویند که چون معاویه را اجل فراز رسید یزید را بخواند و وصیت کرد که چون من بمیرم فلان و فلان را ازیاران بخوان تا مرا بگورنهند، چون خشت راست کنند شمشیر بکش بگوشمارا اتفاق هست بامیری من و اگر نه شمارا [۲۳۱۸] بکشم. همچنان کرد و امیری بگرفت. و دشمنی حسن و حسین در دل او بود.

چون امیری برو قرار گرفت سپاهی بزرگ گرد کرد، و عمر بن سعد را بریشان امیر کرد، و گفت باید که بروید و او را بگیرید یعنی حسین را، و پیش من آرید.

چون حسین رضی الله عنه خبر یافت که بلا را حصار گرفت. عمر سعد پیامد و سر آب بگرفت. حسین از حصار فرود آمد و امان خواست، و گفت مرا چندان امان ده که يك شربت آب بخوارم. امانش ندادند و بگرفتند و سرش بریدند و بشام بردند، و گفتند سر بهترین خلق آوردیم. یزید گفت چون دانستید که او بهترین خلقت!

ویزید سر حسین را پیش خویش بنهاد و قضیب بر لبش می زد، یاری ازیاران رسول پیش او در آمد، و گفت یا یزید شرم نداری از خدای عزوجل که قضیب می زنی بر لب کسی که پیغمبر خدای یرو بوسه داده بود! یزید بفرمود تا او را بکشتند.

یاری دیگر در آمد و گفت یا یزید مکن و از خدای بترس که تو با عذاب او طاقت نداری که این سر بهترین خلقت که تو قضیب بر لب او می زنی! او را نیز بفرمود [کشتن]، و همچنین برین سخن هفت تن را ازیاران

رسول بیداد کشتن .

آنگاه خدای تعالی او را بعقوبت آن بخوره اش مبتلا کرد ، و می خوردش تا در آن بمرد . والله اعلم .

قصه صد و شانزدهم

حجاج بن یوسف

بقصه آمده است که حجاج از بنی اسد و مردی قتال بود ، تا چنین گویند که هفتاد هزار تن را بدست خویش کشته بود جز آنکه [۲۳۱۵] بفرموده بود کشتن .

تاروژی سعید بن جبیر را بدید گفت نام تو چیست؟ گفت سعید ، گفت تو شقی نه سعید . سعید گفت پدرم بنام نهادن من از تو داناتر بود ، اگر شقی بایستی نام کردی . حجاج گفت سرش بیرید . سعید بخندید . حجاج گفت : چرا می-خندی؟ گفت از دلیری تو بر معصیت . آنگاه گفت یارب پس از کشتن من او را بر کسی دیگر مسلط مکن . حق تعالی دعای او را اجابت کرد و خوره در اندامش افتاد و خواب و قرارش برفت و در آن بمرد .

یکی او را بنخواب دید و پرسید که خدای تعالی با توجه کرد؟ گفت بفرمود تا مرا بکشند بعوض هر یکی که کشته بودم يك بار ، و بعوض سعید بن جبیر مرا هفتاد بار بکشند . گفت امیدت هست؟ گفت هست .

و بحکایت آمده است که روزی سایلی ازو چیزی خواست مال بسیار بدادش تا حجاج زنده بود دعاء نیکوش می کرد و پس مرگ همچنان بنخوابش دید که دعا بیشتر کن . گفت پنداشتم که پس مرگت سود ندارد . گفت می دارد . سایل در دعا زیادت کرد . بار دیگر بنخوابش دید که گفت بسبب دعای تو مرا بیمار زید . سایل گفت معرفت با تو هست؟ گفت بلی ، برای سه کار را : یکی آن که هفت بار

خانه کعبه را طواف کردم. دیگر از پس نماز خفتن سخن دنیا نگفتم. سد دیگر پیش از نماز دیگر چهار رکعت نگذاشتم.

و گویند چون اجلاس فرا رسید وزیر را بخواند و گفت در دیوان بشکر تا چند کس کشته‌ام؟ نگاه [۲۳۲۸] کرد چهل هزار سوار و سی هزار غلام از آن خویش کشته بود. وزیر گفت غم منخور که همه را بحجت کشتی. حجاج گفت اگر روز قیامت امیر من باشم و وزیر تو، چنین بود.

و گویند در حال نزع مادرش بر بالین او نشسته بود و می‌گریست. حجاج گفت مرا می‌گری؟ گفت آری، ندانم که خدای تعالی با توجه کند! گفت اگر کار من بتو ماقد چه کنی؟ گفت ترا عفو کنم. حجاج سه بار بخدای سوگند خورد که خدای هزار بار از تو مهربان تر است.

گویند چون او بمرد هیچ کس نیامد که او را دفن کند. کنیز کی داشت چون آن حال بدید بر بام آمد و این چند بیت بگفت:

اليوم يرحمنا من كان يرهبنا	اليوم تتبع من كانوا لنا تبعاً
اليوم نخضع للاقوام كأهم	اليوم يرفع منا الحزن والجزعاً
الله بڑا كريم ماجد صمد	لو شاء يفر للهِحجاج ما صنعا

قصه جرجیس پیغامبر

و این جرجیس پس از عیسی بود صلوات الله علیه ، و او از فلسطین بود ، و مردی مؤمن و پارسا بود، و بازار گانی کردی، و ازین شهر بدان شهر شدی، و هر چه سود کردی جمله بدرویشان دادی، و سرمایه نگاه داشتی، و کار او همین بازار گانی و خرید و فروخت بود. و گفتی که اگر نه این صدقه درویشان بودی من هرگز بازار گانی نکرده می بلکه شب و روز عبادت کردمی .

و در زمین موصل پادشاهی بود نام اوداویانه^۱ بود. جباری بود از جباران، و بت پرستیدی . و او را بتی بود آن بت را افلون گفتندی و مردم آن [۲۳۲۵] شهر و آن ناحیت بیشتر بت پرست بودند و گروهی بدین عیسی بودند، و مؤمن بودند و پیوسته غمناک بودند از برای آنکه دین خویش را آشکارا نتوانستندی برزیدن، و کسی را می طلبیدند که درزینهار او شوند تا مگردین خود را آشکارا بتوانند برزیدن. پس جرجیس باتنی چند از بازار گانان که یاران او بودند بتجارت بجانب موصل آمدند .

و در آن روز گار بود که ملك داذیانه را گفته بودند که در مملکت تو گروهی هستند که بت را نمی پرستند. ایشان دین عیسی دارند. آن ملك بفرمود تا آنشی بزرگ برافروختند. آن گاه گفت هر که این افلون را سجده نکند او را درین آتش افکنم و بسوزانم. و از شهر بیرون آمده بود و بنزدیک آتش کرسی نهاده و بر کرسی نشست و بفرمود تا مردم را می آوردند هر که آن بت را سجده می کرد می گذاشتند و هر که سجده نمی کرد در آتش می انداخت و می سوخت.

پس جرجیس با آن کاروان آنجا رسید ، آن حالت بدید ، آتش افروخته و قومی بسیار آنجا جمع شده . پرسید که این چه حال است؟ گفتند ملکی است اینجا آتشی بر افروخته است و بتی دارد افلون نام ، می گوید هر که این افلون را سجده نکند . من او را بدین آتش بسوزم . جرجیس گفت من باری این بت را سجده نکنم و نه هیچ کس را رضادهم که آن بت را سجده کند ، ولیکن نزدیک او روم و او را بخدای خوانم تا مگر بخدای بگرد و این خلق را به آتش نسوزد و بت را [۲۳۳۸] سجده کردن رها کند ، و اگر مرا برین حدیث بسوزد یا بکشد روا دارم . آنگاه آن خواسته که داشت و آن هدیهها که از برای ملك آورده بود جمله بدریشان داد . آنگه پیش ملك رفت . -

ملك خشم آلود نشسته بود . چون جرجیس را بدید گفت چه مردی و از کجا می آیی؟ گفت من یکی بندهام از بندگان خدای و نام من جرجیس است ، و از فلان جای می آیم . گفت اکنون پیش من بچه کار آمده؟ گفت بدان آمدهام تا ترا بگویم که این بت پرستیدن باطلست و کفر است ، و تو این بندگان خدای را بت پرستی چرا می فرمایی؟ و چرا نمی گذاری که خدای را پرستند؟ و تو نیز خدای را پرستی و این خلق خدای را با آتش نسوزانی . و خدای تعالی ترا بیافریده است و روزی می دهد و مملکت داده است ، چرا خدای را پرستی و سجده نکنی؟ چه خواهی ازین خلقان ضعیف ، و تو ازیشان ضعیف تر؟ تو این بندگان خدای چرا گمراه می کنی و می گوی که چیزی را سجده کنید که دروی نه نفعست و نه ضرر؟ نه شنود ، و نه بیند .

ملك او را پرسید که تو از کجای می آیی؟ گفت من اکنون از شام می آیم . گفت اینجا بچه کار آمده ای؟ گفت آدمم تا ترا بگویم تا دست ازین بت پرستیدن

بازداری و بخدای بگروی و این خلقان را عقوبت نکنی و بر بت پرستیدن نداداری^۱.
و بگذاری ایشان را تا آن را سجده کنند که ایشان را آفریده است و روزیشان
می دهد .

ملك گفت مریجر جیس را که این بت را سجده کن و اگر نه ترا عقوبت فرمایم.
جر جیس [۲۳۳b] گفت که من سجده مران را کنم که مرا و ترا آفریده و
جمله خلقان را، و این هفت آسمان معلق مطبوق را پراز نجوم و انوار، و این زمین
پرازهار و اشجار و انهار، و این همه را آفریدگار و کردگار اوست، و این همه
در ملك اوست. ملك گفت اگر چنین است که تومی گوی کار تو بهتر ازین بودی
و این مردمان که بت می پرستند بایستی که از گرسنگی بمردندی بلکه همه
توانگراند و ایشان را چندین مالست . و چند کس را از آن متعمان و
توانگران نام^۲ بگفت. یکی طویشان و دیگر فیون و شاش و دیگر چند کس را
نام برشمرد . پس گفت اینها [را] چندین چیزها و مالست^۳ . اکنون خدای تو
ترا چه داده است و او را خود چیست ؟ جر جیس گفت این همه جهان خود مر است و
این خواستها که شما دارید خدای من داده است شمارا و جمله جهان را . نگر تا
بخواسته غره نشوید که این دنیا و متاع دنیا فردای قیامت هیچ سود نخواهد
کردن و منفعت نخواهد داشتن، مگر گرویدن بخدای عزوجل و طاعت کردن و
بر خلق اور رحمت و شفقت کردن . و خدای را بندگان بودند که ایشان مرده زنده
کردند چون عیسی بن مریم صلوات الله علیه، و بودند که از دریا بگذشتند چون
موسی بن عمران صلوات الله علیه، و بودند که آتش ایشان را نسوخت چون ابراهیم
صلوات الله علیه که او را در آتش انداختند و خدای تعالی آتش بر وی سرد گردانید.
بنده چنین باید [۲۳۴a] که ایشان بودند و با این همه افعال و کردار نیکو شبو

۱ - فرمایی . ۲ - بنام . ۳ - ایشان چندین چیزها دارند .

روز استغفار کردند ، و پیوسته از بیم و ترس خدای عزوجل لرزان و هراسان بودند ، و امر و فرمان او را اطاعت داشتند و گردن نهادندی و با این همه بندگی که ایشان کردند هنوز خود را مقصر دیدندی .

ملک چون این سخن بشنید گفت این چه تومی گوی هیچ نیست و این چنین خود هرگز نشاید بودن و اگر هست مرا یکی از ایشان بنمای . جرجیس گفت تو ایشان را درین دنیا بینی . گفت پس کجا بینم ؟ گفت در آن جهان بینی اگر بخدای عزوجل بگروی ، و آن کنی که خدای فرموده است رستگار شوی . ملک گفت حجت تو ظاهر نیست و حجت من ظاهر است . اکنون اگر این بت را سجده کنی رستی و اگر نه ترا عذاب کنیم که هرگز ندیده باشی و نشنیده . جرجیس گفت من جز یک خدای را سجده نکنم .

پس ملک بفرمود تا چوبی بزمین فرو بردند و جرجیس را بر آن چوب بستند و هر چه بر اندام او گوشت بود بچنگال آهنین فرود آوردند . جرجیس نمرود و آه نکرد . بعد از آن میخ آهنین بیاوردند و بسینه او فرو بردند هم نمرود و آه نکرد . گفتند این عذابها که ترا می کنیم دردت نمی کند ؟ جرجیس گفت آن خدای که مرا بشما فرستاده است عذاب از من بر گرفته است .

آنگاه ملک بفرمود تا در زندانش کردند و چهار دست و پای او را بزمین بدوختند بمسماهای آهنین . پس سنگی عظیم بچهل مرد [۲۳۴b] بیاوردند و در پشت او نهادند . چون شب در آمد حق تعالی فریشته فرستاد تا پیامد و آن سنگ از پشت او برداشت و آن مسماها از دست و پای او بر کشید و هفت اندام او را درست کرد ، و او را گفت یا جرجیس هیچ غم مدار که این پادشاه سه بار ترا بکشد و خدای تعالی ترا باز زنده کند . بار چهارم چون خواهد که قصد تو کند خدای تعالی ترا بروی مسلط کند ، این داذبانه را بکشی و دین حق آشکارا کنی . آنکه

فرشته او را از زندان بیرون آورد .

چون بامداد شد جرجیس بیامد و پیش ملك بیستاد . ملك او را پرسید که ترا از زندان من بیرون کی آورد ؟ و در این سرای من راه کی داد؟ جرجیس گفت آن خدای که مرا و ترا و همه عالم را آفرید .

ملك وزیران و ندیمان را گفت که این را چه باید کردن؟ که این جادوی عظیم است. جادوی دیگر باید ازین قویتر تا این مرد را هلاك کند . چهل مرد جادو بیاوردند پیش ملك ، ملك ایشان را گفت شما جادوی نيك دانید؟ گفتند نيك دانیم . گفت در پیش من نوعی از جادوی بکنید تا من بینم آن جادوی . در پیش ملك گاوی بساختند و زمین را بشورانیدند و گندم کشتند ، در حال گندم برآمد و بزرگ گشت و خوشه آورد و برسید ، و بدرودند و بگرفتند ، و آورد کردند ، و نان پختند و بخوردند . این همه در يك لحظه کردند .

آنکاه دازیانه ^۱ مر آن جادوان را گفت که مرا می باید که جرجیس را سگی گردانید . آن جادوی [۲۳۵a] دارویی بساختند و جرجیس را ^۲ که این را بخوار . جرجیس با خود گفت اگر نخوارم پندارند که من از جادوی ایشان می ترسم . آن دارو را از ایشان بستد و گفت : بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض و لا فی السماء و هو السميع العليم . و بخورد ، او را هیچ گزندى نرسید .^۳ دیگر بار دادند ، و سد دیگر دادند ، هر چند می دادند هیچ گزندش نکرد ^۴ . آن جادوان گفتند یا ملك این در جادوی از ما استاد ترست . این آن جادویست که ما او را هیچ نتوانیم کرد .

پس یکی از سرهنگان ملك آنجا ایستاده بود گفت اگر جادوی بودی مرده

۱- ملك . ۲- جادوان دارویی بساختند و جرجیس را دادند .

۳- گزند نکرد . ۴- زیان نمی کرد .

زنده نتوانستی کرد . ملك گفت کرا زنده کرده است ؟ گفت در محلت ما پیر - زنی است اورا گاوی بود و بجز آن گاودیکر هیچ چیز نداشت ، آن گاو بمرد ، آن پیر زن می گریست . جرجیس اورا گفت چرا می گری ؟ احوال بگفت . جرجیس گفت مرا بنزد يك آن گاو مرده ببر . چون پیر ، چیزی بگفت و عصایی داشت بر آن گاو نهاد آن گاو ۱ زنده شد . چهار هزار کس آن روز بخدای جرجیس ایمان آوردند . چون داذیانه آن سخن بشنید آن چهار هزار کس را بگرفت ، بعضی را بکشت ، و بعضی را بزندان کرد ، و بعضی را از ناحیت بیرون کرد . آن کسان را که می کشت جرجیس را می گفت اگر خدای تو قادرست بگو قادت من از بندگان خود کوتاه کند . جرجیس گفت خدای من صبور است [۲۳۵b] و چون بگیرد سخت بگیرد . این بندگان اورا که تومی کشی امروز ایشان را دشخوار می آید ولیکن فردای قیامت گویند ای دریغاکاشکی ما را پیشتر از آن کشته بودند . چون بهشت و درجات خود ببینند ، و جاویدانه در بهشت باشند با صد هزار نعمت و تو در دوزخ باشی با صد هزار عذاب و عقوبت ، که نه این بدان ماند و نه آن بدین ماند .

و جرجیس چون این سخن می گفت داذیانه در آن وقت نان می خورد و چهارده کس از وزیران و ندیمان با او نان می خوردند و بر کرسیها نشسته بودند گفتند با جرجیس اگر تو این کرسیها را که ما بروی نشسته ایم سبز گردانی و باز همان درخت گردانی که از اول بودند و هر درختی میوه خویش بر آرد و ما آن میوه بخواریم ، آنگاه ما دانییم که خدای تو حفست و بدو بگرویم . جرجیس دعا کرد آن کرسیها سبز گشت و همان درخت گشت که بود ، و میوه خود بر

آورد، که هر کرسی که از گونه درخت بود ایشان از آن میوه بخوردند. و گفت این منگر جادوی است. پس یکی از آن ندیمان ملک را گفت اگر این را بمن دهی من او را چنان بکشم که هرگز زنده نشود. ملک گفت من خود او را بکشم بعد از بیهوشی سخت.

آنگاه بفرمود تاجلادرا بخوانند، و بفرمود تاجر جیس را بکشت و هفت پاره کرد و بفرمود تا آن پارها را يك يك می سوختند و خاکستر آن را بیاد می دادند. چون [۲۳۶a] شب در آمد خدای عز و جل او را زنده گردانید بقدرت خویش.

چون با مداد شد داذیانه بر تخت نشسته بود، جرجیس را دید پیش او ایستاده بتعجب در ماند بکار او، وزیر را گفت تدبیر او چیست؟ وزیرش گفت ای ملک، غم مخور که من او را چنان بکشم که هرگز زنده نشود. پس وزیر بفرمود تا صورتی بگردند از قلمی مجوف و میان آن صورت پرفت^۱ سپید کردند، و جرجیس را در آن صورت کردند و آتش در زیر آن صورت بر افروختند و می سوختند چندانکه آن صورت بگداخت چون آب، و نیست شد. خدای عز و جل هر میکایل را بفرمود تا بزمین آمد و آن صورت را بر زمین زد. بانگی از آن صورت بیرون آمد چنانکه داذیانه و قومش جمله بیهوش شدند. خدای عز و جل دیگر باره جرجیس را زنده گردانید. چون داذیانه باز بیهوش آمد جرجیس را پیش خود ایستاده دید، گفت من ازین جرجیس عاجز شده ام.

پس بفرمود تا او را بگرفتند و در خانه پیرزنی کردند. و در خانه بر آوردند. جرجیس را از آن در بر آوردن ایشان هیچ حجابی نبود و هر کجا می خواستی می رفتی و می گشتی. و هم بدان خانه پیرزن باز آمدی، نه برای زندان و

نرس را، و لیکن خانه پیر زن را وطن ساخته بود و آن پیر زن مؤمنه بود.

روزی جرجیس بیرون رفته بود چون باز آمد پیر زن را دید [۲۳۶ب] که می گریست. جرجیس گفت که چرا می گری؟ گفت از گرسنگی و بی برگی. بردرسای آن پیر زن درختی بود خشک شده، جرجیس دعا کرد آن درخت سبز گشت و میوه آورد. جرجیس و پیر زن از آن می خوردند و ایشان را کفایت می بود.

پس روزی ملك بدان محلت می گذشت آن درخت خشک شده را دید سبزه گشته و میوه لطیف آورده. وزیران را گفت نه این درخت خشک شده بود؟ گفتند آری خشک شده بود، لیکن این جرجیس جادوی کرده باشد که او این چنین چیزهای بلمجب بسیار می کند و خلق را از راه می برد. ملك گفت من باری از وی عاجز شدم^۱. وزیر دیگر گفت ملك را که اگر جرجیس را بمن دهی چنان بکشم که هرگز زنده نشود. ملك گفت بتو دادم.

وزیر بقرمود تا جرجیس را بگرفتند و بزمین بدوختند آنگاه کاردهای بسیار و شمشیرهای بسیار در گردونها بستند، و آنگه آن گردونها را بروی می گردانیدند تا همه اندامهای وی پاره پاره کردند. و ملك را چهار شیر بود آن چهار شیر را چهار شبان روز چیزی ندادند، پس آن شیران را بیاوردند و آن پارها را پیش ایشان می انداختند و ایشان نمی خوردند. بانگ بر شیران زدند شیران بزبان فصیح گفتند ما زهره نداریم که گوشت پیغامبر خدای را بخوریم. چون شب در آمد خدای عزوجل دیگر باره او را زنده گردانید [۲۳۷ا] بقدرت خود.

۱- بستوه آمدم و در کار او عاجز شدم.

چون بامداد بود جرجیس علیه السلام بیامد و پیش داذیانہ بیستاد . ملك گفت ای جرجیس من از کار تو عاجز شدم اکنون بامن یکی کار بکن . تو این بت افلون را سجده کن تا من بخدای تو بگروم . جرجیس گفت بت را سجده کردن روا نباشد و هر که بت را سجده کند کافر باشد و دوزخی .

پس ملك حیلت کرد و جرجیس را بتخانہ خود برد تا مردمان چنان دانند که جرجیس در فرمان ملك آمد . پس بفرمود تا جرجیس را طعامهای بسیار آوردند ، هیچ نخورد . آن شب آنجا بود ، همه شب نمازی کرد و تورات میخواند و زن ملك دید . چون بامداد شد زن ملك پیش جرجیس آمد و ایمان آورد و بخدای بگروید .

پس خبر در شهر افتاد که ملك جرجیس را بمال بفریفت . اکنون جرجیس مرتبت افلون را سجده خواهد کردن . خلق همه روی بنهادند و می آمدند تا نظاره کنند که جرجیس مرتبت افلون را سجده چون خواهد کردن .

و آن پیر زن که جرجیس بتخانہ او بزندان بود پسر کی داشت مقعد وزن آن روز او را برداشت و بتز دیک جرجیس آورد ، و گفت نه تو مرا وعده کردی که این پسرک ترا دعا کنم تا درست گردد ؟ گفت آری . پس جرجیس دست برداشت و دعا کرد . پسرک درست شد و از گردن مادر فرود آمد و دویدن گرفت .

پس جرجیس قصد بتخانہ کرد و خلق [۲۳۷۱] جمله نظاره ایستاده مؤمن و کافر ، تا خود جرجیس چه خواهد کردن . چون جرجیس علیه السلام پای از در بتخانہ در نهاد گفت ای بتان سجده کنید مرا آن خدای را که آفریدگار و پروردگار همه عالم اوست ، و سجده کردن و پرستیدن او را سزا است . پس آن بتان بیکیبار همه بروی در افتادند . مردمان چنان دانستند که جرجیس مرتبان را

سجده میکند ، ندانستند که او بتان را سجده می‌دهد کردن . پس طراقی از آن بت بزرگ بر آمد و بزمین فروشد . ابلیس از میان آن بت بر آمد و آنجا بیستاد ، جرجیس گفت ای ملعون چه خواهی ازین خلق خدای ؟ ابلیس گفت می‌خواهم تا با خودشان بدوزخ برم که من یکی را از فرزندان آدم بدوزخ برم از مملکت این جهان دوستانم دارم ابلیس این سخن بیگفت و ناپیدا شد .

پس زن دازیانه مرشوی را گفت که این چندین چیزها که تو ازین جرجیس دیدی دل تو هنوز نرم نشده است و بخدای نمی‌گروی ، و آن بتان را راه نمی‌کنی؟ سخت دلا که تراست! دازیانه زن را گفت تو بدو گرویده؟ گفت آری گرویده‌ام . دازیانه گفت من این چندین چیزها که از وی دیدم دین وی نگر فتم تو بیک ساعت که او را بدیدی فریفته شدی و بدو بگرویدی از ن گفت از بهر آنکه خدای تعالی مرا هدایت داد و اسلام ارزانی داشت ، و دل مرا پر نور کرد و دل تو تاریکست [۲۳۸۵] و ترا مسلمانن روزی نیست .

پس دازیانه بفرمود تازن او را بر چوبی بستند و گوشت و پوست او را بچنگال آهنین فرودمی آورد . آن زن بنزدیک جرجیس کس فرستاد و گفت مرا در یاب دعایی در کار من کن که دازیانه مرا چنین و چنان عقوبت می‌کند . جرجیس علیه السلام دعا کرد و گفت خداوندا من طاقت عقوبت می‌داشتم ، او عورتست و طاقت عقوبت نمی‌دارد ، و من ازین دازیانه نومید گشتم که او ایمان نخواهد آوردن ، بار خدایا تو او را هلاک کن ، و آن عورت را فریادرس . حق تعالی دعای جرجیس را اجابت کرد ، آتشی بفرستاد و شهرنیمی مؤمن بود و نیم کافر بهم آمیخته . پس آتش در افتاد و کافران راهمه می‌سوخت و مؤمنان را هیچ مضرت نمی‌رسانید . پس کافران می‌گریختند و بخانه مؤمنان در می‌رفتند تا مگر از آتش نجات یابند . آتش از پس کافران در خانه مؤمنان می‌آمدی و کافران را می‌سوختی و مؤمنان را

هیچ نیازردی .

چون این چنین شد خبر در اطراف منتشر شد هر کجا کافری بود و خدای تعالی او مسلمانی را روزی کرده بود می آمدند و مسلمان می شدند . و آن را که مسلمانی روزی نکرده بود می گریختند و در حصارها می شدند . پس چون داذیانه و قوش بتمامت هلاک شد جرجیس با آن گروه که مؤمنان بودند و ایمان آورده ، می رفتند و آن حصارها می گشودند و هر کجا کافری می دیدند می کشتند [۲۳۸۵] تا آن نواحی و ولایت را از کافران و بت پرستان خالی کردند . این بود قصه جرجیس که یاد کردیم . والله اعلم .

بار خدا یا نوکافه مؤمنین و مؤمنات را بر جاده اسلام و منهاج شریعت بنهار و جمله را بردین و هدایت راسخ و ثابت قدم گردان ، یا آله العالمین و یا خیر الناصرین .

کاتبه عثمان بن الحاجی عمر بن الحاجی محمد بن شیخ
ایوب غفر الله له و لكافة المسلمين اجمعين .
تمت هذا الكتاب في احدى وثلث عشر من جمادى الاخر
في يوم الاحد ختمه الله بالخير من شهر سنة تسع
[و] ستين و ستمائه .

اللهم اغفر لكاتبه ولصاحبه ولجميع امة [محمد]
عليه السلام

تمام شد قصه انبیار و زیکشنبه سیزدهم جمادی الاخر
وقت نماز دیگر بتوفیق الله تعالی [فی] تسع وستين
وستمائه . والحمد نبیه [محمد] و آله اجمعین .

فهرست ها

فهرست اعلام اشخاص

۴۲۴، ۴۲۰، ۴۱۷
 ۴۲۵-۴۲۴
 ابوسفیان بن حرب، ابوسفیان،
 ابوسفیان - ۴۳۱ -
 ۴۴۴ - ۴۴۲، ۴۳۳
 ابوطالب، بوطالب - ۴۰۴
 ، ۴۱۶، ۴۱۰، ۴۰۶
 ، ۴۱۸-۴۱۷، ۴۱۴
 ۴۲۰
 ابو عبیده بن الجراح - ۴۱۴
 ابوقحافه - ۳۵۷، ۳۵۶
 ابومسمود الثقفی: ۴۰۱ -
 - ۴۵۸، ۴۳۷، ۴۰۲
 ۴۵۹
 ابومکوم - ۴۰۰
 ابوموسی الاشعری ۴۶۲
 احمد - محمد، مصطفی،
 رسوز، پیغامبر عربی،
 پیغامبر، پیغامبر ما، سید،
 نبی، پیغامبر خدای؛ در
 بسیاری از صفحات
 اختوس بن میریوس - ۳۷۰
 ادريس - ۲۹-۳۲، ۳۹۳،
 ۳۹۴
 استفاد - ۳۴۸
 اسحق، ذبیح الله - ۶۶-۶۶،
 ۷۲-۷۳، ۷۶، ۸۱

ابلیس - در بسیاری از صفحات
 ابن عباس - ۲۴۲، ۸۴، ۳
 - ۳۲۲، ۳۱۱، ۲۹۵
 ، ۳۶۵، ۳۵۰، ۳۲۴
 ۴۵۱، ۳۸۱
 ابن یامین - ۸۱، ۱۲۵ -
 - ۱۳۵، ۱۳۳، ۱۲۹
 ، ۱۵۱، ۱۴۰، ۱۳۷
 ، ۲۱۵-۲۱۴، ۲۰۴
 ۲۷۲
 ابواسحاق ابرهیم بن منصور بن
 خلف النیشابوری - ۳
 ابوالاعور السلمی - ۴۳۱
 ابوالبحتری، ۴۲۰
 ابوالولید - ۱۶۷، ۱۷۰
 ونیز رجوع شود به «قرعون»
 ابویوب انصاری - ۴۲۳
 ابوبکر الصدیق، ابوبکر،
 ابابکر ۲۵۳، ۲۴۶
 ، ۴۱۴-۴۱۳، ۴۰۹
 - ۴۲۱، ۴۲۲-۴۲۵
 ، ۴۲۷، ۴۲۹، ۴۳۶
 - ۴۴۲، ۴۵۲، ۴۵۳
 ۴۵۵-۴۵۷، ۴۶۰
 ابوجهل: اباجهل، ابوجهل،
 ابوالعکرم، ابوجهل بن
 هشام - ۳۲۲، ۴۱۴

آ

آدم - ۵-۲۹، ۲۰۹، ۵۱
 ، ۳۳۰، ۲۷۷، ۲۳۵
 ، ۳۵۹، ۳۹۴، ۳۶۸
 ۴۰۳
 آذر - ۴۳-۴۴
 آصف برخیا - ۲۸۲-۲۸۳
 ، ۳۰۰، ۲۹۹، ۲۹۳
 - ۳۰۷، ۳۰۵-۳۰۴
 ۳۵۳، ۳۰۹
 آیه - ۱۵۲-۱۵۵،
 ۱۸۷-۱۸۶

ا

ابراهیم، خلیل، خلیل الله
 ، ۱۰۶، ۹۴، ۸۱، ۴۲
 - ۱۳۵، ۱۳۱، ۱۲۶
 ، ۱۶۱، ۱۴۹، ۱۳۶
 ، ۲۲۳-۲۲۲، ۲۰۰
 ، ۲۵۲، ۲۴۲، ۲۳۲
 ، ۳۱۳، ۲۷۲-۲۷۱
 ، ۳۹۴، ۳۷۴-۳۷۳
 ۴۷۰، ۴۲۵
 ونیز رجوع شود به «خلیل»
 ابرهیم (پسر پیغامبر) ۴۱۱
 ابرهه بن الاسمر - ۴۰۰
 ابرهه بن الصباح - ۴۰۰

جبرئیل ، جبرئیل - در
بسیاری از صفحات و
مکرر، و نیز رجوع
شود به «طاوس الملائکه»

جرجیس - ۴۶۸-۴۷۸

جفر الطیار - ۴۴۸-۴۵۰

جمه - ۳۲۱

جن بن الجان - ۷، ۵

چ

چهار بار (ابوبکر ، عمر ،

عثمان ، علی) ۴۵۶

ح

حارث بن قیس - ۴۱۵

حام - ۳۹

حبيب نجار - ۳۸۷، ۳۹۰

حجاج بن يوسف ۴۶۶،

۴۶۷

حذیفه بن الیمان - ۴۳۲-

۴۳۳

حسن بن علی - ۴۴۲، ۴۶۵

ابو احمد الحسین بن احمد

القصار المفسر

النیسابوری - ۳

حسین بن علی - ۴۴۲، ۴۶۵

حلیمه - ۴۰۴-۴۰۸

حمزه - ۴۲۴، ۴۲۹،

۴۳۰، ۴۳۱

حوا - ۱۲-۱۳، ۱۹-۲۰

۲۲، ۲۴، ۲۷، ۲۰

حبی بن اخطب - ۴۳۲ -

۴۳۳

اوریا - ۲۷۲، ۲۷۰

اینا (دختر نوح) - ۳۹

ایرج - ۳۹

ایمنه (آمنه ، مادر پیغمبر) .

۴۰۳

ایوب - ۲۵۲-۲۶۳

ب

بحیرا - ۴۰۸-۴۰۹

بخت نصر ، بخت النصر -

۲۶۵، ۳۰۴، ۳۲۰-

۳۲۱، ۳۵۰، ۳۶۰

بطونس - ۳۴۹

بعل (بنت) - ۳۳۹

بلال حبشی - ۴۱۴، ۴۵۳،

۴۵۸

بلقیس - ۲۹۴ - ۳۰۸،

۳۲۳، ۳۳۳

بود جاله - ۴۲۷-۴۲۸

بولس - ۳۹۵-۳۹۷

بوما - ۳۸۶

بیرونی - ۳۴۹

پ

پر ویز - ۴۴۵

ت

تبع - ۳۶۱، ۳۶۳

تسون - ۳۹

تومان - ۳۹۰

ج

جاد - ۸۳

جالوت - ۲۶۴-۲۶۵،

۱۳۵، ۱۰۶، ۱۸۲ -

۲۰۱-۲۰۰، ۱۳۶،

۲۵۷، ۲۲۳-۲۲۲،

۲۷۲-۲۷۱، ۲۶۶،

۳۱۳

اسرافیل - ۳۲۹، ۳۳۲،

۴۲۱، ۳۷۵

اسعد ، ابوکرب - ۳۶۱-

۳۶۲

اسکندر ، ذوالقرنین -

۳۲۱-۳۳۳، ۳۲۲-

۳۴۹، ۳۳۸

اسلم - ۳۹

اسما (دختر ابوبکر) - ۴۲۲

اسما (دختر نوح) - ۳۹

اسماعیل - ۶۱ - ۷۳، ۶۸،

۸۲، ۷۹ - ۲۲۲-

۲۴۲، ۲۴۰، ۲۲۳

اسود بن المطلب - ۴۱۵

اسود بن عبد یفوت - ۴۱۵

اشموئیل ، اشموئیل بن یارا

۳۴۳، ۲۶۸

اشیر - ۸۳

اصحده - ۴۰۰

افلون (نام بت) - ۴۶۸-

۴۷۹، ۴۶۹

الیاس - ۳۳۸، ۳۱۳-۳۴۲

الیسع - ۲۴۰

ام سلمه - ۴۳۸

ام فضل - ۴۲۶

ام کلثوم - ۴۱۱

امیر حجاز - ۳۲۲

سليمان - ۲۷۳، ۲۶۴، ۲۲ -

۳۵۴ - ۳۵۳، ۳۱۰

۳۶۸

سمنه (سميه) - ۴۹۴

سواع (بت) - ۳۴

سهيل بن عمرو - ۴۳۷ -

۴۳۸

ش

شاهوار - ۴۴۶

شبلې - ۲۳۳

شعيب - ۱۵۲ - ۱۵۸

۲۴۵ - ۲۴۱، ۱۶۹

شمان - ۳۸۶

شمون (پسر يضوب) - ۸۳

۱۴۴ - ۱۳۱، ۹۰

۲۴۰، ۱۴۵

شمون (از حواريان) - ۳۷۹

۳۹۰ - ۳۸۷، ۳۸۶

شمون الصفا - ۳۸۶

شيبه - ۴۲۴

الشيخ - ۱

شيث - ۲۹

ص

صادق (پيغامبر) - ۳۸۹

صالح (پيغامبر) - ۶۲، ۴۲

۲۴۲

صالح بن عبدالرحمن - ۳

صخر - ۳۰۳

صدوق (پيغامبر) - ۳۸۹

ز

زرعه - ۳۹۰

زعوړا - ۴۰، ۳۹

زکريا - ۳۱۰ - ۳۱۹

۳۶۸ - ۳۷۲

زليخا - ۹۴ - ۱۰۵، ۱۰۸

۱۱۱، ۱۱۳، ۱۴۵ -

۱۴۸ - ۱۵۰

زينبا (دختر نوح) - ۳۹

زينبا (زن ايوب) - ۲۵۷

زينب - ۴۱۰

س

ساره - ۶۰، ۵۴ - ۶۹، ۶۷

۷۱ - ۷۳، ۷۶

سالم - ۴۲۸

سام - ۴۲، ۳۹ - ۳۷۴، ۴۳

۳۷۵

سامري - ۶۹۸، ۲۱۳ -

۲۲۰، ۲۱۷، ۲۱۵

سندوم - ۳۸۹

سراقه بن جشم - ۴۲۲

سلوس - ۲۸۲

سعد بن معاذ - ۴۳۴ - ۴۳۶

۴۵۳

سميد بن جبير - ۴۶۶

سلکان بن بشر - ۴۴۱

سلمان، سلمان فارسي

۴۳۱، ۴۲۹

خ

خالد بن الوليد - ۴۲۸ -

، ۴۵۵، ۴۴۴، ۴۲۹

۴۵۶

خديجه - ۴۰۹ - ۴۱۳

، ۳۳۳ - ۳۳۱، ۲۳۹

۳۴۲ - ۳۳۷

د

دازيانه - ۴۶۸، ۴۷۱ -

۴۷۸ - ۴۷۶، ۴۷۳

دارا - ۴۴۵

دان - ۸۳ - ۱۳۹، ۱۴۰

دانيال - ۳۶۰ - ۳۶۱

داود - ۲۶۴، ۲۶۴ - ۲۶۸

۳۳۳، ۳۱۰، ۲۸۱

دقيانوس - ۳۴۳، ۳۴۷ -

۳۴۸

دلول - ۴۵۵

دبو (ربابنده خانم سليمان) -

۳۰۷ - ۳۰۵

ر

راجيل (مادر يوسف) - ۸۱

راجيل (پدر عاميل) - ۲۲۱

راکوس - ۳۹۰

رحمه - ۲۵۷ - ۲۶۲

رسموس - ۳۴۹

رضوان - ۶

رقيه - ۴۱۰

ريان - و نيز رجوع شود به

عز بن مصر ۱۳۶

صكرمة بن ابن جهل - ٤٣١
 علي بن ابي طالب - ٤١٣
 ، ٤٢٩، ٤١٦، ٤١٤
 ، ٤٢٩، ٤٢٧، ٤٢٤
 ، ٤٤٠ - ٤٣٨، ٤٣٠
 - ٤٦١، ٤٥٦، ٤٤٣
 ٤٦٣
 عمار ياسر - ٤٤١
 عمران - ٢٢٩، ١٥١
 عمر بن الخطاب - ٣٩١، ٨٤
 ، ٤٢٥ ، ٤٦٤، ٣٩٣
 ، ٤٣٣، ٤٢٩، ٤٢٧
 ، ٤٤٢، ٤٣٨، ٤٣٦
 ٤٥٩ - ٤٥٥
 عمر بن سعد - ٤٥٦
 عمرو بن العاص - ٤٤٨
 ٤٦٢، ٤٥٠
 عمرو بن هشام - ٤٢٠
 عمرو معدى - ٤٥٧ - ٤٥٨
 ، ٣١٣، ٨٢ - مسيح
 ، ٣٤٩، ٣٢٠، ٣١٥
 - ٣٩٥، ٣٩٠ - ٣٦٤
 - ٤٤٤، ٤١٢، ٣٩٧
 ٤٧٠، ٤٦٨، ٤٤٥
 عيسى - ٢٦٦، ٢٥٧، ٨١

ف
 فاطمة - ٤٣٠، ٤١٠
 ٤٤٢، ٤٣٤
 فالوس - ٣٤٥

عبدالله ابي - ٤٢٧ - ٤٥٢
 ٤٥٢
 عبدالله الثامر - ٣٩١
 عبدالله بن الزبير - ٤١٧
 ٤٢٨
 عبدالله سلام - ٢٩٣
 عبدالله بن عباس ، عبدالله
 عباس - ٣٣، ٢٠، ٥
 ٤٦٤، ٢٩٢
 عبدالله مسعود - ٤٢٥، ٤١٩
 عبدالمطلب - ٤٠١، ٤٠٠
 ، ٤٠٨ - ٤٠٧، ٤٠٣
 ٤٢٤
 عقبه - ٤٢٨، ٤٢٤
 عثمان بن الحجاجي عمر بن
 الحجاجي محمد بن شيخ ابوب
 ٤٧٨
 عثمان ، عثمان بن عفان
 ذوالنورين - ٤٢٧ ،
 ، ٤٥٦، ٤٣٨، ٤٢٩
 ٤٥٨ - ٤٦٣ و ليز
 بجرجا - ٢٨٨
 عزرايل - رجوع شود به
 «ملك الموت»
 عزير - ٣٥٣ - ٣٥٠، ٧٥
 عزيز مصر - ٩٤، ٩٨، ٩١ - ١٠١
 ، ١١٢ - ١١٠، ١٠٤
 ، ١٣٠، ١٢٩، ١١٥
 ١٤٥، ١٣٦، ١٣٢
 عفرا - ٤٢٨
 عفريت - ٢٩٩

صفوان - ٤٥١ - ٤٥٢
 صفيه - ٤٤٠
 سنيمة - ٤٠٠
 سهيب بن سنان الرومي -
 ٤١٤
ض
 ضحاك - ٢٣٤
ط
 طاهر - ٤١٠
 طاكوس - ٣٤٩
 طالوت - ٢٦٥، ٢٠٤ - ٢٧٠
 ٣٤٣
 طاروس الملائكة - ٣١٢
 ويزرجوع شود به «جبريل»
 طويشان - ٤٧٠
ع
 عاج بن عوج - ٢٠٦
 عاص بن وائل السهمي -
 ٤١٥
 عاميل - ٢٢٤، ٢٢١
 عايشه ، عايشة صديقه - ٨٥
 ٤٦٢، ٤٥٥ - ٤٥١
 عباس - ٤٢٩، ٤٢٦ ،
 ٤٦٤، ٤٤٣
 عبدالعازث - ٢٤
 عبدالرحمن بن عوف - ٤٥٨ -
 ٤٥٩
 عبدالرحمن ملجم - ٤٦٢
 عبدالله (پدر محمد ص) - ٦٣ ،
 ٤٠٨ - ٤٠٧، ٤٠٢

مریم - ١٥٤-١٥٥، ٣١٤،
 ٣٦٤-٣٧٤، ٣٨٣-
 ٣٩٧، ٣٨٤
 مریم - ٣٨٣ - مسجد لانی
 ٣٨٥
 مروان حکم - ٤٦٠
 مسیلمة کذاب - ٤٣٨،
 ٤٥٦
 مصعب - ١٤٥
 مطیع بن عزی - ٤٣٠
 معاویہ - ٤٥٩، ٤٦٠، ٤٦٢،
 ٤٦٥، ٤٦٤
 مقاتل - ٢٤٢، ٦
 مکسامیس - ٣٤٩
 مکسینا - ٣٤٩، ٣٤٥
 ملعا - ٢٩
 ملک الموت ، عزرایل - ٣٠
 ١٠٣ ، ٨٩ ، ٧٦
 ١٠٤ ، ١٦٢ ، ٢٨٠
 ٣٠٩ ، ٣١٩ ، ٣٥١
 ٣٥٨ ، ٣٧٨ ، ٣٧٩
 ٤٥٤ ، ٤٢٦ ، ٤٥٣ -
 ٤٥٤
 ملیعا - ٣٤٥
 منکرو نکیر - ١٠٣
 منوس - ٣٤٥
 موسی ، کلیم - ٨٢ ، ٢١ -
 ١٤٩ ، ٩٥ ، ١٩٩ -
 ٢٤٥ ، ٢٤٢ ، ٢٤٠ ،
 ٢٦٤ ، ٢٦٥ ، ٢٧١ -

ل

لابان - ٨١
 لازاید - ٤٠٠
 لاری - ١٤٤ ، ١٣١ ، ٨٣ ،
 ٢٥٤
 لقمان - ٣٣٨ - ٣٣٢
 لوط - ٦٦ ، ٦٥ ، ٥٣ ، ٤٨ ،
 ٧٧ ، ٧٩ ، ٨١ ، ٢٤٠ ،
 ٢٤٢
 ماروت - ٣٠٦
 ماریمقوب - ٣٩٧
 مالک (دوزخ) - ١٦٢ ،
 ٣١٩
 مالک بن سنان - ٤٢٨
 مالک بن عوف - ٤٧٧
 مالک زهر ، زغر ، زغر ،
 (باختلاف) - ٩٣ - ٩٠ ،
 ١١٠ - ١١١
 مأمون بن احمد السلمی - ٣
 مصمینا - ٣٤٩
 محمد بن ابی بکر - ٤٦٠
 محمد بن اسحاق - ٢٢٩
 محمد بن جریر - ٤٤٩
 محمد بن صابر الکلبی - ٣
 محمد بن مروان الکوفی - ٣
 محمد بن مسلمه - ٤٤١
 مرحائ - ٤٠ - ٣٩
 مرطوس - ٣٤٩

فرعون - ١٥٠ - ١٥٧ ،
 ١٦٤ - ١٩٨ ، ٢١٣ ،
 ٢٢٥
 فضل - ٤٦٤
 فوفیرین - ٣٤٦
 فیمون - ٤٧٠
 ق
 قایل - ٦٤ - ٢٨ ، ٣٩٤ ،
 قارون - ٢٢٥ - ٢٢٨
 قاسم - ٤١١
 قالوس (از حواریان) - ٣٨٦
 قالوس ، (از اصحاب کبف)
 ٣٤٩ -
 قتاده - ٦ ، ٢٤٢ ،
 قثم - ٤٦٤
 قطمیر - ١٦٤
 قیصر - ٤٤٦ ، ٤٤٤ ، ٤٤١ ،
 ٤٥٧
 ک
 کسری - ٤٤٦ ، ٤١٠
 کسوطوس - ٣٤٩
 کمب - ١٢ ، ٣٩ ، ٣٣
 کمب الاحبار - ٣٥٣
 کمب بن اشرف - ٤٤٠ -
 ٤٤١
 کلب الروم - ٤٥٧
 کلبی - ٥ ، ٢٠ ، ٢٥ ، ٢٨٦ ،
 ٢٨٨ ، ٢٩١ ، ٣٠٦ ،
 ٣١٣
 کتمان - ٣٦ - ٣٧

ی	ولید بن مغیره - ۴۱۵ ، ۴۲۴	، ۳۲۵، ۳۲۳، ۲۷۲
یاسر - ۴۱۴	ولید بن ریان - ۱۰۵، ۹۴ ،	، ۳۷۳، ۳۳۹، ۳۳۳
یافت - ۳۲۸، ۳۹	، ۱۲۸ ، ۱۱۵، ۱۰۷	۴۷۰، ۴۴۴
یالون - ۸۳	۱۶۷، ۱۴۸، ۱۴۱	میسره - ۴-۱۹-۴۱۰
یحیی - ۳۱۱ - ۳۲۱ ،	وہب بن منبہ - ۲۷۵، ۳۳ ،	، ۴۲۱ ، ۴۱۰ ،
۳۷۲، ۳۳۸	، ۲۸۶، ۲۸۳، ۲۸۰	۴۷۴، ۴۲۶ - ۴۲۵
یزید بن معاویہ - ۴۶۵	۳۵۳، ۲۹۳	میمون بن مهران الهروی -
یسع - ۳۴۲، ۳۳۸	ه	۳
وینزرجوع شود بہ (خضر)	هابل - ۲۵-۳۰-۳۹۴	ن
یملیخا - ۳۴۵ - ۳۴۷ -	ہاجر - ۶۱-۶۲-۶۴-۶۶-	ناخور - ۴۳
۳۴۹	۷۲، ۶۸	نجاشی - ۴۴۴-۴۴۵ ،
ینفوع - ۳۸۲	ہاروت - ۳۰۶	۴۵۰-۴۴۸
یوحنا - ۳۸۶	ہارون (برادر مریم) - ۳۶۸	نتور - ۳۹۷
یوسف ، صدیق اللہ - ۶۰ ،	ہارون - (برادر موسی)	نر - ۳۴
، ۱۵۰ - ۸۱ ، ۶۳	، ۱۶۴ - ۱۷۰ ، ۱۷۵ ،	نعیم بن مسعود - ۴۳۳ ،
، ۲۱۶ - ۲۱۵ ، ۱۷۶	- ۲۱۳ ، ۱۸۵ ، ۱۸۳	۴۳۵
، ۳۱۴ ، ۲۷۲ ، ۲۵۲	، ۲۱۷ - ۲۱۶ ، ۲۱۴	نتیل - ۱۴۴ ، ۸۳
۴۳۵	۳۳۹ ، ۳۶۵ ، ۲۴۰	نمرود - ۴۳-۴۴-۴۹-۵۱-
یوسف نجار - ۳۶۴ ،	ہازر - ۵۳، ۴۸ - ۵۴	، ۶۰ ، ۷۵ ، ۱۶۱ ،
۳۷۰، ۳۶۶	ہامان - ۱۷۳ - ۱۸۱ ،	۳۹۴
یوشع بن نون - ۲۰۴ ،	، ۱۹۸ ، ۱۹۱ ، ۱۸۸	نوح - ۳۲-۴۳-۲۵۱ :
۲۴۲ - ۲۳۹	۲۲۱ - ۲۲۰ ، ۲۱۸	۴۲۵، ۳۷۴، ۳۲۸
یعقوب اسرائیل اللہ، اسرائیل،	ہمد - ۲۹۹-۲۹۲، ۲۹	لوش - ۳۹۷
صفی اللہ . - ۸۱، ۶۳-۹۱ ،	ہرداروریم - ۳۵۱	و
، ۱۰۶، ۹۸-۹۷، ۹۴	ہرقل - ۴۴۲	وحشی - ۴۳۰، ۴۵۶
، ۱۲۰، ۱۱۸، ۱۱۳	ہند (دختر عتبہ) - ۴۲۸ ،	ود - ۳۴
- ۱۳۲، ۱۲۵-۱۲۴	۴۳۰	ورقہ بن نوفل - ۴۱۰-۴۱۲
- ۱۳۹، ۱۳۶-۱۳۴	ہود - ۴۰، ۳۲-۴۶، ۴۷	

يهودا - ٨٦،٨٣-٨١	يعوق - ٣٤	١٥٨،١٤٨،١٤٥
-١٣٠، ١٢٣،٨٧	يفوٲ - ٣٤	٢٠٧،٢٠١-٢٠٠
-١٣٩،١٣٧،١٣٣	يونس ، ذالنون - ٢١٩	٢٤٠،٢٢٣-٢٢٢
-٢١٥،١٥١،١٤٠	-٢٤٦،٢٤٠،٢٣٤	٢٧١،٢٦٦، ٢٥٤
٢٦٤،٢٥٤،٢١٦	٢٥٤	٣٦٣، ٢٧٢

فهرست امم و قبایل

عاده، عاریان - ۸۱، ۴۲، ۴۰

۲۶۴، ۲۰۲

عرب - ۴۰۶، ۴۰۴، ۳۷۴

۴۵۸، ۴۴۲

عمالقه، عملاق، عملاقیان -

۲۰۲، ۱۳۰، ۸۱

۲۶۴، ۲۰۳

ق

قبطی، قیطیان - ۱۵۵

۱۸۰، ۱۷۹، ۱۶۵

۱۹۲، ۱۸۹، ۱۸۷

۲۱۴، ۱۹۸، ۱۹۶

قریش - ۴۱۳، ۴۰۸

۴۴۵، ۴۴۰، ۴۱۴

۴۶۲

م

مأجوج - ۳۲۸، ۳۲۴

۳۲۹

مدینیان - ۱۶۵

مکیان - ۳۹۹، ۳۲۲

۴۲۴ - ۴۲۳، ۴۰۱

۴۳۷، ۴۳۵، ۴۳۲

مهاجریان - ۸۵

ه

هرازی (هوازن) - ۴۴۷

ی

یأجوج - ۳۲۸، ۳۲۴

۳۲۹

بنی هذیل - ۳۶۲

ت

ترسایان - ۳۸۵، ۳۶۹

۳۹۶، ۳۹۵

ث

تمود - ۲۴۶، ۴۲

ج

جهود، جهودان، جهودی،

یهود، ۳۰۶، ۲۴۲، ۶۳

۳۲۰، ۳۱۹، ۳۱۲

۳۶۱، ۳۳۳، ۳۲۲

۳۸۳ - ۳۸۲، ۳۷۰

۴۰۰، ۳۹۷ - ۳۹۵

۴۳۹، ۴۳۵، ۴۳۳

ح

حروریان - ۳۵۶

حواریان - ۳۷۶ - ۳۷۵

۳۸۹، ۳۸۵ - ۳۷۹

۳۹۰

خ

خاج پرستان - ۳۶۹

ر

ریایان - ۱۳۶

ع

عجم، عجمیان - ۴۲، ۳۹

۳۷۴، ۲۸۲، ۱۸۹

۴۵۷

آ

آل ابراهیم - ۱۴۹، ۱۲۳

آل دیان - ۱۷۳

آل فرعون - ۱۵۲

آل یعقوب - ۱۵۸، ۱۱۸

۳۱۲، ۲۰۸

آل یوسف - ۱۴۷

الف

اسباط - ۱۴۹

اصحاب الاخدود - ۳۹۰

اصحاب الفیل - ۴۰۰

اصحاب کهنه - ۳۲۳

۳۴۳، ۳۳۳

الرقیم - ۳۴۳

انصاریان - ۴۶۰

ب

بنی اسد - ۴۶۶

بنی اسرائیل، بنو اسرائیل،

بنی اسرائیلیان، بنی اسرائیلی

در غالب صفحات

بنو بوبکر - ۴۴۲، ۴۴۴

بنو خزاعه - ۴۴۴، ۴۴۲

بنی سمد - ۴۰۴

بنی قریظه - ۴۳۲ - ۴۳۴

۴۴۰

بنی نجد - ۴۲۰

بنی نظیر - ۴۳۲ - ۴۳۳

۴۴۰

فهرست اماکن

حدیبیه - ۴۲۳، ۴۳۶ -
 ۴۴۲، ۴۳۸
 حرى - ۴۰۶، ۲۴۴
 حرمین - ۴۵۵
 ح
 خن - ۳۹
 خندق - ۴۳۱، ۴۲۳
 خیبر - ۴۳۹، ۴۲۳
 د
 دجله - ۳۲۱
 دومة الجندل - ۳۲۳
 ر
 روم - ۳۴۳، ۳۰۷، ۳۹
 ۴۴۲، ۳۸۶، ۳۴۹
 ۴۴۶، ۴۴۴
 ز
 زبانیه - ۱۶۲
 زفر - ۷۸
 زنگ - ۳۹
 زینه - ۱۷۹
 س
 سبا - ۳۰۳، ۲۹۴، ۲۹۲
 ۳۵۹، ۳۵۸
 سبین - ۳۱۸ - ۳۱۹
 سرلذیب - ۱۲۳، ۲
 سقلاب - ۳۹

۳۲۴، ۳۲۱، ۳۰۴
 ۳۵۳، ۲۵۱ - ۳۵۰
 ۳۶۷، ۳۶۶، ۳۶۱
 ۳۷۴، ۳۷۲، ۳۷۰
 ۳۸۲، ۳۷۵
 پ
 پارس، فارس - ۴۸۱، ۳۹
 ۳۹۵، ۳۰۹، ۶۰
 ۴۴۴، ۴۰۳
 ت
 تبوک - ۴۴۸
 تیه - ۲۱۰، ۲۰۳
 ج
 جده - ۲۰
 جودی - ۲۸۱، ۲۶
 ج
 چارطاق - ۳۹۲
 چاه زمزم - ۶۷ - ۶۸، ۴۰۲
 ح
 حبشه - ۳۸۸، ۳۸۶، ۳۹
 ۴۴۴
 حجاز - ۳۹۰، ۷۶
 حج الواع - ۴۲۳

الف

احد - ۴۲۳، ۴۲۶ - ۴۲۷،
 ۴۴۰، ۴۳۵
 اسکندریه - ۳۳۳
 اصفهان - ۳۳۰
 افسوس - ۳۴۹
 اندلس - ۳۸۰
 افریقیه - ۳۸۶
 انطاکیه - ۳۸۶، ۲۷۸،
 ۳۸۹
 ب
 بابل - ۳۰۶
 بادیه - ۴۵۶
 بشرمطله - ۳۵۴
 بدا - ۴۰۸
 بدر، بدر الصغرى، بدر الكبرى -
 ۴۲۳، ۴۳۵، ۴۲۵ -
 ۴۴۰، ۴۲۸
 بربر - ۳۸۶
 بغداد - ۳۶۴
 بوقییس - ۲۳۴
 بیت العتیق - ۳۶۲
 بیت المعمور - ۴۰۰
 بیت المقدس - ۲۰۴، ۲۰۳،

مشرق - ٣٢٧، ٣٢٥ -	فلسطين - ٤٦٨	سمرة - ٤٣٦
٣٣٠ - ٣٢٨	ق	سند - ٣٨٦
مصر - ١١٥، ٩٣، ٨٢، ٦٣ -	قاف - ٣٣٠	ش
١٢٤ - ١٢١، ١١٨	قرية التمالين - ٣٩	شاش - ٤٧٠
١٣٦، ١٣١ - ١٣٠	ك	شالي آباد - ٣٥١
١٤٧، ١٤٥ - ١٤٠	كربلا - ٤٦٥	شام - ٦٠٠، ٤٢ - ٨١، ٦٢
١٦٨، ١٥٨، ١٥٥ -	كرمان - ٧٧	١٩٨، ١٨٠، ١٥٣
١٨٠، ١٧٥، ١٧٠ -	كعبه، خاتة كعبه، مسجد	٣١٠، ٢٨٢، ٢٠٠
٣٧٠، ٢١٧، ١٨٩	مكة، حرم - ٢١، ٩، ٤ -	٣٦٠، ٣٤٩، ٣٣٠
٤٤٥، ٤٤٤	٧٢، ٦٧، ٦٤، ٢٢	٤٠٦، ٣٧٢، ٣٧٠
مغرب - ٣٢٥، ٣٢٤، ٣٩ -	٤١٨، ٤٠١، ٤٠٠ -	٤٢٣، ٤١٠ - ٤٠٩
مكة - ١٦٢، ١٥٩، ٨٠، ٤ -	٤٣٧، ٤٢٦، ٤١٩	٤٦٠ - ٤٥٩، ٤٥٧
٢٣٤، ٨٥، ٢٣، ٢٢	٤٥٣، ٤٣٨	٤٦٩، ٤٦٥ - ٤٦٤
٤٠٢ - ٣٩٩، ٣٦٢	كنعان - ٨٧، ٨٢، ٤٢ -	ص
٤١١ - ٤٠٦، ٤٠٤	١٢٤، ١٢٠، ١١٨ -	سروان - ٣٩٩ - ٣٩٨
٤١٩، ٤١٦، ٤١٤	١٤١ - ١٤٠، ١٢٥ -	ط
٤٢٦، ٤٢٤ - ٤٢٣	كوثر - ٤٠٥	طائف - ٨ - ٤١٥، ١٠ -
٤٤٥ - ٤٣٦، ٤٢٩	كوفه - ٤٥٦، ٣٦ -	٤١٨
مقام - ٧٠ - ٧١	ك	طبريه - ٢٤٦
منى - ٦٤	كركان - ٣٠٩	طور سيناء - ١٦٩، ١٥٩ -
موقف - ٢٢	ل	٢٠٧ - ٢٠٦، ٢٠١ -
ن	لبنان - ٢٤	٢١٥، ٢١١ - ٢٠٩ -
نيسابور - ٣	لطمه - ٤٣٦	٢٣٦، ٢٣٥، ٢٢٩ -
نينوى - ٢٤٦	م	٢٣٨ - ٢٣٧
ه	مدین - ١٥٨ - ١٥٦ -	ع
هند - ٣٩، ٢١ - ٢٠ -	٢٤٥ - ٢٤٢	عرفات - ٦٤، ٢٣ -
٣٨٦، ٣٢٧ - ٣٢٦	مدینه - ٣٦٠، ٣٠٦، ٨٥ -	عمر - ٣٥٩ -
ي	٤٢٢، ٤٠٨، ٣٦٢ -	عمان - ٣٦٥ -
يثربه - ٣٢٢	٤٢٧ - ٤٢٦، ٤٢٤ -	عمره - ٤٢٣ -
يمن - ٢٣٤٢، ٢٠٢، ٤٢، ٤٠ -	٤٣٤، ٤٣٢ - ٤٢٩ -	عين القطر - ٢٨٤ -
٣٩٠، ٣٦٣، ٢٦٢	٤٤٠، ٤٣٨، ٤٣٦ -	ف
٣٩١	٤٤٣ - ٤٤٢	فالوس - ٣٨٦ -
		فكك - ٣٦٢ -